

مجموعه کماله باغچه مولانا  
سجانی استرلینگ

بازرسی شد  
۲۰ - ۲۷

بازرسی شد  
۲۰ - ۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۰۹۴۳-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: طریقت سجانی (امری) جلد اول

مؤلف: محمد علی قزوینی

موضوع: سجانی و طریقت

۱۴۲۹

شماره ثبت کتاب: ۸۷۴۸۲

ملی - فهرست شده  
۱۴۲۱۹



مجموعه کماله رباعیه مولانا  
سجادی استرآبادی

بازرسی شد  
۲۷ - ۲۸

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۳۹۴ - ۱۰ - ۳۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: طبایع حقایق برای ادبی (نسخه خطی)

مؤلف: محمد رفیع (معه است)

موضوع: سجادی استرآبادی

شماره ثبت کتاب: ۸۷۲۸۲

۱۴۴۹

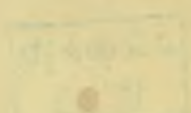
۱۴۴۹

خطی - فهرست شده



فهرست کتب  
تاریخ  
جغرافیه  
فقه  
ریاضیه  
فلسفه  
تربیه  
تاریخ  
جغرافیه  
فقه  
ریاضیه  
فلسفه  
تربیه

کتابخانه



۱۰۹۴  
کتابخانه

۱۹





پیرسز

المشور المولانا صاحب

در هجرت مشق خام طبع	کید خود را بناده نام و
هر یک از دیگر است ضایع	بی ای که هست شایسته
دیگری گفته که آن بهتر	آن کی گفته که آن فلان
نه ز تقویت مدعا معلوم	نه ز دینت منتهی معلوم
تقوی و دین فضل میباشند	معرفت ذات و آیه میباشند
تا تو ما عارفی و از خود دور	مع دمت کجا شود منظور
چو مکه عارف شدی چو مدح و ثنا	آزمان فروگشت در عالم

الزاد

ای برادر تو خوشتر باشی	من کاش که خوش کنی خیر این
پیشوایان که راه دین رفتند	راه وین چو پیر خستند
چو تو باشی ز شیعه باشی	که با ایشان نه به یکسان
تا تو در بند خویش باشی	و رقیع و دروغ باشی
قصه این نوع را طلب	معل اهل باش نه منب
کار این قوم و ز سر سیدی	که نه بیایند کی باری
ز آنکه چند است از میان کنی	این که او خود کسی است یا کنی
بپرس بر زبال پولی داد	که پیر سبزی و پیا چون داد
لیکن بقال را که بوی کرم	بسم از خانه پیر چسب
کم مده شرم دار از درویش	پیشتر و پیر پس از خویش
پیر که این چو گفت با بقال	گفت بقال قضا ز اول

۱۹۴۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

مجله - شماره ۲۱۹

کتابخانه

کز تو دین است بس ظاهر  
خانه میر و خوی آن ظاهر  
در میان یکم کرد  
شیر و ادکای تو مایه فریستم  
خلق عالم اسیر کام خود  
غافل از نیک و خیر نبود  
غیر آن پس مرا و پیوسته  
همه را بجا و میدادند  
می گویند کان تاه چو آ  
وین طغان دور از آله چو آ  
آن یکی چون تیره و دوشسته  
وین می و عزیز چون کشته  
آن یکی زود از برای چو مرد  
وین چرا ویرماند و زود و  
پس بر روی هم دل  
چنان سست از نظر کل  
آفتاب حقیقی غریب  
غافل از هر صفت ز کریان  
خلق اندر و استی و دور  
غیر آن که از استی و دور  
لیک مردان ز کام شسته  
رسته از جو خوش گل شسته

الحکام است

بود دیوانه برهنه بر آه  
یکدوزن را بر قفا و بکفه  
هر یکی حقه و مار می داشت  
که چه و امانده و بار می داشت  
می گفتند طاعت و کیش  
بل برید زالت و کیش  
یا چه کشته است و دیوانه  
یا حق مشش کدام و دیوانه  
همه می بخورای می او نه  
خبر از خاکساری او نه

فصل

خلق بیرون ز کوی شیشه  
در یکدوازده استند و منج شدند  
همه از آریکد که خواستند  
کمر باز آریکد که خواستند  
بس خوانان بر یکد که کردند  
همه مشتاق مر که یکد کردند  
شرم در دینده و در دل  
ایست بآن خبر بخور و بل نه  
بامیدی که کام خود نیرند  
یکد که را چو ام و و و و و و  
همه شاد و طلب و غم نیرند  
بخواب و صف و خلاف و تنه

در این کتاب

X



۱۰۹۴۲

ص ۱۰۹

الحکایت

فانگی گفت آن مودب را  
 زمینم از کجوی مطلب را  
 گفت اندک قنای و بی توام  
 که اینم و آنم و ششم خودم  
 که گزارد بر کسی پنجم  
 من نماند از این سیم  
 یا هر جا و هر کسی که رسم  
 کنم و گویم آنچه شد و رسم  
 چون رود این دو بند را گام  
 شادم اندم و کرچه خودم  
 که چه میدارین چنین بر  
 پنجم و ششمین بوسی  
 یکم گفت از برای حرم  
 که اندر وقت و جهت خوش کرد

فصل

که چه پند و ویرانی  
 وقف از جمله غافل از خوشی  
 آن پنجم اندک آنکه بود  
 از قضا چون خبر شد شست  
 که قضا را نیست من باریک  
 روشنی بهر در و باریک

انق

یار

خطی - فهرست ۲۱۹

از قضا پیش مردم حق دین  
 با خبر نیست بر قضا بستان  
 چه بهر پیش مدرک بهار  
 جان بجان من بجا که بهار  
 من خوش میوم که جارت  
 که خواهر کند خبر دار است

الحکایت

سوماری بر پیش خانه بخت  
 دیدن خفی و دیده بانش  
 آنکه از حد نیز او را دید  
 بجان در سنا و گیرشید  
 بس که دیدی شخص از پی  
 تیر اندازیش که در جاسا  
 شد چنان تیر در گذر کردن  
 که بهر سودش انگی کردن  
 جت در خانه و امان دا  
 حال او را در توان دا

تنبيه

معرفت کار هر زیانیست  
 خود شناسی بخود دانی  
 هستی خویش زیر پا او  
 تا شوی ملک دید را او



پیش کس عشق کن نیست  
راه این روشن ببار نیست  
نمانده پشیمان مرده  
بر کز این ده بهر ببرد  
تا تو بیرون و بوا اهو می  
به بندی وقت در بخت  
راه این روشنی ببار  
عالم بین عجب ببار

### الحکایت

رو پستان می نشاندید  
خوبت تا بر دود و دس پدید  
بنمودند از من زده درش  
در شد و شد مناره از نظر  
بار کردی کین نه زده بود  
این نه زده بود بلکه چه بود

### توحید

هر درشت که مصداق دارد  
ز می نیک و محبت دارد  
پی هر رفته بکن آوچ  
شاد شو یا دکن ز تانج  
بلکه از هر گرفت و داد  
است اهلنا را خود را داد

هر چه بر دوز تو به از آن  
هم شناسانی که جان شنید  
اوز لا تفرغوا علی ما فات  
گفت بعد به را خوا آفت  
هم ز لا تفرغوا علی ما فات  
گفت در خود همان این است  
چون مریدانی و هر همه  
شیخ چون است پر تو شتم  
یکه بیرون ز حد در است  
در شناسد گشت و زشت

### الحکایت

در پیابان رسیدن بی با  
مهر چه پی کشیدن آب  
پای او از خویش از گنج  
دشت در دست و با ملک بگی  
می کشید آب کز قضا ناکاه  
پای او را و قضا و بجا  
پس بود آن ملا شد آدم  
با و بندی و کرد و بختی هم  
ماند بیرون و حاکم بکن  
تا شد آن کرد و با در بکن  
یا بر بند ز راه می رسید  
قدی چند چون و آن شد



که شده ره زکر و چو خند  
کو با سایش قدم بچند

**قصیدت**

بگذر از قید هرقت ساسی  
کین جهانیت بر نماشای  
کل این مکده بگو که بنودست  
کر چه دار و نمود بود دست  
دقت صنعت هست اگر چو نی  
فیت بر خضر فی کرش صنی

پی پی خود در علم و عمل  
مهر یکدم چنان طول امل  
نیت هر یکدم به نیمه خود هوا  
کر چه مدی کشد چو برن و شبها

**الحکایت**

یادم آمد از آنکه در میان  
بهر دیو زه کشتی آن یار  
شعر خوانان کلامی جواد  
نار سید او بیل طرار  
چون دمی دست بکوش او  
طبع آورد و در فرشتگان  
بله معز و راکنه سینه سم  
او از آن خوش که یا فخریم

و خنوم

خو اند آفر تاب و تابا سکول  
هر چه بودش بخاطر پی پول  
آخر الا که گشت آنه کیش  
بار که سد خوش آمدی درش  
گفت درویش مسکین کجای  
بسکه خوانم فغانه کشتیم  
این دل بگو که تا کد زرم  
هر زده هر زده کلمی خودم

**الحکایت**

کو دکی میکشدت فضل سها  
کلکی دید بر سپر دیوار  
رفت و آوردی که گل  
آن کلک را بدست خود بپند  
چون هر بی کل رسیدت  
هر چه دینا که رود نمود و گشت

**قصیدت**

بنو این پند را ز غمت  
آر چه پیرون ز صد دشت  
سخن کمالان بود در جان  
ابتدا آورد و انتها در مان  
قلب شکسته از زرقاب  
باد و نیر و بسا و سنا

ص ۳۲

۱۰۹۴

مکتب

۱۹

لافا در گش نه از ادب دور  
ترک آن نیز نطلب کارت  
چون گهی در گمان که گم  
آن کی کش نبود و گیت دو  
در نیایی هم از تو حاصل  
ز آنکه دمت باصل و منت  
مباد آتش سیر و می کن  
پیش این شمع پر تو می کن  
بردت تا بدست بسیار  
کر تو بگذاری اوست نگار

### احکامیت

تا تکی گفت با کشی تار  
که تو می دید و تو می دید  
بود غافل از این مقام لغز  
بپنجه مرغ کار می نگرد  
نه تاویل خیر و آسپتی  
نه بخود فهم این بوی آسپتی  
گاه گفتی عجب زینت  
کا پنجه من در میانم اتم  
گاه ازین گزینش قل و  
بیت و خا خا می ملدا  
کر چه از جمل روی بر روی  
لیک در حیرت اهل در روی

در دامن سوی و کشید  
یعنی آمد پیر آنچه شنید

### فصل

امروا عبد زرب وینا  
مید پر شوه یقین مارا  
در حقیقت یقین هویت  
بر یقین هر که نیست گم است  
ترد اخلاص این عیود  
نیت جز مظهر ربوبیت  
در عبادت چو در کمال  
همه رب مانند عبد باطل شد  
در عبادت کمال ده گد  
تا شوی محرم اذ اظہرت  
تا شوی محرم اذ اظہرت  
پی عبادت مجرب است  
جز بی نیت راه کوئی است  
کنند عبد را کی حرکت  
تا بنا شد زرب پر و برت  
و چه گفت که عبد هم هست  
که نشان قدم هم از حد  
هر عبادت که عبد دارد دو  
از تقاضای فاعل و کی او  
هر که بر حیرت از عبادت رب  
ماند و محنت لغوب و نسب



۱۰۹۴۲

۱۱

۱۹

هر کس از مستی رنجست که ز کار خدا گیر نیست  
 آن یکی گفته رند و مجنون و زنگار عین بیرونم  
 چه عبادت کنم چه عید است این جزای دهر نیست

من

کر چه رنجش ز عبادت و چون بر نیست جمد و بی سود  
 کر چه بودش مکر و پندل کم نخواهد شدن ز خالق کد

نیت

شاه را بودش بد سادو شب به شب بخدمت رفته  
 همچون برد خوا با زوئی که در بهت و دهین در خواب  
 هر کس نشاند خیزای بوش کرد شمشان اشرافی که خوش  
 چون بخدمت چنین زیاده خدمت او کون با افتاد  
 شاه در خدمتش مگو کشید حلقه خویش بر او پوشید

ن

حبت از خواجگان عالم کشت در گشته بنمان چو کیم  
 کس در نیت خدا و خواجهر بود بر تقشیر او هر کوی  
 کس نشانی از آن سیاه کس نه زده بجز آله نیان  
 خواجهر میشد مگر بر بگذری آمد آوازیش رنج دردی  
 پیش رفت و نگاه کرد او آن سیاه سفید بود  
 گفت ای رو سپید کیستی همچون در بدر جانی تو  
 کشت حیران و کشت کم شدم در توانی خواجهر گفت کم شدم

نیت

هر چه بود خود را در کار بت عبادت نه عبادت رب  
 آنکس فی که در خدا کم بود در لباسی امیسم نه کم بود  
 هر بار بر سپهر منی و در بر این آمد و رفتی و در  
 هر چه بخوانی از خدای منیت جز بهر غرض نیست

چیست این خلق جز غم و غی  
 عشق را و ایم این سخن باشد  
 تا ز اهل صفا نیست کسی  
 خالص طاعت اندک است  
 تا ز کام خود جدا باشی  
 تا میر خودی خط در کام  
 که چه افلاک زیر پرداری

بنوا فلک کسی راه نیست  
 آرزو کرد که در طیران  
 وسعت ماب لقمه مراد  
 که نذر دکانه دنیا  
 از کسی هیچ چیز نبرد

این همه ده از بی بهی  
 که چه خواهی که به زمین باشد  
 که چه اورا زلفت می  
 تا ز کام خود جدا باشی  
 که بفرق شمی که اباشی  
 که چه افلاک زیر پرداری

بلا

بگذر از زهر هو پس خود  
 حاصل قصه آن رسید به کام  
 از طعام و سبزه عیش و  
 نیشب نفس او دنیا کیست  
 کای شده نقشه کوشش  
 در فلان صفت آن مسکن  
 بخودش خوان کوی کام  
 رفت از آنجی موضع موعود  
 شاه از آن حال رترود  
 که برود در فلان جابلوب  
 رفت القمه تا رسید به کام  
 احترام تمام کرد او را

تمام بد بچسب خود را  
 یعنی اف ده مبر و اندام  
 بگذر از زهر و خلق صبور  
 رفت و بر بام قصر نشست  
 یکوان کوشش و خوش  
 شاه از آنجی بیرون رفت  
 تا بری نشاء ز جام دشت  
 نشست و در چشم بر زد  
 حمیرا بر صوی خود نمود  
 سبز پوشیت او روشن باد  
 رفت بهین سدام کرد او را  
 گفت بر خیز شاه خوانده ترا



برد انصافش بهش شاه  
 گفت با او بعد گفت و نمود  
 گفت دیدم که بس کرد او  
 شاه گفتش بگو چه میخواست  
 گفت نه شاه و فی وزیرم  
 که جز این هر چه هست نه  
 شاه بگفت خاضی از خا  
 این جز در تمام شد از  
 بوی آتش خلق و شکست  
 ماند از آسمان و جلال  
 این مثل زمان زدوم که مازند

نفس

۹

کت که چشخص ما دارد  
 حق که هم شاه است و هم شود  
 مصطفی کیت نوع است  
 کیت انسان بجان می زند

فصل

حق زنت کو شود دیده  
 بر تو و هر چه جنگی بیند  
 قول و فعل کسی که ناست  
 نه کردی اگر ندیدی غیر  
 او کند مگر که غیر آزارد  
 خیر و شر هر چه که در خودی

نفس

نفس

نفس

نفس

مرد عارف چو چرخ خود دید  
همه عالم مفصل خود دید  
عالم آمد و در کار او نبود  
کار او نیز کار عالم بود  
داد و چون متعلق آید  
دزد عالمش در عالم زد  
باطنت را چو کشت طاهر  
در سیدی مجمع البحرین  
که در استخاری حضرتی  
کیست قهری که بی طلبی  
آنکه نزد و زیدی و عمر  
در دم نهست من است  
محل قهری حکیم را تو کلام  
نه جبار و سفینه است غلام  
بلکه بودش غرض بین حال  
تا بدانی که دست و ریحان  
که نواز و دو کرپا زارد  
در پند از دوا یازارد  
مرد چون در رسد بجم لدن  
هر چه چند بخور از شکر کن  
هر زمان تو ای طایفین  
نوشه خلق آدم و آیس  
تو چه در فکر هر من و مشی  
دو پنی دد و زانوشی

مزن

هر زمان در تو نوشه عالم  
ای تو در فکر که کنه آدم  
کا موقوف آدم از بود  
حق با جد جلال نمود  
کا دم از پیش بود و آید  
کار حق نیست پیش و پیش  
هر کجا حق جلال نماید  
رفته و آید حال نماید  
ز بهمان دلی که رفت بجای  
بد آمد فلان مناسب

ای تو در عالم فلان مناسب  
همه را دیده خود بخت قبا  
در کلام تو اینها تمام  
فارغ از هم جسم دعوای  
تا برونی ز خویش کنی  
رفته از کعبه جانب غنی  
تو چه نخوی و عالم تیره  
مرد را هر که کند کینه  
هر که زنی پیش بخود گیرد  
تو کمان پیری که او در  
هر که با خود پیش بخت  
ششیش که چه صفت

نیم

نیم



چون رسل می‌نهند ز رنج  
 لا تقرب طلاق من غیره  
 هست عین تو هر کس و هر چه  
 که برانی و گردانی نیست  
 و عداوت است ای تو نقد  
 در می‌نیده بود هستی نقد  
 از تو هر که خبر دهند تو  
 و عداوت همه سر نهند تو  
 این ز فعل تست و تست  
 که یکبار هر از رسید  
 زین سبب خلق که نظر شد  
 دشمن جان یکدگر شده اند  
 دشمن و دوست هر اندک غیر  
 در میان آن عقل و غیره  
 خلقی می‌بیند نظر  
 و دود و دود همه این است  
 هر کجا اتفاق و با رسی شد  
 چار شد شدت جاری شد  
 هر کجا اختلاف و غیره خلق  
 دوزخ آمد بر و نیست خلق  
 موشکی یکایک سرخس  
 در چه کاری کشش ای ملک

گفتند

گفت می‌خواهم بزوم سم  
 در رم چنان از همه علم من  
 ای خدا هسته در میان  
 همچو آن موشی مورخ مل  
 که کسی شرح عمل فرمود  
 که زباید و سود هستی بود  
 مستی از خدا که هست  
 و یوراد و همه سار نیست  
 هر خدا تا باشد هستی مل  
 سوزد و در غیر منی مل  
 تا نکردی محو هستی محو  
 کل شیء با ملک الا وجهه  
 مرد اگر از شدت از روستا  
 طاهرش بکانه باطن نیست  
 همه هر یکانی از ظاهر است  
 باطن اندر ششانی باهر است  
 هر که در ظاهر بی شین و بی  
 چون سطل بکری عین و بی  
 پیروز بر هر که در بی کوشش  
 از میان است مانی گفت و کوشش  
 دقت خود را کنی که هست جو  
 نیست حرفی در جهان پر و ز

مکاتبت

اوش و از دهر چو بر تو آن آهوی ناکه پاکه در آن

سجده

افس حیوانش این کرچه بود / هر دم آن آهوی خوشنود  
 آن ه پیری که دایم در / ز آغودین دکا هشت سهد  
 گفت ای هوزم آزاد شو / ما ز تو که ز تو جان شد  
 گفت آهوسه از حسن ضم / آهوم با آهوان خودم  
 من صحرای خشن که خورده ام / لاله و سمرین و سنبل خوردم  
 این زن که چون خورده ام / کا چه بود جی سپه اکا  
 پیرد که گفت ترا هوشیستم / سرکش خود را می و خودم  
 آن مرد دیگر جوان بود و ما / گفت و آرسید به زمین  
 که ظریفی کنج و ال تنو کو / تو به و بل و پال تنو کو  
 خلعت حق بنیت ای ماری / چکی و پشی و ابریشمی

نور

صورتیکت ای صفتی شمر / تا درون صورت بهر آن می شمر

سجده

جوی سخن را چو اثر یافتی / جمله تویی منج یافتی  
 در زپی رفتش آری شست / کم کنی او رو و دافنی شتاب  
 شمع صفت تا به پاسر / تانوشی به صراحی تو  
 با همه کس تیز زبانی کن / در همه جای پیش نامی کن  
 پای ترا کار تو شکست / را از ترا که شش تو شکست

سجده

بر طرف رخ و رخسار / رو بهنالی چو بر کف دست  
 هست ازین باغ و برون / کوست چو دریا و زونا  
 چو نوکشی بر سر دیوار / این بن آید شودت کار کار  
 تا چه هوا بر سپهر مانده / در نظر چه قصا بوده

۱۰۹۴

۱۰۹۴

۱۹



۱۰- ای تو نه از چند پر فروز در شکوه در طبع سستوز

تجارت

سوی من از خلق یکی شن آمو صد کوزه سلام و دعا  
کره تکلف بی اما چون نور بود دل از طغیان پاک دور  
بشسته بزم جو گوشت و پخت خورشت ز پیش هر گوشت و پخت  
هست مرا با تو بی شتیق یک شده کثرت شغف و رق  
بودی اگر خاطر من شش شغل ای آمدی اندر و شش

نفس

خلق کز پری و عوسم جمع شده خورش و دوش و دوش  
دست نشان دوش و دوش و دوش حلیت فلان نش و فلان  
قوم چنین را که نه دل زنده نه جمع شود ای که بر اکنده اند  
فر روی دولت شست کله شدن عادت حیوانیت

گلبرگ

جله جهان بند و اثر و پیک کوره پر از آتش و زردی  
مرکز را بر خط فرمان او چون ره تشنه بر لعل

شسته

خلق عالم پای سبقت می ستان آبا و اجداد  
مفضل و خفقن رفع رکاب کا و بند و کا و فکانشان  
نامی ناکه بدیشان بگذرد بهر بی کا بد جانش ز آسمان  
پا و سر بر دکنده سور خفا کرد جنت قهر بهد شامان  
بعد از و گوید در و طحال زمان حباب و کاه حال  
خلق اگر یکی نماید و ربوبیت خیر باب لفق و بد  
هر که اینی غریب خسته سال سورتش چنان بودی سال  
کیست کی که خود تو ندانستی و مصافحان فی زمانه بی  
فی که ناسی هر دشمن خسته آلت کو یا بی خود خسته

غیر این معنی ندارد که شوی  
 وقف مضمون بیت مولو  
 نشسته زان پیش بختی این  
 و از جبهه این شیخ میبند  
 پیش قمر مصطفی  
 به سلطان مصلحتین  
 یک جواسی ز خلق بختی  
 به زنده بختی و رکنی  
 تا بری ره بکار خانه دین  
 صفت شخص من و شخص  
 خلق خوش پیش است آن خدا  
 خلق فانی همه چه پیش کرد

فصل

برهی میگردشت سلطان  
 با سپاه کران بگری  
 بر سپهر راه جوی آب  
 تنگ بست و شور و کوکب  
 که ماکین ز چه کشید  
 کشت از آن آب تازه بود  
 جلوه را اندر بر چنان جو  
 رفته که جوی را از هر سو  
 هرزه رو کشت آب و رنگ  
 چه رزه دور بگشتن فل

ناله بختی

ناله بختی رسید در دشت  
 دید آن حال کشته و بختی  
 رختن را تمام بخت و کشت  
 مرد در پیشش بختی  
 هم بخت دانت و غیره بخت  
 کان تا دین صبح را دشت

آنچه کوری به از سبیلان  
 دیده واری ز مو زنون  
 دیده هم بر لب طعنه بختی  
 طرعه زمزی نه مزبل بختی  
 بود یک بخت سبیلان  
 شد و یک سر سبیلان  
 مرد طعنه بختی که ما دان  
 برد لشکر سبیلان را بر بود  
 دانه دانه و پیش بخت  
 بود خود هم ز دید خود

مرد صحرای شنید کمر  
 صفت شروشا پیش  
 خدمت تا آن شنید و پند  
 بل و دیش شاه شنید



روز صوابی شهر نهاد  
چون در آموختنش بود داد  
شاه را بود دعوی پلین  
بسته بود نذر را آیین  
اتفاقا بمر سوطر  
پهلوان سپه دید و خلق  
گفت با خود که خوشی تو  
لشکر و شهر جایی بوده  
تا زنی که هر که حرف چند  
بشنید این باصل شد پرو  
بلکه این خلق و هر چه گشتند  
غیر نام و کن چپ نبود  
آنکه مستند ملک پستش  
عالم آیه است در پستش

پادشاه رزیم خاصی بود  
نابین دید و غرض نبود  
که چو آید مجلس این کی  
و مجلس گشتند زهر ملاک  
بشنید آن ندیم و بر دینا  
بوزیری که بود محرم شاه  
که مراد او بود در دین  
که مجلس نبود تا نشست

بودم افشاده خسته حال  
چون شدم بهتر آدم شست  
در زمان قتل ترش بود  
که فلانی که خسته بود و فقیر  
شاه گفت که حکم ما رو  
تیر را رفت مست و آید  
شمنیشد زهر عذر پذیر  
وز شفاعت میکشد شست  
شاه را بواجب حکمی بود  
که همه کار را علیی بود  
گفت من دیدم در شاه  
که پند و خسته بر پشته  
کان قدر زهر کان بود  
افک اندک از من خیرش  
افک اندک حوز و مقلان  
افک اندک از من خیرش  
هم بعد از آن که گشت  
افک اندک چو زهر حوز  
جان زهر پست و پند  
کیت آن دشا، خالق زد  
چیت آن زهر خفا می مرد  
آن دزیر شفاعت حکیم  
حکمت دست کرد کار حکیم

کر صد تلی مشو غنک  
 اندک اندک برده بود با  
 بی ریاضت که عارف شد  
 هر تن آخر جانشند  
 هر که این زبرک میکند  
 این فصل من نه فزون  
 بر تو که لطف و فرج سر شود  
 ز آنکه ایشان بخیریت  
 نقد کشش یا کی از پیر  
 کان کدشتن بود ز کوی ملک  
 تائیدی چو بیت همکار  
 حفظ ز صحرای دوزخ  
 معنی مرک ترک هر کس  
 بر کد ز کادک میکند  
 یعنی از بمل تو پیوست  
 چرخ و اجرام هر زه کرد  
 نه جز در خلوت نشسته  
 ما را سبک بود و دم بگذارد

خلق اندر عالم خوف و  
 کل نفس ذیقه الموت فون  
 ذکر فی مست فون و  
 خوینا ثم الین را چون

کد

کرد مخفی سوال از مرد  
 که بگو ای تو در جهان  
 که چه عاشق ز عقل گشته جدا  
 پیش او یکسر شاه و کد  
 عشق چه بود بمن پانگش  
 چند باشد منان پیش کن  
 گفت آن مرد و جواب داد  
 سخن زن سوی جواب داد  
 عاشق را از آن نیست  
 که همی و عشق و چیرستی  
 او مترو سوا می او هم چیر  
 تا لک این چه میکند تمیز

تمت تمام شد شوی سبحانی بارج پیت و ششم ماه  
 ذی الحجه روز خشنه وقت نماز ظهر پسند  
 یکم از او چیل و یک

و ششم از غفران با صواب و عاصی و معصوم و معصی و عاصی و معصوم  
 و ششم از غفران با صواب و عاصی و معصوم و معصی و عاصی و معصوم



۵۰۱۷۰

100

1000

19

بسم الله الرحمن الرحيم . میر شهابت بدو چشم  
 تا بنیاید زو جایی غم دور . ران رود از راه اندک نوبه  
 تکر از مهر کلامش غم دور . ره ز دماشمن بر دماش بر نه  
 اسلام ای دلگیر گشته کاشا . عقل کل دپا به دیوار سراز  
 اسلام ای نغمه روح القدس یی . بر نه نطق او خجالت بر کل سراز  
 اسلام ای علم و فضل انبیا و اولیا . پرتوی از قشای دماه انوار  
 اسلام ای هر چه گویند گشته اهل کمال . وصف کفارش و شرح کردارش  
 اسلام ای فلش بی لک آلا . مست از روی معیت تو شاد

اسلام ای پادشاهان جهان سرور . بر خیز و سپهر بلندی نقش دیوار  
 اسلام ای بنده گشته یی بی . کرده اراده از دوعلم شوق  
 اسلام ای روانه سرور . شوق دیدار شمع معراج شاد  
 اسلام ای مدون دریا نغمه یقین . کلمت کلان از ان لعل در بهار  
 هر کس ادلی سخنانه داین سینه ولید . دور ست از دما که ز پاکلیه  
 یعنی که زرد پیوت هم دوق . ابواب تعقلیت دپا به کلید  
 بر نه نطق او خجالت بر کل سراز . حد ذات خود را از تعقلیت  
 نیم من رحمت یی دور گشت دور شوق شمع عالم که سحاب و ظاهر  
 او بنده و مضطرب . تقابله یی بنیش و جمل زایش از چرخ کمره  
 میر گشت داشت که با خود پناخت . هر که با چون و چرا پیش افتا  
 و دیو فرشتی ره و داشت . این خلق اگر عیب و گشته  
 و هر که و بود و دما گشته . بعضی برین وجه ظاهر گشته







پستی که بخاک جان رسد / ز طغیان هر جهان میدارد  
 کجی خلقی در عالم / آفر تو چه چسبند را سنان میدارد  
 منتهی پسین بسیارست / بک معالشی است ای سرمد  
 صادق و سرمدلوب کافی نیست / جنابک سر سوال لازم در جواب است  
 در غرض عشق کاذب نپذیرد / دست مدعی عقل و دم منتهی  
 یک شتم تلخات را بهی نیست / و نه بی پای ختم نزار اعجب  
 جدا چسبندم بنظر که ذکر کنم / معتبره یه  
 از هر چه بکسب بجز در بر کوئی / خویشی در زمانه کوه صحرای کوئی  
 جزیر که عیانت جو باید گفت / رازی که نماند پست بجز کوه کوئی  
 کند از منظر عدی نهادند ختم / و طالبان صادق را به پست ختم است  
 و شاق در آن رده برآید یعنی / از کوفه نماند میان حقیقت که باند چون بهشت  
 ذات و اش نیست بر صفی / تمیز عوده الوافی غرض نیست



نادر

این نامه که ربط فرج حاصل کردم / خنده که فعل بود و وصل کردم  
 چون نیم سپهر مغربی بود / بک کبیتی چهار فصل کردم  
 در پی پست و علالتش عین آثار / و اوضاع و معالشی  
 من کان فی نه اعلمی فو فی الاوقت / ایج و فصل بسیار یعنی  
 کانت نه البصارت له دیدار / ان بصارت چیست که در بسیار  
 در اندکی دیدن یک راه صحرای / و صحرای یکی دیدن  
 هر چه که پست خویشین بهشت / از قطره اوج خط کل مرون  
 این راز و خف و طلب از این / حشمت باب علامت  
 یعنی علم توحید کشفیت / زک کیمیا کو  
 شمع شهادت الله که جزا و جزا / و خلق به و عی که در و شهادت  
 یعنی علمی که در تحقیق / علم از نیست علم اندوخت  
 نظیر که این بصارت آورد / بهت نیست که در بصارت آورد



۱۰۹۴۳

نه بر پوسته دین را از امید دور **دارد چرخه و کلش را پاک**  
 با هر کی اندیشه بد از نیست **من اینجا تا آنجا آید که پس**  
**چشم اهل است** و در پیمان صلالت بوی و کی و قلب اصد است و محله  
 یعنی با وجود هر یکی آن و جهت نشسته لب در ده از پس که هر کو در  
 و از راه بر شعله برده بلکه پس چرخه گردید و پیش آن که اهل یقین اند که  
 و جبهه جبارت از این اند **بر خفته و جوار حلقه** یکن گاه از جهان  
 در محله ای که کرد و انعام در **و بسیار است هر دو منزل**  
**جسم** اوستی از اربابان که نیست **اطلاعیان قلب به تربیت را**  
 در عشق از خود مرد نشان می یابد **در عالم بی نشان نشان می یابد**  
 علم و فن و عقل و دین **نشان می یابد** آرام دل است آن می یابد  
**شخص** را خردنیک نتوان بود اگر چه دل و جان است در و هر دو و مقصود  
**با** را مد طلب و مراد و مقصود و کس **خود نیست در شخص هر کس**

دل

دلالت جانان طلب جان در **و چرخه غیبت را چرخه**  
**شخص** آن پس مومن و منته و کا و خوار اند از امید و کم که و صواب است  
 و از اهل صریح و آریه با دلب و سوال و جواب  
 چون خالص گشت نقد قلب **کوشش باطل ایمان** که نیست  
 در حضرت دادان جو نیست **لم تومن را بطن قیاس**  
**زیک** بهر رسیدن و مردم شدن حد بار که در کم شدن کل جز نمود  
 تالافیت **در قطره حبه و در هر کو صافیت** از غیبی و بی بر یکم  
 که نشانی هر یک است **مغنیه** انوار **ایست** تو فیق **فخر و کفر**  
 را باعث و شعله و سپست **لم یخفی** بلو جی **راه اوست** بلکه در شلم  
 از حق نامشرف **عاقبتان متفق** بهر عاقلان **مخففند**  
 در عالم مختلف که کام دل است **جز با همه است یک شدن منزل**  
 صدقه اگر مخالف باشد **از هیچ کدام حالتی حاصل نیست**

ص

خود را یافتن و مشق خلق است و ذکر این دآن خود را گشت  
 چرخش که خدا را عالم دیگر شادی در گشت بی غم و ک  
 همچون کوری به پیش مر گردان این خلق هر گشت در هم یک  
 در سفر و جامعیت نه در گشت خلق طامع است صاحب  
 با جوی رای میگذشت بوست اندوخته لاف قیاب مطوی و به نیک  
 گفتند بوست اندوخته و به آن در که جو تو صاحب نظر در آن  
 گفتند بوست اندوخته بر قیام میگذرد و شمع و شمع و نظر  
 حق چو و می گزیم قیامت جارت از در زیت که افشار هر را زنده  
 به خراسان رسیده در میان پسر و نماز نشود اندوخته را جو را بریده  
 این حال و احوال حکایت و روایت هر که و به روشن چون با قضا  
 آشناسمت درون را به جویبت جایت هر گشت و میگوید که او در پیشگاه  
 خوبت چرا که در دزدانچوبت از هر جای در نظر پست  
 قی

بنام و جهانی و جهان را است و یک شبه بهی تا شاد است  
 بتوان دیدن در روزی و سحر و با او میس میگرد و در پیشگاه  
 بعد از آنکه سیاه صفت خود کرد و ب صفت خود کرد و خفا یک یک  
 و شت و یکین بر دست در پیش نشینت در پیش گشت که یک کس یکین  
 گشت است پرست ز معرفت نه دایمی گشت و نه و گفت یک چاه حدیث  
 می تواند بود اگر محبت بگویم راست میگوید بنشین در حق کویر بر جویست  
 میگوید گفت میگوید که ای بوا و پس حق را جو پسند نیست که بفرست  
 چرخ بر دوار پسند نیست این صفت محض تو نیست عین بر شش یک  
 خلق با وجود و لاف او چون اند در سگاشین سخن من نیست حق  
 که با تو در مقام و قیامت تا در سینه است و خفاش هستی زین در سینه  
 به پرواز اند و نه خواندن عدم بر اکل و خاسته که در بزم  
 میسر کن نه به است در حق غلام غبار شکم در شت اقامت

آن بود پس گفت که اینها وادیا اکلان فخر فرمودند و دانه  
 و مولاد بکده کرده اند این اعتراض نویسیار بجل نیست وایشان را مرقم  
 و عمل نیست در ویش گفت که ایشان محقق اند نه مجرور و همین اند  
 توجیه در خلوت کار ایشان قاضی این خبر و زده معاش مصوب در کار  
 عاقبت و مقصود از یله و یوله ظهور اعدت و مرجع خبر از اعدت  
 شد خاکم دست و مرجع است مقصود در واد و آن مقصود را بوجوب  
 میداد و بر آنکه ده از غم بطبع می پسندد در کشت جد و غم بر می پسندد  
 بر ازونی و دین واد او مقصود است در غمت و شور را بسبب می پسندد  
 آنکه گفت راست میفرمود بلاغت عین باشد آقا اینها امکان نیست  
 که موهو اهل دین باشد بر شوری و بدم و کار خرد و با هم بخورند و در غمت  
 یک کسی سید و سوزنده و یک کسی چران شده و یکی ایشان  
 در ویش گفت که آن بوجه نیز چنین خواهد گفت اگر سخن از دین و عین خواهد

بنی و اند شوی این بجه و دست غیر از توجیه و راجه جز نیست  
 گفتی یکن که حریفی آید بطن او تیسرین گوید اگر جزو نیست  
 نی که عالم چیست و آدم چیست آن خواهد این که احب **نظم**  
 تو از عالم عین نایب شنیدی ز آدم نیز جزو شغلی می بینی  
 بیا شرح کن آرزو این ها و اگر بشنوه بکده او کن را  
 عام غیب است در میان و قول قول خامی و قول خامی و قول  
 خامی در او است قول غمت که از صوت و حرف جدا است  
**از ارااد القدر شیان قبل از آنکه این بصوت و حرف نبوده است**  
 بگو بصوت و حرف از موجود است و قول عام که در آخر است آنکه بگو  
 بفعل این گوید روز را روز و شب را شب و سخت را سخت و آسان را  
 آسان گوید و آدم نیست که این مرد و قول او است و این سخن  
 بنی این است را سرم داده بکان کن دو عالم قول است که از زبان



در جنبه نفعی که می‌گیرد است <sup>که قول بفعل آید و از فعل بقول</sup>  
 که عارف وقت خود شود و آدم نیست که این مرد و قول باقیست  
 هم دلی آن سود هم باطن او دایمت نرسیت و ظاهر او بخت و نیست  
 که ظاهر را ظاهر باطنی نیست که از ظاهر باطنی شتافت  
 می‌گوید همیشه مرد فانی که ظاهر نیست بزعمون بی  
 زنده ظاهر باطنی متصل <sup>بطی</sup> مریض با اصلیت نیست  
 و انگ همه ظاهر دیده و باطن نشنیده است که بجز این وجود نیست  
 زکوری مرد دره ارجمندانه که از ظاهر باطنی دره ندان  
 وجود هیچ از پیر و نیت دیر دایمت که از نشیمن نیست  
 و از آن باین بودن متعاشق بقیه نیست شاه سواران که  
 درین میدان پسند بیان برانند قوس با تنه نرسد و جوب و علم  
 و قوس را تشبیه و امکان و عالم بخوانند

بزرگ

تشبیه جو انتقال نرسیت <sup>که یاد که رسول پس به بروج است</sup>  
 چون بر رخ تشبیه نوی قریه <sup>معراج حقیقی است بخود باید</sup>  
 تو باشی و حال خود پیوند که هر یک خیالی می‌بسته  
 یک کس کوی جهان زاده افکاید <sup>یک کس که به شیت و نرسیت</sup>  
 کس هیچ ندید غیر عالم آما <sup>یک کس که ذات و بهر دیکل</sup>  
 که انسان غایب سید است هر چند که عایت آدم و خاتمت  
 احوال شناسان که بود اول <sup>در حال رسیدن به خودی</sup>  
 و آنکه خالی بخرسج شدند <sup>مانند زمین ماضی و مستقبل</sup>  
 بل حقیقت که ظاهر و باطن عایت و انسان واسطه پیش نیست  
 در دیش نیست اگر یکدم بواشته  
 که با دست یک شش نی ندان این ظاهر است  
 عالم که حکیم خوانده اگر از ازل <sup>آن دانه خفیت خوشتر از کده</sup>

یک خط باشد از هوای بخش دم برآید نه ز سینه و سینه  
 بک ریه برآید و بویست بهریم و پستاند شخص می شود و شمع  
 از برد و قطش و خنای و اشعار و جوع و غرایر پستاند آسمان و زمین  
 پدر و مادر نمانده فرزند شایسته که انسانست و وجودی باید که یک کلمه  
 بگفته سینه بحال نمود و امکان بود یعنی باید  
 خاف که ز پستان قد بخورد زمین ارض و پستاند و پستاند  
 بر تخت نشاند اگر طبل را او و من مادر و پدر و سینه  
 بعضی بر این اند که فیروز انسان موجودی نیست و اگر هست محض توهم  
 و نمود است و او را بودی نیست و اندک باین محمول است و عقل  
 آثار ندارد چرا که ادراک و اندک را در اندک ندارد  
 عالم هیچ چیز این پند دارد کاینکه پس کردن از همه بلند و دور  
 باین محمول فلک چرخست جسم بود و نبود عاقلی جز در

انسان

انسان چون محض راحت و لذت لایزال و مدفع آزار و سبب است  
 در کار است آن وقت را که دفع آزار و سبب راحت میداند و محض  
 میکن انسان پس که سبب خوش زمانه و گریه و غم  
 به نیست تمام الفت در دل عقل و جانی همه و اندیشه  
 رادیه عقل و قنای حیده روح رادیه اند و بهترین خلق ماییم  
 رادیه اند و تسهیل که در سعادت و پستاند و پستاند  
 و انسان کامل را در حفظ انسان ناقص پستاند و در حقیقت  
 اندک محض انسان نیست بلکه انسان محض اندک است و این نشان  
 پستاند و پستاند و این عالم امکانها بل در تکلیف و در پستاند  
 سبحان الله که ساخت و در خود کم و در نقطه انسان  
 شکل انسان علت غایی است و در غایت بنایا و بهر است  
 ضایع نیست نشان اصل ارض و ماهی و در ارض و کاشش و کاشی

جی شجری داد و ثواب داد / من کیستم آنکه این ادای پیغم  
 باد جو و عزت جسته است که افکاک با این خطه از معلق است و در  
 حضرت که حاضران است بی بصارت او متعلق و موقوف بر او گویا  
 نمودند و در **بانی** این جرح فلک بر پوی و نیست / جز بر توش هم کیست  
 ده کار که جهان نیست همه / یک شته را دینی بر آن سرگشت  
 از فضل و کمال است که او را خدا گفته اند و خارج او در دلی بند بر نه اند اگر  
 در شخص و دین حاضر و نا ضررت در فعل و رایی قوی و قادر است  
**بانی** همچون صفتی دیدم بر آن لاله / عاقل و دلی زاده و بی عجز است  
 محسن و داد و عدم چه دایم / عقلی و داند نمود و دنیا نیست است  
 میگویند که اگر جان در تن این دلدارانی بودی بایستی که او را هیچ ضرر نرساند  
 و مرزی نمودی و از مرتقی و ترقی پاک بایستی و از طغیان پیر بر یکدست  
 شایسته تر پس معلوم شد که او چون نبات و در دست و فعل جان لایق

و هر طبع او است ز بر ریشه و مرده و بقدر زنده و باطل و شیشه  
 زنگی و ناپستی بی دید و شنید و درش کار را و بیشتر در بعضی خصال  
 و نصیج و بقیع علیل و مرص و با سپهالی صبح و سلیم و طهر و طهر و طهر  
 و بگو و سرخوش و پست و دیر و در قوی و جوانه زنده و در نزدیکی  
 پیر بر مرده این نکته کیست شناسد که بخود پی برده و خاک کوب  
 آنکه اسیر گاه زنده و زنده / آیند و بمانند و جان و تن زنده  
 بر ذوق و لذت خرد پس چو باین / که بجز خرد پس آمده بر ذوق  
 هم در حق او نموده و فرموده اند **بانی** / جز جو هر فعل و فعل و جان  
 چون منت که بوی و رنگ از ذکر / این سیر و ن این فن که آب و خاک  
 یک نکته نه در شنید و بر **بانی** / این سیر و ن این فن که آب و خاک  
 فن لازم مردم همه **لا اله الا الله** / حال این گفته **شعر**  
 پیش چشم او که اندر از گیت / دو جهان یک **لا اله الا الله**

۱۰۹  
۱۰۸  
۱۰۷  
۱۰۶  
۱۰۵  
۱۰۴  
۱۰۳  
۱۰۲  
۱۰۱  
۱۰۰  
۹۹  
۹۸  
۹۷  
۹۶  
۹۵  
۹۴  
۹۳  
۹۲  
۹۱  
۹۰  
۸۹  
۸۸  
۸۷  
۸۶  
۸۵  
۸۴  
۸۳  
۸۲  
۸۱  
۸۰  
۷۹  
۷۸  
۷۷  
۷۶  
۷۵  
۷۴  
۷۳  
۷۲  
۷۱  
۷۰  
۶۹  
۶۸  
۶۷  
۶۶  
۶۵  
۶۴  
۶۳  
۶۲  
۶۱  
۶۰  
۵۹  
۵۸  
۵۷  
۵۶  
۵۵  
۵۴  
۵۳  
۵۲  
۵۱  
۵۰  
۴۹  
۴۸  
۴۷  
۴۶  
۴۵  
۴۴  
۴۳  
۴۲  
۴۱  
۴۰  
۳۹  
۳۸  
۳۷  
۳۶  
۳۵  
۳۴  
۳۳  
۳۲  
۳۱  
۳۰  
۲۹  
۲۸  
۲۷  
۲۶  
۲۵  
۲۴  
۲۳  
۲۲  
۲۱  
۲۰  
۱۹  
۱۸  
۱۷  
۱۶  
۱۵  
۱۴  
۱۳  
۱۲  
۱۱  
۱۰  
۹  
۸  
۷  
۶  
۵  
۴  
۳  
۲  
۱



ما که گشت زانو و گشت زانو کی شود لا اله الا الله ایمان درست  
 بعد طلب رنگه شام آید که پی طلب مد کام آید طلب صادق را  
 دین حیرت رباعی درود او از اینزه عارف کاملی در پست او را با گنج  
 غیر از اینی ندیدم از هر دو شش جز این اثبات وجود و جوش  
 یعنی بسیار گشتم و کم ناید سخن ناموش از این جوش  
 ارف از کمال معرفت حال که این رباعی در جوابش ارسال کرد  
 هر چند که پیش و کم دخلی دگم حکایت وجود که آن بر دم است  
 چرخ چرخین تو چرخ بود و چرخ بود بلوح پان از علم او قیمت  
 آنان علم هست این رقم هست چنانکه جان من هم هست این شخص  
 که از ظاهر حق روی خود غیر تو افراط و ابود و این جوس و بین و آن  
 منکس و بر من شود از هر کینال خواب بر او گشتند حق و در دوز  
 حساب بر او بسته شد که حق را چون و در دلت و در ویدار است

پروند دید به **عربی** ظاهر عالم در کمال . انسان سرخ حجاب زنده  
 انسان است انجمن است و انجمنی باید یکدست یکدست آیات نماید  
 آنکه کردن میان محمد ذات یکست بآیت و یکی الله است بحد ذات  
 تا ذات چه مصباح تجلی کجاست . زیت آیات را سوی اورا هست  
 این ظاهر و باطن بی اندوهی . چون هر دو یکی شوند آگهیست  
 باطن از ظاهر شود و پدید است چنانکه مصباح از زیت روشنست **ربابی**  
 در آینه بهر هر خواه و نخواه . جدمی که بهر خویشین با پی راه  
 ظاهر شدن تمه باطن کو رست . زیت بی خفست مصباح آله  
 انسان بهر بوی بند و میگوید و میاید نورش هست که بر لوح نشیبه بیابد  
 شخص آینه و عکس نیامده نمی پسندد و اعیان نمی نماید تا محمد آینه  
 دور میکند وی که نیستند پس آنکه اهل اهلست در اجمال که اهل <sup>تقصیلست</sup>  
 محمدی عمر را در دهن خود را اندوخته و حال خود را در دهن خود را آتشا

کاه بودنت در سیر انکه نشکر که بت هر بد که درین بدست  
 عالم جایست اندر آسیندا آدم خفی باو بود از پربا  
 این هر دو بخردین و در کشتند آن پیش و در کوه مراد دنیا  
 که عالم را به هم بست همین لحظه قنات که عالم را دوام راورانت  
 که مراد از بد که از کوه میگوید از نفع خیکم را از کوه میگوید  
 یعنی در هر چه شرح کرد انان مشروح بحسنه ناکه میگوید  
 هر لحظه تر پیچید و زبان حال میگوید از کون مکان بدید  
 در جبهه جهان قدس آینه توام ای دیده همه عالم و آدم فانی  
 باقی بنی و من در آن دید توام هر که دین را تو است هر که کاف  
 بآن انسا که کن ازین خود را پاک کن  
 بر خرا از غافل و خود را منتست هر چند که نام است  
 و آدم عدست هر چه که است قابل که خدا در او خلدن حقیقت نشسته

در دهم

به در عالم عبارت و اشارت از بی انعکاس بصاقت  
 ی انکه نیکو است بهر نیواید کاه این نفع و که آن ضرر می باشد  
 نورست ترا که از بی اظهارش هر دم بر عالم و کرم تا بد  
 بآن نور و صلاح و پاک که می نمود بی فکرت خدا و آدم حق را فطر  
 توانست باو همچو آینه که بآن معانی باقی بان که درت نیافت حقت  
 نگاه داشتن هیچ صورت نیافت انسان که مکر را بهر کس  
 فاق که خدا و صلاح و هیچ شد فطر عدل و علم و فطر حق  
 در پرده رازانی اعلم این بود نومی پی که حرفی چند هم می شود  
 و معانی صورت می بند و دنیا و کاری نند و غیر که در امید به این  
 عدا از حد سپردن و از حد افزون نیستند دیدت که دار و فخر ختم  
 خواهی سخن خیسج و نوا هر گن این بانی با دودن شد از حد پرور  
 هر چند که بد جان و قید ترستن یعنی از ان کلمات سانس و کار

پروا نداشت خواب نهائی که در پستو بکار کو به نشان این را بر نرید  
 بر سخن اینجا بود کام و کام که بود آه و رفت از غلام  
 این همه از شون بهر هست که تر از لطف تو که تفتیت هست لغت توئی  
 که آدمی چو حقیق سوختن نیست بلکه گردن اندک لازم نیست چو که  
 همه برای رنج حاجات اویند و حاجات باعث مناجات اویند بلکه  
 تا آدم نیست اثری ز عالم نیست انسان چو جهان نیست چون تو  
 این عالم و همه در وی آید وجود بسمان الله که ساختن است  
 که هرگز بیک خواست هم آید بود بلکه رفس حاجت زبان میگفت  
 که ارض و سما در خدمت دست هر کس روزی ز کس میریچ  
 بار می آید و همین گیمای رویه زنده زبان عجب حاجتندان  
 با ارض و سما حق نسیر یکدیگر که اگر نمانی خود و اگر داند که چه  
 در دست مبارک او با امانی او ملک بود چو کرد از بهشت خلق کرد

سلطان چو فخر خواهازوی زرد با اوش فخر نه سخن باید کرد  
 همه شران بهر دست که عام و اوش مختص است تا این چنان بهر  
 نیستی غیر از عاشاک صحرایی بی این بهر ترائین نیست بلکه خبر از  
 عام دین نیست کرم نرسمان دین می بودم مشت خرفتن کتا  
 زمین می بودم آنم که پند این که من می بینم ای و پلا اگر من  
 اینجا رسیده و اینجا پندیده حکیم که در دین مرد و دست و مشت قدم  
 نمودست بر توفیق نصرت و این نه لایقت چنانکه میگوید  
 پشت کی و انداخته است کس کو بهاری را در درخش در دست  
 نه انست از غایت نادانی که بی بصارت است ای نه حد بقه و بهر دست  
 پدیدست و نه پشت و نه در و کو و کی و متقل همان ازین بهر دست  
 چنانکه آفتاب را پر تو هست نه توئی که بی اجرام است چنانچه بی منی و نیت  
 بی یکدم نمیتوان این از ان بهر یکست که آتشش است چون خاکستر



برین اودار کست از نعلت رگه بشار و پویدرک لایضا در نعلت رگه بشار  
 این بشار حالت بلک اوست که در سیرا حواله است **در بشار**  
 هر حال کمال این مراعاتی اود **در نعلت رگه بشار** حیوان اود  
 بر نعلت این دایره را اوست **در بشار** یک کس جز اود هم و تمام اود  
**در بشار** کس این بشار کس انکا و هر عالم را اسباب عبارت  
**در بشار** که بیدار اود و اود **در بشار** انکا و هر چیز میان و اود  
 غیر از عالم حکیم موجودید **در بشار** نعلت رگه بشار که از کاست اود  
 و اگر کاست اود از انسان هر دو نعلت رگه بشار و از خود اود **در بشار**  
 حق داده جز کس که دینی **در بشار** و اگر دین و جهان و اوری  
 جز بشار مشوق از نعلت رگه بشار **در بشار** هر چند بشار ابدی سپنے  
 و دین کس که کسیتی و صاحب بیتی همه اوست و اوست تو مظهری نعلت  
 از عالم کس که کسیتی و اوده اهر زمان بخود بشار کست و اود **در بشار**

بشار

کای بشار کست از نعلت رگه بشار **در بشار** کای بشار کست از نعلت رگه بشار  
 هم دست اود و کس که بشار **در بشار** در آینه سپند و خود اود  
 این حال و جهان دست از نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار  
 کیم در نعلت حکیم **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار  
 که هفت سال بشار و نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار  
 بیدار سال را کاست و نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار  
 در سال انچه خود کای و اود نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار  
 بشار و بان بشار کس که از نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار  
 هر کس که بشار کس که از نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار  
 در نعلت رگه بشار کس که از نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار  
 از ان کس که بشار کس که از نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار  
 یعنی بشار کس که از نعلت رگه بشار **در بشار** کس که از نعلت رگه بشار

میر محمد را بغیر او مطلب نیست ، در کوهی زنی است پای خفته  
 در شش چهارم رنج بکمر زینت ، اینها را می شنیدند که مقام را  
 رسیدند و در کوهی نبات حکم شدند و در حرم محرم الله شدند و بعد از او معاد عالم  
 و آدم شدند و **راغبی** است قدیمی که در دو نظم خود فرود عالم را بر و صلیا در فرود  
 خاک را یکجای پامال عیادت ، بنماید که چگونه جمله را بر فرسود  
**صفت** بر تو ای دیدن اشیاء را گاهی دیدن **راغبی** بازمین و عای انا  
 الانبیا و ان ، هر خانه دل که گفته است آبادان ، این عالم نیست بل  
 کتابت است ، استاد کنند همه و استاد **راغبی** از واحد شناسند و نیست  
 هر که انسان است این گفته ، **صفت** **راغبی** تو جود اول رنجی بهر یافت  
 و انکه بدو نیک و فرورفت نیست ، **صفت** از انسانا از عالم است پی به صفت  
 هر چیز چنانکه نیست و **راغبی** است ، چنانکه هر چیزی بنظمی آید از عالم است  
 خرمی آید از هر چیز و عالم است جدا و نیست ، در خدمت آدم است که گوشت

६५

چون نیک و بدین کار نظر کردی بینی ، لوگو که با خلقت انکار داشتند  
ای برسانان را ستادی بفرز رعیت نیست تا بخند بصارت نیست بوی عبادت  
مرا در دم چشم خود خطابت نماید ، بکس نه مجال نه حد باید  
جستی داری و عالمی مبرور است ، دیگر چه حکم کتابت باید  
پیشا چون بی ثباتی کار عالم را دیگر با از زبان لایکه شنیدند و الهوت  
بفرز اندر **چرخ** از پیش خود دم در کتاب خاک جز اندوه الهوت و اندوه الهوت  
جمعیت خلق مقدمه پر اندک نیست و دست خالق جمعیت و پانصد گشت خلق  
عالم خود می شناسند هر چند که فردین این دست است با برادر و فرزندانی  
هست ، در خانه از درون و بیرون همه است ، تسلط یکسانگی  
خلق از هم ، جمعیت نیست جز با وجود سرانست هر چند برابر جان  
و حقیقت نظر است چون در نگری امتزاج بفرست **نیک** با او و عیسی دم  
با وجود او نگردد و زن ، دست مصلح در زن مردی که یک زن با زن

یک گشت ناکاه بود و کس در آن زمان که از ایشان بر سر رسید برسد که چندی  
 بود که چنین شنیده اند یکی از ایشان گفت که ما در بر اویم و در شب و صبح  
 بر اویم و او من و دو سه پیش و در دوش یک پیش و درم از او من  
 طبعی که در کف من در میان دانه سودا و دانه زهره و دانه ساسم گفت  
 او هم کرده است که بسیار دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه  
 علی و در یک گشت بر شال و یک گشت بر شال بود که در صورت بشر خود و در دوش  
 بود و در صبح و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش  
 ناعصیت منی در شمس ۱۰ چون در غش زمان در شمس  
 بسیار که کار خطر آید از او ۱۰ او خود همان زیدی هموس و عری  
 فخر از قاضی ری پری طلب کرد آن طلب نه بفرموده است که قاضی ری  
 گوشت که نازک است و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش  
 خود دهنده که بخت و در قاضی و بخت خود که گشت و کردنی بخور و دست

باغیان

انقاصی

از قاضی که ناکاه بود و کس در آن زمان که از ایشان بر سر رسید برسد که چندی  
 بود که چنین شنیده اند یکی از ایشان گفت که ما در بر اویم و در شب و صبح  
 بر اویم و او من و دو سه پیش و در دوش یک پیش و درم از او من  
 طبعی که در کف من در میان دانه سودا و دانه زهره و دانه ساسم گفت  
 او هم کرده است که بسیار دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه  
 علی و در یک گشت بر شال و یک گشت بر شال بود که در صورت بشر خود و در دوش  
 بود و در صبح و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش  
 ناعصیت منی در شمس ۱۰ چون در غش زمان در شمس  
 بسیار که کار خطر آید از او ۱۰ او خود همان زیدی هموس و عری  
 فخر از قاضی ری پری طلب کرد آن طلب نه بفرموده است که قاضی ری  
 گوشت که نازک است و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش و در دوش  
 خود دهنده که بخت و در قاضی و بخت خود که گشت و کردنی بخور و دست

۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲

۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵

۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۱۱۱

تو بختی حال و طرفهاست **رباعی** این دوست همه در مجامید بود  
 بوی که مسلم رخصت باید بود و در آنکه دوست این دو عالم  
 بیگم کسی که چرا باید بود با یی حسن و آب و گل نمک و حبش کفر  
 در کربان نیست **رباعی** هر چند که کس دیده ندارد پیش بد  
 هر چند که سرش در پیش دید با در حق بی کار که کس پیش بد  
 در پند و مکر داری آتش را در جودیت محبوس و از بختیت  
 مایوس و در خشم که چو کسی است چون گل و است از کس  
 نه **رباعی** **حسب** آنکه که **رباعی** اگر پیش ندانم و چون میرود  
 و اگر بایر و در خانه ملک در دمی خود را هر که می نامی **آ**  
 یا مشربان و آنس آن اطعمه آن نهند و آن اقدار الهوات  
 و اراض فاند و الاغذون الا بسط **رباعی** العجرات از تنی  
 و جنبان نیز از طبع و شوات و اجتناب بهره و اصل است و بیرون از



فلک مکان و زمان و طبع و فروع قس و در زیر فلک بند مکان ربیع  
 ای دیو اصل اقی اسیب و دیو تو شخص تو فانی علی  
 اصل تو دانی و نه خبر دار و فروع تو نقطه تا خاک مستطیل  
 بالاروی صفای و پاک زیر آشی در دیو یعنی خاک ای سپهر صافید  
 طلب که غنیمت هر که در خاک همه دروغست **رباعی** که می که مراد اند  
 جز غنیمت ز عالم آنچه باشد اصل خود در بدست و نامرد  
 بفرع آمدن هر اصل است خدا و ام است و فروع که شمشیر و  
 کاست **رباعی** رویش لایمکان طلب که شری کانی که می صید با لی  
 در زیر فلک غریب نیست علی هر که در دست کی پسندید  
 حسن و طبع خیری چندند بیکدیگر پیوسته دای سر از دیو تر بسته  
 چنانکه قرض داری در جس قرض خواهی نشسته **رباعی**  
 مست و طبعی که دست که ما نیست دوست کردن از ما دار نیست

چشم فلک صاف نیست از چشم صافی بطرف و در در و در و در و در

پرده کن از دست ازین غمازه مادام که جلد بازندی نیست  
**فلک** این شمع و چراغ را می بهای خود نیابد تا نورانی اثر و زن  
 چشم انسان پرده نشاید **رباعی** غمازه افلاک پس پرده بود  
 افتاد و پرده و روشن بود **رباعی** زان روزن را که بود پرده زانها  
 چون دادیم روزن چشم بد **رباعی** ارکان و جود و هر که زانو  
 انگاه وجود را بان یکستاده **رباعی** زین دعوی باطل شده است از حق  
 هر چند که اصل شمشیر شده **رباعی** باطل خود با پستی بچن پوزدی  
 و بجزب و زشت عالم خدی **رباعی** حقیقت که اوصاف هر نور و دجاست  
 هر چند که در حق جهان خوف و جاست **رباعی** دانی و کجاست ارجی رایسته  
 یعنی که نگاه کن اصل تو کیست **رباعی** مولانا مرآت نموده  
 و موافقت فرمود **رباعی** تو گماند و اصل تو در لامکان این دکان بنده  
 بکشتان دکان **رباعی** بین بازگشت مکانی نیست هر که زمین و آسمانی نیست **رباعی**

جدید که بسیر لا محاله باشد ، در پرده دراز من را که همیشه  
 چون در آن که بجان میگرداند ، بر گشته کوی نرالی باشد  
**مراج** چون در دال و دیانت ملک مراج بخت خود رسیدنت را آن  
 مراج دودی ، سهل از آن مراج بخت نامی ، این عالم را که از آن  
 این عالم بخت دوق اقبال آید ، یعنی که در بعضی خودی سپه  
 مراج بخت صورت جالی آید ، سخن نیست که راه بجای دار و چین  
 خوف در جانی و در جانی هم دعوی تهر و دو آست **را** بختی که شاه اول  
 دعوی می بخت گشته است ، که توانی روی چهره آن و آن  
 از یاد خیال که بخت است **بل** در بیان من که که بخت بخت است  
 روش و خاطر نشان بر گشتن و در آن ساوکی در پس کینه بخت  
 تغییر نمایند و اول کسند پیش آنکس که حق را اهل است فصاحت  
 و بلاغت سلسله بن مقصود است که بختی از او بختی باید باشد که

نور

اثری باید که باز دقت مانوش و دقت مانوش که از دقت بر اسم و در  
 کلشن تحقیق بسیر ایم عالم و جان را از حق آموخته ایم چرا که در  
 حلق آفرینده ایم **را** حلق را از حق ترجمه وضع ملازم هم باشد که  
 یعنی چرخه و آست خنک ، مریوی که بخت است اص **را**  
 این نام بلند است هر چه من ، چرا دل و جان خویش بخت  
 هر گز که در وی باقی ، سرشته عالم است از دست  
 سخن زبان منظر نظر است و منظر منظر شاه و او که است ای که  
 و منظر آنی بخود باز گردانی **را** آن شاه ازل که است بر صحن  
 انداخته از کون و مکان **را** ، که از کتب یعنی این نامه خوان  
 بر آسمان خند خند و شمع سخن ، این نام چه در دشت غم ، در  
 یعنی که در شرح صدر مار و ماهی ، یارب که با پیشانی تو  
 بروی تو من ضیوی قاور ، در کیم چند از خون تو آن خرمیم

این عینا پناه پروریم <sup>باز</sup> رفتند که بگویم خدا از حق بیدار شدیم  
 هر کس که سخن از آن و این میگوید <sup>باز</sup> من میگویم که خدا نام خدا را  
 آن بیدی کن که بشنوی بوی <sup>باز</sup> گزوی خدای تو در کوی خدای  
 نبوت می رود و دی هلاک <sup>باز</sup> هر سوی که بروی بر سوی خدا  
 آینه نقش چشم و جانی خدا <sup>باز</sup> یعنی خود را بدان که دانی همه  
 از خود بشنو که رحمتی خدا <sup>باز</sup> یعنی الله خالق هر دو همه را  
 کو منظر نقش ساخت هر چه را <sup>باز</sup> ساز و همه را دست ملک آنگاه  
 از دیده هر یک به پسندد <sup>باز</sup> هر کس هر چه در سرش آورد  
 عین مطلوب چون بهشت آورد <sup>باز</sup> انسان خوش تر به خدای نیست  
 چون دیو که غیر که برشت آورد <sup>باز</sup> بگوید نمود و بگری جانی  
 آرام بود و از دل رنج نبرد <sup>باز</sup> نبوی از آن نیست باقی برویم  
 دوزخ کرد و پستی نانی <sup>باز</sup> بسته با بی دین کشودن خود را

دری و اینم رعب سپهر را <sup>باز</sup> اگر کوشش و سعی قطع بود مرا  
 بهر دانی محسوس بند مرا <sup>باز</sup> روشن زود نشان زرت خواهد  
 هر چند که انکار می کند مرا <sup>باز</sup> بگذر بر بزم طبع افتد  
 بر دانه طری مسافت را <sup>باز</sup> یا آب نول بر دشت شهرت را  
 با انکه صد در ده نیست مرا <sup>باز</sup> از جام تعین شرب و اوند مرا  
 در زمین حقیقت آب و اند مرا <sup>باز</sup> از آدم و خاتم هر کسی خواندم  
 در پروه من جواب دادند مرا <sup>باز</sup> از یکجانب که بر کااست ترا  
 کم خدایش را که نیست ترا <sup>باز</sup> هم گوی قادی او نباشد ترا  
 از حلقه نینق ضوی بخش مرا <sup>باز</sup> و زخم کن خاتم نوبی بخش مرا  
 دعوی خوش نیست که چه با مرا <sup>باز</sup> معنی پیدا کردیم با پس مرا  
 زنده که لایق دجده می <sup>باز</sup> آما نشیند و دم که شانس مرا  
 عنایت طلبان فریضه ناله <sup>باز</sup> یا چون بگذر آیت خرقا طلب

از کوشش و سعی قطع بود مرا  
 روشن زود نشان زرت خواهد  
 بگذر بر بزم طبع افتد  
 یا آب نول بر دشت شهرت را  
 از جام تعین شرب و اوند مرا  
 از آدم و خاتم هر کسی خواندم  
 از یکجانب که بر کااست ترا  
 هم گوی قادی او نباشد ترا  
 و زخم کن خاتم نوبی بخش مرا  
 معنی پیدا کردیم با پس مرا  
 آما نشیند و دم که شانس مرا  
 یا چون بگذر آیت خرقا طلب

عارف چه بگوید حق پسند گوید — شد توبه بدل عاقلها ساقا  
جزا که ششاعت ذات قدس را — در اسبیان مغنی ایستاد  
حرفی گویند و شخصی آید کند — خدمت درین سخن تمکین را  
ای جان دول زرد و چرخ — مردم زخمی ز تیر کشش تو مرا  
خوش نیست زده برون خبری تو — باید چندی ز پیش تو مرا  
در سرنی یارونی کی نیست مرا — در نه گاهوانه هوس است مرا  
جزا که تو دشمن تو تواند بود — مادام که در تن نفسی است مرا  
می آید این سنی قریب مرا — بیرون ز خدمت اینک مرا  
زمن دین تصنیف نه خفشیست — دین طرد که است عاقبت مرا  
تخلیج کنندن تنبها دورا — آن فرد که در طلب شتاب دورا  
مادام که خوشبختی نیاید بیرون — هر چند که گردن نباشد دورا  
بگذارد کجا خوشی تن بیرون را — پسند امید هم این و آن را

بر چه بگوید تو کس و تو نفیست — فردوس و سبب بر هم کشیده ترا  
دینا بر بود و جزا زنی دورا — نشناخته و تباب ستورا  
بر صدر نشانی اند مغز و رازا — بر در کشیده و تصور ا ترا  
شوق آمد و بر اول فاش ما — یعنی ما را سوخت در پیش ما  
نوعای امید و بیم کجا — وقت ما را سرخوشی ما خوش ما  
ای جز که کویت و منزل ما را — جزا زوی و تو باطل ما را  
هر کس نه دخت در جهان چرخ — جزا دخت بر که دل ما را  
در عالم هر چه میکند و کجا — از شانه توبه خفت جدا  
ای و قصه کاخانه عالم تو — بی فرد که کار میکند بهر خدا  
تفضل و بیست چرخ تو دورا — از انسان سعد و خلق و حس دورا  
بجز نیست ساره که او میکند — بل هم اوصاف او محیط دورا  
مژده که با ما کجا رود خود را — نقصت در و ما کجا رود خود را

۱۰۵۲۴

۲



چون میوه نام خام بود که چینی نخستی کند و واکند از روزه و را  
 آن دانه که خافت مگر نه آیات نموده است که و درین  
 بل میگوید همیشه اندر چرخ نیز از من گیت که فرزند این  
 ای مژده در سینه بی گشته دی در دو غم تو بار ویرشته  
 جز دایغ تو که تمام عالم را خسته چری دیگر نماند در پشته  
 است دوی کن کنش است ترا ز نسار که بهم تپشی ست ترا  
 یکی بخر حق کی تا دسینه دفعه اند من غشی ست ترا  
 هر کس و اگر دیده حق پس ترا جز نظر او ندید هیچ آیین را  
 هر جا که دوس بهم سپندان گیت این را بسند آن و بان این را  
 در خلق اگر گشته از که او دور آه زده تو حید و تو او دور  
 هر چند که بود مرد پسکا نه بمن هر چه که گفت آشتنا بود مرا  
 غنیمت آنکه زدها جز او او را بیک و بد او بس و از یاد او

اینجا که هر کس بر طاعت ختم شد بایدش زشت افتاد او را  
 بیرون ز ختم خانه اسم درسم نیکو نشینایم بخر حق کس ما  
 نام هر کس بخرا به دم گفت در گوش دلم کان بنی الا سجا  
 که چرخ هزار گشته نیم ا و را تعبت بر سندی و هم او را  
 هر چند بخر غای و فرغ نیست در سر بنو دفتر تسلیم او را  
 خوش آنکه حدیث فضل بنم بیا رفدیم وصل پسندم او را  
 کشته شوی فری تا کی باشم بنام که بجای اصل پسندم او را  
 کای ظلم و سینه و آسجا که در لب آخر نیم و دنیا  
 تا چند ازین سانه نیم و آسجا دیگر پیش اگر پیشند اینها  
 سلطان او و هدایت همه را از حرف دو مجاد و ماس همه را  
 در حسن مکان از نفس کان باو ز بخر ندای حیات همه را  
 بگری همه و در تعین بوده مرا هر چند جانی غم وین بوده مرا

کارم اگر خسته و محکم شد نش کوبیده عمر مشق این بود  
 حاصل شده کشف هر دو جای را نش در پرده من همت بجای ما را  
 نه خوف نمانده در جای ما را نش در مانع هم ایتر بجای ما را  
 آن عالم کل صیقل داده اند نش آن بود که فروئی بهر دو ما را  
 ساقی که زهر خم جسته اند نش در بنم پسین جام نظر دو ما را  
 در صحت خالیم عالم زب نش از کثرت خلق نیست ما را پروا  
 ما در پام و برکت دریا نش سلت اگر نشیب کردی بر ما  
 تموده تا آفتاب دیدار ما نش دل ما یکست چون شب ما را  
 از من چه فانی بلی در خطبه نش تمامی رخ و ملول بگذر ما را  
 اهل دیده بخت ال مشق خود را نش نهایی بین خلق نموشد خود را  
 ای خورده که چشم مردم کش نش تا چون داری بگویش خود را  
 عالی نظر مقرر یابد خود را نش پند همه در نظر شب باد خود را

در

در چپ اگر صدق باشد نش یکگز به چشم در نیاید خود را  
 ناکشیده بخوابد زنده پیدا نش یعنی زمین شده زنده بدر که پیدا  
 خلقی همه ساده و جدا و جدا نش نشسته پیدا که کشیده پیدا  
 ناکرده رفوروی ارشاد ترا نش کی ابد عالم بفتیاد ترا  
 بشتاب بگویش روان بیه نش در من چه گدیزی را و ترا  
 غمت بدو کون مختلف ساخته نش در گوشه صبر متکا ترا  
 بزرگ حکم که از همه خیر است نش خواه و ناخواه موقوف ساخته ترا  
 این عقل جویت صفت چای را نش چون زنده اند زنده سر نیزه ترا  
 هر کس که بقدر عالتی حاصل کرد نش گرفت و به بند صد تم کلید ترا  
 صورت بگذر و دعوی و کپسار نش پند بر نیزه منی و سر ترا  
 زغن بکی و کون را جامع شد نش زبان روی که نیست بر و نقل ترا  
 ای اکبر من زده و صالت ترا نش کام و جهان نفس و وایت ترا

کم دادن و داده را اعلام کن  
 بگو خدای و کشتی است ترا  
 هر چه زود پیش و کی و بر آنرا  
 ز ملک هویت زقی دید آنرا  
 که عاشق می بودی با مشتاق  
 جز تو خوشتر نی دید آنرا  
 انسان اگر از میان نهد پروانه  
 نه تحت بجای خوش ماند به ملا  
 سبمان آید حکم که خط کند  
 با جرم صغری این چنین ارض و سما  
 بتا ز کمن یافته ام این را  
 دنیا که من تو بپسته ام شن  
 می بند خیالی که من یار است او  
 بیکر ام تا مرغ مرا  
 دعوی و چه که پس را  
 زین جرم گرفت شسته اند  
 کرد اندیش بگرد باز از معاش  
 بر دار فکاشید نگاه او را  
 ز زهر اعدا سوخت همه کین را  
 آلوده است عا دین را  
 هر قدر هم بر سر دنیا در جنگ  
 آورده بهانه دین و آینه را  
 اعدا که او در اعدا دست مرا  
 هم فرغ دمن با صل پست مرا

هر غم که داشت هر کرده عالم  
 عرفی بین وجود پست مرا  
 پر کرده کنار هر بد و نیکو را  
 کاید جهان نظاره حق جو را  
 زان روی بکار با جسم الله  
 کجا پستی مگر با سپهر او را  
 سالک که راه حق نورست او را  
 در هر عین پست تر خود را  
 آنست که موهم معروف کند  
 نزدیک شود در آنچه دورست او را  
 دل نشسته دور است و پست را  
 می ده فریبک نام پست را  
 آن حوره که قناعت جز جفاست  
 زان رو کند هر کسی ارادت را  
 پشند که کو که بر کند خود را  
 و امن از غیر باز چسبند خود را  
 پشند کی درگزیده شخصی است  
 که دیده فرم که پشند خود را  
 طایفه ای که بر نه جوشی خود را  
 و آگاه از قری بی جوشی خود را  
 چون پیش خودی که انما دنیا  
 هر چه میسر و ششی خود را  
 اس خوش بخان رسید کاش را  
 تا خواستم آنه خود و طلب را

عطف و کرم و وسع پندید که او - چنین پسک گفت یک باب را  
 حق و احد و عالم سچو است او را - هر کس که او را بشن بودت در  
 هر شیوه که در سب تو از روضه - چون ذکر و دهن و جو است او را  
 ای سبک ره جسته حال او را - گویم تو معراج کمال او را  
 از ذکر خدا خلق خدا حاصل کرد - عشق پیوسته او شد و دل او را  
 هر کس شد عشق هم نشین شد او را - بشپشت و غبار کز دین شد او را  
 یار خود کسی که پیش خود دید - محرومی و غبار یقین شد او را  
 از خلق جهان و مستغنی - دانسته شد او ای پیغمبر ما  
 جراتی بود و از همه چیز - بر بچه مراد است ز جراتی ما  
 مانند خبری زان حاجت دار - شد محو حاجت و نصرت ما را  
 خاموش شد از سخن دل پیسته - خون باز آید از جرح ما را  
 گل هر خبر محو کار بند از او - بریت اگر چه خسته است از او

گشت بی یاری جز خفیت - هر چند که بعضی پسند از  
 زبده و مبد خسته حال ترا - شریعت حلالی و حلالی ترا  
 هر کس کوی و هر چه اندیشه کن - جز ترا اوست وقت عالی ترا  
 هر کس نیز هست انش غم او را - دیو است هو اوست هدم او را  
 بحق و ناز غمی در دمر - تا هست سحر خلق عالم او را  
 هر کس و کردی به غوغا را - به نشین طلب کن آن کنیا  
 هر کس در گرفت و کرد گرفت - هم اوست موقت و میز ما را  
 هر کس با ما سرگشته نهان او را - عالم تواند شد سپید او را  
 آن شخص که بای مرشد بود - سایه نقد مکر که در او را  
 هر خطه که عقل از غی گشت مرا - زبانی پیش که عشق در دگر گشت  
 رین که نه که در دوزخ منی غم - ای وای اگر دوست نمی گشت مرا  
 رین ترک عفو کرد از غم او را - و غیبت میند آید و هضم مرا

چنین بیان شد او را



هرگز بنده از بند برتر نسیم - آنا خواندم خطبته عالم را  
 تسبیح بود در پیرخان را - جز این که شناسد کرات سعد را  
 بلا هر چه که گوید آدمی نیست - که بشناسد بوی جی سبزه را  
 در زانوید و بر و نه ترا - راز و که بدید پسر دند ترا  
 تو گفتی که باغ و گشتند - از جیشند دید آینه خورده ترا  
 طریقت کی که رو نماید خود را - حق از همه رو نمویاید خود را  
 زانو خود پس بگوید ای سر کج - در صورت او با و فک بگوید  
 داد و گرفتار را به پیش او را - نظاره عالم ازل دست او را  
 بزنج و تار و پسته نابری - در چشمه کسی که نشی است او را  
 هر کس دل تیره نباشد او را - و نطق نظیره نباشد او را  
 فیض تر آن نبوت بخشد نیست - بوی که جزیره نباشد او را  
 بگز زلف و جو بکند او را - سخن انا الله یعنی الله است

کافه

بی آن که کس از ملک - در جوانی و در خویش  
 که خلق را نکر دلف خود را - بزرگو میباشند معنی خود را  
 که کرد خوری او بنو مرخ - تا صف کن تو بنو صاف خود را  
 که برده بر آسمان لب طغنه - اصلش طبعی نه بد آتش خود را  
 معنی کرد نه حرف اتول پیر - یک میوه به هزار گل کرده را  
 این واقعه خسته و سپید آری - پیر تو میکند اهل رترا  
 پیش تو دعای کب و چه بختند - تا در پی که چست در بار ترا  
 نور تو میدیده آدم را - باید که کند آینه اش هم را  
 کس را شانت آینه نشانت - مرچید که دید آدم و خاتم را  
 ز دست پیشش رایا کم را - کرد او کنت و تم خاتم را  
 در بانجی کم نشد یک قطره - هر چند آست عالم و آدم را  
 است نهان و آشکارا - باید نظری ز عالم آرا با ما

عالم نهم و بی و جوشید کوفته نوکس کن بر آرد  
 عالم که نه کرد و کرد و آرد یک کپس دو کس عجب کرد  
 آن ساخته شد و مجور خدا وین چو بسته اختیار کرده  
 طاعت که چو سودنا شد آرد تار و کجادی خود بنا شد آرد  
 کاری از جلد در مروی جوشید که پشت بمقصود بنا شد آرد  
 که آب جمل و ادکلزار ترا که آتش قهر زدن ترا  
 ای است و زو که او کو بن کیت که گرم کرده باز ترا  
 در باب مانتب بند خود را یکوی انداز چون و چند خود را  
 یعنی جود او کس خود ساخته بجز او پسند و ناپسند خود را  
 انسان که چو پیشین کم آرد بر تنک دشت و در تم ماکو  
 یک عالم دیده اختلاف بهر است کان خرده هزار عالم آرد آرد  
 به نیست نگرند و جوب امکان را جل و ست در امکان شده ظاهر

لحم

تنه شده بود چندی و سزا بود خلق آمد و رفت نام کرد آرد  
 که با انسان یکت ترکب شما قوت حق نیست غیر تیب شما  
 هر چند که نیت اندر قربان توفیق محمد است و یزید شما  
 رفت انک خیال رهون بود مرا با چون مد و خوریر کون بود مرا  
 از حسرت هر مقام می یاسم چون و ایدم رتبه دون بود مرا  
 در مان سیرست درد جز اول را دیدن پس دل جزو غل را  
 در خویشی جوب داری با چار در غیبت محاسن شکفتن کل را  
 خدش نیست پس خرم کردن بر بنده کرم حرام کردن خود را  
 با بی او کیده و و ابستن و نگاه گیر نام کردن خود را  
 بر شکت پیش تو گفت و کم بر شکت بر نظره هر دم ما  
 هر دو بر امانت ترا گفتند و نمرادانی و ابن ندائی علم  
 که کوشش نوی پس کنی پست را محرم شده و ریش نوی جانار

بجای که کز جبهه کتی قفس خلق  
 بهر تو برآورده مغن جان را  
 حق آینه خواست نداشت پرتو  
 و نگاه بسینه عکس انداخت ترا  
 این همه تو نیست تو را دست کتو  
 آرزو شدی تمام کو ساخت ترا  
 عارف و دانشمست معنی آدم را  
 دیگر همه دعوی آدم و خاتم را  
 با مردی که در نمی بشینند  
 بهتر که بگرداند همه عالم را  
 اسی یافت در بطن و دل خود  
 غایب دیده دو کون و حاضر خود  
 خود را تو درین آینه خود می بینی  
 دیگر که مینمائی آخر خود را  
 هر کس که زمین بهر ما می آید  
 نتوانستم گرفت و امن آید  
 حق پرده بود از پشت سنان  
 خود خلق مرا تو است با من آید  
 زمان سوی مغرورانه غایت مرا  
 زمین سوخته نهری و نمایست مرا  
 چه خلق و چه نبات چه کفر و چه دین  
 در لجه جرات این شنایست مرا  
 سستی و غرور است هیبت از نعا  
 در پیکنی و ساز کار است لقا

نمکی به چنگ و انگشتش غایت  
 نمکی که بصر فتح شد ملک بقا  
 در پای و انجا کشت و غل  
 نمار استی و دیت کوری خط  
 اول عزت و میل منجست و غل  
 قول حق آن نفس الحقد  
 یک کس شده است این سو و آید  
 یک کس شده محو بی سوی آید  
 دور این همه و ارض بجز غایت  
 تر یگان خود باو شنایست  
 مغشوق بهاس آمد و ناز خود را  
 عاشق مامور آن نیاز خود را  
 به چیه جهانی جز و غش غایت  
 خود گفته و خود شنایست از خود  
 خلقی بجز دوس و ساز خود  
 غافل از حقیقت آن نیاز خود را  
 در عدم غش همچو فی در مایست  
 خود گفته و خود شنایست از خود  
 چون نیت سواد می آید  
 لذت فیش به است عاشق مقام  
 عاشق که ز غم فیش پیرا بود  
 او عاشق فیش بود و نه عاشق  
 ز تحت بقا دار و نه فوقی به  
 معده و مانند است موجود و غیب

اگر بخت و هدی اندرین از غیبی است که لایوده حفظی  
 هر یک یکسخت خلق ده و چه بعد را خوری که او غن مشه  
 آن جز خط از همه موج زود و هر یک در کشیده انکه  
 مستحق نیست مردمان را چون گفته اهل در پی در دنا  
 در تبیین کرداری نیست که تفریب نمود فهم خود کرد انرا  
 از خود بیشتر توان بن دین جورا دین چیم و امید هر دو نیکو  
 هر کس که بدین فانه در آید نادر زینکو نه خیال چند است و او  
 هر چه که بی لبه نادر دان را جز خود هم دین و زنده در انرا  
 طغی کبری اگر بجا کند از ان نیست که غفل بر نادر و انرا  
 حق هر چه و مید کرد است ترا نه شخص مکان و مکان کلام ترا  
 دیو است جهان و منزه و دور هر دم از جسم غافل و انرا  
 این شخص بجا بین و کد او را در بر کی و مرک نه و شد و را

مکان نامه

بی ناله که بخت چهری اینج و انگاه با و نمود و شد و را  
 خنجر بکوهستی پر غوغا را در عالم نیستی است مکن را  
 کم گشته روزگار نیک و بد را انجا که یافت روزگار بخارا  
 در زنده و نیست ره و حق و این خواهد دان خواهم در نشو  
 دانی که چه است روزن مقبلا تا ز ایل هوا باز نه در و خدا  
 هر کس که بگوید م داد و دادا تا ما و تویی از نیک و ص کام و او  
 نسبت جام و بقی حق می او خود را چو شانه جام و او  
 تا ما و تویی مست چه شد و چه کد را کسب روح نیتان بود چه  
 انی که خلق بدی توان است بجا که همه کس یعنی که خدا  
 هر نفسی بدی نیک شود و نادر کر بخت می جایم صاحب سازا  
 سک اهل محمد را بود در بایت هر چند که روز و خوش دارد و انرا  
 دوری از خود که ناشناسی را غرضش می که در هر اسی او را



کس نیست که عالم انکو ثبت از حق چه براس اگر شای  
 پیر از حد گفت سوا می مارا از این دفا کرد جفا می مارا  
 ره دوا عافیت بمانی مارا در کج کشید از دایمی مارا  
 هر چند بکس حق ننماید و دوا عالم غیبت قدان نیکو را  
 هر کس نیست اصل خود را نوع خاتم و صفات رای مری را  
 حقت درین نفر و کیشان سوا هم از حق این حق پریشان را  
 حق پیش و ایند و شخص از همه ایشان در حق و حق در ایشان را  
 باین بر تخر که مسدود اندان را هر چه نیست که شش کار را  
 بسمان الله که سازد از یک کنگار نیکی و بدی و شرح هر چه تو را  
 ط نظاره و حقت باغ و عکس و دوا آینه تعریف بکند از این خود را  
 این شایع این که پیش میخوانند کل زمین یکدیگر و ملت او را  
 مان که نشوی که پاداری خود را یعنی بر اینه کاری خود را

را به  
بنده

بس جبهه بپاید که نشوی چون کرا هر چند ز جمله شماری خود را  
 ای ز قهر برون ز راه و فریبنا در ظاهر و باطن تو نیست بلایا  
 در باطن ازین خوش که نمانم ز در ظاهر و باطن این که کج کشید را  
 کز حق طلبی دین نهادت ترا با خلق چه کار چه مرادست ترا  
 بر دوزن دل کوشش و راز خو زمان سو که مبداء و هواست ترا  
 هر جا که تویی قبله جانست اینجا سر نامه خاک آسمانست اینجا  
 مارا بخواه آفتاب رخ تست هر جا که تو باشی آسمانست اینجا  
 بکند از حد پیش پیش دایم را جز منظر خوش بین عالم را  
 از دهر خاک که میکنی هیچ خود را فی الواقع نیست نه قول آدم را  
 عشق است آسمان که با دهنش در صحت و حق و نطق و شعرش را  
 آتش یکجا در آتش و شعله آتش یکجا بی شعله و شعله خندهش را  
 و هو میگویم بنای آدم دین را من سرگردان هزار دین را

او بمن و من بر طرف میگردیم پیش که توان گفتن آفرین را  
 بیاری نبوت و اگر کم رختیما آسان سازد بر تو بدختیما  
 او دشمن نیست و دوست در را کوی که کند سهل همه سختیما  
 از خلق خرافین نباید اودا یار و کس نمیشین نباید اودا  
 جز جز نداریم نیاز و امید امید که خرافین نباید اودا  
 دارم ز شراب معرفت نیستیما زان نیستا عقول در نیستیما  
 یعنی که در انبیا پیش آمد کان و اورد خنده بر همه نیستیما  
 خود آرای و تنگ و ماست نیستا و در نهب عاشقان حرمت نیستیما  
 این علم و فی تو بود خدایا بل ز دینی قبول ماست نیستیما  
 زاهد که همه خیال و تو نیست اودا رای نه برون و خاک و پست نیستیما  
 اود که می پسندد و حق نیست آینه چشم نه چشم بل حجاب نیست اودا  
 موجود یکی و چند نیستا نفع و ضرر و کینه و ویران نیستیما

نقش

خلقی با میدخت و چشم نسیم خود و معلومت راه سیر نیستیما  
 جان بخشی اودی و بدن عودا زانم گفته نیستیما دیده عودا  
 بجان اند حکیم که از هر یک در رشتن تو جسد نیستیما  
 هستی خط عدم نباشد آفر و دم که متنی قدم نباشد آفر  
 کس آن باشد که هر چه بگوید و ان دم که شود زدم نباشد آفر  
 خلقی عالم نیار و جفت نیست اودا بل آینه ذات نیست اودا  
 او خلق نکرد بطول و جمل تکامل عدل و علم نیست اودا  
 عالم که یکی دم بر بود و هست اودا به خود و کسی نبود نیست اودا  
 بجان الله حکیم که کس هر چه زود و هست و اجدد و نو نیست اودا  
 دیدم جهان و عقل و تدبیرش را اول و آخر و اقب و دیگرش را  
 کشته نمیشد عودا و دیدیم طوبی بودن و کس در پیشش را  
 صد گزیده و برینست تختش را با کینه هزار سرکش جانش را

کس را نخواهد گشت زنده خود را  
 در پاشنده پایمال احوالش را  
 نه بهیچ نیکو نه لاف نه مرا <sup>منه</sup>  
 ای جان جهان جای من است  
 بر من مصلحت نه است مکن <sup>منه</sup>  
 بر بهی خود چو افتراست مرا  
 تسلیم دین ده احتیاجت ترا <sup>منه</sup>  
 از منی سرکش چه حاجت ترا  
 کراوی دم که بخصیفت ارم <sup>منه</sup>  
 اینجا چه غم اینجا چه حاجت ترا  
 این عمر چه بود این عمر چیست <sup>منه</sup>  
 شوقانی در وصالی حضا را  
 جنگ عجب بود میان من و جان <sup>منه</sup>  
 آه اصل دارم نشان کرد جدا  
 خلق آنچه زوچ نه اندازا <sup>منه</sup>  
 در راه تعرف نه اندازا  
 چون طفل که خواهد که پیش نه <sup>منه</sup>  
 پزنی که شایع خوش خواهد ترا  
 ای صریح خلک شکار کردی مرا <sup>منه</sup>  
 دل برده روزگار کردی مرا  
 نای بنمادی و مراوی دادی <sup>منه</sup>  
 خوش یکیک بر کنار کردی مرا  
 کس را خوش نیست هر که دوست <sup>منه</sup>  
 خود دون و کار و در راه پدا

نور

یعنی هر کس ز خود نکرده جدا <sup>منه</sup>  
 نه خلق مو نیست با او نه خدا  
 که به خود نه ندید هر کس را <sup>منه</sup>  
 از هر کس دین فروشد نه مرا  
 آفریده هر کس من اولی خدا <sup>منه</sup>  
 یا بد جز که خلقت اکم را  
 مصلحت نظری که کرد روشن خود <sup>منه</sup>  
 پیش خدا دید آینه فن خود را  
 هر که توان دید مرا یعنی چه <sup>منه</sup>  
 یو که بدین دید با من خود را  
 خودی تو چو دیو نیست مرا <sup>منه</sup>  
 ابدیت تو در سر نیست مرا  
 هر چند که دیدم انتظار دیدار <sup>منه</sup>  
 کای خودی کی بهشت مرا  
 در انسان چنین شرح آری <sup>منه</sup>  
 ارسال شناسش عشق کی کی  
 تا دهم که ما نه چو دانی ما را <sup>منه</sup>  
 هر چند که خود و منظرش نی ما را  
 ای در خلط از دهم و گمان مرا <sup>منه</sup>  
 چون خالق کل شئی توانی مرا  
 حق داد و ز خویش را جانی مرا <sup>منه</sup>  
 در فعل باقیان نشانی مرا  
 کیست که انجمن نخواهد دور <sup>منه</sup>  
 بنموده رخ از اوج انانی مرا

این  
 چو که از خلق حالت  
 خشنود آن که در کار

۲ نعل و آن بدین مژده خور  
 نتواند فرق کرد پشت و رو را  
 در پیش دل دوست کو بخت دلم  
 دین رو که بخت کرده پیش از او  
 هست حقیقت شده هر آیین را  
 زان یک شاد و کداحی بین  
 عادل آن شده که در وقت زین  
 ظاهر آن گشت که زانست این  
 عشق که او بخت کار است از ما  
 یکب و عفا و عیب و عار است  
 از ما دوست عقل و دیر است و ایم  
 کین حمت است به کار است  
 کشتیم جهان و کعبه و پیش را  
 هر کس طلبید از غیرش را  
 غری نشینیم دیدیم و نمود  
 دیدم سوگ سالک و پیش را  
 مت از متی خوشتر گاه مرا  
 بخار از خدمت و خواهر  
 من فارغ از سو و زبان عالم  
 جب الله یغنی الله مر  
 زان بی چای تنبیه هر جا را  
 جوس غم که پیشش در هر جا  
 ای در طلب وصال او کم شسته  
 ناتی او رضی به بیست ما

شکا دل و آن بدین دست او را  
 جوم قیود کم کند است او را  
 بد طلب به وقت یا بیست  
 بار ازین بگوشتی است او را  
 تر با بخت زان کی حقیقت مرا  
 تا بر کشیده از سر وقت مرا  
 خلق بوس میخیزد کوکن  
 زان پیش که تنبیه گشتی  
 تا کوش مراد از غیبت نه ا  
 آرام ندارم مگر از خلق نه ا  
 هسته دارم ز خلق و خلق نشان  
 نیست بی همت از سر نه ا  
 می دلا و بر کشی چند مرا  
 کرد و نفس این جهان بنمود  
 پر و پا و پیری ازین نه ا  
 بیارن نه ا  
 هر کس زان که است  
 بیارن نه ا  
 و خلق بهر رسد و بناید  
 بی بجز نای چه بزمیست  
 به کار و غیب کرده زمان او را  
 بچون فغوی که نیست زان او را  
 بی خبری و بی یاری بی خبری  
 در دست که نیست هیچ دران او را



ای که هزار تیس و ده است تر <sup>منه</sup> در کون و مکان یکی چه است تر  
 این همه و من چه بود تا محو شد بر سوختن را که بن کماست تر  
 در کون و مکان که جادو دانست تر <sup>منه</sup> بخرق جی آب و مان بست تر  
 و عالم لا مکان طلب کن کاخی حاجت زمین و آسمان نیست تر  
 عشق کین کرد جام او را <sup>منه</sup> نکرده سینه دانه دور  
 بن ساقی از بهر هر که نیست <sup>منه</sup> اول بشنید شمع کاخ او را  
 از بهر زبان یکی بخیند ز <sup>منه</sup> کشته کی که سوختن بزرگ  
 نوزد در جاق و در کپری نه بر عارف میان غنچه و <sup>منه</sup> پ  
 حق گفت لو که بود دین <sup>منه</sup> یعنی تپای من در کمر زینب  
 بخرا که جان چنین زنده شود در حرکت خویش تپه باشد این  
 بایم را که مرده مرده شود <sup>منه</sup> نشسته و درخ و بهشت  
 بفر که راه طلب او <sup>منه</sup> و از اندام نوب درشت خود

لذت

کشت بر فراز اتباع در جزو تر <sup>منه</sup> چون یار شوی چه جی هست  
 تا نو خروید چه و چون داری چه <sup>منه</sup> تا که کردی بجا هم عشق را  
 ز دل بر غم تپش شد <sup>منه</sup> در عشق و دلم غمیش را  
 قطره نیا ز چرخ جبهه می <sup>منه</sup> محو وانی و کسی شد <sup>منه</sup> را  
 نان غیر کوی او غم و قمر را <sup>منه</sup> از خویش گن دلبازی هم <sup>منه</sup> را  
 کافیت ترا ششقی بی تو <sup>منه</sup> اظهار تپت حمد لم <sup>منه</sup> را  
 پشند ز خویش پیش بند هم را <sup>منه</sup> زان کاید از خویش بند <sup>منه</sup> را  
 یعنی کشت پیش از کس <sup>منه</sup> آن که کین خویش بند <sup>منه</sup> را  
 خاق بست چو کس و دین <sup>منه</sup> در عین ظهور دیده حق <sup>منه</sup> را  
 خویش بند را به جازا گرفت <sup>منه</sup> بهر کس که نیت کوی <sup>منه</sup> را  
 خان که محبید است او را <sup>منه</sup> هر کس زلفت ناپدید است او <sup>منه</sup> را  
 تا من نانی ندیم فی چشم <sup>منه</sup> بخاک سوای او ندید است او را

در عالم صورت غم جانست ترا **منه** منی تو جان جاودانست ترا  
 ناخوشی غم محسوسست این جبران و خوف ازانست ترا  
 پنج دست نشسته و شسته ترا **منه** این عالم غم سر که شسته ترا  
 شادی و غم و خوف در جانست ترا **منه** زان سو که راه برگشته ترا  
 شب کرده فلک رو زلف و مار **منه** بر هم زده صحت و جود مار  
 ای شمع برافروخته شب خانه ما **منه** تا چشم بر آید این خود مار  
 هر چند که طایفه شمشیر **منه** بکشت یغریست مار  
 یکوا به نزار بندگی شاید **منه** یک بند و کوبیت و و هولا اورا  
 خلقی که هم در خطا اند اینجا **منه** رخت شطرنج بر لب و اینجا  
 کرد است روانه و کنه رشتان **منه** بر سبزه که اندک و اینجا  
 هر کس که شسته جان و جان **منه** عالم از غمت کج پناش را  
 کاس زان که تا قصه از کشتن **منه** تا کم کنند از زینش را

هر چند که جان جهان غمت را **منه** نه قصه و نه پیمان غمت مرا  
 این نیست قید ام که بر لب **منه** هر لب که بر زبان غمت مرا  
 تو بر اگر کنند قرآن **منه** سودی ندیده کرده کار مرا  
 خود را نتوان بقول سخن **منه** در فعل نهان اند احسان مرا  
 نه خدایین نه دینی **منه** نه بنده توان خواندند از او مرا  
 باین هر عیب و عار و فتنه **منه** شادم که نیکه کی یا مرا  
 ای کرده بطن مستی **منه** خود تو مکن محفل خود را  
 این خوف و راه و ناچیز **منه** نامه بود بین چنین که اول مرا  
 ای جز در کل یافته سرشته **منه** نور آه هفت سایه کشته ترا  
 ای که به جبارت که ترا **منه** جز تو حق نیست و یک شسته ترا  
 رب نه پند علم و فرات **منه** کوشش نه نش و در پناش را  
 شر از قصه و از علم و حقیقت **منه** نفع ملکیت با هر است آرا

بزحالی تو کز بخت و مصالت ترا **منه** هر زنده و آینه و محالست ترا  
 گفتی که قیامت آید و نیستی که **منه** آری آن نیز شرح حالست ترا  
 آن گفته که در خود دیگر این **منه** درین گفته ز خود دیگر در حق **منه**  
 در خود دیگر خطرا و سی **منه** از خود دیگر زین از دین **منه**  
 با هم عمل دین که چو ارض اند **منه** نزد یک نماید اگر رفت **منه**  
 کسی را نکلند آبی و جسی **منه** عقل و دانش باید و عظم **منه**  
 اسان در اصل نیست بر یک **منه** آنجا بصر بار کنند و بار **منه**  
 بزحالی چو شمع بر زبان نیست **منه** خود را که وجود جاودان نیست **منه**  
 هر چند که ترک خویش گویم **منه** چون دوست زبان من **منه**  
 بکشود و صورت و معنی **منه** بگرفت زه دینی و **منه**  
 خود را دیدیم خود را که دیدیم **منه** نعم از نا کرد حق **منه**  
 هرست که حافظت ساقی **منه** نخواست بخت هر تاقی **منه**

سر در دین که در عالم بود و در دین که در دین بود



یعنی در عشق مر که از عالم **منه** کامل شد و نیست هیچ باقی **منه**  
 تا کار طلب تمام شد **منه** گشتند سر فلک کرد **منه**  
 هر که گفتند و گفتند **منه** در هر وقتی نیست **منه**  
 ط از گلشن لولا که **منه** در کشتی نیست **منه**  
 نم نیست که هیچ چیز **منه** ما هر نعم تویم **منه**  
 ساقی و صلا بلند **منه** برگرد پناه **منه**  
 کینه لعل خود **منه** این با ده حلال **منه**  
 ختمی شده **منه** ناهسته ز تن جان **منه**  
 حکمت کس کار **منه** تا بیک شود **منه**  
 هم دیده **منه** هم آینه **منه**  
 ای جو **منه** خوشبخت **منه**  
 این عشق **منه** هر خط **منه**

در عشق کس مخالفت نتوان کرد  
کل تواند که فرسوزد خود را  
که میکند ز در نه فلک منظر  
که می افتد پای هر غم سرا  
آن باد که غرض فرزندش کند  
ساقی ازل ریختند ساق  
خود را چو شمشیر و طرز  
جامع کردید هر بد و نیکی را  
او از سخن خلق زخمی کرد  
ز انزوی که هست هر چه کند و را  
مرکز شناخت وقت خود که دم  
آه آه شسته آدم و خاتم را  
هر دم که زبان دل با لای آورد  
می جنان سلاسل سالم را  
بانت که شمای جانی او را  
هر دم نظری بی زبانی او را  
دیدار وصال او نیست  
وقت که انجمن ندانی او را  
ماده و بگذاشته بر این را  
نه دیار است بهره و ندان او را  
حاصل بگرفت و بکس بهره نیست  
کارسان و ترسب شیرین را  
بگذشته ایم مبد و نیکی را  
فراموش نیست هر چه است از او را

بر مانحن و بی دوست حرم  
تا دیده دردی بگفتی او را  
هر حرف که بر لب چو شربت ترا  
پیرون ز حد کف و نوش ترا  
این ارض و سما که دردی کن  
شریعت از آنکه در شربت ترا  
هر یک که بد بدست ترا  
چون مهر که آره در دست ترا  
این سکوه و سکر صیت ترا  
چون ماهیه جانی بدست او را  
که کرد که بهره نیست او را  
که آه که رفت عمر بر باد او را  
یکسو غم نیست بگو اندیشه را  
بروند عهد پرستی از یاد او را  
دست نیست شر و دیش ترا  
رو کرده زمر که آن که کشتن را  
هر چه چمت معنی آید ترا  
یکجا و صد شایسته بن پش ترا  
کویا عشقت یار جان پرور را  
ذکر خود از لب سخن بکسر ترا  
چو به چشم و چشمن بگویم  
دین طاف که توشن چو نیست بکا  
نوری زو چو از دل جان خود را  
در خانه بر نفوس امکان همه را



هر قدر بر اندک غلای هست این قنق از چو کوی دامن را  
از کف تا گرفت باری دار **منه** هر کش کش که دست خاری را  
هر چه زبان حال جوی برسد گویند خوشیم اگر گذاری را  
در بعد اخص بجز رب ما را **منه** نشسته کسی زبنت زبانی را  
کنستند بخص که تا زبنت کن گفتا هر روز زبنت زبنت ما را  
ای ذات تویی نیاز آزاری ما **منه** وی خلق تو یاد کار پردازی ما  
هر کار که ما کنیم در روز نیست خود آنچه تو میکنی ز فریادی را  
بناوه برای خلق تو اریسا **منه** یعنی که بی تمی ز اریسا  
حکمت که ساد ارض را بپای نیست گفتا شت فری دست بکارینا  
از ارض خود بر سر نشو و نما **منه** آنچه لایو ده حفظ شما  
ما را بر بومت سیر سما چون عظم که گشت قوت برهما  
مستی ز می پیش خشت مرا **منه** جان سرکش و هم سرخوش خشت مرا

انسی که مرا در دو جهان و شت او دانست که ز آتش خشت مرا  
عالم که مرا کار و بارست او را **منه** یا خس یا کس حاصل کارست مرا  
این تو من سرکش که نمیکویند خس یا پاست و کس سوارست مرا  
در صحن قنقافت و خیر تو دارا **منه** و انسان محدود او هر اس را  
ای حج مقصود و عالم گذار **منه** زیکو ز معشوق و معوق ما را  
بحر من اگر چه دست منور حیدر **منه** هم مرده و هیزد لا تفرق هم را  
ز انسا که عالم رسالت احمد هم مانع بود و هم مصدق هم را  
کشتیم ملکما و زمینها هم را **منه** دیدیم جهان کفر و دنیا هم را  
فرار از انسان کسی نصیدیم که او در نقطه علم دار و اینها هم را  
شتر پسته خود اهل ناخوش **منه** در ز زباب کن زیاد خوش را  
حسنت بمتی از و یا بکیندو **منه** بهر چه بر آتش دوست آتش را  
صاحب نظری که ذات بر بود او را **منه** از هر که سخن گو و صفت بود او را

شرح بیان او که خود مرده است از آنست هوایا است مقصود  
می برد کار با چو پندار **منه** پیدا و بیا چون و چینه مار  
یعنی هر کس که از لب با میکند می سبت از آن ره پندار  
میگیرم چپ که سر و سامان را **منه** می افتام ز جمله کلافان را  
در آتش عشق می پریم سوخته **منه** و امید و هراس می نیم نام را  
چون و صبر و چو شد اکا **منه** هر سوی که دید گفت شام شام  
آن دیده که اینگونه تو آید **منه** احوال شود و قبضه ز غنیا  
فرانگی عشق کند است او را جان سخت و دقت پس او را  
عاشق آن دان که جای نمی آید **منه** افشاند آنهم آید از دست او را  
بکرده ز بس عشق پسر لای را **منه** نگه داشته در خاطر من جای مرا  
امرو ز چنان پرست ازو این **منه** کجا نبوده ز غم فسم وای مرا  
این دوست نه دوست هر خای **منه** تا دوست شود با و کپی کای را

بس دست که محبوس و کشته شد تا خاص کند بختش عامی را  
بنمود و پره آن رخ زیبار **منه** غنی کند است چو شمع آفر را  
گفتم چو حال با کمالی دارم **منه** گشت عشق و بد کاسه را  
عالم که همیشه در معالفت **منه** آویخته از رشته قاندر  
این شاه و دایم بهر جهان **منه** تماشای فانوس خیالند ترا  
پوسته کشتم فتح یکدم را **منه** صد بحث سرو کرم و پیش کرم را  
از بهر تو که لقمه خواهم خورد **منه** بزرگشته ام کرای عالم را  
از ذات و صفت که نرفتند **منه** این ارض و ملک و شرفند ترا  
بفرمودی و بلند می **منه** بل بخت و بلند الله که نشتند ترا  
هر کس نظر عشق مد کرد **منه** شایسته رفعت اید کرد او را  
آن شاه جهان حسن چون آید **منه** هر کس بر افشاید چه از او کرد  
بستم ج و جمله اشبا **منه** در هر ذره مرصع پیدا نا

شوق

باین حد پیش تو تعین عالم **شوق** حجت که تعین ندارد و با ما  
 ای ساقی پنجبر ساز مرا **شوق** در چرخ زبر و زبر سپار مرا  
 زین پست تر نویشتن بلو پار **شوق** جای بد و کس و کس سپار مرا  
 طس چون تن و دوزل چو چاقو **شوق** چون شمشیر که در گاه و بگاه  
 هر چند تو نیست معنی اندر خانه **شوق** لذت همه موقوف بهانت اودا  
 بجان حکیم این همه فتن اودا **شوق** تفرقه ز عالم تو و من اودا  
 از چه منی بخت شمع شوم **شوق** در شعله نطق کرده روشن اودا  
 خاک اندر راه تمسای ترا **شوق** کو آنکه رسد کوی قشای ترا  
 در بوی خوش تو اهل دل خوشند **شوق** آن گیت که چند رخ زیبای ترا  
 ای مرامند الفت بالا **شوق** گفت که با ج غنوغ فارغ بالا  
 هر چند نگاه میکنم پادشاه **شوق** نه در حق زبیر نه در حسد با بالا  
 بی طفل بلوغ و ابد و ان اودا **شوق** خالده بکلب خسته و دانا اودا

شوق

غش تو بهین منظر حرفی چه هست **شوق** لوح خود خوان نه عین خود اودا  
 عالم چو کنی و صالم آرای **شوق** هم را از گشتن یار اصرای ترا  
 انعامه اگر هزار مورد باشد **شوق** در مانا کنند در و میا ترا  
 بس خواه و نخواه و کفر و دین **شوق** بر نظری که راه بین است ترا  
 میگرد گمان بچه غوغای **شوق** می گفت که مصلحت در نیست ترا  
 نوری تو که با خداست پیوند ترا **شوق** بر طاعت خلق چو تو انگشت ترا  
 مزاج وصال نیست غیر از تو **شوق** بجان سده هرزه کرای خنده ترا  
 کشتن تو شب کو بی آمان دگر **شوق** یعنی زخا اگر بکلی خطب ترا  
 نازند بهیت یقین ز منت **شوق** اودا دردی ترا سپردم ترا  
 مرکب چو ست جان بجان ترا **شوق** در ارض و سما یک سیر ترا  
 چون نور کو ز شیشه دوازده **شوق** پستی و بلندی شده یکا ترا اودا  
 ما هر چه چون سر است ترا **شوق** از آنش تو حید فرا است ترا

دانی که هست بختی و آرام <sup>نه</sup> اندم که بود خود ترا راست ترا  
 در هر گشت همیشه بخند <sup>نه</sup> یعنی بد و نیک و نمانده بجا  
 جباری خلق تمام برودند <sup>نه</sup> شک ندارد و نه برون گشت  
 بی ماند ز پاهای پیوستی چون در <sup>نه</sup> هر عادل صاف آب بخورد  
 این فصل هر پند و نیاید <sup>نه</sup> شوق بی باک هر کجا بسوزد  
 منزه است هر بد و نیک <sup>نه</sup> در پرده قول کرده پنهان رود  
 که میخوانی که در این است <sup>نه</sup> فصل نگاه کن در قول و در  
 جاکت ز فیض جام او جامد <sup>نه</sup> پاکت ز غیر نام او نامد  
 چون مرگ شود و ده و پنج <sup>نه</sup> عشق آید بر سبک و سنگام  
 چند کوه او را میخواست <sup>نه</sup> زار و گشت او را اثر جان او  
 حکم از زود پیش پشاه <sup>نه</sup> نفس آید بر لب و دهان  
 حاجت نذر که دید این <sup>نه</sup> حکم نشود در ستم و پست ساز

در وصف سلطان نظر منجبت <sup>نه</sup> هر ریشنی که مردی است از  
 کام خود جسته مرگ و رست <sup>نه</sup> که هست از ازار و صورت ترا  
 تا کام بری ز کام و دوری <sup>نه</sup> کان محض عین کام چه دوست  
 زاینده و رفته رست باید <sup>نه</sup> خود را بر حال بست باید او را  
 دو کرد و نیک و بدی و بد <sup>نه</sup> عالم زیست که هست باید او را  
 مستی پرست پیش خشت <sup>نه</sup> جان و دل و دست پیش خشت  
 این درد و دل ز من خواهد <sup>نه</sup> هر چه که هست پیش خشت  
 ترکیب وجود در دماغی <sup>نه</sup> پاشند و هست هرزه لافی ما را  
 هر که کند و هست ما را <sup>نه</sup> آوازه و هست لافی ما را  
 من شوق و آت از صف پاک <sup>نه</sup> دین عقل و صلاح یک کفک پاک  
 کی تواند که در کمن باشد <sup>نه</sup> آنچه که کمن میگویم ادراک او را  
 غنوا حد فقر نیست <sup>نه</sup> از خلق جهان تو غریب را

خواهم که گم نشد ز چهره <sup>منه</sup> زنده اگر کسی ز غمی نیست مرا  
 علم و حکمت چو در پیست او را <sup>منه</sup> می که چو در پیست قیامت او را  
 زانکه در در جستجای شریک <sup>منه</sup> آنکس که با حق برسد دست  
 انساب و حساب ثبت در راه خدا <sup>منه</sup> هر چند فلان ابن فلانست خدا  
 اسماعیلی بدست ابراییم <sup>منه</sup> او از من بچ کرده او را و خدا  
 خود ساختند از طبعی و پستی <sup>منه</sup> پلوسره و پوشیاری و قیامت  
 تا کی کوی کسی با غیر است <sup>منه</sup> پس که بگذرد و در این سستی  
 ترک میست و غمت از دوری <sup>منه</sup> آنچه یاری شود و خوف و رجا  
 ای موسی و اوی اما ائمه و عصا <sup>منه</sup> بکار آفتاب نشاندند خدا  
 شد فلان و ای سبب تو قمار را <sup>منه</sup> برین غفلت و آن تا سستی را  
 یگساریم باه و خوش شیشتم <sup>منه</sup> یکسوی گندیم و تکلف را  
 یکدم با خلق نیست کاری ما <sup>منه</sup> یکدیگر درین جهان قسرا را

بر عشق که از کون و مکان نیست <sup>منه</sup> نیازی مانده نه و یاری ما را  
 جهان حکیم آهش در مشربا <sup>منه</sup> فی حکمت قلوب و قلب انفت  
 در یک سخن از بقا خداوند <sup>منه</sup> در یک نظر از خدا رسیدن بقا  
 یکدست سوا می او نه و نکشش را <sup>منه</sup> کای هر کس که گشتش را  
 زان دین بکار خیر عاریست ما <sup>منه</sup> و بسبب وقت خوش ما خوش ما را  
 ای که وجود جسم و جانست ترا <sup>منه</sup> مثل و همتا هر دین و نیست ترا  
 و آن خواجه اگر که بسنده و او <sup>منه</sup> مغرور شود که استیلاست ترا  
 هر چه که داشت از تو مشغول <sup>منه</sup> چون دایم بود و حسنه غزل  
 و کمره اهل زلف قدیس <sup>منه</sup> تا دایم چیت ما مول مرا  
 کای سازد کج خسرانی <sup>منه</sup> کای کیر و هراب و تابی از ما  
 چون مرز غرق و آبست <sup>منه</sup> بگذرد و نمیکند بجایی از ما  
 کس چون ز کلام او آموخت کند <sup>منه</sup> زیبا کند که است عالم او را



انسان که میدل کنی دم او را شدالت نطق آدم و حاتم او را  
 برتخ و تجارت که دیت ترا <sup>شده</sup> از که خدا طاعت طلبی ترا  
 زان روی سر او ای بدبخت که قال که زب اوست طلبی ترا  
 پل صده در جانمان خود را <sup>شده</sup> کس توانست پند دادن خود را  
 بیارفتد کودک که یاد زد رو <sup>شده</sup> تا حفظ کند زان گفت و خود را  
 پس روی دیگر کشید و پیشتر ما <sup>شده</sup> بغیر حلتیستند و پیشتر ما  
 ندیده هر دشمن و جنیت اوست <sup>شده</sup> نسبت بخود اندیشی  
 در عشق که ز نام و ز کامت ترا <sup>شده</sup> محبتی این تمامت ترا  
 هرگاه نوازشی از بهر کیم <sup>شده</sup> که شاعر از و حرامت ترا  
 هر کس حق دیده نواختا و او را <sup>شده</sup> حق بن بر قامت نهاد او را  
 آن گوی بجز تیر و مغر و هست <sup>شده</sup> انداختی که می پس از او را  
 هر چند به غلده و جهم است ترا <sup>شده</sup> نظاره بی امید و بیم است ترا

بکشتن هر چه دلی صبیح <sup>شده</sup> نموش زهر الامت یقین ترا  
 من پر و دم جهان نیک بدر <sup>شده</sup> که چه کشتی هم قبول و در  
 آید بنیال و هم چندم <sup>شده</sup> بکشی بقتل آن شمرده خود را  
 میری بخت ز عالمیت ترا <sup>شده</sup> اندم که بخارج و پوست ترا  
 از یک حقیقت که چشم داود <sup>شده</sup> ای شور نماز بوده ایست ترا  
 این حق او کون ره چو زرقی اهر <sup>شده</sup> هر چشم زان زاست برقی در  
 آن خوشیدی که مالش دایم <sup>شده</sup> در دوزخ و غب و شترقی او را  
 حق انبیا ساخت این ز خود دور <sup>شده</sup> پیدا ای در قباب پستور او را  
 این خلق خود خلق بنای بودی <sup>شده</sup> که پانی ندیدی این کور او را  
 ای با و کز و عالم پسر <sup>شده</sup> آید شد جهان نیک و بد را  
 تابش ازلی نداری و عراب <sup>شده</sup> نشناختی چنانکه هستی و او را  
 جرقی و باعث که نبند ترا <sup>شده</sup> هر چه که چونند پسند ترا

در صورت و برت انچه هستی از یک باشد ار که در فتنه نماند ترا  
 با بنگ و بدی نماند کاری ترا برده و در زمانست یاری ترا  
 و از درفش هر دو عالم شوی در پرده دل نماند زاری ما را  
 هر کس باشد پست مضمون او را زمان بخیر بفر چون او را  
 هر کس بخواهد پست از پی دهد پسر درون آمده پسر او را  
 شد تا فیکانی میسر ما را انکه چون که پسر محمد ما را  
 یعنی که بین ده که مایه گسیتم هر کس که گشتند با ما را  
 آنست که شرب بنم فاموشی ما در هزاری و در هم فاموشی ما  
 این خلق که گشته آب و طغند و شند بهیچ ای و شری ما  
 هم من خواهم چپ و در بر او را هم میباشم و قی بر او را  
 من کیستم شوق نه در خوا و را یکوف و صد اعراض بر او را  
 فتنه طلب نمانی بخش فرما از هستی نبی ز نامی بر ما

بنماد و بر قیاس از ازل و من چون دست در بکشند از سر ما  
 ای بنده خورش که در جسم و جان ما مستعدی اگر کجای از او است ما  
 چنانکه نمی راسوی درویش بر ما لطف و که چست و تو نداری ما را  
 خست بخت حقیقت و ان را تطویل مجاز گشت کو قس را ما را  
 بر بستند و خوانند از شش هر کس که ان نماند بود و پست ما را  
 بر تو که زد حکیم در باره ما کردیم و بنویز ان چنان ما را  
 پی حکایت هر چه سوزان ما مآوره اوست فتنه ما را  
 از بر هر سر بسند و ان ما امید و حواس چند و چون ما را  
 باقی بسست یا سختی ترک با ان صراط است منی ما را  
 بسبب نه که گاه باید از ما بسبب و ان ز غبار ما باید ما را  
 بهر که جاب گشت و کو یک سوزد نماند بدل تو را باید ما را  
 پی که در دهر و دمسالم باید یک شسته بچی از تقی خدا

ناکای کوی که پنداره از رخ برود <sup>شسته</sup> چشم تو بخار دارد و از آنرا  
 جویب و کل تو بفرست ترا <sup>شسته</sup> بر جان و دل تو بکشد ترا  
 آنرا ز تو شناسم بن کینه <sup>شسته</sup> که بکشد خویش حسرت ترا  
 در عالم نیست این زبردستی را <sup>شسته</sup> بفر از سر خلق بی هستی را  
 زانکه ز تو سوگند بالا نیست <sup>شسته</sup> خوانده ای ترحم پیوستی را  
 در مرک بانه کار و بار خود را <sup>شسته</sup> از تو کل بری کس در خود را  
 این نیست که از تو دیوس نوی <sup>شسته</sup> حق است کرده است کار خود را  
 بگماشته و در ده پستی را <sup>شسته</sup> و از تو همه نموده پستی را  
 اصل همه باست تو را چنان <sup>شسته</sup> در یک یک چگونه پستی را  
 تا با همه در پستی خود را <sup>شسته</sup> بی شرافت جز پستی خود را  
 زانست ندیم برتری از تو کردن <sup>شسته</sup> تا کنش غیبه پستی خود را  
 ط بکل نظر کرد حسرت ترا <sup>شسته</sup> بکرم شوی نیرم شست ترا

هر چند نظر کردم کفایت حسرت <sup>شسته</sup> آن بود که بر نیاید از دست ترا  
 تا دانه حقیقت از دل دست ترا <sup>شسته</sup> ای کرد و بجا آمدی پست ترا  
 بر طلب تو پا نه کن خود حسرت <sup>شسته</sup> زان جوی بستر چشم ترا  
 می بکشد تو پس مرا لایبش را <sup>شسته</sup> بل در ده جان جلال و آبرایش را  
 بکفهره کی است از بخشش را <sup>شسته</sup> تا غم تویم بر آسایش را  
 که هم حقایق و غما نیست ترا <sup>شسته</sup> که در حق حقایق و غما نیست ترا  
 زان شاه که کم کرده نشان میباید <sup>شسته</sup> هر دم حقیق و غما نیست ترا  
 با الفت خداست مغرور را <sup>شسته</sup> از همه بد پر سودا نیست ترا  
 کوسا ز میوه و بجز کوسا <sup>شسته</sup> هر چند که کاوه و پستیا را در او  
 تو چند که مقصد است جبهه تو را <sup>شسته</sup> کس نیست که از کشته تا بد را  
 چون صبر نیافتیم مانند خودی <sup>شسته</sup> برویم خاک از روی او را  
 این عالم معنی همه فرستند ترا <sup>شسته</sup> راس تو ما همه فرستند ترا

از مردم شست تا اهل **شست** کاندازد بر نعل و فرسند ترا  
انسان و شسته است نه میبند ترا **شست** آینه تو ذات شسته سر در ترا  
یعنی که حضرت و نه خورشید ماند زانگونه که هست اگر شسته شود  
در چشم نمی گزست از تو نیب **شست** قوی کلام این را بگوست اینها  
چشم و چون چه خوب و چه بدیلا مع در بای نطق آمد نیب  
قابل دادن درون کورست ترا **شست** عاشق کشتن زمین نورست ترا  
مقتضی پس پرده خفی میخواست **شست** مشت که باعث طور است ترا  
هر باده چکونه زنده گوید خود را **شست** هر گوید هم ز عمر گوید خود را  
هم گشتن او که ابدی اوست **شست** اندیک ز غمیش گوید خود را  
رود و گزیده روی در گشت او را **شست** هر دم غرضی او است او را  
یعنی هر کس که نیست در راه سپنه عالم تمام شد راست او را  
جانان خوانند عاشقان ز جان را **شست** جنگ جان در دو غم جان را

از هر جا که ده دل صاحب دل **شست** منده واسطه باشد منع آرد ترا  
هر کس که از دست کرد او را **شست** بکت مال هم کس کرد او را  
زان که نیست همه عالم دوست **شست** عین خود دید انکس کرد او را  
از ارض و سما طافه هزارست ترا **شست** برون که ز بقدر کار است ترا  
امن از خواهی ز دشمن و هر دو **شست** بیرون زده خود که حصار است ترا  
در باغ کیت کوی عرفان ترا **شست** ناکرد اهل نور بر مان ترا  
دو عهده لامکان و سپیدی **شست** عالم کویت چشم چو کان ترا  
آن را که اهل عشق بوند ترا **شست** رایت که ترک خویش گوید ترا  
حق پیشتر است از تو جنت تو **شست** خود بیت سواد که جوید ترا  
ای از تو حقیقت تو پس ما پیدا **شست** با آنکه توئی ز هر چه پیدا  
تو بعد طلب من می آشیاشو **شست** همچون بکن در همه اعضا پیدا  
در بت اشخاص که چکفت و کور **شست** نه مگر کفت و کوی معنی چو را

آن افتخار من آمدن دهم و تکیه  
 کاسباب پانی اندر اهل طهر را  
 همیشه بوی بخت خوشی را <sup>منته</sup>  
 یعنی که خدای خوبی در شقی را  
 تا کی تا که بکین خواهی گشت <sup>منته</sup>  
 که از دین چند یکایه خشتی را  
 فرعون تو نیست هر که خواهی ادرا <sup>منته</sup>  
 و در نظر قب بول دانی ادرا  
 تا کی کوی کرب بر آن بکست <sup>منته</sup>  
 هر کس که توبیستی چه دانی ادرا  
 که ساو اتفاق دارد ما را <sup>منته</sup>  
 که هر ده مشراق دارد ما را  
 حاصل که همیشه مکت خوبی او <sup>منته</sup>  
 در غایت اشتیاق دارد ما را  
 در قریب آنکه یک و جدا <sup>منته</sup>  
 هر یک که در آینه بخور را  
 بری ای چشمت جز حال خود نمی گما <sup>منته</sup>  
 بکجا نزارد که پستی خود را  
 نشانی نیاز خود خواهی بسیار <sup>منته</sup>  
 بکجا نرگش و بسیار  
 حق را از خلق بپند کی بود <sup>منته</sup>  
 که خود پس بود پا دست بسیار  
 تا که شدم آن رخ مرا این <sup>منته</sup>  
 هر روز تا چون خود چشم من را

خواهر که همیشه را از دین <sup>منته</sup>  
 عالم همه دست پاک گویم این را  
 ای داده خیزد حق و تون جارا <sup>منته</sup>  
 تا خواهی غیر مکت آن ساز را  
 یعنی تو ز دنیا که رست گستر <sup>منته</sup>  
 که بگری چپه نخواهد از را  
 کس کسیت بکجا نشسته ز حق گفت کورا <sup>منته</sup>  
 بر آن است که بدو نیس کورا  
 هر کس که بری با مشن از شقی او <sup>منته</sup>  
 که او صحت و خلق کرده پس ادرا  
 که جنگ بکجا که بر دین او <sup>منته</sup>  
 که گفته که در حق با یکی بسیار  
 کوی که زمر دل من تو پست <sup>منته</sup>  
 ستاری و چون و عصای هوا  
 که زنده بخت میسی ما <sup>منته</sup>  
 بنمود چو خاک بپستی و پستی  
 یعنی آن بود که بختی است می <sup>منته</sup>  
 ایا هر ضلالت میستی ما  
 توان با دینت که هر مکت را <sup>منته</sup>  
 او سطر و ابدت که زت و فلسه را  
 هر چند عمل مست شفاء و لکس <sup>منته</sup>  
 اما هر مرض نه هر مکت را  
 فکاک بود همیشه دل فانی را <sup>منته</sup>  
 یعنی رخ دست بخت و کلا



آلود ز سده زخاقل عالم حسرت  
خراة و فغان درشت نازک دل را  
و نه نوشته شمر ز غش افاده بجای  
آتش را ز کجا و دریا ز کجا  
یعنی تا وقت صبحی من از من  
در من گرفت آتش خوف و ربا  
هر چند فردا کی بچم و وقت مرا  
آب ز بسبب و برافروخت مرا  
بنی هر که بچشم کافر شستم  
در آتش مر یا بی سوخت مرا  
بردار خاطر عشق عزیز بی را  
هر جفت و ملود و هر تیسری را  
خوبانای اجم از آتش که دره  
جایی و کی مانده و چسبند را  
عاقبت چون خود کرد و چسبند را  
خود را از آتش که بدو چسبند را  
در ذات احد که چاره پرویش  
هر کسی که رسد و رسید و چسبند را  
از باده است عالم و آمل و آرا  
هر چند در آتش که گفت و کرد را  
از خود و چشم کام این و این است  
آب هر چسبند که پایان جو را  
نفس آدم را بفرستاک آورد  
بیز در آتش که لا لاک آورد

اسراف بپسید و هدایت امید  
کاف بی خود را بیک اساک آورد  
خاصی که در عالم منتظر او را  
هر کسی سازد نام نهند او را  
و خفا و غیب و احم کم و اندک  
در بیزا هند و احم نهند او را  
از بی چو زبان و قوف و آروم  
استیا حکم حرف و آروم او را  
مادام که بر ما دوجان روشن است  
نوشید سخن کوف و آروم او را  
هر نفس که بست این دل و آکا  
پرتو افکند و درون حامد او را  
بخر هر جز و درون پیاپی  
در بیرون غیب غیب را و آکا  
عازف که بی شغل و عمل شد  
خوفاش بر جان بدل شد او را  
کامها که کرد کار عالم گشتند  
هر بر که گشتند مثل شد او را  
که بختین جان فشانم او را  
که در چشم که خفت چه دانم او را  
و غیب کسی است هر دم جانی از او  
آه چه منم نام که خاتم او را  
دیدم خودی برشت خود را  
بیز در آتش که گفت خود را

از شد که پستی خلق در آن منه چو در و خوب و زشت خود را  
 این عالم خوب و زشت آنوقت را منه از فخر زاده و فکر کن خوب او را  
 هر مومن و کافری که در تربیت منه شرح نیست و مغلوب او را  
 هر کسی که نماند و نشد این را منه اهل است هزار طرد و مفت و کینه  
 هر چه از آن گلی بگزید و مغربست منه بکشند و زنده بماند این را  
 ناکشته و نسیق و هر دو را منه در رطله این طلب که در او را  
 جز بنده بگوید و کرد و جز بنده بگوید منه طالع طلب کن مغرب را  
 نمود و درین جوش و فوش و غوغا منه جز استیلا و در میان پی ما  
 دیدیم او را با بچه ها و شش نازد منه خنیر میجو میکند و دریا  
 پیوسته ز خاک و آب که بزم خود را منه در ملک میسج و غناب که بزم خود را  
 در پرده و در زینک و به خلق منه هم برسد و هم جواب که بزم خود را  
 خوشی و در آن ده و در سیر او را منه این عالم را بکسب و دریا را

ناله

ز کوشش بر ارجیت پستی منه چون بر تو خوار و غیبت او را  
 و هو معلوم کند نظرگاه ترا منه کرده و آید و هو الله ترا  
 قیامت که بی پهره و بی بیهوش منه بیواست که زوایا کند راه ترا  
 بیوا به ملکش عوایا منه و او ضاع غلوی و جسد او را  
 در دگرش و صدفی و بی منه تسکین میداد این غلوی را  
 آنکه ای کوی عشق سپید ترا منه بخت کعبه تمام و برست ترا  
 تو که طواف آن بنوی و یکنه منه افری که از گمان غیبت ترا  
 ای ذات تو جامع صفت نیکی منه زنده که بی نیست کردن ترا  
 بنکوی کس بی بدی ملک نیست منه ز انسان که جمال چشم ترا  
 از صفت خویش مرگمان ز را منه حاضر شود که کسک حضرت را  
 بکنی تو که بخت نامد میجو منه بخر که جان و فم کن و بخت ترا  
 این یاری ملک دفع غیبت ترا منه خود و آن هر کعبه و برست ترا

بک نمک که ز دقش هم کینه ش سرایه مد سوزک و سیرت ترا  
 آگاه کرد قتل من در ترا ش از عشق اگر چه خفت مشیت ترا  
 بشد دور بر شمع نتوانی دید ش بی سپید که جوید زرد ترا  
 می باشد اول و بعد حق همدا ش می سلاخ بگویش با روشتن ترا  
 کردی بولشت غلبه آن تواند ش در بای مایست مستر ترا  
 خانی و هر خلق و امت ترا ش در خلق بس احتیاج دامت ترا  
 او ساد که ز غلبه آن است ش بگر تو چه سر که است ترا  
 هر کس دل از دگر که خندد و در ش راه دگر آن برازند و در ترا  
 هر کس هر چه بگوید از او در ش هر چه که بفری ز لبش ترا  
 عارف ز دنیا پیش بر و انرا ش کس که هست خلوت کیش ترا  
 از شعله شمع غیر که درش ش هر چه که عین تویش کیش ترا  
 دید از حق جوی کین نیست ترا ش دیگر هر فلک کند و نیست ترا

چرخه از دست  
 چرخه از دست  
 چرخه از دست

نیافتد مرد بجز تصعیرش را ش کی رام شود سپهر تقدیرش  
 خردی تو و بزرگی کرد و نیست ش کوه اسطوخاسته بکیش ترا  
 این خلق پوشیدن و خوردن ش غافل در در جان پرور ترا  
 گریخته شمر عالم چه عجیب ش خوش بلیشت و فرو مردن ترا  
 معنی وجود دم غمت کی ش یعنی که سلاخی و خاک ترا  
 نطق دیدم عالم بس باش ش وان لقی تو که نظر باکی ترا  
 هر کس کم شد اندیشه او را ش دادند جان و نفس و جانها ترا  
 اهر که بچند کی پس گشت ش بر دند پیر اسپه سالها ترا  
 هر کس که بر مهرش نشاند ش را جنت اگر شبها ترا  
 ز کشته کرد و مرد را بشاند ش بل او که اندر شمشاد ترا  
 هر کس که نماز و دین آید او را ش هر چه خوشش و دشتش ترا  
 مردانگی با بزرگایست ش قد خوشش و نیش خوشش ترا

این که ز خاک آفریده اند **شعر** در حسن تو بزم کردند و در  
از سکه جاده نیا بدیدند **شعر** افق سخن نماند و پند و را  
ساقی ز شراب پیچیدی **شعر** بر کن قدی کوی گشت و در  
بار ابراهیم ز قید هر فردی **شعر** گزیده قفس پر فتنه را  
این یکه است ایام عالم **شعر** نیا بود نه نشین نه هم او را  
آن فرد که گشتند کما در اویدیم

تنت کردیم و در هم او را

امداد و افتاده هم اینجا **شعر** کشیا یکی اند جمله با هم اینجا  
بزرگ تو نه نوی اگر بشناسی **شعر** سر خیزد امر است عالم اینجا  
پیش تو کار و بار کو چه هم **شعر** از یک قاصد مندر او کویدم  
هم از تو تو ز هر کسی کاه و رفت **شعر** در گردش روزگار کویدم  
بسیار پذیرایی با من **شعر** ای دین گشت این رود پایا را

این عالم آدم که ز خاک و چوبند **شعر** در دست ماییت بسینا با نرا  
کر میگردید ذات معلوم **شعر** میگرد و غلوی عشق مدوم  
از هر دو جهان وجود معروف **شعر** بل شکی خد گشت موم ترا  
ما چند شیندن منت نیکو **شعر** جدی کن تا ابل شوی این نرا  
هر کس بخواهد تو اندویدن **شعر** کو آنکه نماند نام کسب اید را  
قواره توان گشت دل و نام **شعر** کاندک اندک دانه بدون دیرا

او را در باطن هر آنچه الهام نمود

در ظاهر نیز کرد و خاطبه را

ما جان و دلیم آدم و خاتم **شعر** در نامه دست آب و گل آدم را  
ما شمس ستیغ نه با تو **شعر** از در اساس خانه عالم را  
حق کرده ظهور از محراب دیدن **شعر** آن کو هر یک نظر دیدن را  
بفرز از کعبه عارف به یافت **شعر** بکلمه کرد و پیش کردن را

خفتند هم بر کبر و کینا <sup>منه</sup> لاف و دنیا و دوی اینها  
حق میگوید گوش خالق بستان <sup>منه</sup> مقصد چو نیم پاختلافت اینها  
کشتای زبان بخت سازی خود را <sup>منه</sup> نهایی باین خلق بخاری خود را

خود می بینی که اهل جهنم کورند

ای شیخ چه بزرگ میسکند از خود را

کبتی کرده تو رسیده از بهار را <sup>منه</sup> آن خوش نشی و بی نیاز بهار را  
بن کودک را که گوشه مال او <sup>منه</sup> گزیده نباده است باز بهار را  
گرفت تفریحی خود را <sup>منه</sup> در بهت چو خلد و اسپند بر روی خود را

و خود کشیم آنچه بهی تو بود

دیگر تو چه گوئی و چه بگیری خود را

مان کوری دیو منکر و پست را <sup>منه</sup> پس آلت نطق جمله یک ناطق را  
انسان چو شمشاد خوشبخت آت <sup>منه</sup> دور غفلت گفت و کو خالق را

دو بیت بهم بگوش بر نادان <sup>منه</sup> نشناخته تیر و دهه بزدان را  
نمیداند محقق درین نادان <sup>منه</sup> کرده و کجا و بر هم الطلاق از را  
حق در دوی آید است خواندن <sup>منه</sup> جزیره ذات دشت جان را

استغفار است و خوف در تقصیر

شرط است از حق ماندن را

دینا کبسی زخم در شست او را <sup>منه</sup> شمشیر که هم زهر شست او را  
کم کام گرفتش این پستان <sup>منه</sup> چون خاک که شکم غفلت او را  
هر کسی که رسد دشت جان او را <sup>منه</sup> حصار و غنی از بهر این دانی او را  
بفرج و روز در مردم پستی <sup>منه</sup> ز عالم کند موده زبانی او را

تا دل غایب ز هر شک شد ما را

در راه حقین پوی و کجی شد ما را

رستم زهر و کون عشق از پیش <sup>منه</sup> هر جا که غمزه بجی شد ما را



تمازت زین لباس سر فرار  
 جان بر سر ماز افسر سرور را  
 دروای عشق استخوان نانشدم  
 نقشتهای وصل بر سر را  
 برخص دیدی جوان بر سر را  
 بزا که دل از همه برون بر را  
 در آینه ملک هم محو نیست  
 نه که اگر چه در دست او را  
 از هر سوی من بلا کشیده مرا  
 در قصه من و مرا کشوده مرا  
 درین طره که ایستاده من خرم خوش  
 چون سوسن میان آن خنجر مرا  
 تو آینه وجود مایه عدا  
 یغز ما را که توان دید چه ما  
 هر چه که بدست نمودست شود  
 بعد است بگوید که بینی نه سما

هر رفته و آینه چای نیست او را  
 در کلاه سو و نور با نیست او را  
 ادواج جو حرف در پانست او را  
 افلاک جو کسب بر میانست او را  
 مرد آفرینش نه پند خود را  
 کز دیو و اگر در شش نه خود را  
 زان خواند از که شکران افشا  
 تا هر کس از آن که شش نه خود را  
 چون سازنده کیست بر خفا  
 از خود هر چه جوید و خفا  
 ییسی که عالم حذر اری نیست  
 این پروی و بر شش نه خفا  
 کزنی بوش آید آفا ترا  
 تو حبه احاطه بیکند کار را  
 صد که موال در اری و جوا  
 حقیقت محمد شده کفار را  
 مردم از من رسید بر شش  
 رو که چه در آیمش در شش  
 هر چند که اندیشم و خلق گویند  
 سرم من و عالم همه بر شش  
 هر چه که هست آید شد ما  
 بر حال خود است ذات انما  
 از خلق طاعتی ماز و خالق  
 از موج تقب نمی شود در بار

عالم جنسیت مختلف گشتار <sup>منته</sup> با جلیلهای حق اندیش از  
 هشتاد و یک خط مذبحی دینی است <sup>منته</sup> توحید بوده و خود و پشاور  
 آن خصم که کرده ایم <sup>منته</sup> ناسل که گفت ایم بر خود این  
 کهیم حلال نیست خویش بود <sup>منته</sup> که فایده است ازین سخن  
 این عالم خلیا از مردمان <sup>منته</sup> کشتم پیار چپ تا دلمان  
 مری چندت مرد که نیست <sup>منته</sup> که عاز بادم است و ایام ترا  
 ماحله سخن بگوشتن <sup>منته</sup> در همه دعوی که خوشم ترا  
 خوش گفت بنده و انچه <sup>منته</sup> که شیم ترا و نفوسم ترا  
 عدد از اینک <sup>منته</sup> غافل از خود نیست دیدم ترا  
 کسی نیست که باشدش <sup>منته</sup> چون صورت نقش شده دیدم  
 و مبار که عشقش <sup>منته</sup> آن موجب محو و باعث چش  
 کفتم که مرا بجهت <sup>منته</sup> آواز بر آمد که تویی حضرت  
 بحر

پنی نغضه سر پخی ساری <sup>منته</sup> که کفتم گمشدی داری و نازی  
 یعنی سپیدیت حد که <sup>منته</sup> سختی کار استن ازین  
 مر جا که وجود است <sup>منته</sup> انسان که از اینست و عیان گیا  
 از مر کس و هر چه بهر گشت <sup>منته</sup> خوف گشت عزیز انسان گیا  
 جز آنک ندید کار <sup>منته</sup> که است چنان غیر عیان  
 متعلق از حاجت و عقل <sup>منته</sup> در مای خرمیای اسپه دار  
 اسپه اریقن کوی <sup>منته</sup> خنجره گشتن ان کو جک  
 باطن مجاز که حقیقت <sup>منته</sup> خود جود مغنه جود کدک  
 مر کس که می نظر کرد <sup>منته</sup> در وحدت مر ابر کوه  
 هر چه که نیست <sup>منته</sup> آن بود که در صمیمه کوه  
 باین دو عقل و علم <sup>منته</sup> یک نیست بنده و دانا  
 زین بند اگر روی <sup>منته</sup> ابله پسند فلطمانا  
 ۳

باید ز بسجی یاه نظر کرد ترا نه در خانه حرف سر به کرد ترا  
 چون یاه بگوید ز دوا بی و کش نه از نقش خویشش خبر کرد ترا  
 آینه شس این و آن را بگفت نه و ز خود بخوار پس این را بگفت  
 که خیزد از پس خلق میدید نه مرکز کس را ز کس نمیکرد  
 کای گفتم کی شنودم خود نه مردم طری بخود نمودم خود  
 حاصل گشت دهم و گر عین نه زکی بظنم راه بودم خود  
 مرا که آمد پستی من با و نه در صفت اضم از ره افکار  
 یعنی هر کس ز سیه کدم نه غم غم ز پسته ای بی در  
 این شکوه ز خطا شیک نه دین کرد ز سودا فرافت  
 این رنگش دین تابی و بی ای نه از دوست نازد و دوا ناک  
 حق داده وجود هم مطلق نه محض دست این را بک دین  
 تا تو هیچ بر ز و چه چیز نه گوشت بفرست که اینجا حق را

امروز بهوج حاجت افتاد نه پیش از طلب تو حق بود  
 او دور به میر نکلاست نه حلال کلام از آن و پستاد  
 تا عشق جز ز خویشش نه هر چه ز او پست و او بر باد  
 از صحت خلق بخت بودم نه کاید ز فاشش شد ما یاد  
 یکدم که بخود زوقی داشت نه خوش بشت که خزان حیات  
 این جنت دود و عجبی بود نه از انس زدن تو شایست  
 نقش ازل نقش جو خوش بود نه یعنی به بخت کرده پست  
 پسته ما دشمن مکه ما فرست نه در چشم کمر که پیش پست  
 این مردم چشم ساکن نمک نه دارند همیشه بر پسم عهد  
 نامت برون ز چشم شان خوان نه چون خرد و بی از زبان  
 در سیر جهان و اصل و فال نه دیدار یکست و آن یک اصل  
 زان و احادیث و معانی نه شد از بی این بهر که حال

هر که بگر خدای کام روا - کوی که ز می کرم کام روا  
 اگر خدای پدید نیاید - کام تو ضلال نیست و نا کام  
 هر چه حق آورده در دنیا - قدری دارد که هم خود پست و نا  
 حاجت که در دست خلق - در خدمت اوست این عباد  
 ویریم هم آغوشش و جهان - که یم فراموشش جهان و جا  
 دیگر چه عباد ما مقصود که ما - بپیشیم در اقطار باشیم انا  
 ز خطه باین و آن خطابت - مردم بکتاب خود حساب  
 گفتی تو بکجای و کتابت - من با تو ام و جهان کتابت  
 ایضا از اهر مستی او ای - باین مطبوعی و بدو  
 چستی زو امر چون نهر - هر چند که ضابطه او  
 حق چون جهان بود آورده - بود همه در محمود آورده  
 گفتی که کی آورده جهان بود - آرزو که در وجود آورده ترا

مراد روی که شغل کشید - یعنی که قرار و جبر را گذشت  
 کردید هوا بر پیه این بگوید - گرفت جهان بر سر شاه و کوا  
 عالم کرده در سم هزار است - خسر پاک که گذشت است  
 حجت که اعضا ترسنا - دستور کشیدن ز مهارت  
 نام نپی و دلی و هر پیا - نطقیت رون دنده و  
 بعینه هر چه بنویسند و نایم - شاید نایم غیب یک نایم  
 بخواه مقصد اقصی است - آن سیر جو شد کل جاست  
 از آنکه بود خواجه وضع الدرب - راهی بوی سحر و عنا  
 برسم که که در صفتی ابرار - چون آمد بعین آن داد  
 یعنی جمله باید است و شود - جز آنچه بخیر نیست و در بر  
 جان او جهانان بلای یافت - و نه هر که نداد و ملاقی یافت  
 تا دل بخار او پسین میا کرد - چنانکه زبان کلاهی یافت

ای شاه و امیر ز طلب جاه  
 کس نگیرد ز چشم تو و آفتاب  
 از سر تو بخت ندیدم لایق  
 غیر از تحسین سلوک دلخواه ترا  
 در وصل بهر معنی سپاری  
 دیدار بود همه میکد از رخ ترا  
 وقت تو را کده از کت  
 نقدی و نسیه به شمار می خور ترا  
 تو جسد جو و رویدم بنگار ترا  
 دل در بر مرکز هست بر خور ترا  
 جوئی که بهر اراده اش دست  
 کس نشکست به کاسه پیکر ترا  
 بکشود بشته در همه دریا  
 بنمود بخت نه هزار این را  
 پو پسته یکی از خلق در کش  
 بان بجز در گفت و شنفت این را  
 زلفت آن عذری و وقتش  
 کار بهندی نمود عالم اما را  
 خورشید بلوغ ز او چو زمان  
 شد بهر سحری عالم را دام  
 شد پرده و حجاب و عرف شوق ما  
 از دلش یکا جذبه شوق ما را  
 یعنی عبارت همه خلق جهان  
 مستحق که از اشارت حق ما

هرگاه که شکوه شود  
 او چشم تو کار تو کشود ترا  
 انگش که تو عالم را بویست  
 آگاه نه که تو به جوهر ترا  
 عشق که دل بخل نیاید اینجا  
 یعنی جسته کلام دل نیایی اینجا  
 که دوره انساب روی آنا  
 با صد که جسته آب گل نیایی اینجا  
 این بهر که گشتند به و چون  
 سرخ و سوری نیافت معنوش ترا  
 مردی باید نموده مرد در حق  
 تا حق را اینجا ویت شود ترا  
 چرخ که را بهمت زهر بند ترا  
 با پستی ذایت پند ترا  
 دانی فسر و دم تو در عالم  
 آه شدن عالم بی جسته ترا  
 بکشی دوی به عالم را  
 مکن از جنین ضایع پرواز ترا  
 بنای جای از حد وصف ترا  
 زین ذکر و پاسبان نعل ترا  
 عارف که خبر داد از ان باک ترا  
 در عاقبت برون از دراک ترا  
 این محقر جسته که نازل شد  
 شمع جنت کند در خاک ترا



خبر نه دوزخ و کائنات <sup>شسته</sup> تو نیست جز راست بود آن  
لابدی پایش از دانه <sup>شسته</sup> است که باز خواست بود آن  
شناخت کسی کار و کجاست <sup>شسته</sup> نشسته پیرامون جبهه این بود آن  
لبست و عروست و انگیخته <sup>شسته</sup> تا که جنبه بر یک سو سازد بود آن  
نه کام دل و نه دل و کجا بود <sup>شسته</sup> نه که نه در نیکی و دعا بود آن  
سنگین ویدی و حاکم <sup>شسته</sup> دیگر چه مراد و دعا بود آن  
در خویش در اگر رشوی <sup>شسته</sup> کندی نظایر این بخت بود آن  
در خانه بیکدیگر که درون <sup>شسته</sup> و اگر در پهلوت که در بود آن  
جوان فریاد و نیاید <sup>شسته</sup> خال و خط و در و یا و ب بود آن  
در خوبی سیرش جهان <sup>شسته</sup> که صدمت او با و سپید بود آن  
بر بود قهر از نمر و کین <sup>شسته</sup> یکوف گفت با که گویم بود آن  
کویا که منتاده قتل <sup>شسته</sup> بود بهم آید و در بشیر بود آن

تا چند با هم دفع <sup>شسته</sup> خواهم هذا و خلق و پیش که  
نام همه جز حاصل این <sup>شسته</sup> آنچه نسیم نام این یکدم  
آگاه ندیده یکین از <sup>شسته</sup> امر قدر یافتن یکین خود  
مرجو و جفا که فر کشیدم <sup>شسته</sup> از خو اسپه اهل از نعل بود آن  
از روزن قدس <sup>شسته</sup> جان پیش از ترک زنده بود آن  
آن زندانی که بهت <sup>شسته</sup> هر تلخیت و جان سخت بود آن  
جز راوی مایش و کس <sup>شسته</sup> بعرض نسیم مایه از ما بود آن  
مسلم خاتم و یکین <sup>شسته</sup> خا از هر که منظر شده ایم اما  
حق بر که کونین <sup>شسته</sup> یکشده ز معرفت تمام بود آن  
کل که چه توان شد <sup>شسته</sup> آن بود که اهل اوست عاقل بود آن  
در راه طلب مردم <sup>شسته</sup> اندیشه جز دریت آن بود آن  
نزدیکت است <sup>شسته</sup> رحمت که غیر گفت بر آید بود آن

گفتم همه قضایان و خطایان <sup>بگفت</sup> که در ده عادت بگویند  
گفتم که گناه من تو بدانی <sup>باید</sup> ببینان چه و معبودان  
کای بی پریشان انگار خود <sup>سپکن</sup> و غریب و ناگوار  
شهر را که بخت خیره بر سر <sup>آن</sup> چینه در و و اشعار خود  
ما محو شدیم عالم چون ما <sup>پر</sup> دهنت هم در و ندم می  
اندیشه رزق و دو خلق <sup>خو</sup> مشهوره هر کز دین کردن  
این سپهر نهایی نه قیامت <sup>از</sup> غیر تو نیز ناپسند است  
شدی تو غیر خود شناسی <sup>مقصود</sup> اگر خدا شناسی است  
قدرت نه مندار و دوش خود <sup>بر</sup> همه مراد و میرود و می آید  
پردان نیست رحم مرموز <sup>که</sup> با نندیشنه بیت قصه را  
نشاخست غیر طایر دانی <sup>این</sup> تن مسرور و زنده جان  
بر مر که غضب گرفت سلطان <sup>بر</sup> در کجاست ترک ناپسند

تر

میستی ز غرور و تکبر <sup>نما</sup> شتر ذوق که دل به گشت  
در برده کلیم می بود در وقت <sup>سر</sup> کاه بیستی بر است ترا  
بخش عشق که نیست استغفار <sup>احد</sup> است حساب در قیامت  
بیمنی سر کام در میان <sup>اول</sup> طلب انگاه ندامت ترا  
هر کس زبان که نطق را ندهد <sup>خود</sup> آن بطق از لغت و اندیشه  
سبحان الله که این همه خلق <sup>و</sup> انگاه ز هر یک بچاندند  
اندو در بی هر انگ کردید <sup>هر</sup> کز خدا می خویش نشیند  
کسی نیستی بی اگر ندهد از راه <sup>هر</sup> چند که بود پیش از و پرخدا  
نکست رفیق راه <sup>ار</sup> سلوک راه با فکر  
تا در ره بابا همه سابق باشی <sup>خدا</sup> تنی که فرزند ناکر  
در ویشی چیت کشتی از <sup>و</sup> اندک کردن بگویند و نماند  
چون نیک عمل کردی بچند <sup>هر</sup> در شیشه اندوه که است خود را

بر بر و نیک نیک دیته <sup>داده</sup> صفت خویش شنیده  
خاک از حیثت بایمال کس <sup>آب از نیت</sup> در کشته  
عالم که نمودن دین خود <sup>فسرعی</sup> دیدیم اصل خود را  
تا قصه دنیا همه نشنیدیم <sup>حکم</sup> نگوئیم یقین خود را  
ساقی در ده شراب جاوید <sup>برینک</sup> فرزند شیشه را  
بزدای غبار از دل بزدایی <sup>بگذارد</sup> دین کوفت خود را  
نمایانست زان بچطوح خود <sup>در بهشت</sup> خن و مت و صبح خود را  
وزن بخت کز مرد اودار <sup>کای</sup> در میان شده کبی در ده  
از رنگ بر آمدن خلق عالم <sup>تعبت</sup> بگذردن طفل مسیح خود را  
بس که نه پسته که سر ز کس <sup>کان</sup> نفع نمود یا نه بر کردار او را  
بگذردن در جهان دین <sup>تا باز</sup> دینی از قبل حال و دنیا  
کز برایشند ریش پیش مردان <sup>بست</sup> که برست پزدان دنیا

موازین

خوش نیت ده از چرخ خود را <sup>چرخ</sup> بنیادین ره کورا را  
با خلق کوی تسبیح مدویه <sup>منع</sup> از طلب داند کن خود را  
و آن کج خلقی که ظاهر بنما <sup>نما</sup> خلق کرد حضرت انسان را  
شعیت نماینده کس در شب <sup>مرحبه</sup> که خود بخت باشد را  
بس آب سرنگ ای چرخ <sup>داویم</sup> در راه مهر حکایت را  
در همه عصر در سر کار نیت <sup>بکیار</sup> تو هم یک به چیت را  
کز از بدست خویش خود را <sup>وز اهل</sup> دل و کلو نایم خود را  
فرماید اتم همه جهان غنیت <sup>کو</sup> غنیه که من باو نایم خود را  
حسب که گذر باب و کجاست <sup>در من</sup> ز غبار جد با کجاست  
رحیم که چسب تو بند و سلاک <sup>ای</sup> جان جهان جو غم با کجاست  
در راه خدا یکیت دین حق <sup>انفس</sup> ملک و جن مخالف را  
یک کاسه طعام مرهم می آرد <sup>و ده</sup> که پسته مخافت آید را

با عالم لا صبر در دلم عالم **منه** آن مسلم الله شرف حکم دارد  
 کردیم به لا اله الا الله **منه** درج "مستمع" که بود در دلم عالم  
 دوری انگست به دین **منه** جزی نکست که به کافان  
 ماه چشم کار باز کردیم **منه** و نیست که پیش اوست مانا  
 محو حدیم مانده مرغوف **منه** ذکر یله ذکر یله مارا  
 پارتونور پادشاه **منه** فزنده ایم آدم و خوار  
 ابر در **منه** لار و بر کاک **منه** هر جزه دوست خوانده کاک  
 از حده عالم که به نسیه **منه** جز از تو که خالق و مالک آنرا  
 خورشید و چو در و نیست **منه** تاپشت کلام و در و نیست  
 سخن مر جاده نه در **منه** زالی که تمام رو باد نیست  
 از پس که هوای اوست در **منه** نپس باید نه بر سر فیه  
 فزندی و نه قدر اوید **منه** کشت این معلوب نامقا

بر کس کند دیو و غایت **منه** عالم خیر است از مقامات  
 با همه حال است چنان **منه** مزیک و بهی کند کلمات  
 در پرده راز خاص کردیم **منه** یعنی صفت خاص کردیم  
 یک شبه ز شرج ناکتیم **منه** در بشناسی خلاص کردیم  
 ناریسته ز خود خواستگان **منه** نه انانی را مست راه نه انانرا  
 منور در خستیم از خاستن **منه** رای بسیار مروده و ناما  
 عالم که از او نیست **منه** بد کشتن آن رخش کند انرا  
 نشناختن مختلف نیست **منه** بد کشت نیست و به خوار  
 که عشق بطرف پی پستاید **منه** کای همه سبج می نماید مارا  
 که خنده شادی و کبی کردیم **منه** مردم از ناسیه نماید مارا  
 یارب که خنده محقر کن **منه** خواب سستی ز سر بر کن مارا  
 ای باکی مردنی نه تو محال **منه** حد حوده یکس کن کن مارا





از روزن چشم مردم حق چو  
 حق آینه ساخت مرید بگو  
 بیستی انگش طالب ملکوت  
 در خانه و به خود طلب کن  
 ایزد که بخود نشان دلی کرده  
 ذات از آیات معجز کرده  
 چون شعله بر رخ ره گزینا  
 در شهرت انبیا صی کرده  
 نه دانه سپهر تو بر تو را  
 یک لفظ برون داد و چرخ را  
 کل عالم اگر با شای تو کم است  
 هر چند که جویند میا فراد را  
 محو شست این دل دیوانه  
 در نار انال لهبت پروانه  
 ابر عصای بیکان کی شستم  
 اند سپه و درختی از خانه  
 ویدی بطلب کردن در کار  
 تا فز کز یاری و اجاری  
 در تیر بصر زشته آمد ویت  
 تاریکی شب نور کند تاری  
 بسیار جا و باید و آینه  
 تا او کوید چه چرخ ساجینه  
 یعنی که عمل نیست و حق نیست  
 دانست شکست شهاب در دنیا  
 هنر

خلق بخیال در سپهر فریاد  
 باو سپهر عشق بجان باز  
 افسانه ساز در از روی نیاز  
 سبحان حکیم وین چو پند  
 عقل است و دلیل در شوق نیاز  
 چون عشق در سپهر شوق نیاز  
 زخمش زاده اگر چه پس بر زو  
 بر قدر سیریت خردست نیاز  
 بی سلطان وجوده می کرده  
 بکشود چشم جانان شیدا  
 دین مرد و دلال تمام کاشیده  
 نماند شیشه دور این کس فریاد  
 پیش از کشتن شما که ای خود  
 بنمای جان جانغش فریاد  
 خون باز چون فریاد زیت  
 هم خود خویشم خویشای خود  
 تا بسپهر دین خود یقین نیست  
 در خلوت سینه شمع دینیت  
 ط نطق احد و صورت اهدا  
 اما کجاست که دید این نیست ترا  
 میگوی کجای کجای جند با  
 تا از تو کس در و از جند با  
 مارا جند است تو محرم نظر نیست  
 ماری بنمای بر چرخ با

دست بیده و قبض عالم <sup>ب</sup> عالم همه پستین و آدم انا  
حقیقت انجان کرد و بیدار <sup>ب</sup> شریعت اسماک چون کنک  
عالم همه پر و لوله دور و خوب <sup>ب</sup> ذرات بچوش و مهر در کرد آنجا  
آن کار که عشق و دشت در <sup>ب</sup> گفت از نغمه جای که و یک در آنجا  
بنو و بکر ایسباب سخن جانان <sup>ب</sup> کفر کفر کنی و او که در عالم  
ورنه خاشاک و نجین شاه کیم <sup>ب</sup> خیزد و باز پستاید آنرا  
کرمانت حقیقت آدم ما <sup>ب</sup> پونه با دست آدم و قائم  
کس را خیال دور در گشته <sup>ب</sup> نهایی با دهم اندر عالم  
دانی که ظهور خویش است <sup>ب</sup> منظر ز کف و کبریا است  
ناتاقست بر طر و جلی نمود <sup>ب</sup> آن نوز که علم و عدل است  
دل و محمدریت کامل ما <sup>ب</sup> همه از آب و گل و حاصل ما  
حکمت تیرم رجه پنم از خلق <sup>ب</sup> باقی کار است نه باطل ما

در

دل با دل در پشته از کو و کجا <sup>ب</sup> او را نه زان مانده و نه سو کجا  
بر آتش عشق خیزم سود <sup>ب</sup> که خونی عروا نش و کاه جا  
مر کس که بر سر سانه جنت <sup>ب</sup> پست ازین دیده بدو سیکو  
بسیار مناجات باید از <sup>ب</sup> نادره بجایات کل اعدا و  
وصف احدیت شمار دنیا <sup>ب</sup> تو سب کو هر عده دارد اینها  
در خویش در این همه شود <sup>ب</sup> حیران مایی که در چکانه  
کیفیت عشق بزم نور است <sup>ب</sup> زو قوت و صورت سرد است  
پنج اسم دیدار و حالت <sup>ب</sup> ابله پس خبر فردش کور است  
خاشاک کس از جزو شتاند <sup>ب</sup> زان بیه نیک و بهر شت  
این چرخه این مقلد بگرد <sup>ب</sup> آنت از ان ماکه خود شتاند  
ای گفته که نیستی باستی ما <sup>ب</sup> حیثی همه اوداست تو چنی  
شب گفت بشکم سوز حاکم <sup>ب</sup> خندان شد صبح که کجا تا کجا

نادان سوز خود را نیت ترا جانان تو از دیده نهانست ترا  
 خویشش موافق مراد خودت جندین شک و یاس و شکوه داشت ترا  
 حق است که داناست حق ترا ایمن و ره و پرسم سوخت ترا  
 آنکه است که مرستی بود و بدست بادت کنیز از طلب که نه ترا  
 در خلق که آیات بین خدا صاحب نظران همه گرفتند ترا  
 صاحب نظری که اینها می آید عالم همه در ضبط نگاه بست ترا  
 خورشید از آن روی جهان از تویت تا کور نهانست تو نیند ترا  
 سلطان نظرت در بلاد عالم اعضا همه احاطی سپا بست ترا  
 آثار شناس قدر بزرگ ترا این جزو شرف بستی در جنگ ترا  
 هر کس هر چه گفت جزوایم اثبات نمود این چنین گفت ترا

- همت جزوای خود را نیت ترا - زانچه که سامان آید بزرگ ترا  
 بخت

یعنی همه کار بعد از بخت نیست خردت خویش شناس ترا  
 اینک است بردن یا عار از در چاه مرخص خودت که شدیم در چاه  
 راندن ترا خودت چنانچه دسی زانگونه که نیست جز خدا عالم ترا  
 که مرز بستم ز جام مرز ترا که مرز بستم دو کون بازدم ترا  
 سبحان الله که عالم در ره او کار سیراب کرد و گاه مراب  
 غیر از جل شین را بانی چاه بر ظلمت نیست همه گوید ترا  
 یکر که کی را نظر را که است در غنیمت اگر از علم ترا  
 بخواه زحق که از در راه مراب کار می کند که یانه او را ترا  
 دستی زده او هر دو چاه یک آن آب چار مانند دو آب  
 دنیا چه بود بچشم عیال ترا آب و علف جز آن که بیاد آب  
 خلق بخودش در میان چاه چندین غوغا و قهقهه نیست ترا  
 و خلقی از ترسند نیست آب با مردمان گفت که آنکه بخت

چاه

گرفت جایت بشاق پیش / خود خشم خود پست زشت طلب  
 بر قدر توان هر کس در عالم رپ / دگر سبب کرده یکی با عیب  
 گفتند که دات این مکان گشت / گفتند خدا گشت گفتا در عیب  
 بستان ز کف ساقی رست / که خود بری که نیستی غیر رپ  
 جویت شدن ز غویش بر وقت / و بگویم تو آن که درین دیر خواب  
 بر خلق که تعقیب و بندش رپ / بگویم که از دانت تقد رپ  
 و بنظر نه ترک چون زیاری کرد / رجز و بیه زبان از کوب رپ  
 اندیشه غیر ناگزیر نیست / از من نزل تو خند که اینی رپ  
 تا خفت ازین دانه و حایر / رو با او کن که دوست دایم رپ  
 مان اینان باش و رخ رشت / یعنی که بخیش در از هر رپ  
 مر رفته و آینه که ناشدیم / نشدیم از چو این که خود ادای  
 سبحان الله هوای او ز خواب / نه حاضر بوده ده بلونه غایب

ندیم کلین

ز راه یک گفت کام نه رپ / ز راه یک گفت مرز رپ  
 بی اتفاق بحق ترست / بین مرز هیچ با عیب  
 پیش از باب در تپ رپ / یعنی از عای مفت جابت  
 بان زشت از او ش کن رپ / در محبت تعالی محبوب  
 از بند طلب پاره رپ / یعنی پاره آن بدست طلب  
 با دشمن دوست بوندان / تا خوانی ازین امر کتاب رپ  
 بعز که هر یک و صلی در ساز / کان باو عتایی و خطای رپ  
 در یاری نیست از کم رپ / پیاپی ال با که از این رپ  
 در عشق دینی راه ندان / یا خاطریش بادل و طلب  
 حکم حکام با همه زور و عتاب / که پیش رود که ز درین در رپ  
 حکم از حکمت نشو در رپ / حکمت نیست کردن جوی رپ  
 پروند زود پاره و کس رپ / باله از نو مراد و رپ

نطق حق شود بر روی کین و اندک بی در شوق بر دین  
 که در صفت غایتی و نور و که در جلال معبود و در عز  
 خود شنید نظر که بر تو او شکی و بر انفس و افاق بود کین و  
 معشوق بی غیور تا جسد و از عاشق او نه نام ماند و  
 معشوق به اشتیاق جوش و این رابطه را عشق نهاد و  
 دلچسپ شهادت و شکر و بعضی که جهانم و سر و پای و  
 هر چند درین چپ و در و هر برتر دم باز کم زین و  
 هر کس در سر زین آن و در پیش از دم خیار و  
 این ذات چه داشت که و نمانده حاضر در صفت و  
 اخبار یقین خوشیت و آن پس در دانه و  
 تا کی کویتی که آن و تا چند توان شنید و  
 خلق بسیار دیدت و بر یک مقام هر یک و

جبر سرخ هم قرار و که به نیست و بعضی کب و  
 زینت جهان و سر زین و جلش سپهر و نر و  
 خلق با هم نیت و و زین و و آن و  
 کو خلق فن تو جوی و بگذار و  
 میمون که کست و آدم و  
 جوخت نیست رفت و کشتی و  
 مپی صفات و یعنی و  
 بدت خوشتر و رو و  
 آنرا و ادب و  
 از عهد و بن و  
 زینش و یازی و  
 بر دیم و از و



یعنی که رمانه از دو عالم  
 در پرده سخن اقباب حجب  
 دارم بره صبح شب حجب  
 خرمم سر و زینت کایم  
 یارب بجای نامی چند توان  
 از شب در روز چش از زینت  
 خورشید صفت نه رویی  
 از هر که نیست درین در شب  
 که نظر و مسلم دل گرفتگی  
 از آری بهر خیر است بواب  
 تاج بدی جنت ابد زینب  
 اما کسر و باز نایب زینب  
 زانکه که اصل رزق و دستا  
 یک شوت و از ارفعت بواب  
 مرطوب جالی و جالب است زینب  
 که جمله صند بنی و کلام و عیب  
 غیر از یک شاه نیست موجود  
 بر در یقین نقاب شک و عیب  
 این چشتی عاریت نیاید چوین  
 مارا که یقین حلال کرد از شک و عیب  
 بر عیب همان بیک شادانم  
 بچوب شدم از و زینتیم عیب  
 در چشم که کله فت پر وند  
 یعنی زانکه و بهار بخواب  
 بیک

یکوی است گفته بیکوین  
 این عالم نیست جز موالی و جوال  
 جز نور هدیش را نیست  
 از نقش و صده نیکو بی طلب  
 در دعت آفتاب نشسته بود  
 با کثرت تیاره سیاه عیب  
 تاجه ازین فقر غنائی بطلب  
 از فرع باصل رسنما بطلب  
 در شبی در اهر برمان عاشق  
 از بوم به خردت بطلب  
 هر کس کور از معرفت نیست  
 دین او و کور او چیست عیب  
 بر شاد و نا عاشق کمان و انجم  
 جز به معنای جان بطلب  
 یعنی چنان نگاه تواند داشت  
 بر حق که منته است از عفت  
 سپیدی مرا کشت زینب عیب  
 ناکاه جوان است در و بر و عیب  
 نیل و مبعج خود نیکو  
 چون مر بلسه شد زو ز عیب  
 ماکو که تو را و در دو کثرت عیب  
 این تو جانیت جز از تو عیب  
 گفتی به نیست این و خدا بونی  
 این هم سخیست که تو زو در عیب

این عالم نیست جز موالی و جوال

جلم ز حال برسد و زان یار ب چشم بختال برده زان یار ب  
 برده ز نیت بکجا پسر ب برده ز خویش را موزان ب  
 در و حد الحق جز زنت و ب خود جو بختسم بر مهر و مغلوب ب  
 دین علی نور الوهیت بود ب زان بود تعین خلافت محبوب ب  
 خوش شوی و خشم طبع را ب زان واکشش بخت و زار ب  
 اهل دارا و جویان نیت ب فی خود را بگذر حاجت ز غیب ب  
 زان کوسبکست باز کرد و ب بکین عشق و عار و غیب ب  
 از پله جبر و صبر زل و ب مطلوب شود طالب و طالب ب  
 نشاخته کس طلب ادا ب بشاخته ز دینی بجز مرد ب  
 ترک تعلیق بر تو تحقیق است ب خود خانی بگو بدو این بر ب  
 کس سنجو ایتان نکند یار ب با اهل کان پندشید یار ب  
 در خیرت این کار که ابرام ب تا سابع کس هیچ نه پند یار ب

نارم

زاده مهر و ز کوشه غم ب تا خلق شود بیا دشتش ب  
 گفت نه بکجوت جدا ب گفتار پیم کس قدمش ب  
 بر چند درون کسوت خاک ب پرده زود عالم نه خدمت ب  
 از دایره عقل خلق سوا ب در نقطه وحدت الهی ب

بر فعل که در یاری ب از دایره پست حکمت ب  
 خرد و شر و خواب را ب کان بر تو کسب و کار ب  
 یک قوم نه در دین ب کا بنجام بر خاک ب  
 بر یکا دوپ در بهار ب مرکب را با دوی ب  
 سریت برا ز هاشم ب کا از اثر یوسف ب  
 خواهد همه عشق صابر ب بکیده مشرب ب  
 و آن درایت که ب چون ذکر سر در نظر ب

فوق این چنینی چینی که آنجا  
 کفت از لب او دیده از دیده رفت  
 مردم به او آمد دم زنده رفت  
 در رقص به چو دره خورید رفت  
 فیه که هر چه می باید رفت  
 کس حاکم نفس کس بی باید رفت  
 جز در دل امید پرست کور رفت  
 زان خلق قاده است در چرخ رفت  
 آنام و قوار نیست مرکز رفت  
 این چنینی ان که بهر جهتی رفت  
 ز بهت و دوش که در میان با رفت  
 خلق به دینک از بهر چرخ رفت  
 مارا بگر کار که جز بهر چرخ رفت  
 محو است ای که او چرخ رفت  
 در کور و سپیدی بهر چرخ رفت  
 پاکست جهان جان و دل از چرخ رفت  
 در جلد که سیر عشق نام رفت  
 در جاک ملائمت برایت رفت  
 عاشق بنده اندیشه آن چرخ رفت  
 این عشق نرفت مرا از رفت  
 هر چه کذب و مصدق رفت  
 حق بود که را از خویش رفت

از

هر کس میگفت حق نم رفت  
 چون نیک جزا شد نم رفت  
 در راه خدا که پس نم رفت  
 جو خجندی و خجسته بر نام رفت  
 هر جا هر روز خود جزا شد رفت  
 اشادنی او همان قدم نم رفت  
 کز خواست این حیات نم رفت  
 و در چرخه ز راه از رفت  
 زانو نمون الموت نمود رفت  
 تا در یابی که هیچ در رفت  
 عشق آمد و پستی ترا برد رفت  
 در پستی او شیشه ناموس رفت  
 به نامت که در عین از رفت  
 از تو قهر بر هر که در عالم رفت  
 تصیر توام نه از بکر رفت  
 در جبهه ترا حقیقه نام رفت  
 دنیا که بسره از تو محمد رفت  
 در چشمم جعفر و کمال از رفت  
 عقلت جو و در که بود رفت  
 از هر جود و کمال کلام رفت  
 در مدح گفت ده از رفت  
 این کاپه خای که در رفت  
 جز نیت خویش را بطلالت رفت  
 ابد الی غیر ترک حق رفت

فعلی خدمت ناقص از آوا <sup>نیت</sup>  
 با خود کس را بخیر حفظ <sup>نیت</sup>  
 نخواهد چو خستیا رینه کند <sup>نیت</sup>  
 بر شیوه که از دهر چو نیت <sup>نیت</sup>  
 شرط و اشارت که نیست <sup>نیت</sup>  
 پست طایفه و جب و کبر <sup>نیت</sup>  
 عوذر بر پان بجان جاد <sup>نیت</sup>  
 مرا خست راجع آن کوش <sup>نیت</sup>  
 گویند جور و دمی جمع چون دنیا <sup>نیت</sup>  
 در ذات که هیچ جز اذیت <sup>نیت</sup>  
 در برده عشق عقل را نه <sup>نیت</sup>  
 صد آن کیش دیده دل و نیت <sup>نیت</sup>

زاده

زاده که گشت نیت تمام <sup>نیت</sup>  
 این عشق که پستیا می کار <sup>نیت</sup>  
 پستی ز همه قبول کرد از نیت <sup>نیت</sup>  
 بی فیض نیت حق ز نیت <sup>نیت</sup>  
 در انگ بست کوش عارف <sup>نیت</sup>  
 از هر که مرا عشق بان <sup>نیت</sup>  
 کیوم پستی از زبان جان <sup>نیت</sup>  
 نیت در غیب است و نیت <sup>نیت</sup>  
 حق و باطل علامتی <sup>نیت</sup>  
 که هر دهر از نیک و نیت <sup>نیت</sup>  
 گفت حریف و دهم <sup>نیت</sup>  
 در دیده نیتی که نیت <sup>نیت</sup>

بت ۲



در دهر نیافت اگر او معنی چو  
 جو خفته و لقمه خواره زان دست  
 یعنی حد و ن اگر بگرد و گرد  
 حاصل نشود اندر بجز آنکه بد  
 کس در دو جهان نیک نماند  
 در آینه دهر صفات حق  
 مقصود قاتل کرب و بلا  
 این خود جز از صفات و ذرات  
 در سوزن سمع کوشیدن تو  
 مادام که رفته سخن در گشت  
 یعنی صحبت یا عادت دیر  
 از توفیق وطن اگر حق در دست  
 از سرع باطل غرض باید  
 از کم همه سوی پیش باید  
 در دهر جزوت بهر کار آید  
 اما در کام پیش باید  
 خورشید صفت بکشت باغ  
 چون سایه در عالم شده آید  
 نفعی تو حیف از بی خلق کن  
 پس را نوان بخاطر بکشت  
 سرچرک بیل یک یکی بهریت  
 شین بهریت آن ز شال  
 توجیه قتل و دشت و مارچرا  
 استقام از آن که منقش است  
 خمر

خورج خورشید و عالم  
 هم شخص در آینه ز خود آید  
 آگاه بخلق منتقل میگرد  
 در آینه که دو کلام آید  
 مردم که در دست در توانی  
 در دم تو صد هزار خوب آید  
 تو واسطه میان خالق و خلق  
 چون جوهره آب ز شکر گشت  
 طالب که بهر جانب در گشت  
 مطلوب از او پیر توان گشت  
 حق که به کجایی تو اندو  
 بل ادبست که در کوچه گشت  
 در آینه جهان کربش است  
 آن پر تو پیشش حقیقت است  
 این همه دیده است و آنکه  
 در باطن شناخت را در عالم  
 این کجاست نشان بار آید  
 با نیت برایم گشت  
 زهر و طلب از نشان ماسوی  
 در پست دلیل دوست آید  
 صاحب نظر عشق که عبادت  
 از کجاست ز مردم عالم آید  
 عزیز نیاز اهل دنیا است  
 قدر که در جز گشت کاوش



و نامه دست پر در زینت  
 آن شیوه که دل بر دینیت  
 عارف که سخن ریخته بخون  
 مپسین منکبیت در خنیت  
 در چشم کسی که غافل و غلیت  
 چون با غنای بر او فخر  
 در عالم اگر حسنه از بندیت  
 اجزاء کتاب شریف می پند  
 از دوست درین عالم بود  
 و میا که تو نقش بندران بر زینت  
 جان عالی راجع آن باو شست  
 زانگونه که نور عینه اندکی  
 در حبه که مرغ فضل انبیت  
 این حسن لطیفه بر دینیت  
 نون پخت و در طبعش  
 یکی قصه است رنگ و بویار  
 این کو که فلک بخیزد بر قیامت  
 کوه و دراز یکدگر ذوق نیست  
 یک نماز کا مملکت نیست  
 کل را جو بگردند و بپند نیست  
 صیت مدام کابل آن دینیت  
 کرد طلبش هزاران نکت و پو  
 دنیا می دینی مقصود حق نیست  
 مر سایه که میت خاکش برست  
 مر کوه

هر کسی که که نفس من فانیست  
 تا عود ز نوشتن گریزان بود  
 با واحد لا شریک گفتن نکوست  
 تو پس نمانو بجز یکبار او  
 دل آن باشد که خود جهان بخت  
 چشم آن باشد که نه فلک پند  
 این نکت خدگان مر این  
 حبه که من فساد و فتنه نکم  
 خود گفتن و سخن از این نیست  
 پیوسته سخن ز ترک کفر  
 راز از دل و ابد ز انسان نیست  
 قول همه را محط نیست کلام  
 او تارک خود بود مردم عاقبت  
 در راه طلب کار می صادقیت  
 هر کسی که می تواند مردم دوست  
 کان خط بهر چه پستی آید است  
 آن دل که دلیل باید او را دوست  
 چشم که نور پند او را کور است  
 سرایه صد هزار کعبه دین است  
 این که لکوه که عرش و فتنه است  
 بل اینی از طعن بر شریعت  
 بنوازل چشم خویش بر دینیت  
 ایمان را راز و افیض نادان نیست  
 لفظ بلند مرجه گفتند آن

مادام که مرد پای بند نیست / اظهار غناش در جزای نیست  
 تن نماند خواه اگر چه جانست / غنی که در جویم و اگر نیست  
 خلق اخلاق هر که نیست / صد رنگ بن نمود در شرف نیست  
 در بند نیست بیرون این شو / تا که می باشد عین مرز نیست  
 بنمود بطاعت فرست / این کبر که در باطن مرز نیست  
 از حق آموز گوشت در می کش / چون در نگرند از مظهر است  
 عالم اورا جهانک ایند / یعنی همه چیز تو او دیکو نیست  
 کویم پس خنی که پست / باقی معصوم و جهان مدد نیست  
 آب آینه خویش را در حق نیست / این یافت مجال بود و او نیست  
 نویسد ز جمله کاشان / در مغز خویش یافت مرگ نیست  
 اگر شد از خود انگ در شرف / از رنگ جو بر گذشت این بد نیست  
 در سینه و کلان ز خود کس / خود را در خود بچشم آید نیست

صدور

صدور قهر ز کفری خواهم / از جمله کجاست نشنا خواهم نیست  
 گفتی و درست راه را می باز / منزل جویم مرز کجاست خواهم نیست  
 زینو آمد ز راه دین هم / زانور ز کجاست اعلم ز دور نیست  
 تا طاعتش بود دور او / مردم آید و دست بر هم ز دور نیست  
 پست همه ربط خلق را نیست / زو خالق تمام خاک نیست  
 در کعبه بلا فاده اندال / اینجا همه نیست نه اهل نیست  
 مرا دم راست قدری این / بی سپهر ویرانه اند نیست  
 دران بیامد میدود کز درش / بنامه قرض او بدانگو نیست  
 عالم ملک است بر حقش / هر چه که فرا دست فرما نیست  
 در راه پولوک کو بخت / ناکرده نظر بهید او مال نیست  
 در چشم کسی که این اندود / عالم از غبطا و منع احد نیست  
 القصد که اعراض است / بنور ز کسب در غنا از حد نیست

پست ز عجب نجات درویش دیگر همه بسند و دام بدگشت  
 این الفت خلق با هم آفر کلفت جنیت و مالکیت اینست  
 این کار برود نیست و اگر بدست نه درویشت گشت دران  
 این ملک تیغ و شکر نیست چون هر که بجایست این ملک خود  
 تفصیل مورد اگر در جود است اصل بر نیست که خبر است  
 نقش دیوار جان نه بخند کس را  
 مرخند نه دوشنه و جور و پست  
 هر کار که رفت در جهان بیست که چه بگردد ز زان فلان بیست  
 مرد در سخن است باک را نیست سک مانع من غشای آن بیست  
 عاشق جو زور و رشک جزو نیست مشوق جو غریت نه نمون  
 در عشق ریشیت تنی توان آفرین او پست این دزد چرون  
 حدیث بیشتر که زان حدیث که مومن و کافر و نه و نه و نه

در دیده معرفت بشر باشد وصف بشر یکیت اینست  
 این عالم گشت کسی که در طاعت و آدم را ز پای پاست  
 سبحان الله که در دست است یک بقصد خاک این بند است  
 دنیا گویم خلق او که در نجات در نجات تیر نیست و نه  
 ان یسر سو دعوی که در نجات نیکی است که با نیست تنی  
 نام و دین پر ای بود یک لحظه اگر نشیند این نجات  
 کوه نظریست غشای دلی دنیا چشم همه وقت خنده زانو  
 حق در دوجان فاضلی در دست دام کما قضای او چون  
 از کویر ابل میستند نه پس نه کین که تقدیر است  
 انجام ترا باز پس آفت بشتاب که راه پاک و در نجات  
 ابدوست که عزم دیدن کار دوراه تو سپهر پای افکار  
 حق حلت نعم اهل کاشت که معدن و بیابان و نجات

دیدار خدا که جمله محمد و رو  
 از پستی خود امید برداشتن است  
 این آیه شد و شهادت است  
 در نه که از سوی او ای ادا گشت  
 بر کج تو شایه و مشهودی است  
 منت شد و الله و کنی با خدا  
 که تاج مرصعیت بر سر است  
 آنرا که با نس حق پس چو است  
 جز وقت خوشی که با خدا در است  
 حاصل همه در بهر دستان است  
 جز وقت خوشی که با خدا در است  
 کس از نقد یار و نیکو است  
 سرور نیست و مرگ با خدا نیست  
 چون دوست محبت که نیست  
 نور از پله لعل و قوام است  
 در قبضه صانع صانع است  
 این خلق اسباب شایسته است  
 ورنه او را چه است حاج و کرب  
 مرغ صورت رضا و حق است  
 یعنی پستی بر دلاش نیست  
 نادیده عدم صورت را نمواند  
 سیرنج وجود را که فانیست  
 دست حکمت بر پنا نیست  
 نشا خلیفست دیدن علت است

عبدالله

سحر است همه جهان عکاس  
 هر جا که شناخت آید گشت  
 جان پاکان ز جسم فانی و رو  
 هر چند در و گشت و شنید گشت  
 از خویش رسید اگر انصاف است  
 دل علت مردن از کمال است  
 این پاک بغیر و ضامن نیست  
 جز و گشتن بخود امان است  
 بغیر و کون نیست جز فراق  
 و در پست بخود هم و کمال است  
 حق بشناس کار تو جز نیکو نیست  
 در نشا بر سر زانو و عین نیست  
 در ملت عارفان بهشت و نفع  
 غیر از شد چو ز قوب و نیکو است  
 ایزد که بغیر و چه خود را گشت  
 کرد پستی حق اهل حق است  
 آنچه و چه خود از نقص و کمال است  
 دارم فر ازین خوف و بجای نیست  
 دل بهر تو روشن بگفت است  
 زین پاک بر از دیر نیست است  
 ماند جو پس که بجز دوران ناله  
 و زحل مقصود در او چینه است  
 هر که رسد یگانگی و سواد است  
 آن مانده وقت را که از خود در است

در کمال  
 در کمال  
 در کمال

بر طایفه سپهر شیشه صدر زنگ  
الگو همه رنگ برآید نور است  
نطق نو که طبع چون دگر  
بر دشت تیان زانش ندی اند  
مر جگر کفستی و اندر کبر  
مسیر ازل بر کمر انداخت  
یکمستی را در کون خالگر  
مر کس که چنین ندیده افش  
یعنی تا رویت مرد توید  
این بود ز دیو بلید و خداوت  
ایسان نه تعمر کی نه جانت  
که بر دارد دم از تو بگس نیست  
نه آدم و خاتم و زداد و زرد  
کاسیاب پان ذات بی جانت  
خویشد اند که جنت با ما تو  
معنجان مر جودت به پوت  
از مانع بغیر با جهان و سپنا  
واقف بود که به بر شکار است  
بس خفص که مرد دروغ آن نوت  
خیزد در ساخت نفع آن نوت  
بس آتش خشم که ز دل ابل خرد  
جز خنده و لطف دفع آن نوت  
اتوات شریف حق پرست  
مر جود طلب که هست پست  
خیزد

خوشنیت که روح شکرت  
هر چند که آن مفت برت گشت  
در دیده احوال خویش دانست  
پنار و حد ساقی دوران غیت  
چربند و دو مغز باشد اندر باغ  
دیدستان و صاحب شام  
حق را همه آثار و علامت  
از مرد و جهان را اقامت  
ظلم کش و مظلوم نواز در سج  
یعنی که حقیقت قیامت  
باقی کنی کن من عیانت  
غافل بس که بر بر باد است  
بر بود و زجا باد فنا پس لارا  
طی شده پست مزه بالا و پست  
در پای طلب که بر مطوبت  
انگور همه سر راه رفت آت  
در مجلس دوست که در شمع است  
انسانک بخور از او که است  
ناله و جز مردن برت است  
در خفا دل حاجت دی  
غیبت و طرد و دو طبع  
مر کس هر چیز را که زنده پست  
خوشید و جو داد گشت

جویت روان عالم و آدم <sup>نیت</sup>  
 اگر خفته زمانه ییت خوانند <sup>نیت</sup>  
 دارند تعاف کی کون بدو <sup>نیت</sup>  
 تا مرد و دود مرد و زن <sup>نیت</sup>  
 ما دام که بنی اصل و فرشت <sup>نیت</sup>  
 هر چند که کس باشد بکشت <sup>نیت</sup>  
 شیطان زبانی غیر <sup>نیت</sup>  
 در عشق که اکلند <sup>نیت</sup>  
 کس را جز نیت <sup>نیت</sup>  
 بی ی تو <sup>نیت</sup>  
 هر کس سینه حاجتی رود <sup>نیت</sup>  
 هر کس که بر از عشق <sup>نیت</sup>

زین طره که پیش <sup>نیت</sup>  
 در دام بدایت خوانند <sup>نیت</sup>  
 بنده بهانه ایت <sup>نیت</sup>  
 هر از بی عشق <sup>نیت</sup>  
 از هیچ مقام دم <sup>نیت</sup>  
 تا خلق و خلق <sup>نیت</sup>  
 نشاخت که آن <sup>نیت</sup>  
 تمام زند <sup>نیت</sup>  
 دیگران نه دید <sup>نیت</sup>  
 دل روشن <sup>نیت</sup>  
 محتاج که <sup>نیت</sup>  
 دیکت <sup>نیت</sup>

کوباد

کو یکا که برای <sup>نیت</sup>  
 عشق مد عقل از <sup>نیت</sup>  
 شد روز یقینی <sup>نیت</sup>  
 هر کس که <sup>نیت</sup>  
 مغرور <sup>نیت</sup>  
 هر کس که <sup>نیت</sup>  
 او جفت <sup>نیت</sup>  
 این نیت <sup>نیت</sup>  
 دین <sup>نیت</sup>  
 شد <sup>نیت</sup>  
 این <sup>نیت</sup>  
 را <sup>نیت</sup>

خورشید که <sup>نیت</sup>  
 در بر تو <sup>نیت</sup>  
 خورشید <sup>نیت</sup>  
 شد غرق <sup>نیت</sup>  
 در قبض <sup>نیت</sup>  
 این <sup>نیت</sup>  
 در شان <sup>نیت</sup>  
 کس <sup>نیت</sup>  
 در <sup>نیت</sup>  
 قرب <sup>نیت</sup>  
 صحبت <sup>نیت</sup>  
 آثار <sup>نیت</sup>



لطف و کرمی نیست به عالم کویا  
 آن شاه جیل روزین آید  
 صد جور اگر کشیم زین بخت  
 مایکل را نمی توانیم شکست  
 هر چند دینق ما شقی است  
 ما هست طریق و نه همزست  
 علم و هنر و فن بود مجرب  
 عقل دل و دین در درشت  
 کجایش هیچ چیز بود در حق  
 فی از نظر پاک که نوح اوست  
 در دیده محرمی که در نقد است  
 هر چه که هست در کمال است  
 تا در غرض و اعتدال نیکی  
 چون رفت غرض سخن تامل است  
 بی غم نفسی نباید اسرار است  
 چون پس کنی آینه نیست  
 در هر سببی جویش را نشود  
 بویسته حیل و کوشش نیست  
 صاحب نظر بر هر کس نیست  
 زان بعد بر هر بد و نیکی نیست  
 رسوا کردش ز پرده پرده نیست  
 هر کس کند از سببه از خود نیست  
 بد و نکند و نیکی نیست  
 بد و نکند و نیکی نیست  
 بی حکم شده و ابرم نیست  
 بی حکم شده و ابرم نیست

القص

این خلق هوا پندست محکوم شوند  
 چون طفل که ضلالت است بی پند  
 خوش آن بصر که ضد نظر نیست  
 و آینه اش این عالم و حل نیست  
 هر کس که دید و بوی پیکر نیست  
 عشق و دود دارد بصارت نیست  
 عفو و دود کون گفت و کوی نیست  
 نیک و بد کن کن ز روی نیست  
 آن هر صدمه که حواشیا نیست  
 چون در نگر سپهر کوی نیست  
 نه نام و نه نام نه طاق نه جنت  
 آخر چه کس و ما بکند از نیست  
 گفتند بر روی کوه و درخت  
 ای وای کین نیز نمی گویم  
 بانویش نکشته یار سال نیست  
 دل مرده نروانند اگر امروز  
 اندیشه نکرده حال و حال نیست  
 چرخ بر میان ز خارج و داخل نیست  
 مغرور اهل لذتی از حال نیست  
 چرخ بر میان ز خارج و داخل نیست  
 کلان مظهرشان آنه عاقل نیست  
 هر کس در قصد حاصل نکرده است  
 ما را مقصود خود بجهال نیست  
 هر چند که در جهان بزرگ و خرد نیست  
 بهر در خود قابلیت نیست  
 بهر در خود قابلیت نیست

۲

۱

۲

۳

۳  
 که در هر که هم علت و هم معلول است  
 هر کس بکس آن کند کس اندر خود  
 هر چند که نفس و عقل و کلام است  
 آینه مردم حقیقت بین است  
 چه آنم خواهد زاهد دل نیست  
 نشانت که کیفیت انسان است  
 خوشش آنگ زهر و دوزیان است  
 چگونه بدست یکدست و یکدست  
 نیست که بگوید ده تبارک زین  
 از دوست نداشت و قافله نداشت  
 و در تحقیق ستمی بر آفتاب  
 که جان جهان و نادر آفتاب  
 تقلید بخود مثل و شبیه بود  
 هر چند مقلد اول و ذرات است  
 از ذات تو کلیه است جهان است  
 زانجا که فراموشی و ایجاب است  
 نه چندان و طلب نه علم و فضل است  
 چنانکه هدایت از یک سو است  
 که کوه حاجت است در پیش است  
 در هر چه غنایت که کس است  
 از پست و مردن کس است  
 از بزرگشته فلک قمار است  
 نه آن جان بر دایه فروتن است

از

۲  
 از هر که و از هر که دل بسیار است  
 جز صید صیفت را به امید است  
 زین و بطلما و مردل را به شست  
 زین و بطلما و مردل را به شست  
 ساق و بی مطرب و بی بخت  
 یک خط بیاورم که آرام است  
 زانی که احاطه جهان کرد کم است  
 زانی بچشم بر که اندر کس کم است  
 در یابی محیط موج زن نه بخت  
 تا سیر زین الله بود و مردم است  
 هر کس که خلاصی از بند و بخت است  
 اندر حال محو شان است  
 در چشم کس که احاطه است  
 خواجگان و افغان مراد است  
 هر کس که جهان به نیاید گرفت  
 هر که در راه هدایت گرفت  
 بعضی تا مرد و جو تو حید نشد  
 بجز زینت و ولایت نیست  
 این چند نفس است که هستی  
 هر خط است از غیب نشاند است  
 در هر که پسین برود و در راه  
 آن رفتن به اندن در دکان است  
 از خویش رسیده با به کشت  
 تو حید که زین را به خود است

خلقی زین هشت بجا آرند  
 پیدار نشد دل و جگر نیست  
 بسیار بگوید و بنویز و توتیه  
 تا مرده قضا بعد از نیافت  
 خلقی سینه کام خود جدا کرد  
 عشق آمده نرزدان و هر سوخت  
 یعنی بجهان سپید آتش زد  
 مرخص که گشت بد و نیکو میداد  
 و اصل سیه بود هر کسی با او اگر  
 ای دو بجم عقل و دل جان  
 در تو پی هویت کردی  
 کس را حادش آنچه از انداخت  
 درین طهر فکرت چرخ کرم  
 تبار تو آتش ب زانی گرفت  
 بر هیچ عقیده نیانی گرفت  
 سر رشته کار خود بعد گرفت  
 تقدیر خود آنچه بود تو گرفت  
 بوز و جد الله هر چه بود گرفت  
 هر چه در در سوختی تو گرفت  
 بچو و نشد از و نه خود میداد  
 آنچه او میخواهد نیست غدا میداد  
 از حسیده هویت شدت گرفت  
 در آنچه بدست تو هم گرفت  
 بدست کبری آن حد و میان گرفت

میگردانند

زانگونه که حکم شمع در شمع  
 میکن اینسان که منتقل نور  
 کو یک سبب است ضعیف او را و نه  
 و شیمی از تعلق بشر نیافت  
 انگش که از کرامتی ظاهر شد  
 صاحب نظری که او که گرفت  
 خورشید در آرزو و سخن شایسته  
 از خلق بریده محم و طلق  
 غیر از آن بی که مدام باقی شد  
 مان در خود رسیده که در عالم  
 کار تو بدست یار و آن بکار  
 در راه خدا بود و فنا در بخت  
 بر نادر و خان داشت بر نادر  
 یعنی که امید و چم در و نه  
 جذب غوغا توانی بخت  
 مرخص که او را بجهان جان  
 او نیست جو دیگران حیرت  
 جز نقش تو در نظر گرفت  
 مرخص که جهل که در صورت گرفت  
 در پستی و نیستی طلق  
 دیگر نیست بویا و کشت نیست  
 در خود جو رسیده بیکه آن است  
 زانگونه که بلی تو گفت است  
 و زمر که سوار او فنا در بخت

ادراک جو درک آنچه باید کند  
 ادراک چه بیکس نیاید زبانت  
 انوار چنان که در کمال نیست  
 احوال و ظلمات و اوج نیست  
 خفا و کوکب و سپهر و کواکب  
 شب شع و خورشید و ماه نیست  
 یک نکته مادر دل و کمال نیست  
 مفتاح و پیشانی و فدا نیست  
 در وقت و مقام و منزلت نیست  
 هر چند کس آنچه بر سر نیست  
 هر کس که در کمال و در بند نیست  
 دین خلق در و سیر و جود نیست  
 آرام و کسب و کسب و کسب نیست  
 ز با خود و به بنی و خود نیست  
 این بطریقی عشق است و کمال نیست  
 در کسب و افلاک و خوش و آوار نیست  
 کوشش و شوا و دیده و پند نیست  
 عالم همه او کار و سپهر و زیادت نیست  
 غرضش که در خویش و کمال نیست  
 فخر و جهان و دنیا و کمال نیست  
 آن چه که رفت و دقت و کمال نیست  
 جفا از فیض که بی شمار نیست  
 مادر و دل و دیده و دنیا و کمال نیست  
 آثار و علامات و بنای نیست

این صیقل و یاس که در کمال نیست  
 ادراک چه بیکس نیاید زبانت  
 در و جیب است و کمال و کمال نیست  
 احوال و ظلمات و اوج نیست  
 من عاظم از علم و کمال و کمال نیست  
 شب شع و خورشید و ماه نیست  
 یک نکته مادر دل و کمال نیست  
 مفتاح و پیشانی و فدا نیست  
 در وقت و مقام و منزلت نیست  
 هر چند کس آنچه بر سر نیست  
 هر کس که در کمال و در بند نیست  
 دین خلق در و سیر و جود نیست  
 آرام و کسب و کسب و کسب نیست  
 ز با خود و به بنی و خود نیست  
 این بطریقی عشق است و کمال نیست  
 در کسب و افلاک و خوش و آوار نیست  
 کوشش و شوا و دیده و پند نیست  
 عالم همه او کار و سپهر و زیادت نیست  
 غرضش که در خویش و کمال نیست  
 فخر و جهان و دنیا و کمال نیست  
 آن چه که رفت و دقت و کمال نیست  
 جفا از فیض که بی شمار نیست  
 مادر و دل و دیده و دنیا و کمال نیست  
 آثار و علامات و بنای نیست

خاکچه نه نیست بپایه دارد  
 جز عالم خاک عالم دیگر نیست  
 این عالم اگر پر شود از آتش می  
 در نیست زل و دیر و دین نیست  
 تا در بر رفیق و سخن دارد  
 عابد سر عشق در طالع او  
 عشق از دو جهان بجهان عشق  
 در ویش ز اهل فضل دارد  
 آفرینش از نور نظر باید کرد  
 آفرینش از نور نظر باید کرد  
 نادان چه عجب اگر که در دست  
 مرکز بخند عاقبت از طغیان  
 بل ای طمع حاکم عشق نه است  
 آنرا بطلب بکند که در دست  
 جز بجز خندش نپایدارد  
 غیر از بکند است در بقیه نیست  
 در راه دوپایه بر زمین اگر نیست  
 چون سایه بر کف و مکان طالع او  
 بپایه بایست که با او  
 دلچسپه تر است اگر بپایه  
 کان بپایه که بر سر است در دست  
 هر چه بپایه است بر جبهه است  
 نه تو جنبه از آن خبر ده  
 کو به ز او ز جبهه در دست  
 کو به ز او ز جبهه در دست

زار نیست درین کربان محبت  
 او که آید از غیب عالم پرور  
 دل در هر و شد پاریان  
 اسپر از غیبت خیزد و می  
 او کوید جبهه تو ام نگار نیست  
 زخمو نظاره و کعبه بد نیست  
 حشبه جو حیران ندانم که گشت  
 نه انجامیم دلم بجایم در گشت  
 بر کرده سپر از روزن جبهه  
 در گشت جهان گریه نیم  
 ترک نگار که آتش نیست  
 خورشیدی که خوش از نیست  
 با آنکه جبهه اش ظهور نیست  
 ماند طرب در روزن از نیست  
 بر جاده مشرق و پان نیست  
 از نیست که بر زبان نیست  
 سر در فیه کلاه کلاه گشت  
 قصر آن شاه و ادب آن گشت  
 کام دل در دکان ندانم که گشت  
 در داد و گرفت آن ندانم که گشت  
 هر خطه سپر تو شمع نیست  
 آفرینش کو بر زبان گشت  
 صحت از نظر که حاکم نیست  
 لبین از این و کلاه گشت





و گویت از خلق جهان بر جسته  
 یعنی تو اگر صادق و پنهان نیست  
 مگر کج و درشت و خشن و خالی  
 مرا خوشم که اگر کیم کاهی نیست  
 آن رو و نشان نه بر آید  
 مرا گفت که جز بخت اندر نیست  
 حرفی بمان دل از سر و نشان  
 جوی آن نشیند مگر کج و خشن نیست  
 سپردن افشا در تو بی شک نیست  
 صد و نود در جهان خاموش نیست  
 تا مرد بریز مرگت از نیست  
 در جوی که حقیقتش در نیست  
 یعنی هر کس که نرم این را ز نیست  
 او را بهر بهر نشان نیست  
 مادام که کرم حرف بد نیست  
 بفرخند مردان رست نیست  
 اگر که شمه ندیده از خوشی هنوز  
 رفت طربت وقت سعادت نیست  
 فدایت محیط و قدر و جود نیست  
 با هم و دنیا در و بهر نیست  
 جرم آنکه نه هم کانی و نیکو نیست  
 مرا قیام و مقصد و منت و نیست  
 نکار و جحش و نیک نیست  
 بل درخشان از این نیست

مان

مان دور سپهر در او در  
 یارب نشان که کج و نیست  
 در سپهر عشق که حایق و نیست  
 آینه مهر و لطف آن کج نیست  
 کفتم که خوش دانا خوشی کوثر  
 کفتم که غم و زید نیست  
 هر چند که غم و زید نیست  
 بفرخند دل و نعل و نیست  
 موجود جویند چرا که در و نیست  
 این هم و آب و راه در و نیست  
 اری سپهر برادر درخت نیست  
 در و ادر این نبات نیست  
 عشقت به عجز و جود از نو نیست  
 پیش میبکفت زانما اندر نیست  
 مردم این صبح خود را ز نیست  
 مر خط و در و احقر و نیست  
 ز جیب چهار سویش عشق نیست  
 هر سو که نگاه میبکیم باز نیست  
 هر چه که هست با تو جان نیست  
 آن نیست که نتواند و نیست  
 تو هست و در و وصل نیست  
 در و کار کفایت یا نیست  
 انسان که حقیقت و جو نیست  
 در و خورشید ز راه نیست  
 سوز هر منزل که او جبهه میجو  
 گویند از محل حکمت و نیست

ز غیر خدا چه سیر جانست چه کبره چه در جگر آب و گشت  
 شخص بر دایره ای که لطیفیم آنچه و لا اله الا الله با کشت  
 که انسانی پایه این افزون نیست و اگر بخود که اندک کس هر دو نیست  
 نه در بر و نه در ایست جان و جبهه زدی که چون با جوش  
 در دایره انکس بجز این نیست زین دایره بجز زایم با هر نیست  
 چون نشسته صبح با شمع آتش کزین سر و دایره هر دو نیست  
 محو او را شکر در هر نیست نظاره هیچ لغز و قدر نیست  
 در وصل محو نشسته غریب چون روی و روت در نیست  
 انسانک فلک محو است در بل قایم او صفت جگر با جگر نیست  
 در هر صفی که سیر دور در نه از خجسته بهمن و طهر قایم است  
 حق را معنی که در دین کفایت هم پاک ز هر دین و حق بران  
 بسیار بر وصف او سخنانا گویم و اگر گویم که یارب این کفایت  
 عشق او دلی و دیده بجز حق نیست بجز حق فعل انکس و حق نیست  
 از روی

این حرف جبهه کب کفایت آب از کس کفایت بر دین نیست  
 این عشق به پوسیدگی است آتش کجاست رنگ از نیست  
 تدبیر و دیرینه صفت زوایا به شیره جگر است  
 هر چه بعد از حق و جود نیافت و ز غایت کفایت  
 در دایره را توضیح افزاید قدر خود شیده شوق و غایت کفایت  
 آنچه که جد است کس کس نیست چون در دایره کس کفایت  
 عاشق نگه میم و هم با است بار ازین و آسمان کفایت  
 در دایره است جگر با جگر در پست و جبهه عالم آید کفایت  
 جگر با جگر از دایره کفایت هر دو نیست قلم با شوق کفایت  
 مردم صد شش صفت و کفایت یکس کار از دایره کفایت  
 یارب پدید آید بکین حق ز یادش ز هر کفایت  
 هکس و پست مرصه کفایت با دیده نشسته بار و هر کفایت

اگر از سر  
 در عشق کفایت

مجلس دیدت هر چه بود  
 مایه گشته یار در کور خفت  
 بختی ازین پیش کی گشت  
 از چاه کمر بار در جاه خفت  
 صاحب نظر که چو که غفلت  
 مگر پروای دینی و دین خفت  
 گمان جستم که از جاب بروم  
 خواب شیرین خیال بگرفت  
 ره در جاب ره بگرفت  
 بهر چه نداشت طبع اگر آفت  
 هر پستک و کلون و خشن و خاگرد  
 برداشت از آن راه برین آفت  
 نه از مردوست می باید بود  
 آدم و خشن و حق پرست آفت  
 نه چون آتش بلند مرید شد  
 بل چون خاک است مرید آفت  
 کرد خلیف بر و نه بیگوست  
 ناکشته بخونش باز در آفت  
 عالم دیده نه سخن جزو می  
 آدم نشسته خفته کاین آفت  
 بر آن آن ذات باز گشت  
 درین جو در غور و بر آفت  
 باغ کزین مدان ت نیست  
 خانه از آنکه مفسد و نیست

هم یوم علی کمال مستی داشت  
 یوم دینیت بنی و لود و مست  
 زان رو که مکات لامکان را هم  
 بر ترقی نیست اگر بعدی مست  
 عالم که همه او و تودا و مست  
 یفریزد آب نیست که در خفت  
 هر چه صورت نود من گشت  
 درکت چنان این سخن لغو نیست  
 هر چه زنده شد شاه از پست  
 ماموری و محکومی حرص و است  
 معز و بر نیکیت و باهر فاضل  
 کوچه و فاضل هم در فاضل  
 هر چه که دل ز نفس بزد است  
 در کوی مناجات به آفت  
 رفت ز معاصی فتنه ای بجزا  
 در راه خوف جبهه امن نیست  
 در هر که رسد کوبین کویا گشت  
 کوه ساحت و هوا پسته خفت آفت  
 بر سر سالی نهیم نیست کن  
 شاید که دال و مست چنان آفت  
 زیاده طلب از سب پر کام گشت  
 انکاف و سخن خود جام گشت  
 نشا که بود عالم ملک برو  
 نیکو بود که زمین چو آدم گشت

عالم بخوش لاله الهاموست  
 غافل بنگار که در شمع این یادوست  
 دریا بوجو خویش جوی دارد  
 خشن شد ارد که این کشتی آید  
 و یکم پی شکبه و نه در است  
 در یک دید هست که سکون گیر است  
 اینجا خورشید دید باید نه کلام  
 بزرگ کلام غیر را با غیر است  
 در شمع عشق که جهان رفته است  
 آن خایت من من جود است  
 از کج و دور من که آن پرور است  
 بهما ز نفس من بقطره پر است  
 در بر جهان که صفت بخوب است  
 در جوی خویش مانده هر جا بود  
 جز یافتن او در و کم گشتن  
 هر یک و هر خانه و انوین است  
 هر چرخه با ذات احدی است  
 شمع را چرخه و کبر است  
 هر چند بدین دشت بیجا و افکار  
 دون افش صورت و هم است  
 پندار هر که هست پنداشی است  
 آن ذات که جن و انس شیدا است  
 هر چه که هست پرورنده است  
 شمع و در شمع که این عالم است  
 شمع و در شمع که این عالم است

نفس

النفس از در میلا اتملت  
 شمع و در شمع که این عالم است  
 در خطه ام الیقین هو الله  
 گویند این بیجا و بیجا است  
 آیت صفت که در شمع است  
 از یک شمع و در شمع است  
 از دید تو که نظر کست پاک است  
 بی دید تو در صفت عالم بر غیر  
 آنگو خود در شمع شمع است  
 باری این را به صفت در شمع است  
 آیت هر که در شمع است  
 او را به صفت در شمع است  
 امروز در شمع که این عالم است  
 گفتند به هر که که در شمع است  
 در دم ز تو که در شمع است  
 آیت هر که که در شمع است  
 باری این را به صفت در شمع است  
 آیت هر که که در شمع است  
 او را به صفت در شمع است

یگر کم گویشیده و پویشیت  
 از قدر زانیت که از دست او  
 در هزاره عقل کشید که پدید  
 زانگونه که پیش مردم نمیشد  
 در دایره سپهر کرامت  
 پس علم و هنرست دلی چه کلام  
 با شوق تو از پی او بروست  
 یارب چه تمامیت در نظر و نگاه  
 بخورهای حق که صاحب است  
 و بن آن دینت که انتظار بر آید  
 گوید سخن چندی منته و چه هست  
 عالم محبت غنی بایر که هست

ز پیر و زنده دهن خویش  
 در کائنات زنده دل و دلی و در کل  
 کوری دل و دین خود پدید  
 بهیچ کدی فرمود پدید  
 کس نیست در کرم چری خویش  
 از بیم امید و ک پروت  
 لگنت برشت از زو که دست  
 کا پندار دل و جان عالمی در کرم  
 هر گونه زو دست دست  
 هر طور که اختیار است آن نیست  
 از خضر و چری مکانی نیست  
 بر خویش و جان غنی بایر است

یز از خلق که پادشاه است  
 عاقل است که با و صبح میکند  
 تا خود را بهوشیار دانی است  
 بجز که ترا دعوی ستر است  
 اما که می جام نظری نیست  
 در پرده دل بروی از دست همه  
 بخوا که ز خویش شدن از یار نیست  
 ای با قدر من خویش زنده است  
 در علم شرفا آب آفاق  
 ای آنکه ولت بوده آن نیست  
 نیکو دور که یک نوعی و خویش  
 آنرا که بود صورت و میراث است

این خلق تمام کرد و کید و صفت  
 بخون انکوبین و آن در جنت  
 هر طایفه سوی بقید دیگر پاسب  
 از دام خیال کم توانی و ارس  
 یکنگه کم از خورشید پدید نیست  
 در خانه غنچه خاتم حسرت نیست  
 در هر کس است پست و پادشاه است  
 خوشبخت کاست که در مافیه است  
 با جمیع چه کرامت ز شامت چه کرام  
 با زب و خرد و شت آراست  
 از دعوت از عالم و آدم کافیت  
 عاشق نشدن کمال بی انصافیت

واجب پاکت برادر امید کرد  
 کار عالم کرد بهشت چسرا  
 انسان کسی کمال و زینت  
 چنین شدت ویت چون دیگری  
 یارب مارا که طالب و مطلب  
 بخواند و دری و عجب خواند  
 کونما نظر و امر و موش نیست  
 زاهد علو اگرید و مطلب بی و می  
 سرشته شده اند که با پوست  
 رازی مارا بسبب بی می ماند  
 دایم بی شادی و غم توان رفت  
 نیز نه نشسته از سروده زبان  
 در پرده راز ادبی و انجیمست

هر چند که با دست دوستی توان کرد  
 عزم هر حرف این چه چون شد و رفت  
 نه قتل خوش شد نه مصلحت  
 هر کس که می شناسد عالی نظر است  
 همچون کسی که می شناسد چشم  
 این فاکه و اخلاص که غانی بود و رفت  
 توان که محیط عالم از آن دوست  
 حق که هر چیز بی ب و آن شده است  
 او سخن و زبان او نشناخته  
 جام که هست که نگر که زهر است  
 باین همه کس هیچ ندارد دوست  
 هر دم کشش افش نه تر نیست  
 استدل لا که چه معاصی که ران

بی بری تمام و هم بی او نیست  
 خون گشت دل در دیده بر و رفت  
 اخلاص ز دل که در بین خون نیست  
 هر جا باشد که زده و مبر است  
 کوه و بجای صین کرد و رفت  
 کرا و نری بطن نادان شکو  
 نیز نه نیست و هستی هر است  
 از غایت به امر نیان شده است  
 حاجت به نوبت از بی آن شده است  
 غرق غمت کرده و کفر است  
 بیار چه ریزد آب کف بی بر است  
 هر ذره دلیل آفتاب و نیست  
 کوه پر بر سنگ زن که اهل نیست



در دمار که فرما در خیز نیست  
 یغرازی قیام چاره دیگر نیست  
 خاموش باش بکشتگان بکشد  
 قطع نفس از قطع کلو کمر نیست  
 در راه و بیل و درخت و کب  
 هر سورت بر که مقصد عاید  
 بی پروی او بکشد ز سب  
 جز جانب ایمن از امان الله عاید  
 بر خط جان نه در پا و پوست  
 صاحب شمار از غیر شانی که کوا  
 این مر و پات پیش نیستند بیل  
 بر گوری و راوی رویت شویت  
 این خوه خاک خلق از ان شاد  
 مستند فقر است که بر انش نیست  
 جوخت بر شایح کران آب کند  
 بر که دکل میوه اش از ان آب  
 هر چند که در جهان کز نیست  
 ظاهر شدن از دعت باطن ارس  
 خلق تو چون فلان عاشق است  
 دینی طره که خور محبت در کس نیست  
 زخم که کذب و کاهی می اندخت  
 تا مرد برست جان و دل کم آرد  
 غریبت بر سر دم ز عشق زدن  
 چون شمع که بسند و بسش نیست  
 در دم دمی و در دو عالم پرست  
 هر سیر سلوک را شده بجای نیست

از

کویندگی آمدی کاخ اهرقت  
 خود رستم آمدی و رفتی گشت  
 صاحب نظری بر دهن ز کج است  
 با سپهر عاریت یک است  
 در دولت بسنی حاصل شد  
 و آن در دو عالم ز خود تنگ آمد  
 در دیده کی که نوری از غایت  
 هر محوی و شعی ای بی پروان نیست  
 چنین صورت که کجاست و کجاست  
 خرد قلم مشهورش توان یافت  
 خافل که بر از خویشش خرم نیست  
 نام او اوست خود او نیست  
 گفت آمده ام عالم و تو ام نیست  
 خود آمد و رفت هم بخ عالم نیست  
 بر پیشش کی که در از غایت  
 و انانی را از ز پسید نیست  
 نادانی گفت دانشی نیست ترا  
 کفتم بی این من دانای نیست  
 این خلق زیر بار کون نزع است  
 تمام مقصد اصل خود نیاید پرست  
 او حکمی خویش مقبری خواهد  
 ورنه واجب چنانکه می باید نیست  
 زخم سوی آن حکیم کشم نمیست  
 کفتم زدم تو چندم و چه نیست  
 کفتم که در گفت بهجت کایت  
 کس که جوهر بر بنم پوند نیست  
 کفتم که در گفت بهجت کایت

۳۰ رفت



فاضل که میدین دم و دانا  
 کفایت که کسی است از قاتا و  
 ما و هم که هر چه پیش ما دارد دوست  
 چرا که را که ما و همه دوست  
 بر خسته کردی از هر دوست  
 بفرمان که در انسان می رسد  
 نقاش از آن نقش این صریح است  
 ذلت نهفته در صفت زان کوزه  
 خور در تو قلب بزرگ افکنده است  
 عالم فرزند دیت ام و اب و  
 با ما سخن از کس نه توان گفت  
 آفت کام حق زان در نشود  
 رسم عاشق که از خودش بفرماند  
 از خود و هر اس چو دشت یابست

بر چند جهان را که چنین ترک پست  
 در عهد قنای چو پست نیست  
 صبح و آد جاب هر سالی بی گاست  
 زمین با دو به بر زمین که دور و  
 بفرغ راندا نه چید که ساخت  
 بخت و کشید دیت از آن کرد  
 بین ما را در بقا هر ادب است  
 انقصه که جان درین شغل ام  
 بشو سخن کامل در است گذشت  
 در خدمت کوشش در ادب با هر جا  
 گذر جهان که اب در جانشین  
 از بس که بطرف و غیره و جیل  
 برون ز نوح کعبه و دیرین  
 الهقه که ذوات و سیر نیست



بدوین مردست عالیست  
 خیمت عالی دلاوریست  
 نیک اندیشان هر که گویند شود  
 خلق رزق از حقین نیست  
 این خلق که روی عطا کثرت  
 در عود و ترقی خلق نرسد  
 همچون حیوان است مانند  
 آنست که از آب و آتش نیست  
 یکین به حبس است بخت  
 کور و چو توغ و درختی نیست  
 به جان داری چو خویش بخت  
 هر کس که دست خویش بخت  
 خالق که در پیراسته نیست  
 زین سوره دران سوی چرخ  
 خورشید میان نور و تاریک  
 در عالم عاریت که جزو نیست  
 صفت کارگانی آرا نیست  
 چون ناله غلبه نیست  
 علم و فن خلق جسته نیست  
 و جز در سید و نبی نیست  
 تا نزد او تو را نماند  
 بوی نیست غری ستون نیست

مین

عین همه و هر چه نیست نیست  
 آن که در حق تعالیست نیست  
 خود را تو بهر آنچه خوش کنی  
 مقصود از کار تو نیست  
 این عالم که روی و صانع نیست  
 نشانه را بصورت نیست  
 ستار قدم تو را نیست اما  
 مادر که نشاند تو را نیست  
 کس غرض از مرید که نیست  
 واقف مقام مدال و به نیست  
 چیزی که زان خلق مرید نیست  
 چون نیکو نیست  
 ارض صفت این نور نیست  
 این را بعد از اقله و ساعده نیست  
 این دایره مرور بود چون  
 تا واقع که در سحاب نیست  
 حق بهد و کس و صانع نیست  
 کس جز بخت و حال نیست  
 بر نیست که مبتدی باور نیست  
 چون دید و رسته کار نیست  
 شوری و بهر آنچه خرد نیست  
 با هر چه پیش آمد و چو نیست  
 یکس نیست مثل مندی نیست  
 یکس نیست مثل مندی نیست  
 یکس عین مندی نیست  
 یکس عین مندی نیست

عاشق  
 محفل شمع در محفل دین گفت  
 نه خبر سحر باطل و نه شمع و  
 نه بسوی حق که در محفل نیست  
 فراموش شد فانی و مریه در وقت  
 با و نیست هم از تو برون بگفت  
 دردن شکل و سحر و شمع بگفت  
 با شوق تو کوی و جوی تو نیست  
 و هر چه عید می رسد هر چه عید بگفت  
 زلفش که خدش کند و بگفت  
 این شمع و دلق نامزد و بگفت  
 رنگ زلفت نیست بگفت  
 هم باید بود و بگفت  
 هر که دو کون بگوید و بگفت  
 امید و هر س کام و بگفت  
 آری هر که گشتی بگفت  
 با هر چه عید و بگفت  
 که طبع مکرر است و بگفت  
 لسانی خوش شکفته تاکی بگفت  
 این خوف و بگفت  
 دو دیت زدن و بگفت  
 چو هستی مریه و بگفت  
 شمع کل و بگفت  
 زان بزد سید رنگ و بگفت  
 تا و بگفت  
 بگفت

نمود

تا نمرد و دوست در محفل نیست  
 از عالم قدس یک از محفل نیست  
 دوستی بد با زنا کامر بگفت  
 ناکرده درخت برک و بگفت  
 کرسن کسم ن نیست و بگفت  
 و بگفت  
 و کارکن از غم می بگفت  
 و بگفت  
 هر چه که فرغش فرزند بگفت  
 و بگفت  
 یعنی که بگفت  
 و بگفت  
 ماکو نیستی که بگفت  
 و بگفت  
 ای تم تو و بگفت  
 و بگفت  
 هر جا که دست نه ماکو بگفت  
 و بگفت  
 آنی نیست بگفت  
 و بگفت  
 بگشت و بگفت  
 و بگفت  
 بگشت و بگفت  
 و بگفت





۱. به نیکو ملک ز کلفت و خون آلوده است  
 بسیار بی باکی سکون آمده است  
 ۲. در جام جام آب نتوان خوردن  
 چندی که از آب بروی آمده است  
 عالم که بغیر و هم تحصیل تو نیست  
 بر دوش مشرب چه جز که نصیب تو نیست  
 این با پشت و امید هرگز رسد  
 نیز از خست بساط تاویل تو نیست  
 ای همان اصدی که کوی تو سعادت  
 تراه بخوبی سروده کار نیست  
 و درستان من که در زیبات  
 آن من که بدست تعالی آمده است  
 یکی با پیشانی و دایره خجسته  
 ناکرد و بسپرد و درم عمری نیست  
 ز با قصه نیست لایق من دوست  
 کس چنین کند از خسته نهال این نیست  
 آرد و در جواب و در آردم نیست  
 مکان یافت مکان آردم نیست  
 افتاد و لا مکان بر آردم نیست  
 مرد و چه تمام هستی خجسته نیست  
 ز دوش و لا مکان بر آردم نیست  
 ۳. بست از خاشاک حسنه و خجسته  
 کوهیم برانی که بر دوش خجسته نیست

ای کج

ای سجون کا و در دخی زده است  
 به شدار که در کین که سر نیست  
 یعنی ز تو هر که که هم جزو دوسم  
 کرد و تو ز انوش چاد او نیست  
 این خلق که غافیش در پی نیست  
 نابوده نه پایش و در سری نیست  
 در زخ چشمن که هست منوال نیست  
 ای کج و دی که بی باکی نیست  
 از سر علی بعلو نهان نیست  
 کان حیرانی هر که نیست نیست  
 زنده به بندگی از دل نیست  
 آدم هر چند عالمی از خود نیست  
 دل راهی جز هر که که کار نیست  
 خوشحال جهان با شرم خجسته نیست  
 و مسلم عالم عجم از کس نیست  
 چنین از آن سیه که هرگز نکون نیست  
 کز خشن نیست و خشن من نیست  
 زان نه دارم با عمل با خوش نیست  
 کان بر تو او و با کشت خجسته نیست  
 هر چند که نیست از دولت نیست  
 بار نیست کران چون درون آرد نیست  
 بسیار مال به مراد نیست  
 انجوعی سید به کشت خجسته نیست  
 انجوعی سید به کشت خجسته نیست

زمره رفیق راه و نه نه گشت  
 دست از او چون فیاض گشت  
 آن خواب که از هر دو جهان بود غنی  
 تا که دیدم که جانب نه گشت  
 قرآن که گفته به هر دو عالم است  
 هر دو گشتن و شام جان غافل است  
 خاشاک بیایه هست و کل هم اما  
 یک نفس مال جدید که گشت  
 کس که می خرد و می خرد  
 عالم غفلت زنده نیست  
 زان بره است پسندید  
 در هر که او در هر حال گشت  
 جمع آمده اند و ستان در گشت  
 یعنی عارف که سر هر گشته گشت  
 هر دو گشتن کان باو گشت  
 توفیق خدای کرده و خود به گشت  
 در هر زنده کسی بلا نیست  
 که در هر کس و در هر حال گشت  
 جزو خرد نیست بهی گشت  
 فکر خدای کن و در هر حال گشت  
 تا آنکه درین طرف روی گشت  
 سرشته می بهر و در هر حال گشت  
 یعنی آنکه گشت با و آرا گشت  
 گنجین نیست جز در آن سوی گشت

مرد از هر کس که گشت  
 صورت اندیشه او نیست  
 نعل آدم چه بود و عجل ماقم  
 جن کار تو با و چون گشت  
 منور ز شمع طاعت در هر گشت  
 کز زبهر در هر گشت  
 نفس بهر که چندی در گشت  
 هم داشت ز غنا و فقر گشت  
 نیک و بد با هر گشت  
 غیر از غم و اندوه که در گشت  
 نیک و بد با هر گشت  
 کاری که توان کرد در هر گشت  
 از نور صفت در هر گشت  
 تا بهی گشت از جانب گشت  
 هر چند که در هر گشت  
 قرآن که در هر گشت  
 حقیقت که از عالم هر روز گشت  
 دانی که تو هست از هر گشت  
 یعنی تو گشت که اصل تو گشت

در هر صبح که بوی طرب از آفتاب  
 در هر صبح که بوی طرب از آفتاب  
 دیدم نه باده که نتواند در پیش  
 دیدم نه باده که نتواند در پیش  
 آنکه بوی خوش و باده بربست  
 آنکه بوی خوش و باده بربست  
 کون خرد آینه بود شایسته  
 کون خرد آینه بود شایسته  
 کس نیست از آن که بجا نیست  
 کس نیست از آن که بجا نیست  
 آنجا نیست ترانه نیست باوید  
 آنجا نیست ترانه نیست باوید  
 این سوز امید و هم این است  
 این سوز امید و هم این است  
 یعنی که تو تا تو می بوم علی  
 یعنی که تو تا تو می بوم علی  
 کار تو بیک در نظر من نیست  
 کار تو بیک در نظر من نیست  
 هر صوفی نهی من کمال است  
 هر صوفی نهی من کمال است  
 هر چه که فعل من کمال است  
 هر چه که فعل من کمال است  
 هر چه که است کار و باری دارد  
 هر چه که است کار و باری دارد

این

از غیب خود تو که آنجا نیست  
 از غیب خود تو که آنجا نیست  
 در هر صبح که بوی طرب از آفتاب  
 در هر صبح که بوی طرب از آفتاب  
 انبار خود را آن خطاب نکند  
 انبار خود را آن خطاب نکند  
 من چون شب بخت و تو خیزد  
 من چون شب بخت و تو خیزد  
 عارف بی خیال این نیست  
 عارف بی خیال این نیست  
 و صابر امید و هم این است  
 و صابر امید و هم این است  
 این نفس که قتل من زندگانیست  
 این نفس که قتل من زندگانیست  
 کز من بچنان نه ظاهر نمی آید  
 کز من بچنان نه ظاهر نمی آید  
 نه تو و گرفت و نه شایسته  
 نه تو و گرفت و نه شایسته  
 این فال و زاری و دعا نیست  
 این فال و زاری و دعا نیست  
 بر وحدت نه هر کسی و آن نیست  
 بر وحدت نه هر کسی و آن نیست  
 مادر که کس و کیم و کس خانه  
 مادر که کس و کیم و کس خانه

عالم

بگو

در

کی



منزوتیست خفت بی بی بخت ای تو مرد و دست خفتی بخت  
آزما که شتاختی بختی بخت نشاخته و چگونه خود داری بخت  
بر کجند خلق و کرم بخت کشتی ز دو انگه و کرم بخت  
ز آنکه که باو کرد بخت بخت جوان کرد بخت بخت بخت  
بختی ز آنکه بخت بخت بخت در بخت بخت بخت بخت  
کفتم بختان از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
در کار بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
حق بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
کرده و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
زیب و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
هر کس بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

اندرین

نیز بخت کشته ز بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
اور خوار بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
من بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
در بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت



جزو نیست نه در چرخ بخت  
 در آیه چنان که از غیرت  
 چون مشهوره در پیش کشید  
 غیر از اینی ملاست بی حیرت  
 کرا خلقت بسوی خالق است  
 دعوی تو چه محروک است  
 یعنی که خدا نیست مگر او  
 و ام که این معانی است  
 اسباب سخن را چه بر سرش است  
 عالم همه را سستی تسلیم است  
 قانی یکس که بر آن نان و نان  
 عالی نه بخور که در زمان  
 آراسته نه زین و سواره دل  
 غفلت بچند خدا چه ایمان  
 از پرده زارست هر که از پرست  
 بخواهد است هر که در کار است  
 میفرماید اگر طالب صوابی  
 گویند غیب چه بهر از است  
 با تو عرضی که از اوقات غرت  
 اند و جهان زبانی است  
 یعنی اینها که دیده و گفته است  
 غفلت تو نه محروک است  
 ده یافته است که در زمین است  
 در نه که در خدایان غرت  
 غفلت تو نه محروک است

اینها را در این  
 کتاب مذکور است

در کمال

هر کس در کشف و کرامت است  
 و آن موجب کم گشتن و کم کردن  
 را در غیر خدا و غیر از نیست  
 انما و غیر اسمی تعارض است  
 در نه آنکس که منزه بود یا بود  
 کویست کون نیز زمان کون  
 بچند بی ضاعت و غایت است  
 و ذات که او یکی و شکست  
 با و هر که مان و درم و سبب است  
 بشود و غفلت از غرت است  
 این هستی که در غم از غرت  
 تامل و ادبی غایت سور است  
 آن سوختنی که بهر مردی است  
 در آتش نیز عشق امر و غرت  
 آثر که از اسرار است  
 بیک و بود عالم سبب است  
 او بود که بود و حقیقت مطلق  
 هر چند چنین این چنین است  
 هر کس در آن تعالی است  
 کونش که در نکته حقیقت  
 از شوخی و خالی است  
 مغرور و غرور قانی است  
 کس را چه از غرت صانع است  
 صانع همه تا رسد قانی است

زه نیت بزم نشسته که آقا  
 کشته رود و بجای نیت  
 صاحب که در بزم که گشت  
 گوشت نظر بر گشت و ابراست  
 پس می تو افش که نشان خیزد  
 بر چنگ و تکران از است  
 از خرم تو بهشت که گویی  
 بار آمد بر است بر جای دور  
 و سر که عشق زهر سوار  
 صد زخم رسد از ترش طعنه  
 یارب تقصیر و شوره نوسند  
 وین چرخ بی چه خوش گشت  
 تن زده است دهان در زانو  
 این بد بخت یارب بد بخت  
 از عشق عدل و علم هر یک است  
 در ملک ظلم و جیل بر گشت  
 همچون بوس که در درویش  
 بر تمام خور و شرف ناکرده  
 که خاموشی عمر نیت  
 که در تن و دست و پا گشت  
 نروانه روح را در شمع و یاد  
 هر چند که بر سوخت بر در گشت  
 هر چند که گشت که بر گشت  
 بی اوجان زنده است و نیت

و چشم

در چشم که می شستند بر  
 بر چه که هست که هر کان گشت  
 این پاک نهاد که شست گشت  
 وین بر خنثی است با گشت  
 بسیار گشت از گشت گشت  
 نیش از نفس و لعل گشت  
 توحید و کعبه غیر دین و ادب  
 در عجب خود چشم خست  
 در خانه اندک که خزان  
 و زنی نگاه فلحرا انداخت  
 جز خاموشی و سپری غوغایت  
 بماند که چه سخن از گشت  
 هر جا که می و منزل خود است  
 آن در رسیه است نیت  
 عاشق که نکرده و نیت نیت  
 هر طره شود هر چه کند نیت  
 مانت که نکرده و نیت نیت  
 در دست همه کار و نیت  
 که این هم از میزدم با گشت  
 و در بخت که به گشت  
 و در بخت که به گشت  
 غنچه جوهر و در بخت  
 گشت نیت و نیت نیت  
 برب که رادت به نیت  
 روز تغییر کار و نیت

اگر خستیم کنی و اگر دوزخیم  
 پیش سخن تو جاکس نهیم  
 لنگد بر لب بوی عطر بهام  
 در کاره سر که کار می باشد  
 یعنی را به زور معنوی از  
 گشته تنه مکان لا مکان  
 عالم که نیست جای سرم  
 سر از خط امر بر نبرد نیست  
 الفقه که بر غف که از غش  
 عشق است کفر و شر و حکمت  
 بجان اندامی چه نوبت  
 در موده دلی که نیکو گوشت

دل

دل زنده کن از دم به پیش  
 پری حیا میست تو نشانیست  
 در باغ جهان که سینه دل خرد  
 چون سنگ زدن یافتند دل آرد  
 پس نکته ز تکرار نفس بود و سل  
 آن که که بنفرد و مسامحت  
 غافل بودم ز هر چه بود  
 در پرده خلق غریبه کاریست  
 چنانی بقدرت تغییر و طاعت  
 زانرو دل از زبان نخواهد  
 هر کس است حق میا نیست بر  
 نازده اندیش که نیست بست

این کلام از  
 حضرت علی  
 علیه السلام است

چشمه قیل و قال مهر کجاست  
 آرد که نشسته بهر کجاست  
 هر کس که برفت بر تو را ز کجاست  
 کس که نیست کاصل من ز کجاست  
 هر دم بظهور آید این رشت  
 غافل بجان خویش کن ز کجاست  
 بچوستان که آن فانی می ماند  
 کس را بنود خویش فرود بخت  
 چون زهر عشق بر سر آرد آید  
 چش از تو دم نیست آه آید  
 در باغ عشق ز قتل آید  
 در یک قدم که بر سر آید  
 هر کس که بودی این دانی بخت  
 عارف همه را در دولت آید  
 این عشق شای هم می بیند  
 آرزوست ناسد که هستی بخت  
 در بند بسد مردم عالم نیست  
 آنکس که بر نفسین الهی بخت  
 ترک مستی نمیزدست  
 شمع از بزم شمع نیست  
 زان بطل آردی ملت نیست  
 لذت طلب ز لذت دنیا نیست  
 خوش آنکه بدایب حق نیست  
 خود لذت اقامت در ملت نیست

در خلوت

در خلوت انی که در دایست  
 زین مهر ابر خوش تر نیست  
 می که نیز ز دم یک کام زدن  
 هر چند نفسی که در دست  
 خود را با یک محمل جو بخت  
 که چه هر دم در ز حال دست  
 هر چند که سبب کم درین فتنه کاد  
 در سخن اولیست بهر حال دست  
 ز جید چه بگو کردیم بخت  
 یک ن کشند مال و غیر ملت  
 بعد که از آن دست میفرادیم  
 کایه علوم و وجود صورت ملت  
 در خلوت امکان بخت  
 می نور و جیب ز خود آید بخت  
 در خلوت امکان بخت  
 عالم همه را بر تو آن فتنه کاد  
 آن وجهی آینه تار و بخت  
 جان بر تو افتاب به بخت  
 در هر چیزی که در حق نیست  
 یک کجی همه را به حق بخت  
 از عدل است یا گردن نیست

۲ صاحب نظر کردن تا دینیت  
 که تمام دینیت را در دست  
 چشم و دینیت عشق با پیدا  
 که در دین عشق را که در دست  
 در دین که در دست دینیت  
 شایع و در دین عشق را که در دست  
 این دینیت که در دست دینیت  
 نه در دینیت که در دست دینیت  
 در دینیت که در دست دینیت  
 در دینیت که در دست دینیت  
 محو نظر عاقبت دینیت  
 ایشان که در دست دینیت  
 تا در دینیت که در دست دینیت  
 کل دینیت که در دست دینیت  
 کشتن دینیت که در دست دینیت  
 معلوم دینیت که در دست دینیت

دل نباشد و دینیت  
 که در دین عشق را که در دست  
 انسان که در دست دینیت  
 بر دینیت که در دست دینیت  
 از کار که در دست دینیت  
 تو ساخته اش کوی و دینیت  
 در دینیت که در دست دینیت  
 غافل باشد که در دست دینیت  
 زینت که در دست دینیت  
 کل دینیت که در دست دینیت  
 در دینیت که در دست دینیت

در عرصه عالم که طبع سرخ است / هر کس بطریق حق در پیش است  
 جزو جبین خودیم و در جبین / معلوم نیست که در دنیا و کائنات  
 جز آنکه احدی در خود نیست / از تو حق در دوزخ و در بهشت  
 هر کس که بیک دین سرزدانی / چندین هزار بار بکافی عیب است  
 آن کیانی که باعث هر جوب / با او است بهای انقضای جوب  
 در ذات جاود و وفات فنا / از هر خطیست بهیچ وجه و جوب  
 حق و حق همه را عاقبت / با آنکه در کون را جز او و کون نیست  
 جز آنجا نیست تا که با او است / هر چه که مسیح با او و کون نیست  
 هر چند دین راه ملک را گشت / بچاره کی نسیب از اهل کون نیست  
 هر کس گرفت با او در دست / با او که دین از همه نزدیکتر است  
 خورشید است بر تو زو که گشت / هر دم خفت اگر چه از او گشت  
 که راه به نظر حق میجوئی / با او سخن که نزد باطن سخن است

از خوا

از هر خسته در راه کمال است / اینست که آید در راه کمال است  
 تا کی کعبه غانی می بینیم / آتش خود را در جبین و کمال است  
 ما و هم که خبر خفا در دین نیست / یک حرف نوح با ما و خفا نیست  
 تا کف طبع را نینورده / عالم و باغ نیست از نور نیست  
 هر روز است که بچست بیدار / نورانی باید در دین و جوب نیست  
 آید بطور هر چه در دین بطون / بر شمع طلب نیست در جوب نیست  
 آن که نه بارت با حق است / معروض خود در خوف جهان است  
 جانان ما بر کتب می برسان / در کتب آفتاب اندر علت نیست  
 بر حق دین در دل و جان نیست / در دین و خلق جهان نیست  
 بیگانه ناس نوع انسان که تو / احمق نیست از تو و ان نیست  
 عشق است که علم قدس از تو است / دیگر که هر چه در دین نیست  
 عاشق و مجنون و خسته و غبار / می باید نشاندن اگر در دین است



دروغ عیان چو آب است نه غیبت نه بکینه نه باد است  
 دروغ غیبت عشق را کجاست نه زیر او دروغ بر او بی گنا است  
 نایب همه با حق می چنان غیبت نه باشد که جز درین توان جان برد  
 معجز با کس نیست آن چه در نه کوار تو شود جسد ایام در  
 تا از تو که شایسته تو است نه کس بر تو حیات نتواند  
 پرستیده بود و در حق کس نه یک گشتی از وفات نتواند  
 این دفتر را چه دل را بر نه باشد غیبت بخش از غیبت  
 ما و امان در بوم و بس نه این ارشاد است جان من در  
 در چشمم که کاذب و راست نه غیر از عشق مستی غایت  
 معجز که کان را بنود لاف نه بادام که لا مکان دروغ غایت  
 در خلق نه از جان یکس را نه جل جلال من جل صد غایت  
 خود را در دود غایت نه خود را در دود غایت غایت

نقص

شخص تو را ز دریا آید نه معجز حقیقت مجاز است  
 مرکب تو خلق نیست و کانی نه از خلق باطن خویش را آید  
 بگویند ز دریا بر سر نه با هر که است او را آید  
 زاهد که هرگز لاف دارد نه آنهم که هرگز وطن بهرست  
 راه حق را چه مرد هر جا نه بسیر در غایت و غایت  
 کس غایب ماطفه را نه فی را جان یکسند و غایت  
 هر چند ایام جسم سلطان نه چو غیبت نیاید که در سلطان  
 در چشمم که صاحب نه مرد از بی دروغ غایت  
 بیم تو که خیال که خواب نه که چه شب بیک که در غایت  
 تو غافل عمر که تو می نه ناکا که سیر تو که که غایت  
 از بهر نفسا شست تو نه جان و دل حق را غایت  
 بکنند او جهان جهان نه انچه منهای من و غایت

این عالم مختلف که خدای عز و جل  
 هم صورت اخلاق تو در مکر است  
 کمالی است که این همه خلق ادرا  
 یک کسند و آنکس او چه بگوید  
 بر دم جز بر پیشانی است  
 هر خطه کی در نظر او نیست  
 بی آینه نمیتواند بودن  
 غیر از در جات عرش عز از پرست  
 در هر نظر و هر سخن و هر کات  
 کز غیب زرق و جبین او نیست  
 نوع که را اصل جنتش ایستاد  
 بر دهن زندگونی حجب و او داد  
 که عطر طبع بود و قوت عاقل  
 کردن نتوان زیر کرد و او داد  
 این شاد و مریخ و خورشید عالم است  
 با کست قدم و جز با کس نیست  
 مطلوب که برست و کانی نیست  
 در و در فلک که جود وصال است  
 این دهر را که نیست عالم حاکم  
 میا کسی که احزاب است  
 کج

کل همه شفا من می داد نیست  
 با جز و نه انقباض می داد نیست  
 تا تو نمیدارد خلق را هر شفا  
 خود جز و نه انقباض می داد نیست  
 از پیشه خلقت شفا که نیست  
 کز پیشه من و مردن و شادی نیست  
 از هر چه در خلقت ما نیست  
 با جز و نه انقباض می داد نیست  
 نفست از هیچ و در هر کاش نیست  
 بر هر چه خلقت کنی نیست  
 از هر چه در خلقت ما نیست  
 با جز و نه انقباض می داد نیست  
 خورشید صفت چون در جبهه کردی  
 همراه بذات جهان خدای نیست  
 که فارس غم تو ز جلال استند  
 با کس که از هر چه در جبهه کردی نیست  
 کم کرد بعدای مکاری دوست  
 تا جو العوالمه را از هر چه در جبهه کردی نیست  
 هر که که بود عایشه آن کرد  
 با جز و نه انقباض می داد نیست  
 بهشتی که از کس نیست  
 با جز و نه انقباض می داد نیست  
 خورشید که عیش با تو باشد  
 با جز و نه انقباض می داد نیست

هر چند که مو منور و خدا اندیش است  
 ز دینش مایه است کار کیش است  
 در عشق که جلا دوست و جلیه  
 هر چند که مو پیش چیت است  
 در سر که در مایل کام زن است  
 در کش کش معنی که فدا نیست  
 هر چند ترا نکایت او نیست  
 ترا قدم تو در کش نیست  
 جدیت و طلب که چیت در نیست  
 و یکچه کمالی آب و خاک نیست  
 انکم و دین من سر که در نیست  
 به عقل که شوخ نیست بی در است  
 با هر که در من در باز است  
 بت شب منی که در نیست  
 در و که کافله سحر نیست  
 تا جرس را دوی با بری است  
 هر شخ که بر و خرم و در نیست  
 اگر نفس نبود پیشش نیست  
 یمن که سن تن و دوش خللی نیست  
 جز طفت و درانش نیست از  
 زاهد که می که بر نش نیست  
 وین مرقه که در می بود و لم بود  
 حشوی این خلق نیست جز نور که او  
 که ملک شکم و دود که در زنگ است

عارف

عارف بجهان نه علم نه فزون  
 بل شخ در و زن خربش بر و زن  
 یعنی آن که عمارا جگر است  
 چون رتق شد و حال مجنون  
 سیکل نشان در او بر خور  
 در زیر ملک است صد کون  
 نای میانه پندار و از وی  
 جز اسمی چند که نام از نیست  
 این عام را که حق با و نیست  
 باله و لقمه خوار هم نیست  
 حاصل ملک و هر نفس در است  
 ظرفیت که در تر و در نیست  
 با دم که در حرکت نیست  
 گفتار عطف او همه نیست  
 از روز زانل نبوتش در نیست  
 این انبار هم نهادت بر نیست  
 تا مظهر کل کردی تا نیست  
 از بر و تعین تو بس نیست  
 هر چند که در عالم آدم کنی  
 جز خلق تو در تعین نیست  
 وحدت با نیست تنی بر نیست  
 بر کام که از بس نیست  
 موجد و بزمین نه در عاشق  
 بت ماری و بت بر نیست

خنجر جان است بر من زنیست  
 جزای او بکس زنیست  
 قرآن خوانی و داندان چنانست  
 این طوطی که بای وقف مرد درین  
 بی پروا مکان مکان بد نیست  
 بر رخ شنده تو این دانی بد نیست  
 کوهی که سخن از آسمان می آید  
 خنجر سخن تو آسمان بسد نیست  
 هر چند شود آشتی نفس در دست  
 در نیکو گفتار که آن حق را بد نیست  
 تبیجی سدیدار هم نتواند  
 آن که سخن زرم شود و راوداد  
 تابد به بدیداری و مردم نیست  
 تلایقه ده بنور او جگر نیست  
 خنجر صحنه است از شناس نیست  
 آن که تو دانی حکمت چمن نیست  
 آن که تو دانی حکمت چمن نیست  
 که چمن را چه کام باشد غم نیست  
 دل را هرگز کم دادم نیست  
 هر چند که شکر یکدم بسپارم  
 غوغای شکایت در دل کم نیست  
 در خنجر رسیده هم بسپارم نیست  
 از هر بد و نیک کن عادت نیست  
 امروز که هست و در خنجر رسیده نیست  
 فردا که شوی نیست خود اگر نیست

البت

محبت از آن که نیست نیست  
 خنجر آهسته است و قول نیست  
 هر چه که گویند آن کند کون و کان  
 از خبر فغانی نوح کم نیست  
 جز لطف متابعت مرا نیست  
 اندر ده و شصت و شصت نیست  
 اگر مرد و زن است جز نیست مرا  
 در خنجر ازین هست خود در دست نیست  
 شکر که شدت خلوت و خلوت نیست  
 از خنجر و درون نماند نیست  
 آن که نهید ما و خنجر عالم  
 این نعمت را خدا و این سوت نیست  
 هر کار که هست غفلت و بکار نیست  
 جز دانستن سخن که آن سبک نیست  
 بنده هم چو بسوق را با نیست  
 دانست جان از همه بر نیست  
 غفلت که در طلب کجاست نیست  
 ذکرش زبان و لب کجاست نیست  
 در آینه وصال و نم توان زد  
 آن که شکر که در طلب کجاست نیست  
 آن که شکر که در طلب کجاست نیست  
 در خنجر ابدان کجاست نیست  
 آن خنجر عابدان که کجاست نیست  
 در آینه وصال و نم توان زد

آن باد که در قوس کجی خوش است  
 و آن رخ در رخ کجی خوش است  
 درین نظاره دهم چو تامل ایام  
 آن عیش کجی در رخ کجی خوش است  
 که با جلالی که همان زان بکشد  
 کجی جلالی که در رخ کجی خوش است  
 البقیه کجی غنچه هستی بر آن  
 اگر کجی خوش است باور ایام کجی خوش است  
 صاحب نظری که بگوید در آن  
 جزا در کجی در رخ کجی خوش است  
 بدست جهان بدیدم جگر  
 بی درخت کجی در رخ کجی خوش است  
 آن در سوره عالم و آدم و آن  
 کجی درخت کجی در رخ کجی خوش است  
 محمودی و نوری و امید در آن  
 اسباب باین دین را ستاد است  
 بوی جانغ دلی از آن بخت  
 درخت کجی در رخ کجی خوش است  
 جانی در طلب آن ز جانی بخت  
 مرغ از غمستان بقیض ناست  
 کسی غیر کجی در رخ کجی خوش است  
 خلاق تو در حال تو کار زنیست  
 بکند از ناز خویش و ناز او را  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 باکی

باکی که در کجی در رخ کجی خوش است  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 شیطان است یک سر است  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 بی نیل و کشف یکی زنیست  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 راز و راز جبر است  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 جرقه کس نانی و ناست  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 جز نیست بقدر ذوق و میل  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 عالم است در کجی خوش است  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 چو آن نده من میان این است  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 صاحب نظری که بگوید در آن  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 پرستیده بود خوشی سیکوید  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 عارف چه نظر کرد و منظور زنیست  
 کجی در رخ کجی خوش است  
 قرآن را که در کجی خوش است  
 کجی در رخ کجی خوش است





آنکه بامید و بیم خست  
 نشنخت بغیر این که عمری در خست  
 بر آن که اندیش ز سر و زان  
 و قیست که جز این خست  
 عشق برین که نشیند بر بخت  
 عمری منزه از رنج خست  
 اندک بگری مرو ز خود و بیم  
 و آن طرف بخت را بود خست  
 هر چه بر ویال و هر معشوق  
 پیوسته که بود هلاست و خست  
 خست ز نفس نیست سر را جز  
 آن نیز هر چه را در رفت خست  
 قریب هیچ سر را رسا نکند  
 نما از عالم غایت خست  
 آن نماند گفت که جز خست  
 آنکس که ز امید خود با خست  
 هر کس جز آن که در راه نیست  
 چندی که حیل و حرا نیست  
 بر نارس عمر در بصر هیچ نیست  
 راهی که هلاست کین کا نیست  
 نه هم و نه امید و نه علم نیست  
 آنجا که دل آزاد نیست نیست  
 از کون و مکان غیر از این نیست  
 چیزی که ترا بچوب ن است

در آینه

در آینه عالم با خود نیست  
 پس چون اهل فضل و بخت نیست  
 مردان دیدند عین عالم خود را  
 آن چنین نیست در زمان عالم  
 در و غریبی در همه عالم نیست  
 که او را در سابقه جسم نیست  
 چون راه خوف رفته از منزل  
 در غایت غم خست که دیگر نیست  
 تا چون ز راه کار پس رو نکند  
 تا بهر دم در حال که تو نیست  
 سر زان که گزشتی کرد هوا  
 چون بجز برید باز گزشتی  
 هر کار که کرد است هر چه کرد  
 بنموده جای بجان ناکه ز نیست  
 میفریزد یک و یک در هر کسی  
 از آنکه ترسته خست و تر است  
 معشوق نه از این عشاق نیست  
 بل از هر کس که نیست نیست  
 بل اتمیت میان کام و کام  
 چون دیده که نماند آنانی  
 هر کس که ز سر به صبارتی قوت  
 عالم همه را میبندد عرض نیست  
 و کجاست هر استخفاف غصه که بود  
 قطعه در غایت مراد نیست

صفت خرمیدار هر نظم نیست  
 بر آینه زده و کون ز نعلت  
 هر سوزن انگی که او را جرم  
 او خود بر نظم نفس بر دست  
 آن شاه از که عالم در دست نیست  
 این سستی با جبر بر دست نیست  
 جان با و فدای که جان خرم نیست  
 کان خوش بودن فراموش نیست  
 غیر خالق که بی نیاز از دست نیست  
 پس رگس خبر بر دست نیست  
 تن پرور را جهان از آن دارد دست  
 کو میداند که عاقبت او دست  
 جزو آن تن بخیرین خرم نیست  
 بل غیر از ترک و بعد بخیر نیست  
 قسرا غنی خرم دست که شتاب نیست  
 چون که تو سبکی و سبکی نیست  
 این که در فغان که در میان نیست  
 که هر قدرست محض بی انداخت  
 که ز بی کامت چه آرام زرق نیست  
 و در غم هر که سوزن از کامت  
 از بر گفتن که نافه ز دست نیست  
 چون در دگر بکار در دگر نیست  
 نخلت سمن در دستش و نظر  
 کونه سخن دلیل می نیست

کا و کونه دروغ با خست نیست  
 در سخن سوی قدر با خست نیست  
 بیکه که علی راه دور تر نیست  
 چون فصل ز کمال است خست نیست  
 عین عدم ابدت است نیست  
 بسطی که در پس در با طست نیست  
 هر دو سبکی چه در دست نیست  
 رازی که در امانا الطر است نیست  
 از هر دو یک پیش علم نیست  
 بر خطه که کس گفت خداوند نیست  
 این واسطه امور در علم نیست  
 در عین جهان حکم حکم نیست  
 انسان نظر و هر سبکی نیست  
 این نقد و حرف و در دست نیست  
 چنان جهان با دست که غرق نیست  
 می بندد که کوی و در کاش نیست  
 هر کس را بهی علم غافل نیست  
 در هر جایی قلی جان نیست  
 هر چه در در کشود و عیب نیست  
 یعنی که بر در زهر و کاش نیست  
 بی کار زهر و عقل و در دست نیست  
 حسنه در طیب از غافل نیست  
 چنان سبکی که چکان میاید ز کار  
 در عالم سبکی که تا شیر نیست

جنت رفقای دوست بر تو گزید  
 خندیدن بر صورت غمناک  
 حق در دعوی جان سپردن تا  
 او که خود اند توان گذشت از عالم  
 خالق را خلق و یزدان از بی اعتبار  
 بر او دست زدن و دست  
 این سوخته طغیان و قیام و کشت  
 حاصل یکمان عشق کان و عود  
 در جبهه عین خویش از حق  
 یعنی فن و علم خلق از سبب  
 کس و دانش و کار با نیت  
 کرد در خواست کشت تا چند

نیت

نیت قدم عشق که بوی نیت  
 انیت نشانه عاشق مهادت  
 ماییم کاین که با او نیت  
 نه را بجای عشق و نیت  
 نابوده جسم کشتن کشت  
 از رب در عید منتهای نیت  
 تو را این جهان که بوی نیت  
 این عشق را فدا و نیت  
 نیت و ایراد مجاز کشت  
 نیت و عید از عشق نیت  
 نیت و نیت و نیت نیت  
 نیت و نیت و نیت نیت  
 نیت و نیت و نیت نیت

نیت

جز ذات جفا در صبح رخسار  
تعد راه حقیقت را می نهد  
نه نظر نه مراد نه حقیقت  
کون دید که کس سبک بر آید  
از داده خبر نه در عالم  
یا بجزی چند چه جوی است  
جان سالم فراغی زمان بر  
بخت کل و آب را چه بد است  
آتش بر دانه آتش می کشد  
غفلت شدش بخانه الهی است  
اندک لاله به از همه شد که چه  
جاس نشد آینه او می بد است  
از وصل خدا جی که نامعلوم  
با غنای یاری کین معبود است  
ظرف پیش و قناعت اندک  
یا چار سر سبکی محسوس است  
صاحب نظری که رفت بر دین  
که دید بر لب خویش نمود  
ز ابرو آن که پیش فرو افتاد  
هر زاد آسکی نشسته بهشت  
خوش آمدن سر در زاری تو که  
در ملک رضای او تضای تو که  
دین و دنیا من محو چه بود  
از صفت دو کون در تضای تو که

نور

عشق که شراد و رب است  
آتش به سخن در عالم زده است  
بر عاشق و معشوق که هر روز  
در عشق عالم زده است  
ما دام که دل آید چند وقت  
چه روزانه وقت نکوست  
نیکوتر کوی و نیکوتر کس  
کین دم و نیمی با نیمی است  
بر آدم اگر پیش حق است  
بی بهره دنیا و بی غش است  
که بحیات برده زنی بار  
تا در غایت بی غش است  
ما را زینان کرد جهان غفلت  
بیار کایه ثرو و مصلحت است  
آوردن کاهای زشت و دل  
کانه حق عاشق و مکر است  
در دین عشق بر خود خواسته  
دین از ده جهان بحر کرم است  
دانی که اصل جزش را کردید  
صاف سیری که زشت است  
از هر تکی کسی که دل غفلت  
بر وقت حال خود که غفلت است  
آنکه که خواست این غفلت  
عین غیب که نیاز غفلت

هر چند که توبه به هم این نرسد بماند پیش نفس و عاریت  
 اگر چه جسد شود کم از علم این برادر نیست نیریت  
 انسان که عصب و لایب حکیم است فرشش جبهه اگر نظام است  
 و عیب جادوشش هر چه بود در آینه جنبش و دیار است  
 هر گاه مشکل که ترا در دست از حق طلب اگرش فرات لیکن  
 کنشش خدایا ز جای که بود که در آره و رسم است نایب  
 صاحب نظری کنش نظر در دست و در دم غیب با لطف لایق  
 الدلیل که میخواندش بگوشش جبهه او نیست  
 اهل دنیا که کرد با توبه یکس که سخن این کند و نرسد  
 هر چند که خواب خوش گشت این بیدار شده را نیدارد است  
 جان سپید پیش و هند و عاریت جانی خرامش آنوقت گشت  
 و آویخته و نظر و نظر است خود بن توجیهش که جان گشت

هری

هر بی بدو کون زشت یازین کایه صفت مطلقان گشت  
 یک خطه ای از طلبش آسوده و میفرزد که برادر کسی بدست  
 برکت که روز غلغله سیاحت در دایره چرخان هر دو در دست  
 با ذات در ولایت او ایم از آتش بر جبهه زان کاه گشت  
 و معنی وجود و لاف کین از هر چه که نیرنگ عاریت از نیت  
 در عشق سینه در کنار و سبک پیش از دست لیک پیش نیت  
 قران سخن در آوی کردم از بدو یک خبر و دشمن گشت  
 بی لایقیت مطلق نه گشت و در کس نه که کوی آن است  
 مرکب حاضر برین مستحق خوش آنکه از پیش گشت و نرسد  
 من ندیده عشق از سر آردم ممنون طلبش از آن گشت  
 چون آفر کار دوری از نیت در عالم عاریت که گشت  
 که طایفان که کیمیا کر باز باز و حقیقت وی آرد گشت

کاهی زنی با سبب محبت    کاهی زنی و خاک گشت طشت  
 تا موجدی امید و پی داری    در ستم خاک یا من یا طشت  
 زانکه ستم تمام کجاست    زینسو دوشی و سبب و طشت  
 از روز و زمانه نامد از جانت    ز رخت چیت و کس و طشت  
 بر چه که جز آنکه را سبب داری    یکجند کجاست این قاتل ز نشت  
 یعنی محسوب جز یکی تا داری    آنی نیست محبت که بر کندگی است  
 آنرا که بود عیسی در پی    در جزیره ای او هیچ ندارد  
 از پنج و شش حکمت حق داری    در بهر طایفه و خود را می است  
 جز بدو کون از قبول نیست    کانی عین و جود و طشت  
 یعنی که در مخالفت یک با    کسب ستم شود و طشت  
 با و سر و بال نمی رستی تو است    غیر و شمشیر و طشت  
 تو در ستمی که ذکر او یکویم    خودمان ملک و ذکر و طشت

درین

در عشق که غیر از توانی نیست    لوح قلمی و خط و خوانی نیست  
 بنفشه گل گفت و گوی و انش    پس ما داشت و هیچ و انش  
 هر کس جز در عالم طاعت نیست    شمر نه پای عدل و طاعت نیست  
 در حق طلبی چه سود از ستم    این کم نشود و بر بل و طاعت نیست  
 اگر آنکه در حبس بخوار نیست    او را هم حسد و طاعت نیست  
 از بهر قصد کسی کشش طلبی    بهتر ز دانه و حبس نیست  
 این خلق نه در بهی و نبی نیست    که کفر و غف و طاعت نیست  
 یک کس نبین و محبت یزد    دید و نه عداوت و طاعت نیست  
 در عالم آدم من انش گفت    یا تو را که طاعت و طاعت نیست  
 این قصه که باور کند از سر کدرا    از کجاست و طاعت و طاعت نیست  
 زانی که بذرات جهان نیست    تو چه که طاعت و طاعت نیست  
 در همه روی میستاییم    تاوان و طاعت و طاعت نیست

درین



غزوات قدیم و جدیدت  
 کرسی عالم عابدان میسر  
 کس را چشم زان دور دور  
 در دهر بن آیم غنیمت اما  
 هم پروشت از همه دشمن دور  
 جز خیرانی چه سود از آن ذات  
 این خلق که خود را بخراب غنیمت  
 نه منی دین نه از ایمان ذات  
 نه گشتی بسیار از جانب  
 هر چند نعمت تراحتی و مال  
 این روز که دین و دهر و ملک  
 عت علم تغیر از عالمی دین

موقوف

موقوف جز پیشش موقوف  
 از شرق و آفتاب عیان  
 هر یک بر وجه و گش از دست  
 بر راه طوطی و خنک مهرت  
 بخت نعمت آن کجاست  
 شرق و غربت یکیت و از یک  
 در سر بر غنیمت فاقه نباشد  
 ز آنکه که هر یک که در یک  
 هر چند که عادت از تو دور  
 این من معاش در عمل سبب  
 عارف که بجز در حالت میوه  
 زنده سرشتی شنبه از هر یک

موقوف

بر کار و فی کنت مرزومست  
 بر شفته و درین کف همدادند  
 برف طردان که نه خرد و نه  
 از سر نه که بر کسبی نمی  
 خلق نادان کا دل و کا خشت  
 نه عارف و نه واقف نیستند  
 ذکر اعدت آنکه مذکب است  
 محض بنو کسی که سوی غافل  
 عاجز نیست در جهان اهل نیست  
 که کینه مشغول شدی به  
 نور کل را که جز نشنیده  
 مرغ بزم بزم صورت نیست

دل موجودی بفرمان فریب  
 این شخص مجاز و لیل و حیل  
 شرح هر دو را چه آمد بس است  
 منبجی جسم جهان بخت  
 چون و نسای اونی شد  
 تو خودی بخت و نه هر یک  
 ناملی درین سر چهره چاکست  
 شیرین آفتاب خلقی بیزند  
 در زیر فلک خروستی خروست  
 هر چه که آن بهر نیست و شکست  
 در عهدش باب عیش اگر شود  
 در باد و باران پندام گلهام

X

با آنکه هیز این فلک رنگ پرست  
 هرگز نرسد به سجده فروغ پرست  
 آگاهی پست نه در آید لم  
 هر چند که خلق را بعد واسطه او  
 حق را بهیچا اگر چه در لعل است  
 هر چه بر پی رنجه و بی ندرست  
 مردیدن و هر نفس و هر شفق  
 هر که در دل تنگ تر شخصیت  
 حکمت که با چرخش عالم در است  
 هر چه بی با چرخ در حکم است  
 هر چند که انجمنی انجمنیدیم  
 چنین و آنیم و اینیم و آنیم  
 قحطی مردان و قحطی مردان  
 وقت و زمان و قحطی مردان  
 خام و کج و خضر و هر خلق جهان  
 نایب جهان یا خسران آمده  
 استی که طلب جام کز دست یازا  
 کوناه و غنچه که کز دست یازا  
 آنگاه و طاعت کمال انسان  
 این پس که اندام نام کز دست یازا  
 از جبر و ذات در صفات پرست  
 و نه هر چه هست جز نیکو نیست  
 این کار عیب لم به نظر نیست  
 آثار کمال است نفی نیست

اینم

اینم علم عربیت که کانی نیست  
 در خور و تو بهمت و الا نیست  
 این صنعت که نه ملک بیخو  
 کمر راست نمی یکی با نیست  
 کز عشق نبود سبب هر چه است  
 نه جان بین و نه تن جان را نیست  
 حب را معشوق نیست عاشق را  
 ایام کلند و لب جان مجروح است  
 بنهاد نفقت بر سر ماست  
 افتاد سخن بر این سر نیست  
 فکر امر و زاری کشت بخت  
 ز کمر سرد و چشمت نیست  
 آن ناک نقطه خلق آن کجاست  
 چون بک نبود لا جبر خاک است  
 عری کشت کشتن جبری کم  
 زمین کشت انیس را پیر سال نیست  
 دنیا به کرامتی دنیا نیست  
 با چشم کار بکشت نیست  
 برک و کل و نطفه و زنده کی را نیست  
 تنه و دانه و جام و بیخ و مردی نیست  
 خیر غفلت نیست هر چه از دست نیست  
 مرا دم را که داشت و غم را نیست  
 در خانه دنیا که خور و در نیست  
 خنده و گریه و کرم و زار نیست

۲

نهی

در خال و زنی که به دلم بس نیست  
 که تا خوشی در غایت مرگ گشت  
 آن که در این دایره لایق نیست  
 میفرماید که کشت ماه و نیت  
 برون که گفت که در حسن نیست  
 و چند که فکر کرد ای شخص مجاز  
 و بجز چون در بزم دل سبک نیست  
 میفرماید که در خور نشاندن نیست  
 یک کس که ز دو کون و دو گاه نیست  
 عشقت که بعد از بکار نیست  
 و چند که کار را چنان نمی داند  
 و راه رفتن خردک امر خرد نیست  
 هر که بسیار نیست که بد نیست  
 چون هر کس که از شکش نیست  
 اینگونه محو مطلق کیا نیست  
 آنکه نه خلق و راز با خلق نیست  
 خود نیست درون غیر محض نیست  
 شک نیست نه بر ترید بکند نیست  
 عالم کردی و این ششانی نیست  
 سیاره روح و شش آن نیست  
 یک کس که بهر و چهره را نداند  
 بر خیزد و جام نور و بار نیست  
 اصلش جهان آفرینش بران نیست  
 آنکس که کان آسمان و دوزخ است

چند

بنده که اصل و فرخ خرد نیست  
 این بر سر و از آن جهان چو نیست  
 سر جویدی و چند و چون ز دور نیست  
 خلقند همین اعلی و شری آری  
 تا در شکسته و زخم و پیک نیست  
 ز بیهوش اندازد و زیند ببرد  
 در آیت پیش آنکس که نیست  
 یار و یارین و بعد چه بسیار  
 مرد غبار آلود و ناموس نیست  
 ترک می کردیم و این دار نیست  
 غیر از آنی که در همه نور نیست  
 مبعوث بخت و چون باشد نیست  
 این هستی این سوی همه نیست  
 هر چند نیاید غیر خود و دور نیست  
 و چند با سود و صفتی که دور است  
 آب و گل و گل و گل و گل نیست  
 تسلیم و نیاز غنی کار نیست  
 حسنه و در شکست عمل نیست  
 و در دوزخ مجاز و خیر نیست  
 یاعارف حق شدن که کون نیست  
 ما و آنکه مضطرب نشود و شوش نیست  
 الا آنکس که در این عالم نیست  
 از خود و همه جهان دور نیست  
 در صورت خویشی که دم صورت نیست

برین دلبسته کن شمار داشت  
 کفر نشسته و در جهان بخت  
 وضع غم هر که بخت خوشی نیست  
 زین گونه که بخت در دهر خوشی نیست  
 خوشی آنکه با محلی درین دهر خوشی نیست  
 غم از غمت دراز رنگ از دهر  
 شمع زلی خرد در زمانیت  
 بجان تنده چو شکست این گهی  
 هر دو که در هیچ فن دیده اند  
 بر فرزند این قامت و این اصل  
 در چشم هر مردان نشنیده خبری نیست  
 این را در قیال شخص چند سنی

دوار

ندوی از قیود و اهل تو حیدر داشت  
 اما که بخت نماند زمان بکشد  
 نمانسته ز غم و امن و امانی تو  
 تا ساخته شود و در دهر خوشی نیست  
 از هر چه در طوف بزرگی نیست  
 ز کج چو شکست و در دهر خوشی نیست  
 هوادی و نمیت ازین غم داشت  
 مادر که کهن دل و چو اندامی  
 سلطانیت و مایه در بخت  
 یعنی کج کرفت و کیری نیست  
 مقصود زین و آسمان و زمین نیست  
 آرام نام دارم فرزند زار و آرام

و اندر بی عاریت و تقلید نیست  
 کشتن صفت که تو خواستی  
 حق را نظیریت با تو آن از تو  
 بر سرشته عمر عابدان از تو  
 دهر در بری باور کرد  
 و در از هر چه در سلطان  
 آردی هزار و کسب خوشی  
 سیران صفت از عالمی با تو  
 بس ازین سلطان کز تو نیست  
 هر چه در خلق فتنه و غوغا نیست  
 آثار و احسان و وقت نیست  
 اسبابا میخورد و آن وقت نیست

عشقت که در خوشی و ناری  
 در کسوت هوای و غباری رفت  
 از ابله رون دکان اجبار نمود  
 و زوقه بهرون بخشید و باری رفت  
 ۲ عالم را جز بهر تو معنی و آشتی  
 اذنی تو چه بود ترا سخت جز آشتی رفت  
 آزاد بری که نه خاک بود  
 از ترک بهر جان باز آشتی رفت  
 از دل تو این قول مرا که رفت  
 در رکودش صد اقرض رفت  
 یعنی سخی که از غش و غل رفت  
 از غرمان و دهنان رفت  
 در غلبه ای که از غش رفت  
 به جز در آن جز با قاصد رفت  
 یعنی که نویسنده ای اگر بقیه  
 جز نامه جهان که در دست رفت  
 ۴ آدم تن از وصف تو که آدم رفت  
 هر دلی و جان رفت تو آدم رفت  
 یعنی که ندیده کس جز از تو رفت  
 انکاهی آدم است و آدم رفت  
 ۲ آند دست که در دست تو رفت  
 جانست و دست و در زان رفت  
 آند دست که با تو غم و دل رفت  
 آند دست که با تو غم و دل رفت

ازین

از ترقی کسی که شمس اهد رفت  
 ازین خاک جوی پاک و مجر رفت  
 مستی را بنود چشم را دید  
 هر کس که با شست از خود رفت  
 عالم به جز دهنای و زنج رفت  
 انوار تر از سحر طبع عری رفت  
 از تو خوشست و زین رفت  
 از زرع هیچ شست و زنج رفت  
 صورتی که به خلق جهان رفت  
 معنی از غیر بل پاک و بکر رفت  
 یعنی عمل نسبت مصلو و ایم رفت  
 در چشم و دل انسان که رفت  
 در چشم و دل انسان که رفت  
 هر چند که در خلق خوش رفت  
 تا راه تو رسید نیا که رفت  
 کسان بجهت از عبادت گرفت  
 کار تو یک شارت از رفت  
 آن که ز هر در کون رفت  
 در بار که عشق مقدس رفت  
 هر جا به کس بود بالا رفت  
 ۲ در بهانی غلوت جانم رفت  
 در بهانی غلوت جانم رفت  
 در هر فقری غنائی می رفت  
 در هر فقری غنائی می رفت



جندی که بر منی آنچه در پیش  
منور مشوه که عمر این که نیست  
در ستم نه تو که کس را  
چون هیچ نند در چه چش نیست  
هر چند که در جهان خیر نیست  
فک برنده از وحدت باطل است  
اطلق بقدر توان فدا عاشق را  
وینکه که می میستش و کرمیت  
شان امدت مخفی از هر طرف  
بر سر مدد آنچه در آن است  
تا محو یکا یکی از نیست  
در آمد رفت و رفتن نیست  
هر چند که غیب و نیست  
در کن کن آن است علی نیست  
یعنی هر چه که در ستم نیست  
در عرصه شطرنج هدایت نیست  
عاشق دلی را بخود ابراهیم  
بد بخورده ما بی آرام نیست  
در خلق ناکه که سازی و سوز نیست  
تا آنکه پیشگاه را سوز نیست  
جوشیدن یک و اشتغال است  
کویندهای که آنش افزونی نیست  
خلق بهشت مختلف در است  
ما سیکویم فرات بی انبابت نیست

در کی

هر کس که با کمال است او را نیست  
در پناه که از این اوست نیست  
تا محض نیست و دل نیست  
بسر کف نیست نیست نیست  
اینجا زسی که پس از نه تنها  
چون میوه که هست غایت نیست  
از حق رسد دل را نوع نیست  
در هر کسوت از نندیده عکاست  
تا حق توان شناختن نیست  
کی آب بخدا شود نکر دین است  
تا غافل ز نود اسیر این نیست  
شع دل ایمان آب است نیست  
خزینت ترک سب غایت نیست  
خبر نیست که ندیدم و ندیدی نیست  
عارف هر چند از دم و نام نیست  
غیر از منی ز وقت خویش نیست  
هر کس هر چه که نیست از نیست  
ماست که از ذوق همان کلام نیست  
عالم که بخویش فایده حکم نیست  
چون در نوع حکومت آدم نیست  
هر کس از برون منکر چه نیست  
او که ستم درون خود نیست  
تقدیر که تاریکی زندان نیست  
بمعده خویش چه صدق نیست

یعنی دیدم بسی دل خسته در آید  
 جزویش کلان که در حقیقت  
 غیر از دنیا برادر هر محبت  
 و از بازی مراد خود مطلقیت  
 یعنی بی هر چه باطل از است  
 نامرد که در ترک آن رنجیت  
 هر کس ز وجودش ناکام  
 کی کل جسد را بیل او بر آید  
 و در مقام وسیعش بخون  
 هر چند که در غایت که در حقیقت  
 حق را همه در پیشستان است  
 ذکر است اسباب که بگذرد و است  
 اهل دلیت روی هر که بیاید  
 کار هر فلک شایسته خانه است  
 جز بهر شغف نیست هر که که  
 زانگونه که سیه راست تکامل  
 عارف که ز چشمش کنر مستور  
 او نیز برین گفته و در عید و است  
 عارف که راستی کرد و در حلق  
 بر سر بختش دین خود از بیری  
 عارف و دوش خود ز خود اوست  
 عارف و دوش خود ز خود اوست

المنون

هر عضو که ششش بپوشید  
 جزوید که ششش ز خود آب خود  
 نفست زین پیش که بپوشید  
 اینک نظرت چشمش بپوشید  
 اکنون باکی بپوش و از آنرا دور  
 هر جا نیست اینچنین خواهد بود  
 بر سر بره برنی بپوشید  
 بی صبر ز را و روی بپوشید  
 زین واسطه که سفند را کرد  
 کین دیم خورده و آن کی بپوشید  
 هر که که رو نمود و دل بپوشید  
 چون کفیش ملال شد با آن  
 یعنی که معانی که جهان ز آن اند  
 در روی غم که دل بپوشید  
 هر یک غم ز ترقی از بپوشید  
 اینچنین که که در پیش کرد  
 عشقت که در دعوت بپوشید  
 تو صورت و جز آنکه ترا او بپوشید  
 هر چه طلب کنی غم ز و بپوشید  
 در چشم کسی اصل و اندام بپوشید  
 سخن آفتاب ز ما تو بپوشید  
 شیطان که مجاز جز با و بپوشید  
 آنکه حقیقتش بپوشد و بپوشید

آن که در جهان به ریشی  
 این گفته که در عالم غیر زینت  
 ۲. گویا بهشت در دوزخ است  
 که در صدق و در دوزخ است  
 یعنی که با عالم  
 در شش نشود کسی که شش است  
 ۲. مخلص می باشد حق که ری است  
 نیکی می در روز جاری است  
 جز در بهشت و بر کسی بند  
 تغییر کلام و ستاری است  
 ۲. شوریده عشق را کوی شکست  
 در کل همه گفتگوی بهر آفتاب است  
 در بهر کجی و جوی بند  
 زانوی که بهر جوی و جوی است  
 کس به علم بهر کس نیست  
 غیر از نشان شرفی و طبعی است  
 فراتر مهند ایل ایمان نیست  
 بی آدمی آدمی بهر ضایع است  
 ۲. کوکاز و کوسه و کوسه و کوسه  
 در ناز و نیازش و ضلالت است  
 که خیر و نیکو و نیکو و نیکو  
 از عیب اند که ناکر بهر است  
 ۲. زرافه بدون از آنکه اصل خلقت  
 بیامری اصل کفر بر یک خلقت

لطیف

لطیف کویای خفته بهشت نیست  
 چشمتی که چشم غایت بهشت  
 تا که می آید که حق را نشاند  
 چون کاشان در مردم کاشان  
 حرف کرم و کرم که کرم است  
 بر صفت آرزوی طاعت است  
 ۲. که چو کرم بر دوزخ نیست  
 خون در آتش نیم اصل خلقت  
 این بهر بهر است که بهر است  
 بهادری بهر و بهر کرم نیست  
 بهر بهر و بهر کرم نیست  
 استغفار و حال بهر خلقت  
 ۲. از روی تو کرمی آرد خسته  
 بهر کرم که کرم بهر خلقت  
 کرم خلقت کار بهر بهر است  
 در دوش خلق و دوست بهر است  
 در دین اگر آمد کرمی  
 کان و ادبی بهی بهر است  
 هر چند که خلق جانن بهر است  
 نو و نیک و نیک و نیک و نیک  
 کوی بهر و نیک و نیک و نیک  
 کوی بهر و نیک و نیک و نیک  
 در خلق که نیت سود زین بهر است  
 حرف نیت کس کف و نیت

با بر روی که یکران گشت  
 یاقوت گشت با ناز گشت  
 هر چند که علم و هنر به پیش است  
 جایی نشود چون که در علم گشت  
 تخیلی چیزی اگر ندانست محنت  
 بگری که تر نیز ندانست گشت  
 جز به توفیق که در دل گشت  
 کین ارض و سما داده و خاست  
 جز به محبت نه نیست در خاست  
 هر چند که محبت بخش آید گشت  
 آرم چو تو بیاکن چو گشت  
 عالم ز بی اسرار راه چو گشت  
 مین نیز که خلق فصل تران چو گشت  
 در علم و کار و کار چو گشت  
 گزنی مبری چو تران چو گشت  
 بشک که هر بس چو گشت  
 زرقی منسره من که قولین  
 نشیند ز نوی آخر ازل گشت  
 آسویکی که دوی تو نیست  
 ناکشته ز خویش چو گشت  
 سوی دوست بر نهادم گشت  
 آری رهنق را باستان گشت  
 مردم که به عفت بخش و کم گشت  
 در و عدت ذات محترم گشت

بجای آمد

معانی الله که ایم و بر و دیده  
 یکبار که هم سخن و هم گشت  
 میزدند خود که جسم کم گشت  
 شایسته افکاره و گشت  
 پروانه که در مع از بی گشت  
 کور چیزی از آفتاب و گشت  
 هر کس که گشت نه و نیست  
 و برده دوست هر چه گشت  
 خاک مایکی برین نوحه گشت  
 همچو در آنک با قربان گشت  
 ستر قدم تو جز و بطول گشت  
 هر کانی برون زحل گشت  
 هستی چه دوست و بر و گشت  
 غیر از سبب فعل و تران گشت  
 نیک و بد از و فرق تیر گشت  
 هر سه هم و هم و هم گشت  
 هر سو که خوف از و گشت  
 هر سو که می خدمت و گشت  
 بدو گشت و بدو گشت  
 این ترک که کس از و گشت  
 بدو گشت و بدو گشت  
 شوند که چو از غایب گشت  
 غیر از غایب بودن و گشت  
 بر دل که دست ظاهر گشت  
 بدو گشت و بدو گشت

خویشمیدانیت تو ترا ندانم  
از هم شد بخت با تو چه بخت  
ان که ز کمال و بزرگویشش  
تا بن مکان و اسکان هر دوریت  
هر چه فساد و دشمنی بسیارست  
همی تو که آن تقدیرت آن قدرست  
عشق او را هر چه بگریه است  
چون جگر آفتاب از غم پرست  
در دین معرفت از آن که پهل  
چون ملک تر ز پهل بر خیزد  
چون شمع که بگریه بکام نیست  
مهرت هم از دور دور است  
کورا را بدای من از آریست  
تو آن همه سوگر چه بی تدبیرت  
خوش آنکه زین بودی اصل بدین  
تو ای بخت که تو کنی و تو ندانی  
نشین ندانست آن کی تو نیست  
تیمیز بزرگ فردا که نیست  
آز که که شناسد و اصل اندیت  
در پس پرده و ستاره و زمین  
در عالم چشم و طبعی نیست  
عالم که تقدیرش حکیم محبت  
تغیر زایش از عجب بی ادب

و کمر

یک کس نهاد بخت علی نفی  
آن بگذریستی و مستی او را نیست  
کرم و دانه پیشه و علم است  
نوع خود یافت اصل خود را چو نیست  
از خود غافل که این دان ایست  
هر چه که گذشت و در پی جوی نیست  
حق شکر که سوخت و فساد نیست  
بل بی سوی و بره و برین تا نیست  
این ناکه در زمان بی معنی کم  
او چه شد و حال رسم و راه نیست  
نیکی و زجر و آدست نام نیست  
بدان بنی یک تا ابد از تو نیست  
آدم چه غلیظه بود و ز برش نیست  
نمایق و صفات از طبع نیست  
فلک از چه زشت و دلگون نیست  
چون با تو بگردید از جمل نیست  
ساقی به جگر و جگر بیکو نیست  
اندیشه به پای و کرا از نام نیست  
مهری که بخت و خسر و فدا نیست  
کافی نیست که درین محل و آن نیست  
همتا و دوست همه شد بخت نیست  
چون یک نگاه یکم چند نیست  
سزا قدرت و منقذات است  
عالم هدایات ترانه بدست

بادیت هم تو عالم غفلت  
 این را زانکه را سلیحان شلخت  
 هر چند که داد و گیرش را نیست  
 هر کس که بوی دولت طلبت  
 زین حال آنگاه زایه زان کس  
 اندر خوش بختی او نیست  
 بطلقت که برهن از کوه او نیست  
 جز تو آفتاب در جبهت  
 کونی غنی و کس علی اندیشی  
 خود بالا از آراجه کوی نیست  
 هم در غفلت و غرور ابر نیست  
 هر یک بنامه و در کار نیست  
 هر چند نماند در غفلت و غرور  
 چون نیک نظر کنند بکار نیست  
 آتم که خوش و خوش نیست  
 هر دم بوی هر چه نیست  
 در رای محبت این سینه نیست  
 در هر خوشی را خاشاک نیست  
 اگر نیت بد آن کی نیست  
 در رقص بهر که زهر در نیست  
 میگرز نیست با توان باغبان  
 حال تو عراست هر که هر چه نیست  
 اگر کش من گزاف و بیهوش نیست  
 کس بهر بجزای هر چه نیست

یکدم

یکدم زانم بهتر از صد کلام  
 کین با تو و دنیا جور او نیست  
 حق باطل کل و او چه چیز نیست  
 نفیض خیریت نشان تو نیست  
 روم بهر که غفلت طلبت تا نیست  
 یکسو زان کسان و کیو خط نیست  
 ترکیت و عود آتم از هم نیست  
 کینه نظیر یادی می نیست  
 صح آسم چاره در در یک نیست  
 زنده و فدا جای اگر نیست  
 در غفلت غیر باید سو نیست  
 در آب گلای هر کیو نیست  
 در غفلت و غرور ابر نیست  
 ای غیبی غفلت کز فلک نیست  
 در زیر فلک هر چه نیست  
 درو آید چنان که نیست و نیست  
 هر کس که رسید در حقیقت نیست  
 آنکو همه سحر از سخن لا نیست  
 در آواز کار کس نیست  
 بین آید و چه در که کم نیست  
 در آواز کار کس نیست  
 از جمیع دلی چه نیست و کم نیست  
 در آواز کار کس نیست  
 از قول از چه بجز هزار نیست  
 در آواز کار کس نیست

۲



دین و دنیا باویش منزه میگرد  
 هر چند که عدل و علم و حکم و حکمت  
 که علم از هر دو جدا از دین و  
 تعریف نیست بر هر دو  
 قول نامشریف بر عدل  
 آشوب گفتن منزه از هر دو  
 از هر دو بلوی نظم و  
 هر کس که سخن سرایان نظرت  
 هر چه که می گویند و می گویند  
 عارف خویش گفته و می گویند  
 همچون دمی و زو شیدان و  
 آن فرد که عشق بخدمت  
 هر چه که گفت ندارد و نیست  
 حق میبد و خطایش که گفت  
 حق یعنی که دین و دین و  
 هر زلف حکایتی که آن بر است  
 فرزند پل خربت ام و است  
 لویا خود در آن رخ نیکی نیست  
 لم شود دل چنانکه من او نیست  
 هر جا باشد که در و مقبرست  
 مکرده بجای بین مکرده و نیست  
 هر چند در این سخن پرورست  
 این یک زنت که چه صد اوست  
 شادی نیست که است  
 و کز

ای شسته بتون او زنی تمام  
 جلال و جلال و جلال و جلال  
 معراج که در جلال و جلال  
 یکسان انسان که به جلال و جلال  
 گویند که قوا از بلا است مان  
 آن در عقل و جلال و جلال  
 ابر و زود دست جلال و جلال  
 نیز جلال و جلال و جلال  
 بتوان بر جلال و جلال و جلال  
 در راه طلب و جلال و جلال  
 زن ره خبر کسی با آن زن که  
 آن تجلیات کنش دل و جلال و جلال  
 این شمشیر که نوخیزی تمام نیست  
 جان با آن ندانست و جلال و جلال  
 او صد نیل و جلال و جلال  
 در هیچ صفت و جلال و جلال  
 این شمشیر از جلال و جلال  
 آن دمی که جلال و جلال  
 شمشیر که جلال و جلال  
 آدم و جلال و جلال و جلال  
 یعنی که کسی بر آن و جلال و جلال  
 در عالم و جلال و جلال و جلال  
 جلال و جلال و جلال و جلال

تیغی که بر عشق نجوی و حوسه  
 کاین قتل تو را بطهر پایست  
 چون شمع که ز کبریا هم کاریست  
 جزو غمست آفتاب خدایست  
 دوازدهم ز دور و نزدیکم  
 کور زنده ای من را زاریست  
 کاهی نظری بجان کمان چو کمان  
 کاهی خبری ازین کمان عشقست  
 ابروی تو بالای دو چشمم  
 شاهین زاروی حقیقتست  
 غمزد و غمزی و زامن است  
 خنجر حسرت را بر درختست  
 هر چه که بر غنای آما رقیق  
 آن دوسه سستی ز غنایست  
 خاک را غمزد و غمزد و غمزد  
 کوه غمت به که غمناست  
 جنت را و علی از آن کردیم  
 کوپسندید بر تو با غمت  
 ز کوه که بر شیره و بر شربت  
 مرگ ز صمت و سکون نیست  
 آیت و حدیث و خبر و قول  
 کوی عشق ز بعد از این نیست  
 مار بجان که در دهنش غمت  
 انگش که سخن با دست شد غمت

باز

ناله میکان و دروست پریشان  
 بلبس تقصیر اندوخت و درخت  
 کف ز کزین بباران با برکت  
 خاموش نشین برادر برکت  
 جلیلت سخن با یکی و زون یکی  
 سعی در جات آید و سعی برکت  
 این را ز غم سستی نهاییست  
 این عشق و غم و غم و غم و غم  
 صد حال کتم غمیش هر دو غم  
 رقص عاشق بر دست غم  
 بر دم که در سید در تو با غمت  
 اندیش شد و غم و غم و غم  
 کفنی که کجا می و کجا غم  
 هم در سستی کفنی و غم و غم  
 خور را بر سر زرق و غم  
 تا آید سبب لب و غم و غم  
 جز عدل که آن علامت است  
 از دینی و دین مراد و غم و غم  
 تا ذات با نشان بصفا و غمت  
 جان از صمت و غم و غم و غم  
 سرکش تبارازی که بود در تو که  
 ناداده است دیگر و غمت  
 در حق عجبان کرم اندیش است  
 و محبوبی که از کمال و غمت

گفتند نه بختی که مستحق بودی نه گفتند که لطف او بیشتر است  
 عاقل آن خون که غیر خود او است نه عاشق آن دان که عالم منه را  
 زانگونه که ما برود در عقل بود نه در عشق نیاز نیز چند آن است  
 نور مصباح محبت را شده است نه آیات معصیات آن گشت است  
 لطف ولی و شرفی شد حق نه اعضا اظهار چون در صحرای است  
 آنی زد و دم نقره و نایا گشت نه در جنت عمار و نور خردم گشت  
 در هر صحنی که گفت هر کسی خورا نه ما در صحنی ندید آرام گشت  
 از خلق جهان آنکه خبردار است نه عاجز تر و غفل تر و سگار است  
 در باغ نیر باغی می گشت نه خوش بوی ترین درخت کم بار است  
 رایت بنده ایستاد و نه در است نه نهایت اول اول غایت خواست  
 هر چند که دیدیم درین سایه تنگی نه آینه همه ذات محبت او آینه گشت  
 پناهی هر دانا بدید او نیست نه بهره از در کار او یک گشت

اینکه

این مرد جهان چو بختان است نه لعلی لعلی میری بختان است  
 این نیز از نعمت اعلاست نه در خلق عجز است آن جا نیست  
 هر چه که گفته کسی در عالم نه بی این تاملی اصل وایا نیست  
 شک همه سودا گشت نه یار است نه بختی بختی بختی خواهد است  
 تا بقدر مان کوزه تمناست نه کان بسته نه بر چه جز در حد است  
 از وضع غلط نای سخن است نه تا در آفتاب مراد این است  
 صد چند در یک یک را دم است نه در صحنی اعلای اصل این است  
 محروم عشق او پاک را هست نه در سبب حال اس غلب است  
 چنین آنکه اصل داند نرس نه بگویم که در خشت نیز از صفا است  
 هر چند که در لبش روشت نه که صفتی بود بیک در خشت است  
 این که صفتی می خرد نه که در رایت بختی خشت است  
 چو بختان است او بختان است نه بسیار چو بختان است

ما اهل ایم و علی زلف  
چون جام بخت ملت هم آرد  
خزید و غنی که دره عمر زلفت  
آینه صفت مرا زده و آرد  
هر کس که در دهنش که رسول  
غیر فریضت و منظر زلفت  
بسیار حق شصت زلفت  
آینه است انسان که در دهنش زلفت  
هر کس که بدین بدوان بگوید  
در نظر که خود جان حق می آرد  
نکرته زلفی به دستور زلفت  
از حق بی جسم جان خود زلفت  
چون غل تر جان در غلستان  
در بختی باید هر چه هست  
در بخت و جان به بخت نیست  
کرده تمام به سر زلفت  
قلب بی خودت غصه زلفت  
خوش بود بسیار پاره زلفت  
از یک و بی که در دل بسته آرد  
عین او محروم بسته آرد  
سستی و خجسته ای دارد  
بجز که تا بزرگ بسته آرد  
هر که که او چاه خود زلفت  
از در غمت که در دهنش

چشم

چشم غصه نیست دل زلفت تو  
زان بخت است در دهنش زلفت  
تا در دهنش به نام شهادت  
و اما نشود به دهنش زلفت  
و اما نشود از سماوات  
اینک غیر زلفت زلفت  
تا وقت بر دهنش زلفت  
تا ابد شهادت و امن زلفت  
بر غل به غل و دگر زلفت  
در بختی به بختی زلفت  
بسیار آن که در دهنش زلفت  
راهی میان اختیار و بخت  
تا که در بختی به بختی زلفت  
ما را نشود از سماوات  
تا که در بختی به بختی زلفت  
در دهنش به بختی زلفت  
غیر زلفت که در دهنش زلفت  
بختی به بختی زلفت  
چون بختی به بختی زلفت  
شاه زلفت که در بختی زلفت  
شاه بختی به بختی زلفت



از بار خورشید که در قیاس می آید / کس را بهر که جزو این نیست  
 کمال شواضع و نیاز از این نیست / ناقص چنانکه است و نمانش نیست  
 خورشید بر درای حشمت / هر چند کمال بخش از این نیست  
 پس سطره را که می آن را نیست / این خلق و خورشید او بدست نیست  
 نارس هر که در وی می گذارد / آن کرد که بر ذات از وی نیست  
 کار است هر که در وی می گذارد / بجز آنکه بر ذات از وی نیست  
 چون ملک از دست او می آید / اینها چه بماند بکری نیست  
 فرشتی که او در عیال است / چنانکه بهر عیب و سلامت نیست  
 هر که در دست می خیزد / بدو نیست که ما را از سلامت نیست  
 کانی قدری که ما را از دل است / نبود چنانکه اگر شود و درش نیست  
 آری از که در دره عالم نیست / با پای اگر نرسند جایی نیست  
 هر کس که در جزو این است / تا چه رسد بهی که بی عاریت نیست

از بند

از بند کجا می کشم بی چشم / عقل است که با این همه درون نیست  
 غافل از خود و دنیا و دیگر نیست / گفت لبم همه غرای و دیگر نیست  
 ملک بجز که را بر سر نیست / از خود بستاند و جای دیگر نیست  
 یکدم که در شوق و طرب نیست / تیرایی از زرقه و حسن نیست  
 العقد زانیت که از دست خلق / در کان زرد و در گل کای و در گل نیست  
 پادشاهی که بر میز آن نیست / در دست بهار است و در دست نیست  
 در دولت ذات کثرت خرمی / نقد خدمت لبه ای و خرم نیست  
 خنیا و دل نو هر فرمود نیست / زینال دولت و زینت و زینت نیست  
 عالم بهر که در تمنی / ترک بهر بهر بهر نیست  
 هر که در طران و مبارزه را نیست / دل را بخت و نیت و اندیشه نیست  
 هر که در هر دو عالم گفتند / نام آنرا سخن نهادند و گفتند  
 عالم تمام آینه است / هر که در بعضی که این به نیست



در خلق سبب نفی دلی اندر  
 اکثر غلو است تا در نیست  
 این خلق که عقل را بخود نیست  
 خوف در عالمی نادر نیست  
 چون فکر که راه راست آید  
 خوف چه است یا با نیست  
 هر چه نصیب دولتش معلوم است  
 بنی عدل نور کس ذات است  
 هر روز در نوازش اندر آید  
 خورشید من بختی است  
 در اکل و غیر آساید می آید  
 همچون پند کاسته سید است  
 چندین ملک که بر ملک می آید  
 با پس از عدم خواسته می آید  
 آن شاه بخت کس که در کس نیست  
 در خطه اندر از نظر این کس نیست  
 منیج کنیم از درخت عالم  
 با حکیم که میویش بر نیست  
 کلاه برینی که برین کانی نیست  
 بخود آید یا بشکار نیست  
 عاقل هر چه که ناکار نموده نماند  
 گوینده گفت و در نیست

بی غایت

بی غایت جز با شکار نیست  
 کس را اهل کرامتی توان نیست  
 آدم شاه است ملک در دهم  
 بر سر نهاده تاج کرامت  
 یارب ز کجاست ای کس نیست  
 هر کس هر چه خلق او نیست  
 آن خلق مدار که در غایت نیست  
 نزد آیه صفت او نیست  
 حلقه درین عالم نیست  
 حد کس کاشم و معراج نیست  
 من ناکس و کس نیست  
 هر کام تو هم صلی و کس نیست  
 در شاه و کس نیست  
 در صفت نامی بر آید نیست  
 کز غم میند که در کس نیست  
 موجود بود نیست نه هر نیست  
 هر غمی در دشت است آید نیست  
 واکسته خویش را غم و شادی نیست  
 تشبیه و اتصال تنزیه نیست  
 دیوانه عشق را جود و رخ نیست  
 گویند که رسول بر هر رخ نیست  
 چون بر رخ تشبیه می تنزیه نیست  
 معراج حقیقی بخود بایست نیست

تو کینه ای گشت نه از استوایت  
 دیگر هم دو دو کرد و دشت دوست  
 این را که در پیراهن می گشت  
 کس محرم نیست از آن محبت  
 در هر قطره هر قدم و هر دست  
 بی یک از دو فارغ از غمت  
 عمری ز دو عاشق برون می گشت  
 اکنون اینجا و این چنین دوست  
 خنده آلود و لطف و محبت  
 در جان من از روی آن محبت  
 چون ماه تمام هر آن رفته است  
 از روی عشق بقدر محبت  
 در حق طلبی جان باید دست  
 و ز ماضی مستقبل محبت  
 من شش نوم از عوفا نشان می گشت  
 در سازید و از تمکین محبت  
 هر که بکافی برد آب خورست  
 کانی نشود میل مکان در گشت  
 تا دل انصافی را مکانی نرود  
 هر جا که روی کم نشود در گشت  
 کار است بکسی در آن جان فداست  
 اگر که نای این جهان نهاد  
 هر چه کرد و بوی سپردن کوکبا  
 حرفی خند است و کار او بر باد

در عالم هر چه بد بین و خوش گشت  
 صفت کی و آن نوی ای محبت  
 هر ماضی و مستقبل را حال نوی  
 در حق نه رس گشت دوست  
 ز دو دو و محبت و دوست  
 هر خانه بطن و صحن و بدن  
 یعنی ستره کان نفی محبت  
 اگر نشانی چنین جز نیست  
 او هم هر چند پای سسل نیست  
 از کینه عقی بخیز محبت  
 خاموش نشدیم که عالم  
 راز دل با بغیر اهل نیست  
 شئی معهود اگر چه محبت نیست  
 ز غفلت و تن و جفا تا نیست  
 در نه صد ازین گریه می گشت  
 نتوانم بر عالم محبت  
 در پیشگاه است که گاه نیست  
 هر که بکافی گشت محبت  
 زین سیه فصول کش عقل محبت  
 بر حسن حصین بغیر محبت  
 فی خاص و جزو جزو محبت  
 فی خاص و جزو جزو محبت  
 این همه امید خست و در محبت  
 وین نکته کل من علیها فان محبت

امر فریبیت بخالی بخت  
 و ای بس که دهم و می دانست  
 بکس از طرف آن طرف خلق  
 و دیدیم از روی همین دید که  
 یارب حسن مآب باد بخت  
 برون ز خاک و آب باد بخت  
 کاری کنی که از این پشیمان کرد  
 یعنی همه بر صوب باد بخت  
 مار غم دهم زین انکار بخت  
 و در آن روز که کتب کا بخت  
 دست کنی و امید کش در بخت  
 آن بخت شکفت و آن بخت  
 زین سوی چراغ شوق افروخت  
 زان سوی طریق عفت افروخت  
 آن صوفی مست حیران بود که  
 که خرقه خود دروغه که سوخت  
 که در فلک همه دما بخت  
 کای بخت دمی و غوغا بخت  
 در مکر صلب بیدار بخت  
 که خست شود غایب بخت  
 بر در کشیدم زدن بخت  
 با خستدم از قدم زدن بخت  
 آینه مهر و دعا است او بخت  
 در حضرت دوست دم زدن بخت

جهان را در کتب بخت  
 زین خودی و منفعت بخت  
 پیدای او چو بخت پنهانست  
 بجز آن تو از بخت نه بخت  
 با بر جوهرت که بخت یاکه  
 تا غش و زوینتی نه بخت  
 الهه در غم زشت فریاد  
 با خام خود و زخم و بخت  
 از به و جهان و عود ز بخت  
 آگاه نشد کس بر بخت ز بخت  
 و بس و غده و غن ز بخت  
 این بخت دان که دل و بخت  
 چم و امید دینی و دین از بخت  
 بهر اصلاح کار بخت بخت  
 چون صفت بخت در دوا بخت  
 که با خلق تر کفر بخت  
 یکه تو نذر و یک بخت  
 عالم تو سوس ز بخت  
 و جهان از خاک آدم بخت  
 کافا ز کینه بود و انجام بخت

عالم همه چشم کسی که زود است / فرصیت به اصل کس است  
 هر چه که بخواهد بدید باید / از این باب که بدید باید  
 خود را به کافری که از این نیست / به هر که شتافتی که از این نیست  
 در آینه جهان که هر کس نیست / خود را که نیافتی که از این نیست  
 در مکر عشق که هر کس نیست / کجا به هیچ جا دسان نیست  
 عشقی که بوشنیران کشد نیست / عشقش توان گفت که در بیان نیست  
 هر چند که کس شیره چصف نیست / نه خوش نشود خاطر او محو نیست  
 یعنی هر علم و فن که در این است / موقوف به ستم و محب نیست  
 در عشق ز عقل راه و خود نیست / امید به هر اس چند چون خلق نیست  
 بادی و دین کارند و عاشق / مستی و خمار در اثر آب نیست  
 پسیدم از این که هر کس نیست / چون آدمیان حرات طاعت نیست  
 کفایت کار هر با این است / ورنه به یک در جهان نیست

مثنوی

خلق از این سود خویش بر نیست / بیهوده ای زیان به بر نیست  
 هیچ سیاهی بر دیر سر دهم / که نشادی خوشی غم نیست  
 ای کاتب کل را یکبار است / در دفتر ثبت چه مستور نیست  
 هر دم خود را از یکدیگر دیر / ای داد و بجز زهر در عالم نیست  
 مروج و کشت رب بر این نیست / از لطف تو به سبب بود که نیست  
 هم آن صحن که طریقی اند / و نفس نفیست فیض و کف نیست  
 یکدیگر به هر حکایت سار است / بل از خلقت است در این نیست  
 و این سخن چند مقصد آما / از آنکه تحقیق حیات عار نیست  
 ای که ز معرفت نفرت ناپست / باست کسی که عاقل حجت نیست  
 بکشی نظر که هر نفس دیدار است / بردار قدم که مقدم حجت نیست  
 آنجا که تنه جو اندر و نیست / پاک از تاثیر گردش کدورت نیست  
 عالم کلی که رهنه از حب است / همچو زندان اول خرد نیست

بسیار را که عاقلش تسلیم است  
 و زنی فردی او دلش در پست  
 در کوچه تنگ که خضی مشک در  
 رد دادن او از سر تنه  
 امر حق را برای کس حاجت نیست  
 مهر و مراد ضعیفای کس حاجت نیست  
 من مشکوم که حق چشمه بیار  
 حق سیکو بد دعای کس حاجت نیست  
 هر خطم در دو دکن خود را که  
 و آنکه امام با عدم تقم نیست  
 این را از وقتی که گویا  
 در صحنی که درونی او که کم نیست  
 کوفته ز ما بوی جوهر است  
 از صحنی که در جهان خود نیست  
 چون تخیل تویم ما درین نیست  
 در چرخ می باشد هر چه که است  
 کس جز در غرض نیست تواند  
 خرس چون که عذیب تواند  
 پاناسر عفت اگر چه باشد  
 غیر از کس حیب تواند  
 از حضرت جان که در جهان نیست  
 عقل ارشد زندان نیست  
 هر چند که این بستی آسان نیست  
 ندان آید بگوی او حیران نیست

از باری و پست استادت  
 در کوی بی تعبیه بر پست  
 و آن در دوشش که در کس نیست  
 بالای بالاستش و پستی نیست  
 از چون و چرا ای در جهان نکش  
 مگر که کافران خود او تو نیست  
 اینجا بر روی سجده نیست  
 فانی که او چنانکه می باید نیست  
 آن هم که ز نرم دیدی خواهی  
 آینه که رگش می خواهی نیست  
 ای نگه داری و بخونی این دید  
 با ما را باز گشت کی خواهی نیست  
 آن یکتا را که با روانی نیست  
 هر جا که دوست کار بر داری نیست  
 ناکشتم و یا تجرد را نیست  
 تا زده دوست بر پست نیست  
 عاقبت خیر و غم و درد او نیست  
 عاقل که به شور و شر او نیست  
 در آینه جهان عاید نیست  
 هر طور که شد و خبر او نیست  
 در پیش هاشم که وصل نیست  
 ذمیت که هر دو جهان نیست  
 یوی کثرت کی بودت آرد  
 کس مختلفات فرغ شربت نیست

عالم را و خلق عالم از نیست  
 آدم از خاک و کار آدم از نیست  
 خلق بر است چون تو ای آفرین  
 چون هیچ از نیست بر تو نیست  
 بنشین خونی خونی  
 در باب یک مقصد که است حکمت  
 غازی در جنگ و کار و اندر  
 اما بیک که نیست هر یک چیست  
 عالم که ز قول حق بخرق نیست  
 در غایت حیدر و حیدر نیست  
 دیدم بنیاد است و کس است  
 این بنود و دوستیاد آن چو نیست  
 هر چه که این نیست نشانه کای  
 هر چه که او گفت بر صورت نیست  
 در دیر هر حرف اگر گوی نیست  
 بر وجهی که ای بسوی نیست  
 دوری تو از مطالب مختلف است  
 مطلوب اگر خدا بود دوری نیست  
 چون که کی با خدا حکم نیست  
 شتی خاکست که با شتم نیست  
 خلق بنده از حق جان نیست  
 از که نیست بقی نیست

دارم از نیست و چون آن نیست  
 کای فری کش او کای نیست  
 چرا که مفرج است یاوش نکم  
 دیگر و نسیان را او در نیست  
 نادمه و خورای روی نیست  
 بر در و در و در و در نیست  
 او در و جهان نیست در کوی  
 این میگذرد و جو برق او نیست  
 سفر و روی عشق وین چو نیست  
 تا چونم زین و دی نیست  
 در زده بخاطرم نیست حکم  
 چون کام رسید زهد نیست  
 دیدم همه احوال و در نیست  
 و لکه غیر را غیر نیست  
 برین که صاحب علم نیست  
 یکس که نشانه از نیست  
 آن جان جهان که مقصد نیست  
 اندیشه خویش را کی نیست  
 هر چند که در کار تو دوری نیست  
 چای تو از نیست  
 پوست زلف و روی آن نیست  
 کشتی سم و لعل و در نیست  
 جان پر تو او و چون نیست  
 آن طوطی نیست که شتی نیست



یک سلطان پیش از ما نیست هر کسی که شوش را خالی نیست  
 و صفی بنش بیکم و در مکر از شایسته طراقی خالی نیست  
 خلقی بر شند و دیدنی بر نیت عارف هر غیر حق خویش را نیست  
 پند از او افتد و سپاری خدا را پس که بر او افتد نیست  
 در تقوی و در دانه گشتاده است حق با او نیست پرده گشاده است  
 خصمی خصمی سواد که دید در سخت با او که مردیم باقی نیست  
 کرشمه بر کسی جز خودی نیست در نیست با او که یکی با کشت نیست  
 از بعد فغان کن که نورش دیک طبع با او تو اندوخت نیست  
 ره و جاکست مشغول نیست خود را چون یافت حاصل نیست  
 این آینه که ساخته گشت کرد اندو که منزل او نیست  
 جز صاحب دید صاحب باز نه حیا و داند مبارک نیست  
 این خلق ندید غیر از او مرد گشت و بدید خویشین بکشت نیست

هر چند ترا بسی ایجا و خفت چون در نگرایی قنار خفت  
 داری نفی گفت و گوی و همان یکم خود آن عدیت نیست  
 تا پس نفس نیست در انگیزش هر چند عمل نماید اهل نیست  
 خلقی در شور و سیج بنیای میدست قیامت و قیامت نیست  
 عالم که حقیقتش بحر سازی نیست بنا بر عشق و روی او نیست  
 مایه کرم و چمن فانی ازین کانه در جهان بر این نیست  
 تا نیک و بد اسباب او توان استاد از او اسباب او نیست  
 در گویی شنیدین و اینی نیست در عالم دیدن خدا نتوان نیست  
 عالم خوشنا باشد شری نیست او از دل فزاید از نیست  
 هر تقدیر است که می این باز دارا از غرض دل پر از نیست  
 در خوشی در آبی آن حد از مهر از خود پر و روی پادشاه نیست  
 جز خویش کسی به جای نبرد هر چه که از شرق به غرب نیست

آنکه که عطر که خداوند علمیت      از رنگ تینا ترش ایندیت  
 در بار که خدا را و صفت از لیت      این که عمری زنی و نه ولیت  
 این عشق و جان و شور و شری      جز خاشی و نیاز و سیکسیت  
 حال که بخت بید قاست      کاری که بختی و وقت و بخت  
 نه دایره در قطعه عافیت      شرح هر دو رنگ زبان دان  
 عالم سخن از زبان من سیکوید      هر جا که سریت در کربان  
 نطق آن جز بدم نیست      جز و کشتن آن دم ز عافیت  
 این و سوس جهنم و جنت نیست      خفته در جانت و نیست  
 یک نکته ز پیچ و بخت نیست      کار خفته خلق و خفته در نیست  
 کل جز اندک که کرد      خود چیت نبودن کرد بد نیست  
 زین بخش و دکان چیت جاده      نایافته و نبودن و جاده  
 هر کسی که درین جهان بجای نیست      آن وقت خویش از جهان است

جان عالی

جان عالی سپردن نکندست      بوی که برین آب و گلش بویست  
 پرو زبانه با کوی که کسند      تپای غریبه به شش و بخت  
 با عشق کس نام جهان را کفست      تا عاشق چندی نشد آن بخت  
 تا عشق بود جسم و جان بخت      تا که آمد نشد نوران را بخت  
 مان کار بر که کج حکم نیست      تا توانی که بجز وجه الهیت  
 نک و شش و پست و کوی و بخت      طعن و خیره و دود و بخت  
 آنکه که نه در بخت و کسیت      جز حق همه را که پاد و کسیت  
 مانای و است و بقی آخر بخت      آنکه درین عزم افکار و کسیت  
 حق و سودی و رفیق نمیدانم      من زنت جان و رفیق نمیدانم  
 دوستی هستی من بهر      منصف و دو من نمیدانم  
 مان خرد و لاله و رفیق نیست      مان سکه و شک و کفر و دین نیست  
 از نسنا سان چو دایه بخت      وارسته ز امید و هر ای بخت

ای باج و مشتری باز ارجه قدری دای قدرشناخت  
 هر کس خبر خود از دلی گوشت **ت** بستم و سرش را زد گفت  
 آدم ز خاک و دوزخ آتش بود این گفت اخاف و آن گفت  
 در عالم اوله دلی نه میست **م** حو اور بر همه ستناست  
 بین خنده نداری طمینه **ت** در امر و زرقم فرست  
 یکس کله دوی وجود انیت یکس که ز روی بنو است  
 هر چند در اوضاع جهان می نرم یکس که دل بان فرود است  
 ای عجب ترا چه حصول از حبست **م** هر حرفی بنو جانده حبست  
 کس از سده سخن خبر گفتاری **ج** و از اسب غیر منت حبست  
 در کوی محاشیت و حبست **ف** ز یاد و فن و گفت و گو است  
 از سار زنده کرده و چین طبع کم و نای کلوسید است  
 در دم تو را اید از قدم خبری **پ** چون زده و شکست کم خبری

کف می پزی به یکم **ا** الله با الله که الله تو چه خبری نیست  
 مادام که دست کس می شود **ک** هر که در کفر بود بدی نیست  
 به وقت هر دو ازین نیست **ت** دوری بی که جز تو بخواهی است  
 در صبح ده که خبرشکی نتوان **ج** بحیرت احدی که می نتوان است  
 در صورت تن من و تو دای **ا** در صحن جان نمی نتوان است  
 کلامی که هیچ حکمت نیست **ک** کار من و کام من هر چه بد است  
 پیشش آرد گفت در گوش **م** تا با هست باشی با خود است  
 آقا بود در جهان و نیست **م** هر چند که مردم بگویند است  
 گرم کردنش نای نیست **د** در جادو و کادو فرست نکست  
 حق هر طرف تابیدی گرفت **ا** آئین تو صورت و نای نکست  
 بی صیقل طعن زبان گفت **آ** آئین غیبی جان نکست  
 اصل سخن آدمی از غیر است **و** در هر جهان آرزو نمیده گوشت

کجا از خورشید پرتو ببارد  
 که است که در آن درون از جو  
 زین شستند خورشید که بهشت  
 و نمیداشد امید لطف باری  
 رحم هر کس اهل علی و نصرت  
 رحم باری بپایان کریمه است  
 ای رضای بنزیر جسم و جان  
 هر چه در او که هر چند را گشت  
 آمدند سینه بیت چو است  
 از مشرق در مغرب است  
 افشاگر نه است برین پند آمده است  
 هم آیت خودش پند آمده است  
 این نقطه و حرفش که از آن میگوید  
 از کان نظر که هر چند آمده است  
 از روح و جوهر آسمانی و آدمی است  
 کان امکان آدم و خاتم است  
 یعنی قرآن و پوست پروان که  
 نور بهر باشد و بر عالم گرفت  
 ای که تمام کنما مضنون گشت  
 هر کس که نه است هر که اندود گشت  
 چون زینت ارض از من و عالم  
 من حرم زینت است از آن گشت  
 با هر سوی جو است آن که خفت  
 کس قطع جدا گشت هر که گشت

مرکب

هر کس تو است جواب گشت  
 یا کو تو بودی با حق از وی گشت  
 آنست که جو که بخود ما نیست  
 نه از ترکیب است چنان گشت  
 پیر زان وجود است  
 کان دم زوی و چشم بر هم گشت  
 هر چند که می بری تحت و فوق  
 از دیدارش و کون و کجاست  
 چو دهم در نظر آن تو است  
 این خوف و جاست که گشت  
 انسان نظرت و جز نظر را گشت  
 در کعبه حید که محتاجی گشت  
 دوزن راند نه است با گشت  
 علی علیه و آله شین نا گشت  
 جوینده معرفت بود هر که گشت  
 از وی و دین که معرفت گشت  
 از خلق بی را که چو ایشان گشت  
 چندین تخیل از بی معرفت گشت  
 نیکو گشت و با نیکین است  
 بد معنویت و برون ز راه دین گشت  
 نیکو که شاه ماکو میسر گشت  
 حاسد کو این اید صحت گشت  
 این نامه که شرح خود نوشت آمده گشت  
 تخلص من و عاشق گشت آمده گشت

ستم غم من به پیام خوشی **منه** تعلق که زار بهشت کرد است  
 دل در بهشت نیست لکن **منه** عاشق نبود بدین موافق که خوش  
 آینه دل جلای زلف مراد **منه** مشوق پسندیت عاشق گفت  
 آن هستی تو نیست که بخود **منه** جز منظر که هر دشت است  
 ای هر طوطی را دیگر خسته **منه** این از اثر جلوه رکعت  
 هر را هر وی که تاج راه است **منه** ز نقص در و نه که در شوق  
 سیاره فخر و شکست فضا **منه** زانوی که میرود و بر او در است  
 در وادی چرخ هر کس غایت **منه** در کعبه خود تان بهی صومعه است  
 گفتی بگوئی بیا بد ما را **منه** وین طر که این نیز ترا است  
 هر چه نیل از تیسج و کن **منه** اسباب سخن گفتن است  
 معنی بخانی نه شک کی دارم **منه** کو نمی خیزد و غرض هم سخن است  
 مجموعی او ما و فیه زود **منه** بر دم که شمشیر مستور است

ز زلف کو کافره ز رخ بوم **منه** حیران تویم پس به حال گشت  
 در نقطه است حرفم نتوان **منه** که به هر چه در و میم نتوان گفت  
 در بی که پراز لعل و کهر باشد اگر **منه** بعضی نمایند علم نتوان گفت  
 این تیر شب هم که پانی میجو **منه** چون شمع بیان من زبانی میجو  
 عالم که دانش پرست از فقر عشق **منه** زینکو نه زبان ترجمانی میجو  
 عقل این هر خلق را خشی می پند **منه** جز شاد و غم که شیمی می پند  
 بر کمال اسیر در سپهرشان **منه** زین هم که غیر او کسی می پند  
 غیر از یک دوست دوستی ماندگو **منه** که از من نیست دو در چون منزار  
 من در دو جهان کسی نمیدارم **منه** و در دارم نیز دوست آید  
 از عالم و هر چه در و ملکیت **منه** غوغای سخن مراد می طلبت  
 بنود عجیب بر طغیال محل **منه** محکم که منیل بر است این عجب  
 نارسه ز خود و مر که از غم و است **منه** کاره حالش هر دو عالم و است

هر کس بختی نکرده محروم از کوشش او آدم نیست بلکه آدم خوار است  
 پخت کن داد بهشت چون نیست بهشتی برابر آب و آتش و آتش  
 در خلق ظهورش یکسان است بهیم بی شپیت و آتش ناید  
 در چشم تو نوری فراهم است روی از همه سوی می نماید پس است  
 آیات جبر جاست در سواد آید چون می بینی که جمله عالم پس است  
 آنکه که خلق را مصلحت است فاضل منزه منقول علی بن ابی طالب  
 من جنت و نار مصطفی است جنت بر دشت نار بر دشت نیست  
 کامل که در جبهان تمام است ناقص که در کوه است و است  
 شطرنج جهان در صحن است این بردن و باخت نظر است  
 آن را که نه باهوش و نه در محنت با او دلش که هر همدست  
 چون در کوه بصرای خود پیش نهو پیر از زهر آوی و مرد علی است  
 قرآن هر چند از لب پاک نیست چون در مری کلام هر شیخ صوبت

در این

در نه حرفی که منطبق خالق شد لعل مخلوق هم این بلای است  
 تخلف کند شکای خوش آینه هلا از هر روشنی که قدر آینه است  
 نزع لطافت صیادی خلق دامن هر بریش بایند بهشت  
 ز هر تعبیه نشود کار دست تحقیق نمی خویش می نیست  
 امر و نهی رسول شرط است منزل در دل زنج و او خود است  
 ای صلیح ما و مکار کی گشت زان قوت و موای که دوری گشت  
 عقل حق کل و عقل تو کم نیستی جبر او بر زانست یاری که گشت  
 دین برادر خود که ز لایق است مشوق نیار و شدن و عاشق است  
 هر چه هست کی میکند و غوغاست یا انگیز که گفت و کوه صوبت  
 هر چه بود درشت جهان زود رود سوی کسی در دکن و دمی است  
 هر چند که بر جای آید خرسب است آنست آن که هر قول و انگشت  
 انجام از آن می کشید است هر چند که ستوری و رسوای است



موجو دگر که ز نام خود در ولی یکنه دکن غرق کیتی است  
 فرشتا نیت یکله در رست ولی سر زرق دکن ره رست  
 کنی که نه است او سپید شود این زدم دزدان و کنه کار  
 زده جهان سعادست نیکوت ولی ادا آن اقلاب این فن و جوت  
 ز فحش نعل باور در سبک هم نقل شود نه در دیتی که در است  
 خوند و بجز خاشاک و دق دم ولی سر محض حسن را که کس فرست  
 در کلین ز عشق سیران ولی بایک طیار چو بکل کیم است  
 در عالم کس که دوست ولی نکونه ستمی و بهی نه نکوست  
 هر که در من میرد حیرانم ولی یکنه تنگ زمانه است یا پیر است  
 شیخی نوی بر ری سست ولی چون باران شد که بخت با او است  
 زنده کفتر زده چست کز ولی این که کشید جان که در بخت  
 بختی نخواست که شود و بختی ولی بل زدم پیشی که پیشی دوست

کز

کشیدم و کون و جوت بود ولی چون سپاه امور که بر اندازی دوست  
 در بحر اندک نه بجای غیر است ولی در دم جوت که خصال غیر است  
 سر زان اعلی از دوا غلغله ولی انظار زان اعلی از خیال غیر است  
 هر خیر و شری که است در عالم ولی این بار نیست حکایت و است  
 انسان که ظلمتی و جهولی از ولی خال کشت تا کشت این ز است  
 الهی که نه ستم نموده دوست ولی بی مرده خود شد و زنده دوست  
 جان و دم و شاد و غم که خوش آمد ولی در عشق بجز بهشت خنده دوست  
 امر است که در عالم آدم ساریست ولی بل در دوجان یاری و بر خور است  
 خلق آق و خلق لغو و جوت ولی این با نشان کل شدن با جوت  
 دین و زامکان و کسره کوه ولی هم منظر او مکان و هم برده دوست  
 مسج با صفتش راجع نیست ولی پیش ما که مرغی که در دوست  
 زین و دی از فقر و امان نیست ولی زان سوی بجز غن و شاد نیست

از نیک من و خداوندی ۱ و هر چو حسن کچم من آن نیست  
 آن را عیالان ز خاک میوزند ۲ و این را طاعت با نام نور است  
 سبجی آن که گداز اسید چه در آوم و خاتم این همه شود است  
 باطنی جهان ز فیض امر باریت ۳ و هر چند در سیاه بلیغ باریت  
 هر چند کچم من نیست بی سپنم ۴ که چو تیر قوی دوعام باریت  
 این دایره کاندرو بی باقی است ۵ و در نقطه وقت عارفان در چو تیر  
 زن که خبر ز رفتن و آمدن است ۶ چون نیک در و نظر کنی حال است  
 عاقل و بیگانه در جنت و جهنم ۷ و عارف فارغ ز دین کجاست نیست  
 این مضطرب و زویشتن را کم کرد ۸ و آن مختار آن سوی گل است  
 ای تاملین و حسن کم و کوه است ۹ و در ذیل عروج عقل و دانش است  
 از دیدن من چه سوختن نام ۱۰ و پد است فلک طالع زانکه است  
 ای نگار من در وصال باریت ۱۱ و در هر چو زنی دلت من دست

کویم تو را از ویغ اگر نشود ۱ و هر چند که خود رفت لب لارا از  
 کمر دلد است یا چو شامش ۲ و کل و لبش شکست من است  
 نیلانی نیست که من تحتا جم ۳ و عالم هر احسین و دما نیست  
 زانکه کس ترا نشد برده ز دست ۴ و در ناله زار است چه شود به  
 داری قویا و او کرای کای ۵ و صد ناله برای نیم نان هر است  
 در دینی دین که مرد بهمان است ۶ و جز ناله بی نقص عارفان است  
 در هر که بشیر را کلا بیسی ۷ و هر چه که زاید است نفعان است  
 استوار است او با دلم طرا ۸ و بر خلق که دشمنان با او است  
 هر لاد با کلا دین خانه است ۹ و او از دین که خدا و قدر است  
 ای پیش تو برین بلند این سستی ۱۰ و زین سیر که با کوه است نیست  
 یور که کرده درج درویشی را ۱۱ و کس تو است لبست و انگشت  
 بر جوان حواله که کسی یک است ۱۲ و هر کس چیزی از زل با کرد

نایب مکان بخت اهل فتنه      هر چه کردم و ارشودم دست  
 صد سال اگر سخن نماند از دست      و له آخر بخت فیروا خواهر دست  
 هر که بدید بجای خواهم رفیق      کوی که وصل من بجای خواهر دست  
 رسم دره فرعی نیست چو خشت      و له دراصل کلبای قامت کن خشت  
 خلق از قنیت منی او بایست      که برک بر خشت خود نشو خشت  
 کس چیزی را اگر بسیار بگو      و له فیطن متقی نمیدارد دست  
 طبع را اندک بوی غایت و کشت      کان میداند که قنیت روزی است  
 اندک که زدی دم ای تو بخت      و له اسم دشمنی ز خلق و دم تو بر  
 اسم کس و اندیشه کس نه خود      و دست نوی قنیت کوی است  
 هر که کنی بوی هستی انداخت      و له خنجر بید که کشت زشت است  
 سبحان الله که خلق سرگردان با      تا کم نشوند آینه دارم دست  
 هر دزد که است اندرین غلط      و له افتاده بود بر تو خورشید است

یعنی هر خلق خلق خالق دارد      از لطف که نباشد از قنیت  
 راز نیست درین آدم از دزد      و له باجمرد آن وصف کمال است  
 ای پند زده بر آدم دوست ده      و له وی قدر مرا شکسته و غود شده است  
 صاحب نعلی که در باغ جان افتد      و له از هر چه قنیت چشم امید بود  
 بکشت و از کباب خلق شکر      تا خنجر بخت بسیار خست  
 موج چو خنجر یکی و یک درین است      و له هر چه کند خود منی هر این است  
 هر کس که بدید من چینه بهمان      و له آشی منی بر زهر حقیقت است  
 خوشبختی زل که یکدم از نام      و له کینه بی لعل و او یکدم نیست  
 این قرآن کس کلام او بخواند      و له جبر شیخ و میان عالم دارم است  
 افسانه عاشقان که گفتار است      و له این راز نهان گفتار است  
 جان باخته عشق ترک کرد      و له و او آن فرض خست نیست  
 هر دم خست از آب و نبات      و له غافل کن از انکاب نبات

از تعلق تو فی زمین متفصل گشت  
 معصود در گشت که مقصود است  
 لعل که هر چه هست سرشته شد  
 و در عالم هر گشت دور دست شد  
 که در آردی با من حسن یعنی  
 زیرا سر از من گنجد در گشت شد  
 ما را همه روز یار و لیسو یکی است  
 و در خلوت با من شب لغو گشت  
 در شرح غم نادو جهان محو گشت  
 افتاد عشق را شب و روز یکی است  
 ناله فریاد و زاری و غم و غم  
 و در نهار از روز و از روز یکی است  
 ای محو گشت و در بار  
 این شعله که در روز و شب یکی است  
 صورت چو گشت و در غم  
 بر جان و دل دو بار یک چو گشت  
 این قرب کان در شهرت گشت  
 معنی آمد و می و میز گشت  
 زری ز شکر جان گشت  
 و در ناله بر هر آن و هر آن گشت  
 ذوقیت و راسم و در غم  
 هر یک و امید و دین و دین گشت  
 این بر کوی که در غم  
 خاموش که عشق و حال و دل گشت

هر چه که بپای است ذات علیست  
 و چون آینه کش شخص علی گشت  
 از هر چه جهان که آن عبارت شد  
 هر کس که بر پیشانی پادشاه گشت  
 از کوی مجاز که گشت و گشت  
 و جانش وانی و دل صبی و صبی گشت  
 در حق بلدی قدم قدم می سپرد  
 هر چه حقیقت که در کار گشت  
 هر چند که در این سو و آن سو گشت  
 و ناله فریاد و زاری و غم و غم گشت  
 جگر که در حق بپای است  
 زانکه که بی پروا و غم گشت  
 قبل حقیقت تو بود و گشت  
 یعنی که چو مردی تو زنی از گشت  
 هر شخص که این گشت و گشت  
 او فون بود و داد آن ربا گشت  
 دل می پادشاه و گشت  
 و ناله فریاد و زاری و غم و غم گشت  
 اهل دل را برین پادشاه گشت  
 چون صحبت آفتاب و در گشت  
 در وحدت و ادو کون گشت  
 یعنی که چو مردی تو زنی از گشت  
 پاک و دین می گشت عشق  
 جز جود و حسن و با ناست گشت

ما دام که بر دو عالم است <sup>دله</sup> در بند خودی رحمت گاه نیست  
 بگذرد امید و بیم و فکری کن <sup>دله</sup> که هر چه ده غایت طوایف نیست  
 این که بر آه ابد است که نکوست <sup>دله</sup> و دنبال بر او نیست نه از پی دوست  
 گفتی که هر آدم است خود بخود <sup>دله</sup> از روزن دید تو هر چه نیست  
 دل در دهن که غیر من دلکش نیست <sup>دله</sup> هر چه که عین من ترا به غش نیست  
 او که در آغوش کردی بود بمن <sup>دله</sup> در کار که تکلف من خوش نیست  
 در مانه خود سخن زمانه نیست <sup>دله</sup> تنزه طلب تک هر آن نیست  
 گفتار شیرین ز ما بیکدیگر است <sup>دله</sup> جز قدیمی نیست انگه در س نیست  
 ماسکه زهر افشان در هیچ است <sup>دله</sup> فری که حاصل دندار در هیچ است  
 میزد و میان محو اند که ندید <sup>دله</sup> مانند ای که سر ندارد در هیچ است  
 بشه سوختی که آن حق تعالی <sup>دله</sup> از حسیر دو کون بی از دست نیست  
 ما دام که بر یک قران نرخی <sup>دله</sup> منان سخن کس از بهر زو نیست

سجده

سلطان ازل که سایه بر ما انداخت <sup>دله</sup> چون میر نوین و صحر اعدا نیست  
 بشناخت میز محال اهل دل را <sup>دله</sup> تا اهلان را و عدله خبر اعدا نیست  
 ای آنکه ترا دانش عالم هویت <sup>دله</sup> دانش تو نیست اندر این نیست  
 او هم غری میگذرانند پیوسته <sup>دله</sup> این مدد و شمشیر آه و فست نیست  
 هر دم که زدم نقد جان بود در <sup>دله</sup> از قافله غم جان بود که فست نیست  
 نه قافله که منزل بود او را <sup>دله</sup> بل خواست غمیل بود و آن بود نیست  
 غیر از این می و لیل که تو نظیر نیست <sup>دله</sup> خود را هر چه جان بدین از لیل نیست  
 نه ای که جهان صورت مانند <sup>دله</sup> در خانه که خشت نه خود پخت نیست  
 هر کس که با هم حقیقت رحمت <sup>دله</sup> در پیش او بنام خود و کجاست نیست

هر چند هست که در اصل نیست  
بپشت نزدیکی که غفلت را نیست

هر زخمی که در غم و اندوه نیست  
دل از روز غیب بود انداختن  
دم مغرور در حقیقت دم نیست  
خسبک راه دور انداختن

از یک قلعت دل به ملت نیست  
دل که در این صحنه بود در رفت  
تو حیدرین و متقی شو بهیسه  
تازه ترندند از همه بهیسه

در آلت خلق آنکه چشم انداخت  
دل این عالم و آدم آنکه پا پر داشت  
خلق نیز بد چون بر آید  
چون شست خوی که در آید

فتح دل کن که فتح نیست  
هر چه هست علم هر چه نیست

بیا بیا

بسیار غلام در خیت خون خواب  
بسیار غلامی غلام خود است

کفر عارف که کفر از کار نیست  
دل ز ایمان مجاز خلق نیست  
کفر کفر که کفر شک نیست  
صدره ز کلفات ایثار نیست

هر که کین دل چو شب بکشد  
دل زان صبح صفا پا زده شود  
زین سوسن و زین حریف  
از روز ازل حسن مقرر شده

کس جز بی لک و بسا زکوت  
دل بی عین متقی نیست در دوست  
طبع از اندک طریقه و کثرت  
کان سید اندک عاقبت و دوست

ین خلق که دل چو رایت  
زینست که جز سبک نیست



کونیند کلف باد چون در کوی از حق بخت کلفی بخت

خود را می هم به دهنای خود داشت همه چینه عله او چه شور و کله داشت  
هر کس که نداشت از در روی بخت چون دو دینار سر کوفته داشت

دینا کاهن سپهر چون در دنیا دلم بجز کرم و مهادت منداست  
زندان نهین در دو دینار بخت ایشان را باند و دیگران را بپنداشت  
احوال ماحول است این عجب دلم بچال امیر جالت این عجب است  
الک بنو عجب است استاد استاد و بخت است این عجب است  
مستی در کار ویش بی بند و پست کز شاه و کله او که جوان و پیر است

اضلاق حمیده رستخیز همایون اخلاق و سیم خورشید نیر است

در دوزخ که جهمیست و آتشت دلم نیکه بد و بد و بد و بد و بد و بد

زبان خود دیکه صد خوب بزم کرم کلفت کاند و خوب  
دینای دلی بخت کرم خوب دلم در روی هر چند غالب و منکوب  
یکفیت شکوه کون بر با سر جز را تو خوری و چه بر این خوب

رباعی اری دو عالمش جی است دلم تو کرده در این پیش هر دو دلی است  
یکی که بمنی معیت ز بسید جز آنکه کرم و مردان نخت

دعالم اتحاد او و ما چست دلم زاری دنیا ز کوس است  
عشق آن تو شد و کرم کوشش دلم انبساط چو بخت عوی و غنا

دل  
تا هر چه رسد گرانده و گریخت  
کینه که هر کس که اینست است  
آنکه همه چرخ نیست الا عنده  
فرع او دهر اصل او ابد است

دل  
علاق خوش فوازی که  
علاق بدست تمام نظر خود  
کعبه رفتن بهم زبان کردن  
معیش ز خویش سلب خود

دل  
ز آرایش این خلق که کمال است  
راز حق بوی که نمر فزون است  
پای شویست باک دل در بند است  
پنهان زلف فلک پرو است

دل  
صاحب نظری که او نیست  
هر چند که است پادشاه نیست  
ای که در حق صلح و جهل و جنگ  
در آرد وی آن و برانیست

دل  
هر چند دین راه کسی پیشتر است  
جان و دل او ز تر و شیر است  
راهیت ره عشق که مر و آن نه  
هر چند که پیشتر رود پیشتر است

دل  
در عشق که جزئی بقا خورد نیست  
جز جان و دل و دین و جان و بدن نیست  
خونم که بر شش نام اندام میرد  
کفایت شای سر هر نیست

دل  
در هر که رسید مرده و داغ و دین  
آن دم که ز عجب و کبر و حسد است  
هرگز دوی اصل زلفی خود نیست  
دعوی کمال ناقص است از

دل  
پیش از آن که دین و کون بر یکد نیست  
خوفی از کوی آدم نیست  
بگرخت بکس طفلی از طاعت نیست  
خواهی اندک بوی با غم نیست

ولہ  
میکین آدمی فروز آمد  
بکشتان منشادون آمد  
یعنی چمن خوبی خوشی است  
در حدیث و در حدیث و در حدیث

ولہ  
هر کس باشد بیرون ز تیشاق  
هر کس هست غیر فیض نیست  
سیر عالم دودیت ز پی  
بشین کارام خبر تباوت

ولہ  
عباد الکر که قربا و اصل نیست  
کم نیست ز قرب الکر نیست  
ادبار کریم چو اقبال حبیب  
رندان او شناس ماست

ولہ  
هر کس حق ادرید و طالع باشد  
فارغ ز مضاف و مضاف نیست  
این کلمه چندین دست کن من  
حق که بر باطن غالب است

ولہ  
این شخص حسد چندان است  
کس را که بود جز او را دوست  
این طریق بلین مستی خود را  
ز آن هم تو نیست دگانه است

ولہ  
یک موی دشت لکه جاوید نیست  
دیگر موی صفت او نیست  
جه علم و کلام و امید و مرد  
داند فانی و در نه نیست

ولہ  
مخبر و مشر که چند ز دست نیست  
ز آن روز پسندین صفت  
چیزی بسیار کن نظام نیست  
در باطن جز نا پذیر نیست

ولہ  
هر جا محبت سالکان راست  
خو طلب این غیر غیری نیست  
در عشق مجوی بهره ای کم کنند  
می باشد بضاعتی از این غیر

دل  
عکس کار چه برات نکوت  
چون عکس در آن گوشتن مانگو  
هر کس بسید و سر است نکوت  
من بنده آنکه که بالذات نکوت

دل  
آدم که طبع و قوت نکوت  
تمثال زهر شادی و از غم نکوت  
انیت بخت بدین بنوی  
کاخلاق تو جنت چه نکوت

دل  
هر جزو را اگر چه جزوی است  
در عالم کلی بدل محملت  
کرو تفس حال تو شد که گنج  
عین سحر که شد عید الفت

دل  
در خلق جهان که یکدم آرامی  
منی بجز آشتی و کاهی نیست  
هر چند مرغ را پرو بالی است  
غیر از غش وجودی و نامی نیست

دل  
هر چه که بر منی شدن در نیست  
در کوی خود شور و شین در نیست  
اتو دشت گداز منی است  
امن اعیان در ملک اعدا

دل  
خوش باش کنش از تو بر جزو دار  
نموش بودن محال هر باریت  
او خود حال را زاده نیست  
منت ماندن بر سر کو باریت

دل  
دل لذت طبع را اندیزد و دوست  
الایمین که بی این نکوت  
بانی خور و بازی طبعی هرگز  
درین نورده برای خوشحالی است

دل  
آب و گل من اگر چه غیر نیست  
هر چه هم از غیرم کی نیست  
آندیشه من که اصل هست  
خاموشی و ذکر خلوت و نیست

دل  
 هیچ دوشی همجستور نیست  
 به خور و زور که با او نیست  
 خونی چندند و در میان جوانی  
 چندین متغی که در عالم است

دل  
 هر خوبی را جاشی خوبی نیست  
 در جان و دل اقبال محبت  
 سیاه که گریز باشد از این  
 اندلی انسی لایق مطلوبی نیست

دل  
 دورست قلعه چو در طلب است  
 هر لحظه محقق را می خفت  
 ای عقل ضلالت تو نیست از آفت  
 ترغیب باب کردی شعله طلب

دل  
 عالم که بی طود اسیر است  
 در خدمت است اگر از اهل طلب  
 بعد از آنکه لغوه فرمودت  
 دور است و آن را شمس را از

دل  
 حق را که هم آسانی و هم سختی  
 چو حکمت همه در آب و گل  
 یعنی با او نه پی می بری  
 هر چند که در چشم زبان دول

دل  
 وقت نبش که کنش حق از نیست  
 جلالت همزنی در دولت  
 آنرا که رسد درین بین آید  
 جوهر در از عاقبت طاعت

دل  
 هر کس بکس کرد معنی نیست  
 ای قند خورشید کنش نیست  
 چون آمد از حلقه عالم در  
 خوی اصلی هر کسی باو نیست

دل  
 دنیا طلب کسی چهار پنج نیست  
 در دین و در دنیا هر دو نیست  
 در دیدن معرفت که در ملک  
 این دو حالت هر دو نیست

دل  
 هر کس که در دنیا نیست  
 در دنیا نیست که در دنیا نیست  
 در دنیا نیست که در دنیا نیست  
 در دنیا نیست که در دنیا نیست

من یک ذاتم و کون مرآت **وله** نه تنخی و از منش جانست

من مهر مهر صرت در ده **وله** و ایم من از زبان من در

ای بخارین دعوی در **وله** هر خط بلای جان من

چند و اگر این کش منی نیست **وله** هر یک مرکان همه جان کنان

در عالم مسکنم ران **وله** یعنی که یار است نه اریا

ای سپهر ملک متصل در **وله** تا چند ضعیف افرازه نوک

در اخی سحر جلالی **وله** یعنی بقیل و قاع می بایست

تا منی و دلت جوابی بر کوب **وله** با خلق ره سوال می بایست

از جفا که حاجت بگیرت **وله** بهینده افتخار خوش خیزت

دیا در و فرسوت آیت **وله** هر چند که سیل بسته خیزت

فرخی دیدم که نقش او **وله** سرفروش برای که

هر کس نه رسید که خطرو **وله** نبشت دفتر نقش چند

نشان که در هر کون یک **وله** ندوی نه در حواقیق است

تا دیدم که کام خوشیست **وله** سبک بادنی که است



جز یکدمیت منت عالمیت  
آنگاه که تویی عشق تو جز نیست

در عشق تو غیر تو را نشنیده  
هم صبر تو خدا بر از روی نیست

در عشق تو هر که از تو نیست  
هر دم که بر تو رویشان آن نیست

سخت گزینت دو عالم بودن  
مشک کاریت خویش را بهمان نیست

خاموشی اگر چه لازم هر وقت  
آرام و صفای او در رو نیست

اطهار کمال مراد تو خدایت  
بجای جان تغافل از کفایت نیست

ای که در این

نمیزنی عشق شناسی نیست  
بار بسم دره در کون کم نیست

بوی در عشق مذمت و ستایش  
محکم بشیعت تو در رو نیست

از چشم و امید این به آن بگو  
درو سو پس است غیر محو نیست

فارس ز دو عالم با دشمنی  
هر جا که محبت در از تو نیست

پس جان الله که طرح صد بن  
در یک شمشیر شود پس این نیست

در عالم عقل احدی از مکرار  
غریب اخلاق صیدین اند نیست

پسیر اگر چه کار با آن نیست  
مادام که جاره محنت است نیست

باز این همه در عانت ترا  
زانست که در عشق را در مان نیست

منو شخیصت فعل و کلام  
ایک نشانه هر دشمنی و دوستی نیست

ای که در این

ای که در این

ای که در این

ای که در این

ای که در این

یعنی آنست مخمور از خندا  
کز طعنه و کار خلق لب و خندا  
خوش آنکه خلقی بجهتش در نیت  
پروا از راز جز بختی بر نیت  
کز آنکه کسی بچو زانکس یاز  
بخش کر چه خست دامن بر نیت  
هر رفته و آمده که در میانست  
شرح حالتش و گمانست  
خود را نه ساده هر سینه  
الا کسی که کم کنون در میانست

بکستنج شدن دل و نیت  
هر چند که او خلق خوش نیت  
از لب بجان چه سود اگر جان  
خمره عیست ولی با او نیت  
حق را جز بر زبان عارف رواست  
دیگر بجز اسباب معنی زان نیت  
اگر که نرسد نطق این عارف  
یعنی جز آنکه ناطقیت الله نیت  
کاف و مجزایان کنای بدو است  
بیاون که او خالق کف و ادب نیت  
کاف و مجزایان کنای بدو است  
نور خورشید اگر کند فی چراغ  
نهی خورشید برون کند بر نیت

بحر

ندیمت جندگوی اغیار طوط  
رفیق بهوالتی دل از جوت  
تا کوه نه که بر زمین زبا کج  
زیر آتش اس و نه با جوت  
هر کار و فنی که در جهان بود  
سر تو خندان نه ملک نیت  
چندین زه و پرو و زاده و دلا  
با حاشان خویش حق نیت  
این فوق و نفا و نه که ره دلف  
بشن عارف محیی و لغز نیت  
یعنی که حقیقت و مجازان هم  
متر اندر پوست پوست هم نیت  
حق بیشتر از باری اعتباری  
این زه و صلاح خویشین و دگر نیت  
او که ایند هزار پرده بدر  
ورنه مقام تو هم گرفتاری نیت

هر نفس که بهت نفس سخن است  
این پاک دید با ازان کوی نیت  
چون از تو نوی تو رفت بوی  
حقت که تو خالق صد جوت نیت  
در زبنت شتیق عشق الیت  
حوران ظهورند بسیر نیت

می آید از جانشان نه ز کلام  
 تا جلدی بودنت آن نه  
 عین ابد و کبر و تو حید  
 هر فرغ بفر اصل خود در  
 چون از خاکت او میرا  
 مرد این بکر لبی بجای کرد  
 یک خط بود است بر سر و جلال

ما دام که مرده ما و منست  
 یعنی که ترا این الم و سوز  
 هر کس بجای که جفت با طاقی  
 یعنی هر سوز اندیم تران ما

هر چه که در عالم زیر و زبر است  
 و آینه بیست کش سلطان  
 هر چه الموس طبعش گام  
 زین سیر دمی زو قدم دواز  
 از طول پیا پی سخن فایده  
 از طبع خود از لغت من لطف

ما را سر غمان و غم جوئی  
 در نایع هزار که نه کل کشند  
 لایق ترا سما جو ارضی  
 چون در زن کان نشین  
 نایک شخصیم در خوش مزاد

که شکر و شیرین بود آن نیکو است  
 کای مجبور حیر و جباری است  
 هر چه که در این است کان کوکب است  
 و آنهم که بی راز آن کف است  
 کونیه نیست در بدو نیکو است  
 این کف که از کون و آن کف است  
 هر چه که در آن است در کون و آن است  
 از خود و شود که از خود در  
 کسب دارنده و آن برادر است  
 دورم کن از خود که در جالی است  
 کار از این و هیچ زبان دانی است  
 در نیک و بد که بخت و کف است  
 هم داد خیر و زک است  
 در این جهان که غیر زندانی است  
 ارباب هر ذرات خدای است  
 هر چند که بر راجع است  
 مانند برو و بهره خدای است

شای که بر سپید بر اندازد  
 و آن کو بر سپید کردن افرازد  
 یعنی که در این جهان کل نعل  
 مانع به نیاز و طفل با ناز است  
 کار عاشق که در نظر باشن است  
 از رنگ هوس است  
 راز حق را که سهل حاصل شود  
 در سختی صبر و صلا و خشن است  
 در ساختن بخت خود  
 کان بخت و کون را دکان است  
 آخر همین قرار خواهند کرد  
 کمر سپهر سما و کربان است  
 در راه یقین ز راه و راه  
 کان زب و دیار و صل و امان است  
 تحقیق تعلیم غنی است  
 مقصد جو نمود حاجت جاد است  
 هستی تو غیر بر بند و بر است  
 هستی خدا محیط هر یک است  
 از خود بخدا شدن عاقبت  
 هر کس که عجزش عقیق است  
 تا هر ای نفیس کارت نکو است  
 در پی اوئی نمرداری است  
 در پی اوئی نمرداری است

با بخت نری که در بهار است  
 خشمی که در روز تکی تو رست  
 حسن طاعت با خدای و نبرد است  
 هر وقت خوشی که بنده را میور است  
 هر نکته که در درون جگر است  
 پروا کس دیگر گشت و نیست  
 عجا و بد درشت نباشی  
 آن ربه که خضر راست میانی  
 آن ایمن و طاعتی کش کوی  
 دل محو غریب انکس و نبرد  
 بیرون زغم هر اسنادی شد  
 در خاطر مژ فلک نکر و کون  
 در بادیه کرد که دباوی شود  
 نوزی که دو کون محو در بی او  
 یعنی جو بنور حق ششای گاه  
 باز بست بند دینی و دادش  
 بجز اند و رفت خانه اندیشه کرد  
 کوه تپه نظر بین که مراد سببی  
 پنداشت که سیدار و معاد

حق چون خورشید طلعتش نمود  
 کسان خلق و نیت وی و عدل  
 یعنی جو بنور حق شفت حق  
 پس روز قیامت تو موقوف  
 هر کس مست منال می خورد  
 این نکته لایحقی که گشت  
 گویند که دباوی را کم زد  
 حیرت دارم که دیو کم کرد  
 عالم که عبارت از سنگا گشت  
 خالیت زان و عیش و نغمه  
 شادیم درین حیات از کما  
 مانند کفری را بسید نجات  
 هر کس سنی ظهوری از جانا  
 اما غیرش آینه عرفی  
 آرام ندارد آدمی جو باخوش  
 هر چند که روی او درین و است  
 هر کس که طریق ره روان باز  
 شکر دای و استادی را باو کرد  
 خود را بقبول کوی استاد کرد  
 بس ابله بوالفضل کز نو است  
 خود را بپشت ز خویش کار کرد  
 در چشم کبی که راز دار است  
 جزو اپتن ز خویش کار کرد

این چند چند خار خار است <sup>۱</sup> و بن عمر غر استظارا جلست  
 موج دریا میان میان خفت <sup>۲</sup> یعنی که زود تو عالم مردا  
 صد بار اگر استمان رفت کسی <sup>۳</sup> بزرگ دهنی شوی  
 موج دلی بدو چه در فلوات <sup>۴</sup> هر چند که کردیدی از خلوات  
 آری مگر کس که پستی پیدا کرد <sup>۵</sup> عالم همه ز کردید و باقی خلوات

شرط سخت مراد از خود است <sup>۱</sup> تا تواند یعنی خود بیست  
 کی آید کار مرغ از پخته مرغ <sup>۲</sup> هر چند که بالقوه در مرغی  
 در عالم حق دمدم قصه او <sup>۳</sup> نفع و ضرر و سادی و غیره قصه او  
 هر یک بر اندیم کار او بود <sup>۴</sup> این قصه را نیست که هم قصه او  
 آن غایت حق عالم است و با تر <sup>۵</sup> هر لحظه طالب را مطلوب است  
 هر روز مراد از روز که خوشتر <sup>۶</sup> یعنی که واجب محبوب ترست

هر کس تمسکین که ز غیر از خود نیست <sup>۱</sup> عین تمسک که شوی تعین خود نیست  
 خلق بکمال یکدگر در جوی <sup>۲</sup> حق بی غیریت نام بی بیجو نیست  
 هر چند که از انبی کار نیست <sup>۳</sup> چون در گرد سر او بر نیست  
 این خود را چگونه ندان <sup>۴</sup> گوهر حلیه موفی خویش نیست  
 این عالم را هر چه در وی است <sup>۵</sup> گوشتی ز کارخانه ایجاد نیست  
 آنکس که رضایت نصای <sup>۶</sup> یارب یارب کار که اسم است  
 دانی نه عشق را که دید و گشت <sup>۷</sup> آنکس که جز خدایه بر کل است  
 سگرا و ست نمانی تو خود را گام <sup>۸</sup> گوناگون و با هم باید در خست

بی صورت عقلت که است <sup>۱</sup> یکتا می شود که تو من نیست  
 مستد آن گشت جان با دین <sup>۲</sup> که صورت بکست و بمعنی تو  
 نفعی که او دهی بدو <sup>۳</sup> هر چند که کردی گفت هم خود را



این را از اینست کنونی گویا  
 که بختی دم از بختی از دور  
 هر کس که کفر با عالم انداخت  
 کم نیست و وجود خویش بر پا  
 حضور که محو آن انا انداخت  
 او فطره خویش را بر باد انداخت  
 ایستادی بر پیش نظر کی که بخت  
 عالم همه چو پیار انداخت  
 آن شیر درین پیش نظر کی که بخت  
 در محبت انداخت نظر کی که بخت

آدم پری و عشق جز بر نایب  
 ما از سر زکی او بدو نیست  
 چون میوه شترین که او بدو نیست  
 چون وقت خوشیست باکی اگر نیست  
 تا عشق یکا ز در دل ما وای نیست  
 ما را صد خنده بر روی دهان نیست  
 هر کس در دست مجلی بخت نیست  
 دانست که دستهای دیگر نیست  
 نه با خویش صبری سالی نیست  
 نه از سوی اولی و اعلی نیست  
 در گوشه بی صلی و ناک نیست  
 جان میا زدم که بخت جان نیست

هر چند که در کون مکان کارو  
 ان عورت نطق حال و ذوق  
 برین خود و بجا و زاده و مرد  
 معلوم نشد جز این که او در بخت  
 نماند تقدیر بدست ساه  
 من را با جباران نیست  
 یعنی سیری از آن نداری  
 بر خوان شمع از نصیحت نیست

حکم و تصدیق چون زار جهان  
 رفت  
 تجوید برای انقطاع خلق  
 نیست  
 عالم که از او به نظر کو باشد  
 نیست  
 بستم ز غیر ذکر او دیده و لب  
 نیست  
 کس نیست که شناسای خوبی او بدو  
 نیست  
 مومن جزو کی که چنانست  
 نیست  
 از او عقل و دین گفتن نیست  
 نیست  
 امیرش لب و کل را کاین  
 نیست  
 عیسی بنک ز بیم خلع جان  
 نیست  
 افعال نکو که جز نکو باشد  
 نیست  
 خود آنچه از او ذکر او باشد  
 نیست  
 بل مظهر دوست کرد و زکیو  
 نیست  
 کار و شناسد که چرا منکر او  
 نیست  
 کوار طاعت را ندانند درو  
 نیست

کلاه فلک تعقیب بود دوست  
 بل دشمن تست و گنه کار دوست  
 هر چند که مرعاف و افلاکیت  
 در رهگذر معرفت او غایت  
 کس نیست از فیلسوفی بدو  
 زیرا که نه اینست که کارشناس  
 هر چند دقیق خلق شناس  
 جز درج شدن بجله حق نیست  
 هر کس خردم خویش باطل است  
 هر کس بدیم خوب بی درود است  
 خود را کافر نیز محی میداند  
 هر چند که در هر دو جهان مستکرم  
 دل غیر متعجبی نتواند داشت  
 دمه بخارای تو نتواند داشت  
 این واقع حال بود و دیه  
 غیر تو کسی جای تو نتواند داشت  
 چنانکه کس که در آیت  
 نی نن راز پاران نه خازن  
 بر این منبر و اعظم میاردم  
 دارست خبر از آن عالم است

عشق است که باعث معرفت دارد  
 عقل است که مبت ریاست را  
 با یار قدیمی آشنا نیستیم  
 بیکانه جز این نیست که کرد  
 نوزیست قدیم معکس بر حاد  
 بوی که سخن فضل داد و داشت  
 هر کس سخن از بی مراد میگوید  
 خود نیست مراد سخن را با  
 فایست برین جهان جلیب  
 جز ناک که جگر کش خدا گشته  
 هر چند که پیداسته کم حاد  
 بعضی که بسین قدیم و یکبار  
 بعضی که بسین قدیم و یکبار  
 هر چه که نقش ندی ای  
 آن صورت علم نیست  
 تو که ای انهم و کنت درینج  
 شرطی بر پسته ز رخ شطرنج  
 ای حکمت را درخت باغ میر  
 ارض تو حید بین نه غیب و شین  
 ای بانی فرغ کشته غافل ز  
 این سپر بهوا ترا و بار سرخ  
 دنیا نه یکر کید در و حاضر  
 عریت دو امید و نشه ظاهر

۱ دانی که بخت او و هر چه در دست  
 اول بویس لنگه عقب آفرین  
 ۲ ی سیر و جو خوشین ز محتاج  
 گویم بنویک یک مقام و مهراج  
 کران فی جی و ما و جسته  
 یا ساق و شکم سینه سر نهی  
 برسم زده خاطریم و شفته مزاج  
 از حال یل که غنی که محتاج  
 آرام و خیس مجبور و مجبور  
 از ما سلب زار و توش عشق  
 سربیک ویدی که هست و هر با  
 اسپایا پان خواند و بایست  
 اندیش عارفانه خلق عالم  
 عارف و کبر است از او مزاج  
 باز که اگر چه زو بافت  
 در کان تک مکن ندارد هدر  
 هر چند با و پست خواند  
 و بی گفت که ای زمانه رفتی و رفتی  
 صد حاجتمندی لایه یکا عیال  
 که شمع نیز از آن پسر آدم  
 خندان شده گفت غرا زینت

۱ کس لی بنزد بوی خوب چون  
 بعضی و چون برون درو  
 غیر از مکان ندید بر سر  
 از غصه برون از غصه  
 ۲ داریم وجودی همه طوشت لای  
 که غلبه ذات گفته که مع اصح  
 بستیم جهان ولی در کون بی  
 بحریم ولی زهری می مواج  
 هر چه که حق در کسی را بوس  
 پروانه آن شونده خلق محتاج  
 زانگونه که از دعای ابراهیم است  
 مغوری بیت الله و اندیشه  
 ۳ از هر چرت که توفیق نیست  
 در نفس الامرین چو پیر نیست  
 که کس نه به چرخ خود و کطلید  
 ریختن از شرط خود نیست  
 هر کس که جدا افتاد از غش و یخ  
 ناجا را بر هیچ و ناست و شخ  
 یعنی هر کس که چو دجری در  
 که از تو بر یک که امپا که مزاج  
 در کار که جهان که معلول و مجب  
 همیشه هیچ کسی جلد فصیح

در دیده من همیشه میگردد  
 بنایان راجه کار غنیش از رخ  
 هر جا شده اختلاف جنگ و صلح  
 هر جا شده اتفاق صلح و صلح  
 عالم زبان حال میگوید  
 از یاس منت مگر توجید صلح  
 ای طمع مکنده نقشه از رخ  
 پنهان از غیر چون طعنه صلح  
 ای ذات تو از صفات عالم بود  
 دی نامشروع مانده باین صلح  
 هر چند کینه مرده است از رخ  
 ناکشته بیک روح نباید صلح  
 مثل خود را که بی غبار است  
 صدرش داده بهم بر خود صلح  
 دیدی بستان از دگر بیدار  
 و آنکه دم از مراد او زن صلح  
 مدح آن نبود که پیش صلح  
 بل مدح آنست که پسند صلح

ای که تو بی طایر دعوی باز  
 معارف مودتی و نه قیاس  
 چو چستی دفتند چون طغیان  
 تیری و درشت همچو تیغ تو

عارف برین از قیاسات این کاف  
 خلقش اندکند در خلق ترا  
 هر چند که با تو نیست بدو سید  
 مگر از ادب مکر و بلاو کیست

کز غنی دی برین چو پیران تو  
 هر دم سببی جو کل بیاض تو  
 یکشتمه کرایه ای برین بوی خدا  
 صد باغ بهشت در دماغ تو  
 کجاست که اختیار رختی مکنند  
 در عرصه وقت مگر نه شرط صلح  
 کای مجبور کردم که مختار  
 دین طرد که نه در را جزای صلح  
 ذات اگر چه در غیر تو نیست  
 خورشید یکا کنی او را صلح  
 پس ای که از کمال و سعادت  
 در یکای او دو عالم غرقند  
 ای راز خفت چه را از خود  
 کویای را سبب مراد او صلح  
 ذات تو منزه است از هر دو  
 ای در سخن تو چو هزار صلح  
 یکجا باشد و نه خلقش خرمند  
 بل هم بهوای خویش در آن صلح

انر مودنی دینی منکر کنونی  
 حق باوشت درسم وادی  
 بسید بام کس کس کس  
 از خود شده خاشاک  
 صاحب بستی ز بهر باقی دارد  
 شکر کسیت که کرد رزمه میکرد  
 شکران را به عالم آتی بود  
 ظالم خود ظالم کرد و مظلوم  
 در عالم دل که خواب داشت  
 یکتایی مارا همه کس میداند  
 در دل غم عشق بستر می باید  
 همچون سلطان که در بلادین

در خلق دنی که هر کس را  
 چون شیر که از پشم خود او را  
 پاکان رزم او ملهم دارند  
 هر یک دو کار عالم زان دم دارند  
 انرا بقیه عدل و احسان  
 دوزخ شوی از یکی زریان  
 یعنی زنجیر بحق تعالی آورد  
 شد رود قوی دره بدریا آورد  
 در کعبه نو حید که کجسین بود  
 در بیکه خط جوشن فی افیه  
 ای اهل مراد عدل و دادی کنید  
 یعنی مایه ای نامرادوی کشید

ای ارادان که بهره مندند  
از نیکو فیاضی یاری کنید  
بن خلق اگر پیش قدم کنید  
چون در نیکو منت خاکدست  
آزادی دارد و جوق و حلقه  
فروسی که بخت نامتد  
ایستادیم به این جهان جا  
یعنی هر چه بود شرح آید  
آن مایه که عین و نفس است  
مبتی از آن پس عزت آید

از آدم اگر هزار بیت سرزد  
خاکست آنرا که حقیقت دارند  
که بر در می صد غم از این حجاب  
این نیست که آن در حق بماند  
مرد از خود دست اگر نه ایست  
در نه بی هیچ رنج آن آید  
در زیر فلک که زینت سخن نیست  
بس کول که در حضرت یکم آید  
حق صورت آینه نامیکرد  
هر لحظه و بس نوحش آید  
یعنی که حیات تازه و مرکب است  
هر دم چه بگوید کس نتواند

کوفه

مشتوقی از آن که نازنین تو بود  
در حق پستی و حق کزین تو بود  
بسلطان یکا نه بر سرش  
مشتاقی بی کوشش تو بود

در نقطه است ای بخود حتمند  
نه دایره را معنی و اصل و پند  
آن بایه که معراج محمد است  
در عالم و بحر جوی نه در پند  
کس یارب جوان و عجز نماند  
تا جیستی با بانی و مایل نماند  
ذکر خالق که هست مقصود  
چون تو در جای خلق حاصل شود  
مردانه و فایز برده نگذارد  
و در حده عجز سیر و نگذارد  
کار عالم که چه کشت و کذا  
یکه بهی که بگرد و بکشد آید  
در عشق که پیش باشد و پس  
هم جمله هم از جلد تقدیر آید  
کر کس بهی از حق و پیش کرد  
در چنین کرد کس شود کس آید  
از مردن خود و ایسر غم توان  
یا زندگی آری سده هم توان



ناکرده و آتش دم خویش بود در کوی شد رخترم خوان بود  
 عالم که خورش و شو حکم دارد علام ازلی باو معلوم دارد  
 طبع این طبعوریت در جود علمت که بر هوا حکم دارد  
 هر کیک مسکین بصره در پاید بستره که ترا پیش روی پاید  
 اب میز بقدر از بارانت از بهر افاده که هر دود پاید  
 هر کار کند خلق در کوی آید خفت خلق معذور بود  
 هر چند بدم خلق دیدم در کیم بر صورت اعمال بدو نمیکند بود

کس نیست که در دگرانی دارد ز آرام نه خسته نشانی دارد  
 بخشیده کام به خند گشت او نیز کمال نا تو آساید دارد  
 ناکرده نظرت باصل دم پند از حق رد در کس پیش قدم نشود  
 زانکه حیات همه در بندگی نماند عوی بهتری بهم نشود

در عشق که خشم هر خطای افتد در اک در و پند لای افتد  
 کوه دانی میز خست در عالم کرنا دانی اختلافی افتد  
 جان در بار را و حسیه دیکند دل زین سواد چرا که نرود  
 کس را در عشق لای عشق خن با دریا جیلد و زرد  
 کر برادر خوان کرم حق زید نه بطن و نه ظهر خلق و نه مهر  
 هر چند نگاه میکنم چیزی نیست جرقه حسنه این آب نام

در شادی خیر کم غم نشود خاف که ز اعتدال دل برادر  
 امید در پس راج آید بریم مانده زاروی که او دارد  
 از کام کجاست که در دگر ناما گشته بیانات باز گشت مرا  
 چندین خود غا و خوشی عالم این نکته مبارک چرا پاید  
 کوه ماه نظر خود خدایم کویت این دیوه او نیست اگر کم کویت

از شجره در صفات حورین  
باو کف می هر چه بچشمه دم گوید  
این شکل کسی از خانه کردون  
بل هرگز راه پیمای برود  
انجا جوهر پدید در نهایت باید  
ناروی که چون لاله بچون  
تا به نظر اوقات نظر بخیزد  
صد که در حکایت و خبر بخیزد  
تا دام که پستی از حق نیست  
تا راه همی روی از چشمه  
صد سال که بد بگری در جرد  
لی سیل و لک می دل جان  
باید نظر سیل را که روان  
و ایشان از غرق قمارات

مشت خوان در خیل زرند  
نه خرد و نه گشتند تا کل  
قرآن که نه نایع او ننداره  
صد قوه است اگر تا بل در  
پسین نامه که از سر شمشیر  
کار می که دو کون از دست می خرد  
یعنی که نوی منسج آن  
دو رخ بیند و بهی می خرد

از

بر شمع ذکر شود و نشاد  
تا و فاش و شیشه از لاله  
یعنی که گفت بحر صفت را  
کز آب شود حاصل و بر باد  
کو آنکه دماغ آشنای دارد  
در دست چراغ آشنای دارد  
کلی نیست درین باغ بیک  
جز لاله که دماغ آشنای دارد  
کسی که ز شک و دوق می آید  
تا کار همه بچون آید  
کر خلق نه اند حساب ایم  
دور فلک از نسق نخواهد

تا دام که هر در حق آید  
کس آتش از دین دل آید  
یعنی که با عدال او را حق  
و آتش بخردت نه گمان  
هر دم نظری ترا از جادان  
هر خود و بزرگایان آن آید  
هر چه که اندیشه می دوست  
چون مظهر می کند یک  
از نای صورت آنکه فلاش  
یعنی بی آن در دمه او آید

کرم شود از نقش برسی **نقش**  
 عاقل ز کلام الکی **سخت**  
 زانگونه که از سر می کشیدن در **خشم**  
 بس غلغل در باطن و ظاهر **باید**  
 این خلق به غلغل که در سوز **باید**

هر پاک روی که رو با دل خود **بود**  
 در غایت جوی بهر ازین **بود**  
 هرگاه که نیکی بدی بد **بود**  
 هر چند که آب و شربت آتش را **بود**  
 زان حسن ازین نیاز انگیزی **بود**  
 هر چند حقیقت بنوت دیدم **بود**

عالم همه در دست دوا **نمود**  
 کس نمی حاجت نمی تواند **بود**  
 شاعر که لاف زانوار زین **نمود**  
 هر چند که بر تیر کمر بست **نمود**  
 دید کنون وصال چون آرد **نمود**  
 در پیش آنکه نشید دست **نمود**  
 هر چند که بر سپهر رانند **نمود**  
 در وقت امل و آتش **نمود**

دنیا که خبر خیزد از کام **نمود**  
 هر چند عجز خوش **نمود**  
 زین پیش و پس هر جای **نمود**  
 که حلق را که در دل **نمود**  
 جز طغی را که پیش **نمود**  
 زان سیرهای از دم رای **نمود**

چون نسیم که او نه ارد جا  
 ال از جارت و شخص از باقی  
 این کار با غیاری و باری  
 یعنی بی محو و جان سپاری  
 وقت اصلی رشادی غم با  
 غم رشید حقیقی ستواری  
 عاشق بیرون ز خود و عالم  
 هر چند خود را در پی کی گدارد  
 مادام که جانب بخودی نیست  
 در خویش نظر میکند و غم دارد  
 در وحدت با ارض و سما می شود  
 ناله جنت در دود و دوا می شود  
 کفایت صفت خدا نیست  
 عارف باید که در خدا می شود  
 در حد که طبع جان و دین  
 هر نیک و بد جری و ساری  
 زاهد ز زبانی خلق نشناخته  
 زانسان علمی چنین خرا  
 سیرت در مرتبه گویند  
 یعنی هر اهل اهل را مطلق بود  
 جای عیسی لازم چهارم نانو  
 زانو که با قیام هم مشرب بود

هرگز یقین اقتدا می نمود  
 انگس از خلق جز خدا می نمود  
 پس ملک ولایت و بیوت را  
 گویند و حبس کدرا می نمود  
 عاشق هرگاه از سر جان کرد  
 عشق آمد و نمیدانست از آن کرد  
 گویند تیربان حال در مجلس  
 که عشق یکسر شوان و عوا  
 عالم که زهر جان و تن میگوید  
 علم و هنر دکار و فتن میگوید  
 هرگاه از این گاه از آن اندک  
 خود اندیشه همه میگوید  
 کوتاه نظر نه معنی کس را بد  
 در کائنات و هر کل بخیر و بد  
 بعضی هر چند از خدا گفت قبول  
 غیر از چنین خلق را نمی بیند  
 هر چند که علم و هنر و فن گویند  
 چون در نگردد و ذوالطن گویند  
 این خلق که چون سایه زان  
 زمین گویند که او و جبر آن  
 از توانت جز غم و شادی  
 از حق کینست تا بادی

بند

نش خدوتی بختی و نذر هر ازنی سلطان مبادی نرسد  
 چالم نه توانا و نه دانا کرد هر خستد مر اینه اس کرد  
 هر خط بدش سرطو مارینا برشم چید بازه بمن واکرد  
 کز آنکه مرا از دین خواهد یکباری ذات تو یقین خواهد  
 کسر از اوچ نه فلک کندم در پنج غنم تو برین خواهد  
 اصلت احد انوا که نه در دفع از چو خورده خواهد  
 خوت زهر چو ز غوغای یکبار کند آنچه صد سپه خواهد  
 غیر از طلبش متن شود خود را حق و خاشاک زمین شود  
 مار و خدای تو از هوا سر کرد میتوئی تابع جبین شود  
 مرد آنکه جان و لطفش کند جمله برادر اعتقادش کند  
 کز شبیره سالها کند مستور مشتاق کرد دس دایر کند

اندر

ز بند زاجی موحده نشوند پروین دور و دوری بر کی نشوند  
 یعنی که سر پیش کن کا و نایت تا طاهر و باطن بهر صد نشوند  
 هر دینی دون کگل او بهر ارام نیافت لی بزرگ لی خود  
 ط در دیش بکون کین عرس سفر مان که اهی باید  
 هر بالا ای پستی و زادی اسباب کلام او بیت باید  
 از هر چه در کسی بی تو شود جز غمش لقا ی خویش کن  
 پروین ز جهان رنگدل نوری بهر آن جهان رنگد کوری  
 امر و ز شنید بوی حق دارد نه فردا و نه جنت و جوری  
 آن جزو که در ماند بخود رفت و آن جزو که کل کشت جبارا  
 جنت بخشی بند و شرط جنت با آنکه کیست هر دو را بود  
 ساکن که جان کرد شدن در کرد همه مرد شدن می خواهد

این سیرت باقی و متواری نیست  
بل از دوجان خود شدن  
چون مرد ز کف و گوی  
با او رسته خلی روبرو  
از نده کم میسر است  
تا بشود و بیای خود باز  
ای خاص ترا عام دوری  
در راز نهنگی ضروری  
از آن که گران بهمانی دارد  
در قف شتری صوری  
تا اهل جوره بر قدم ما کند  
دور کنی حد و نشانی  
هر چند که خشن را بسیرت  
بارش بر داب و صجرا  
از هر چه عالم نشاید  
باید که نظر بمنظر ما آید  
در پستی دستی خود بند  
خود جیت می که آن رودیا  
آن که بر تو ارقین می نماید  
پروان ز کان عقل و دین  
خورشید خود از رخ برین

این غم دمی میسر دمی دارد  
از دیده نمی میسر دمی دارد  
یعنی که میافیم در دور فلک  
جز آنکه نمی میسر دمی دارد  
هر کس بی معرفت مدیجید  
بسیار راه نیک و بد می آید  
باید که طو کشت عرفان  
راه سختی برای خود میگوید  
پروان ندو کون یا ربانی  
از درویشی آنکس نی دارد  
هر که دانست راه رست منور  
درویش که مقصد و مکانی دارد  
تا اهل املیت قل میگوید  
هر چند که اخبار رسین میگوید  
صد سال اگر خار یکدل نشیند  
نه یک کل و نه بوی کل میگوید  
عشق تو نه در پناه کنش کند  
نه در یکنین و صمت و سخن کند  
پس بی ناصه این چه راستی است  
نه در کشتن نه در نهشتن کند  
این خلق که در بی مجاز و حیلند  
خالی خفقت جهان از بند



جنش کشند جز بنال  
این نیست جهان که مختلفه فوج  
نمان عدل بهر گشت واکش لو

افلاک نه جای نوری دارد  
مقصود است نیت او جو دولت  
دانی عاقل کی از خدا یابد  
از خواب جوخته را کند بیدار  
هر نفس که بر آید کام افی  
حاصل که در آتش تنای کسی  
آفاق جو عشاق خوشی اند  
بیس نفع آن آید و کل جان

این عز زندان نفسی گذرد  
زاکونه که گردادی افروخت  
عالم جو شراب استقامت  
شیطان سلج جیل و علامت  
دارم نظری که دایم خرم کرد  
دل از چشمه کافری را کرد  
مردم بهر فکر و ذکرش بگردند  
عقلت که او بهر طرف میگرد

سرمد بکار غیب و نازم شد  
کش بجز اندام این نیست  
بخشش آید که از جایی

کویر نرگسی و ناکب می گذرد  
در هم چید کلی چسبی و گذرد  
هر علم که بود در علامت کو  
اودم دره عقل و سلامت  
دارم نظری تیر که هر دم غم  
در خانه ز در زنت هم صوم  
هر چه که خواند و شنید  
در خرم عشق خوشه می

در کوی نیاز سرکش و خادم  
تجای دوم و غیر را نادم  
هر چه که بود آن کم بهر آدمی

بگویند عجزم ز مستی ندارد  
 آن کادر اک را ز پنهان کردند  
 آنچه که که از بر طرفان کردند  
 جزو که که از خانه پنهان کردند  
 بجهان آمد که او چندین سال  
 چون یک زبان کرد و بدو بود  
 کوپرا ای که بده غول نشد  
 عالم هم در دست و پای دارد  
 کس نیست که از عشق درو  
 بی مطلق نمانده بجز دی دارد  
 زان گفت که اغوی بی مطلق  
 در پخت بخت بعد مطلق دارد  
 کان لطف یافت که دم می دارد

بچه

نسیم شدی اهل کمالی کرد  
 طغیان کردی ناقص و ضعیف کرد  
 که سوز و غم من از سر میگذرد  
 ایستاده که بر کوه کوه کوه  
 اندر ره عشق چیده مال و مال  
 از جبهه شوق رسن با لاله  
 در عالم اگر زشت و کر زیا بود  
 کوتاه نظر یافت این صوفی  
 کس در ره جانت یافت کامی  
 با دور فلک جگانه سال و سال  
 عالم هر چند قصه پر و پای  
 طغیان کردی ناقص و ضعیف کرد  
 شتر جی ز بهایت و ضلالت  
 که خوشی از بهشت در میگذرد  
 که تا پانیت که ز سر میگذرد  
 این جبهه بکر ز حق تعالی آمد  
 باید که رسن بخار با لاله  
 اسباب سخن گفتن یک کویا بود  
 در ره جبهه شوق رسن با لاله  
 برق طعش ناراضی بجهت  
 آنرا که اهل و عده کامی بود  
 کم پندش اند محرم راز

۲

خلق همه در جوش و زوشند  
 هر یک بپاکنی خود بازند  
 از آنکه نه بر سپیل انداختند  
 و نه بدلیل انداختند  
 این آدم عاصی که سر فلک  
 در دیت کیش پاندا  
 کس را که از سر و کمر خواهد  
 و هو معکم را نمی خواهد  
 چون نور موقت با هر رنگی  
 هر رنگ بر آیم و بخواهد  
 هر چه که بر ضد هم تایت اند  
 در دیده پسته در کذا  
 هر چند که خلق نمی تواند  
 از بهر ضد آشناسی آید  
 عالم را کین خلق درو شد  
 صاحب نظران یک سخن رو  
 یعنی که بی رسید زود قدم  
 بدان آفاق را به هم بود  
 صاحب نظری که عزت از دل  
 جز حق همه چیز را خیسند  
 سرگردانست در مقام خود  
 تا مرد زنی و نرسند و  
 اندک

انگلی

تا که در چشم خویش خوانی  
 در هر نظر از مردی بی سیرند  
 بر تربت ماک آسمان نظر  
 شمع آید و آفت بی سیرند  
 لبت که خلق بداند  
 هر شکل که در محشر خزان  
 در نه حالت که دست خلق میم  
 کور در و پست و شل زیوان  
 پس عول که تو فیه در داد  
 و انسان خمش کعبه آید  
 یعنی که بی کرد سخن کردیم  
 بسیاری او فضل کللی داد  
 بهر روحی زانکه دین بخرد  
 راه که از ان خیرین بخرد  
 زانگونه که آید شفا  
 هر کرد و عیار که زمین بخرد  
 که شور جهان صفای جان  
 همه صفوت جان شور جان  
 آیت بر چشمه که چو کنگار  
 آیت صافی که جوشه از آب  
 از سیرت و مهر کند بر کرد  
 در عالم آفت سفر یابد

تقویم ج سود بدین دستان  
در اچین تقویم نظر باید کرد

ز آن پیش که مرد صاحب در شود  
چنانچه است که مطلوب زن  
آخر چون گشت صاحب در وقت  
خزینهای که از دسترس شود  
خز عشق که دست اسکارا  
هر چه که دست محض گشت  
هر کس که وجود از دستم خوف کرد  
خورشید توان شد خورشید  
حقت که جوی بکام خود  
از غایت لطف عالم خود  
هر کس که نادره سودن زان  
کویش بهر کام خودی  
که بخت بهر از سپیدی  
که دقت بحر تو جوی تم  
کلیه بنماید و گشت  
همچون آتش که در شب زان دور  
ز هر کس روزی ز کسب یا چو  
کلیه بنماید و گشت  
نه نه زبان عجب خاتم  
باز من و سما حق آید

لح

گشتم همه پیاپی باید کرد  
کشت که از خود باید کرد  
گشتم که جان که در سخن نام  
خندید که فریاد نمی باید کرد  
که او هم را به نفس دکان گشت  
از نو آبی که را بر حلقه گشت  
کعبان و اطاعت شما خدیر  
سازند گمان که شش و پس گشت  
در خلق اگر سخن که از می نشود  
که بن که نه کون جاری نشود  
قل هر نفسم بگوشت جان میگو  
هر چه که بر زبان نیاید نشود

هر کس که کامی دران خرد  
ندانت که نه غمت مر داند  
صمیم همه روز چشم در راه  
جایع نانی زرق خور نشاند  
ساقی می می پرستی بهار کرد  
زان می هر روز مستی بهار کرد  
یک کس همه که هستی خود آشت  
یک کس زان نفی پرستی بهار کرد  
در سیر و مقام حال خلق اعلا بود  
ار پستی بند را نشاند بود

هرگز نشدت معتر کس را  
 الا وقتی که ز حرفی با بود  
 در صورت کرد با بخل سازند  
 معنی بخداوند وصل پیر  
 اورا از انسان نگاه بر داشت  
 اری نفس از برای میل پیر  
 مخلص ز حق نیار دیگر دارد  
 نه یار و نه کمک دیگر دارد  
 این پنج نماز و حق پنج نیست  
 کو غیر از ذکر کار دیگر دارد  
 جای پستان که میشدین کرد  
 زمین شورش و اضطراب پیر  
 انجام ظهور جو که بر سر دور  
 این دیوه خلق بن خدا پیر  
 یک امر و کون را یکون کن  
 یکدانه هزار رک و شصت و پن  
 معنی دو قوم و صد فعال  
 چون وادیدیم یک ناخیز پیر  
 در دینی دون که کوره مضمون  
 ارایش آتش از رافزون  
 آنها بهر رحمت خود خاک شد  
 دین ماصد فل عزیز پیر  
 دین ماصد فل عزیز پیر

نقش ازلی چون همه پیر شد  
 کر بگرفتند با جان جو پیر شد  
 این خلق اکثر که در بلا بود پیر  
 زاکونه که یوده اند تمود پیر  
 هر چند که اخیر نقص می کند  
 حال مرغان این نقص می کند  
 نطق اربابیت نشانی خلق  
 دین و کسبه زبان را نقص می کند  
 هر نیک بخت که رونمایی شود  
 پادشاهش خود از دهر پاید  
 اوقات گذشته مرد را کشت  
 پستاد سلوک وقت آمده  
 نظر ره بنزدان دین  
 پیر و نرغور و کسب دین  
 حسن بی باسی بی شخصی  
 هر ای دید عیب پس شوا  
 آینه در خانه کربان ی پیر  
 کشته زحل خود پان تنی پیر  
 آدم با نیت و خاتم انسا  
 زانن کرد و هوای میان  
 تاپا بر تر جرخ و خستند  
 بر روزن کام چشم انور

علم از رسیده بعین است  
 در پرده قریب دلی جانان  
 من حی وصال او عقل است  
 حق حاکم مملکت جلیل  
 صدراعظم و وزیران  
 کرسی تا پادشاه رسیده  
 دوست نه دشمنی بران  
 چون شمع که پیش خورشید  
 هر چه پیش این و نه بعد  
 و آن شیفه گوید که منی در او

۲  
 در خلق غایب نه تعلق خرد  
 بعضی جهان شدت دنیا  
 فل منی خلد و جور و دنیا  
 هر چند بکار عشق که در نظر  
 آنکه سمنه طلبا بکشته اند  
 این خلق نه طلب دنی مطلق  
 یولی نه هر کسی و پادشاه خرد  
 که بر برون رود تا سراف خرد  
 محو تو کرد و پره شکست تا خود  
 از جانب باز داده دنیا نمود  
 از پستی خویشی ترک کرد  
 با هم پی دفع غم و اندوه

م

هر یک و دیگری در جهان خزان  
 راز یکدیگر از دیگری منکشف  
 هر چند کسی مکرر و لایق  
 سر به سر خویش نموده مشهور  
 اینک آن جان جهان پاشه اند  
 خلق بسیار بهر آن حشمت  
 بهر که می آید و صافی  
 و نه یکس شود را کانی بود

نامست و دینی زیاری دورند  
 ای بس عشق کن صانع  
 چون رای بسی شود رگبار  
 محکم در حد ذات حق است  
 با صد اطنار خاک پاری دورند  
 از بسیاری آه و داری دورند  
 غیر از یک رای کار نتواند  
 غیر از یک رای کار نتواند  
 او صورت حال خود نمادند  
 کوشش کسی همه غوغا  
 چون رفت تکلف آن رسوگر

در این عالم  
 هر که می آید  
 بهر که می آید  
 بهر که می آید



هر کس گشتی که جیبی پوشید  
 او که گرمی نمود خوی او بود  
 هر کس که خبر دارد از خوی او بود  
 غیر از طاعت نه از روی او بود  
 هر کس که گشتی کند او بگوید  
 نه خبری که گوید این بر روی او بود  
 و اینست کسی که شد ز جسم و جان  
 خوار غنی از جهان و کلام او بود  
 غنی که موسی کند دروغی است  
 مرغی که کس خورد از دست او بود  
 زمین که هر از یک بری آرد  
 قول و فعل همه خبر می آرد  
 از عالم دل که مبداء است و معاد  
 نطق آنچه بود سیم و بحر می آرد  
 انسان که نقطه پیش تواند بود  
 در سیر ز خویشش تواند بود  
 یعنی اگر از آدم و حاتم گوید  
 جز خویش و صفات خویش تواند بود  
 هر چند که در پس نمک کار بود  
 در صحبت و مانده چاره بود  
 کس پیش امیر کیت در یافت  
 شخصی که بر رخسار آرد  
 شخص

تقدیر از دل و جیبش در دست  
 سو جو دشتند و بار می دشتند  
 جیبی که عالم می بیند و نظر می کرد  
 جیبی که در عشق و لیلی می کرد  
 هر چند که سهم نان نبرد و کله  
 کافران و پیوسته اسیر دشتند  
 این طفل و شان و دم و جان  
 از آن که نشکست کار و عاقبت  
 هر خط و هوای شد و هوای آمد  
 از آن که در عشق و دردم می آمد  
 از نور خدا جو ظلمت دل می شد  
 یعنی که دیو و ارباب و جادو می شد  
 این خلق اگر حقیقت نبردند  
 بهر دم هنوز حلق خویش اند  
 از آن که در عالم جان می شد  
 از آن که در عالم است و هرگز می شد  
 از آن که در عالم می شد و چون می شد  
 بهر چند بودی شدی جهان هم  
 بهر دم هنوز حلق خویش اند

حق در خشت بر من کس  
 نه خیزد بپا و عافیت بر من  
 از مرد اگر چه دشمنی پیدا کند  
 چون تا یب شد ختم علی بد  
 نان بکند که آدم از عیال  
 بجز خسته بی وجه دل باشد  
 میزدند برایشین غنیمت  
 و آنکه صفت کرده از یکدیگر  
 بل هیچ نبوده ام من و او تو  
 در آینه ز ازل تا باینکه  
 ای چینه ی عالم صفت کرد  
 و کشته بین می کند نشان  
 دانی که چه بود زان در مطلق  
 گرفت بهر دست و پا  
 انسان هر چند عقل در آید  
 نه از خشت خلق و خدا  
 شخصیت که در نور و فانیست  
 ای که عیال بی و بقا نیست  
 روزی که اجل در آید می رسد  
 یک کس بگردی و یکی می خیزد  
 سر نیده ز کام خود جدا گردد  
 خدان بر او خوش می شود

این خلق هر کس کشتی دارد  
 اکنون هم هست اگر نظر بکند  
 هر کس دوست عقل و شکی بود  
 و آن عقل و نفس خود همان  
 مردان خسته که در ناو اول  
 کس خلق را کشته تعالی اول  
 عقل کل و نفس کل هر طهر  
 که در احوال و کاه در تقصیل اند  
 جز اهل دل که جان جاوده آن  
 یعنی که بغض زنده شد و فرمود  
 خلق فانی چه باد که  
 خلق پس آمدن نبوی را  
 مارا ز شهابین غرض اند  
 هر نوع که آید شهاب خود را  
 نیز آن نظر که زاید و کم دارند  
 مردن زنده کی بکس شود  
 از هر که طلوع جان نه یکدیگر  
 مرکب که در اطلاع ممتد  
 آن ذات که صبر نرزد و ببرد  
 بیکدم دل از و غافل و خاموش  
 هر چه کرد و وصل و خوش نشد  
 در یاد بکشد و فراموش نشد

از پیشروان پر خونی نبرد  
 زانکه ز شاه پیش را نبرد  
 شکرا که در هر خردم رفتی  
 هرگاه که با او در نبرد  
 در امر خدا که بر کشتن رود  
 جز محلی بود برایش رود  
 این روز که در نظر می کشد  
 با چو تو نبی باز نکر پیش رود  
 ای خلق تو خوش است زنا  
 رهی بجا برین همه چاره در  
 بجای در دکان عطار  
 ای عطر تو خوش تو جاره سازد  
 ای کاشیکن هر چه نوشت از  
 سرتی تو و جهری و قهری و جبر  
 هر دار که در دنیا حکمت بود  
 غیر از تو نبود جز تو  
 اهل تو خیمه کا صلا بود آمد  
 مقصود دو کون را نمود آمد  
 در چند مجرای نبی و دیار  
 این مشیت عدم که در دوا آمد  
 مشتاق بر ابله من شوا  
 کل را خردم خردم شوا  
 بود

کاشی نان روی خلقی است  
 در خور و برک چون جاک  
 جن کف که سر خراشد  
 اید و ست یغیری تو بر آرد  
 چون زنده جاودان بنای  
 دل و صف ده کون شکر بیا  
 مادر اول ز کل خردا میش  
 تا در یابی که هر من شوا  
 بس جز که صاحبی و کل شای  
 یونس بجزکت لقمه مای  
 که مقرر از زنده کند پوست  
 انکس که ترا جا و جهان است  
 تا اهل تنی یاد خود و یاری کرد  
 او در آخر جز و اعطاری کرد  
 از طبع و شمع گفت و دیدی  
 پس بجای اندر محیط او صفا  
 با حق همه غیر روشنی چو آن  
 از آنکه نه زید از آنکه نشیند  
 میری و شهنشای پلیدی  
 که ز پر و زید با پروری آمد  
 از طاعت این خلق دلی شوا  
 غیر از پستی بخردنی چو آن  
 بود

خوش آنکه هر که یار شد شاد کرد  
چون دیو نه بر آتش غم بگشود  
وقت هر کس که خوش شود و خوش  
شخصی رقیب یا مستحق یا دوست  
حق را همه اسپاسی حال آید  
در منطق ما و محو حال آید  
هر چند که بود در جهان ناقص  
ایک همه ای یکمال آید  
از حضرت عشق هر که آید  
از کون و مکان جیب بی آید  
یا در تعالی که در نقش آید  
یا خور و طبای که در نقش آید

هر چند جهان کعبه دیری دارد  
عارف در خود زخیر سیری دارد  
از کبر و جسد زینت آید  
مادام که مردن غیری دارد  
هر چند که زندی و صلاحی دارد  
نایفته را زکی فرای دارد  
حرفی گویند و شخص آید  
هر ذره اگر چه اصطلاحی دارد  
چون عشق آمد و شوش و زود  
کارش بود بهستی خود چنانکه

در راه خدا با جی خروگشت آید  
در چمن لایم ن مکان آید  
بیکر با بیت که عشق صادق باز  
با عذای تو امق تار آید  
خود کیست بخدا که آید  
خود کیست بخدا که آید  
کس از فانی سر نشسته که آید  
کس از فانی سر نشسته که آید  
از قصه و اصلی که در حران آید  
از قصه و اصلی که در حران آید  
و اندر دنیا عشق بقیه نماز آید  
و اندر دنیا عشق بقیه نماز آید

مکاشفی و آنچه کلام جان آید  
اسپیدار تو از دل زبان آید  
چون محبت که بر که آید  
دو غایت در صفت زبان آید  
چون محبت که بر که آید  
دو غایت در صفت زبان آید  
چون محبت که بر که آید  
دو غایت در صفت زبان آید  
چون محبت که بر که آید  
دو غایت در صفت زبان آید  
چون محبت که بر که آید  
دو غایت در صفت زبان آید

هر کس می دود باز مهر علو  
خود آنکه گر بخشد از آن عالی بود  
آنکه مهر لطف با من و بس  
باع کلفت و هر کل و هر دارو  
این رحمت تمام و خاص بود  
باران همه چون بر سپهر کاشی  
از دود و دشت کشتن امیر  
این مشت مخالفت چه خورد  
نایافته روان ندست  
جز موجب بر و کین هم شد

مکن هرگز زده خود پیش  
هر چند که غیر و این کشتن  
امیر سلطان گرفت عالم را  
جای شمشیر و کزین  
آن زلفه که با یکا نه خسته اند  
عالم همه را فیه و خسته اند  
دین را دودمان که خود واده  
همه دنیا بنامه دست خسته اند  
غیر از آن زده خویش می شد  
این همه که به دیر می شد  
معیت وجود با و کار  
دعوی تو نیست تا بفری

هر کس نمی مهر علی مست  
از خویش کند ز کند با و مست  
آنکه کشتن در افلاک بچند  
در خاک چگونه ناز و مست  
کمال هم به موجب و شست  
آفت نه عمر و زنده و کفر  
عشق با و زنده عالم  
بناش هم کلی که نکشت  
نشد خست و جوی را بزم  
تا هر دو را مکانی که غریزین  
چند که در راض و سها کرد  
چون زلفه و چون خود پیش

این بستی تا به و جز کور بود  
خاکه کنون که حق بخور  
تا ایند ز کند داشت خود بود  
چون روشن شد کسی در روی  
کس ز مقامش خبری ندید  
کرش فکک مجتهدی می  
هر دو شمشیر بر کمر طغی  
کلاهی با جان مرا خری می  
از خلق بر لب کند کی رسید  
در ما اکنون زندگی رسید

X

گفتند بجاری که در حق که رسد  
 گفتش انکس بریند که رسد  
 بنیستاد از دل که کام ناکام  
 کاری دو کرد و نیکو نام  
 هر کار که نیک بود خاص خود  
 توان کار که بود و نیکو نام  
 در عشق مر و عقل و دین  
 مضطر شده از عیب بین  
 صاحب نظری باید تا حال  
 نادرین کس که چنین می باید  
 تبارد پیرون ز مهر و مشهور  
 در پیکر قبول رد توان  
 از نبود و بمان خوش در عین  
 هر امر و در پیش نه توان  
 جلالت زینسان که اشیاء را زد  
 در گوشین نه ای اختراعی دارد  
 از دست زل که طغی عادی  
 هر چیز و کسی که بیت نامی دارد  
 هر خطه شمی از حسرتی نماید  
 و بر تو خیل و حشمتی نماید  
 تا و جو رسیده است و واضح  
 هر دم که ز نیم عالمی نماید

ادم که بغیر خاک تواند بود  
 صافی و سپرد و رنگ تواند  
 یعنی تا هست مستی نیست غی  
 غیر از انجبار باک تواند بود  
 حق کوی غی و صمت و در با  
 کذاب زر جو قلب بران  
 صاحب معنی در سوسین  
 در دیده بود نفیس کارزان با

عشق ارجه اسیر شادی نم  
 پیرون زینسان خلق عالم  
 موجود بهر رنگ بر آید نیست  
 قدر ذاتی ز کسر خود کم نشود  
 ناکه بصفی یقین بگویند  
 از کار جز استاد بین بگویند  
 عالم چه و ادم چه و دنیاچه  
 شان احدیست انجمن بگویند  
 خلق عالم اهل تمیزی نشوند  
 یعنی که بر و لاف چری نشوند  
 رسمیت سپهر باز گون کرد  
 ناکذب نوزند غریزی نشوند  
 شرح اهل و وصف اهل توان  
 خود جز بی دین مع عمل توان

(نزدیک بود)



بر سر دادم خویش خویش و در جهان  
 ۲ در دل جو یک است که از دا  
 تفسیر نغمت در من روی  
 که هر ده جهان وصل و شش  
 که مشیت آن شوی درانی  
 ۲ موعظی بوعظی خویش نیست  
 کلب سر روی نمی یابست  
 کس حاجی کعبه قدم کم کرد  
 باین همه یکس ندارد کند  
 طالع که همیشه از طالع دارد  
 فقر و عایش زیاد شاه و درو

این مخلصان کز ره پیوسته  
 ۱ یک ن کشند جان از این  
 که بودی کرامت آخر باور  
 این هر ده جهان را خلق کنند  
 عاشق که نه خانه نه دکانی  
 از عالم لامکان نشانی دارد  
 از تن بر بدلی که آن خنده است  
 در کور خفته انگه جانی دارد  
 ۳ گاهی بحال قتل بر کشند  
 گاهی بحال روید و روشن کند  
 پو پسته بی نظاره خود  
 روشن مری ایمنه خویش کند  
 کار دنیا اگر چه برسد نزد  
 خاک افتاده دارد هر زنده  
 در همه عشق در دمه  
 ۴ مردم و باور در خود خود  
 که عهد برب وجود طالع سازد  
 عبد المشیت دارد عشق کرد  
 آتش یکدم اگر نشیند مرد  
 بل در وجود که مبداء  
 او در ترا خود از تو مبداء  
 خود را بیغای ذات شایع سازد

خست  
 آنکس که زنج جلد را چندی  
 هر جنب که در اصل خلقی در  
 خود در حرکات اعتقاد است  
 عین هم گشت هر که او را  
 کس غیر خدا نباشد و دنیا  
 عالم همه زواریده خواهد  
 او خیر اراده کرده و ما بشریم  
 ما مرد این مستی کا زین  
 پس خوابستهای نامیرد  
 چون نوزاد در دل و انانیت  
 ای جسته مقام اصل بود  
 خود چندی را چگونه سازد  
 در اصل نگری و نهایی دارد  
 که معتقدات اختلافی دارند  
 انگاه به اصل خویش را چ  
 آن لحظه که مرد خلق را چ  
 در بی جویی فت ده خواهد  
 سنگ نیست که او ز نایده خواهد  
 آن صبح که صافیت بر روی  
 تا خوابستهای مصلحت خواهد  
 نو حیدر زلا مکان در آید  
 کا دانه مسخ بر مکان آید

ک

کس را بخدا اگر نوزد نیست  
 نه بیکل حقیقت دیدنی باید  
 از عشق که صبر بر محضش باید  
 پس خواصکی شاه که دارد  
 بر نام ز فاضلان نصیبی  
 وین طرفه زنی که چون آید  
 هر کس نی و بر چه ره چندی  
 عالم چه و آدم چه و کوفه  
 پیش تو خنی کامل دارد  
 هر لحظه که بکشت مهره  
 آن فرد غیر تو که بهر فردی  
 از کون و مکان بهر فردی  
 در دگر کس غیبت بهر فردی  
 هر خام زده حق و فتنه  
 کان خاموشی که کبر و لانت  
 تا هرگز کندی از بی غولی خود  
 نشاند و جلد را بپولی خود  
 در معنی خود نسیب را به چندی  
 تا دین تو استعاره چندی  
 و ز جلد غنی ولی مالیت دارد  
 در عشق که از جلدی کالیت دارد  
 منت و دگر با یک حقیقتی بود

زان روح رست بلی بر مرد  
 و نیم شری که او حدیش نمود  
 وحدت بقدر تا بکثرت نمود  
 کافی از شریک کم احدیش نمود  
 در لذت هر عمر ای می کشید  
 کردل پدار کم و سرش زید  
 وین طوطی که در دخت خود  
 ره کبری عقل کل بکوشید  
 قنیه ز بهر خاوان ماه و بس  
 نه کس که زنگ اعتبار خود  
 نزاری و نیاز و عجز بخواند  
 مردار جیحون ز عالم را زکند  
 هر چند که مرغ آسمان پرواز  
 موجود یکست دست کشان کشند  
 در حق رسیده کان مقام جت  
 هر چه که قصه پریشان کشند

حق دیکسی که اهل آگاهی کشند  
 گر کس تو می و نو یا ز کشی داد  
 کش این زناه ناما می کشند  
 بس باز کس درت خواهی کشند  
 انست که نه سپهر دارد  
 این لوطه عید است که نه دارد  
 چون قطره که بر آب دارد  
 زان آن که حرم کثرت را دارد  
 ایستاد حکیم شایسته  
 هر چه که در دخت از عالم  
 هر کس که بود با سوسن کشد  
 یعنی در وجد خویشین کشد  
 حیدر طلب اماره خلق کشد  
 در کینه جرح هر که چو شمشیر کشد  
 آن ماز که در سینه سر و کشد  
 هر کس که جسد از نظر مردان کشد  
 در معنی این رباعی مسهم بود  
 زان روی که او خوار هم بود  
 هم آن شود اگر که کوی کشد  
 سم او ست که در جهان خرد کشد  
 دو پستی چو پستی ز سپهر کشد

هر چند که گشت کرد عالم فلک  
 از اتمی یافت سرگردان ماند  
 خاموش از خود نمانی و دست  
 آن قوم که بویست سلطان  
 خود را یکی در جبهه سنان  
 مردان که خشم خویش نم  
 کس بخونی بر این میل آن  
 از سو سپید دلو لعین کرد  
 یعنی بر جای نهاده  
 زاده که پس طبع فضولی دارد  
 کادم زر جای محض آن عیسا  
 زمین که خلق در ضوع و شوع  
 گوید نضره قبولی دارد  
 هرست که کیفیت خود باقی کرد  
 از پاغرا ششانی پانی کرد  
 هر کف و شفت در تو صورت  
 خلق ترا منت و خانی کرد  
 باری چینی که نام مسلم باشد  
 با هر کس از نو پیش هم باشد  
 آن یارین که بود جز بویار  
 هر چند که با تمام عالم باشد

ابجد

اسباب پان مرد مکن گوید  
 هر نیکی و هر بدی که مریل گوید  
 استاد حکیم منشی چون  
 آنگاه اور ضایع و مهمل گوید  
 از مهر و می که با تو در می آید  
 آن مهر در شرق تو بر می آید  
 نوشتن نظر اکتی و در خوا  
 دیر خود از آن سو که نظری آید  
 بشنو که بحر تو قتی و حاجی بود  
 مستطولی و طایبی غوغای بود  
 مایده خود از خدا کریم بود  
 تا اسم نبود کی پیمای بود  
 بر حال کن نیت که در خویش  
 هر طوطی به شمع غافل بود  
 حق بر هر چه گفت کن از نو  
 هر چند این کل و چنای بود  
 طالب حقت و ما سو مطلب بود  
 بغافل که بدین مطلب بود  
 هر کس خبری از وحدت دارد  
 از هر ده جهان غنا و ابرار دارد

۲ ای از جراب میخواند و بسوی او میروید و از آرم تن دارد

مسکینان را بر لبه قاف  
نقد است غنوی و جوی  
هر کس بر آب جگر زان  
آری کوری که در میان  
عشق آمد و از نو دفع  
ازد و قبول خلق کان  
لابد ز پی معاش میاید  
دم نتوانی که باز ری  
هر چند ان لاشی میاید  
آن نام نشان کز بی آن

از قافله

از قافله جهان که را ندید  
نه قوت سیر مانده ز روی  
چون مرد ز خود دست نکشد  
هر کس که برین راه قدمی  
حق نشناختن پان که غره  
در خار نشسته که جگر نکند

که هم از جهان فرستاده  
نه از که درین سرای غار  
کس پیش کسی سجده نسیم  
یعنی آنرا که دهری نداشت  
عشق را به عشق نامیارند

با محمل و با جریب این  
این قوم کیانند زین  
عین شد سر پیش  
رازش نند و راز دایش  
ایام عبور ز دوشان  
بافراشان چیت و چاک

که خست و محوم در بون  
عقلست که بریم فزون  
در کرد بحر حق را نصیم  
معشوق از لک گشته نصیم  
بی نام و نشان بگوی دلدار

شوق و در شمشاد افشایم  
 در کار جویت کوی کار  
 حقیقت هر چند بس غریبی  
 چون در گری سلفه قوی  
 از و اوج شمان بر سر کوی  
 در جستم که ایدان دنی  
 شهبان اگر چه غیر سوری  
 در غیر محل بحر تصور می  
 پیران شواهد جوانی کرد  
 از زیر کشته ازان جوی  
 خلق آینه لطافت تو در قمر  
 بیکار و مینشان که از شهر تو  
 صورت شکر خلق تو که یک و  
 در معنی رو که جلد از بهر تو  
 از خوف خود است بر لب تو  
 سر رشته انصاف تو بود  
 از خود و در هر چه و بکل بود  
 از فتنه خود و در آن که در کرد  
 در چنین عمل کرخت از سواد  
 هر چند که سیر مهر و مهر آرد  
 و آن نیز که گوید که پدید آرد

عالم بخت جلد به نسیه  
 سوی سخن امیرین خوره  
 زین بار سخن شیر و لوانا  
 بر قمر جلد که پیش که نباید  
 یکدم فلک اگر نشینم  
 آنرا میری ز من بعد که بود  
 کوزا با سحر میری تا پرسم  
 کاین بس عالیت یا لوبیار  
 من زان تو بر هم تو ام می  
 پریشش شکم تو ام می  
 جان می کنم و در اضطرم  
 پارسین تبسم تو ام می  
 این خلق را اهل زندگانی  
 بشنیده ز کل من علی باشند  
 ای سالک ره تو راه خود کرد  
 کاینها همه ثبت و ثبت حسن  
 هر تنگی مرده من مسکود  
 آرداشت چه که در و المین  
 هر که که در استین کشم  
 هر یک کلی و پیوه بخند  
 بار که نکار همچنان می آید  
 تیر غم بار همچنان می آید

مسکود



هر نکته و نغمه از دل و خاطر  
این نادر را بهجت می آید  
عکس معشوق که جیب لبی  
هر خط برایشه عاشق افشاید  
هر نکته که بخود از کفم در عشق  
گویند که گری گفت موافق  
حق آنکس را که نه دلی بخواد  
نومید زهر ما و منی بخواد  
بستی ترا که از تو مستور نما  
دل نیک شود ترا غنی بخواد

چنان یار را بخویش نظاره  
هر چند که خلق مختلف کار دارد  
خاص جزوی که جبهه از کل  
جز با همش یکی شدن حجاب دارد  
تا در دوا عرض فزونی ماند  
دوست بسی که جبهه جوی ماند  
پس دیو و دی که از زوئی  
باد ویشنی دایم دردی ماند  
این خلق که سرشته هر نفس  
دانند الوهیت را که نفس  
کلید در تری و غیرت و کبر  
اینها همه خود خواست آن

خلق

خلق جز شان خویش بکنند  
خلق ارج نفعی و فنی نیست  
هر چند که کرد خیر و بد  
هر کس یعنی که طرف شاوی کرد  
این خلق دانند که کاه کوه  
و آنکس که چنین دغول کرد  
کر عالم را مهدی و مادی کرد

کر مراد از رزق راه جان را  
رنگه بدو نیک و جهان را  
اینکه که در شربت می تواند  
کین صورت را نیک و انرا  
بسته را و ام بلد میداند  
انگه و من با تنها میراند  
هر چند که امت محمدنا حیت  
هم ایشند که با تنها حیت  
هر چه که گوید و هر کار کند  
حق که خود را در و اظهار کند  
وصالی عیدت بر کار کند  
یعنی که ترا از تو خیر دارد  
دیجاستی چون شم که بی  
مح آن در افق این بود

دل و جان با خشم و نظر  
یکدوره عجب نبود کاهل این  
این طوطی زین که بشکر زین  
در کام تامل هرگز نیکه  
نه عشقت جان هرگز کوه  
هم نیکه دقت و هم تیر  
تا ذات سوخات عادم  
این عالم قبض و بسط  
مادام که شمع را سر جلوه گریست  
پرتو شود که ملازم نشود

این عالم و هر چه در وی اند  
دور  
پیر و استاد عقل و دین  
اسباب چنان مردم نه در  
این عمر که ما الهی پیش نبرد  
یا تست دمی بان و یک  
چون در شهاب برق رافج نمود  
دین ستادی عالم که غنی نشود  
خایف تیزی که باری نشود  
در برده تحقیق که کس محرم  
هر چند دراز شد می نشود  
راجی به جام انبساطی نشود  
زودیک بود دور پاشی نشود

سیر تو جید در جلیت داود  
سیر از هر کس دین و است دارد  
در پوست که مغزیت عطا دارد  
علم و عمل می ز تو جید ریاست  
ایستاد و هر اس کی نشود  
محو تو جید نمانده ازند  
یک عالم که حب الهام دگر  
در نفس تو آن نور و قوتی ترا  
در هر بد و نیک عدل آن نشود  
ماتر رخ از فرغ با صلی  
آیات الهیست را استبانند  
این خلق که در گرفت و گرفتارند

نه راه خدا و نه حرم پادشاه  
هر چند حدیث پیش فکرم باشد  
هر یک یکی بر سنگ و اینی  
در آینه خیال هم تا نه اند  
داری بصری که در سپاس او  
عالم همه بل زنده با پس او  
هر چه سوای او است در گن  
چون آینه بهر انگاش او  
هر کس که نمان حق نظر او  
از عالم انساب که نخواهد

حکمت تو ضعیف برادر است  
ورنه توج کردی که سر خواهد  
این خلق ایسا کار یکا است  
هر خدایت د خاک و نار و دانه  
یعنی که گشت مستی و عالم  
این محتاطه از طبع را دانه  
در تعجب جهان که نشسته  
چیزی اگر آن نام نکوشند  
زین رخ حسن چشم که  
صاحب نظران بهتر نشسته

تقدیر از کار همه عالی کرد  
هر باید اندر صفی عالی کرد  
من دست زمان که در تنم از بند  
اور قص کن که در تنم از بند  
کر نه تخلف عدل و دادی می  
تو عید ز رفیع عبادی می  
خلق از طلب مستی می  
یا از بس کاهلی جادی می  
و افق تیره ز مبادا خویش  
یعنی چون منتهی دل بود  
خافد کند پیروی را قل  
حاصل نشود غیر جادی

محل

بجست نیست هر که رنگی کرد  
با هر چه بنو قید در رنگی کرد  
هر عضو که در کبروت غیر شود  
و انگاه جو غیر با تو چینی کرد  
هر جنبه که عقل نقد کاهم دا  
من بنده عشق نقد کاهم دا  
کشف انگو تو انداز اسم داد  
کف انگو تو انداز اسم داد  
و این کیش و کون چون  
خون خواجهی خویش را اگر شود  
ز انگو که هر چه خواست عالم داد  
ای و ای که بغیر او کسی بود  
یک نیمه خبر به کین می داد  
چگونه به کسی کین می داد  
دیگر کس را راه باو یک داد

این بوالهوسان که کار خود  
خام کند  
زین عصبه و عجم که بهر اکل است  
وینا دست و درو می آرام  
از جستم دل خود انکه بر آید  
اراد شوند و مردن نام کنند  
ساز نیست در اطوار است

وصف در این تیر صبح خوش  
 زانست ادوا و یکبار نیست  
 هر کس که قدم بسیر ایام نهاد  
 جز در بی عادی نیک کام نهاد  
 غول آمد و بر مردم عالم را  
 و آنرا ایون و یکدیگر  
 کرد و ز غیل حق شناسان  
 از مستی خویش نهراسان  
 کم خور کم گوی و در حق کن  
 ناریستن و مردت اسار

این عالم در کت دیر گشت جد  
 غیر تو نبود و جز تو نشین  
 از خردی تو حکیم خوردی  
 بل از خردی بزرگ آوردی  
 آنکه درین برده اوب یا نه  
 در کثرت عید و حد و رب  
 روز انار دعای شب یافت  
 در پداری و جالبی ای  
 کاینکه نه سخی به جری ای  
 تا صبح توان سوخت درین کبر  
 چون شمع که آفتاب من می آید

این خلق کرد نمود و بود اند  
 چون دزد رهنبر در نمود اند  
 معراج اینست در حقیقت کاه  
 از کوی مردم سوی وجود اند  
 حق من است که غمش اند  
 خود را بهر حال غمش اند  
 غافل بهر کار خویش شکل  
 تا چغری که غمش اند

تا روح بطبع حسن تران  
 اوضاع زمین و آسمان  
 از جسم برون روی جهان  
 تا تو به جینی او جهان  
 آدم تفتیه چون گویند  
 بهر معنی نگار در کس دانند  
 سجان حکیم کو یکدم گویند  
 جندین احوال مختلف پیدا  
 بکجند برینشد و آخرت  
 چون آب روید و جوی  
 در سپایه و هر که هر بدست  
 غین به باد طایین شود  
 بادی جوانی غم سیر می آید  
 او که بکف و در حد و کس

آنکه همه عجز برده ترک نشسته  
آنکه داکشت در رقص گوشت  
اما که جز از پنجون دارند  
لب تشنه و سر خسته مستون  
آنجا که کمال طایر مملو است  
اختیار چه احتیاج برون دارند  
کم رفیع مکان کس نکوی آید  
در دیده و شن خست کای آید  
ابرو هر چند بر خستار خست  
آن بیت که کا حشمت از بلیه

فوی بن عالم چون روح شوند  
طوفان خیال هم را نوح شوند  
نام هر کس نه شود از آتش  
سرخ دوجهان کند و مشرق شود  
خلق مخدوم نانی حاصل زد  
تا دم نذر دل و جو در تامل زد  
کس را سختی ز کس نیفتاد پسند  
مادام که دل ز جبین بر دل زد  
هر کس که هوا از جان او نهد  
در دیده را از زبان وجود زد  
زین خلق که گویند پسند  
دل می شنود که نمودیم خود

دستی بجای است شوان آرد  
تا طاق صد بخت شوان آرد  
چون لعل گرده جانشین خدا  
تا آتش بر دست شوان آرد  
از فاضل که هر کس آید  
مقصود زین ارباب طایر آید  
خلق آنچه شنید آتش از دید  
کوید به بخت این و بس آید

طلب کین را به تنوع می بویید  
تا بهستی خویش مریخ می بویید  
فرغون هوای او ز بسیاری  
بر صحر عذرا طلع می بویید  
بر جان و دلم که گناه و غم  
کای که نیر باغبان گوشت ز  
کای سخی که عافان بچند  
کای علی که بهمان پسند  
از روز که خلق واقف دم کشند  
هر یک بیکانگی مسلم کشند  
بر عالم نامت آفتاب تو حید  
زات جهان آینه هم کشند  
جان در در جسم مشغور نش زود  
چون داد مشغور و ذوق نورش

چون مشوقی که پیش عاشقی آید  
 در غایت او در حضورش نرود  
 عشقت که صورتت را بکشد  
 طود مطلوب و در ملک طالب کرد  
 دیگر آخر که می تواند بود  
 یک شخص که او هزار جان بکشد  
 مردان خدا نه قدر خود کم کرد  
 هر چند که ترک حقی عالم کرد  
 دیگر نتوان شدن غیبت را  
 کش بیکر ویت برست ویت  
 که هر دو هم ضلقت جهان آید  
 اندیشه او بخواه از آن بکشد  
 زنده نیست خود بدون شوق  
 هر چند زمین و آسمان آید  
 در چشم بی خلق جهان بود  
 از حق طلبید آنچه عین دین بود  
 نه بر شیوه عاده پیروا و آید  
 خود پیروی او حقیقت این بود  
 عارف نه فناء معتبر میکند  
 شمع زلفت فیه در میکند  
 هر واسطه از میانه بر میکند  
 همچون آدم جهان ز سر میکند

تم

همی که بگوید هم طربناک شوند  
 از نور دل از روزی آن پاک شوند  
 اکنون بوجوه او بهم موافقت  
 تا هر یکی از بجای خاک شوند  
 دل خجسته این شرح و بیان  
 یعنی خبری راجح جانها  
 زانکس که بسته از و بستند  
 هر کس بدیدم و استنایا  
 غیر از پیش که ترک می نمود  
 هر امس و عذی که دست کور بود  
 پس جو کشید خلق دلت  
 چون کور که ضاربش ز کس بود  
 شرح اشیا سخن که می میداد  
 وان شرح به پرتو الهی میداد  
 چون صبح که افتا پیس دم او  
 میکشید و او کوله می میداد  
 عاقل حق که کش خزان کار بود  
 مخلوق جز اله و اله از خود  
 بسید کشید انتقام نظام  
 زانکس که مظلوم خردار بود  
 این خلق که خود قاصد مقصود  
 جز مظهر قدر لطف میبود  
 باز ندیده با محبت و ایم  
 زین هر دو بدون روزند و میبود



کی مهر خدا از دل کن بر خیزد  
 چون بر تو خورشید منور شود  
 رهرو بیدار جز در کل سیر  
 هر که ازین سیر جزم کرد  
 هشتاد که در جهان خواهد  
 در دیدار او می شود صالح را  
 بکار در خلد می سر و پا کرد  
 طول و امل دینی درون گویند  
 جز ذات قدیم هر نفس خلق  
 خرق و صوفی و شخص جزئی  
 آنکه بر احق اتم اعوذند  
 این غفلت حق شمس خداست

نکله

سلك هر چند شر و غیر می  
 آن راه بی وقف غافل خود  
 اسپه ار جود درون مجرب  
 و آنکه زبون بی سبک شود  
 غافل ز حقیقت خود آن  
 بیرون رفتند اهل کمال  
 با حق اکت دل برای می بود  
 ملک دنیا و استبداد  
 کرم و خیر و عفت بن بود  
 طفی میسر در یکای می  
 هردم بغی مرین بر میگرد  
 از دل غم تا با خسته شود

نکله

کیفیت عشق را بهوش نشاند  
 سوز دل بر روانه بکش نشاند  
 یعنی که اشارت کرد که از درد  
 چرا که با دست بکش نشاند  
 تا سیر بر لوح قدم می افتد  
 در آب و گل جودش غمی افتد  
 بر جبهه نظر رفته باقلو دل  
 تا جاذبه خدای بکش نشاند  
 پس سواد دل که برین راه آگاه  
 پس اهل خرد که در راه آگاه  
 چنین کار جوالتی نه علمت  
 چون کین که تا کار باور آید  
 ز لایحه به خویش را زین دیده  
 عاشق می حال جاوید و نشود  
 هرگز در راه رهنمایی  
 آرام نیست جوی نشاند  
 این و سوسیه و فرخ کرد  
 یکجمله کشیدند و رام کرد  
 در این راه که قضای الله  
 جلا و نیز در پیش کشد کار  
 غافل کند و کور تر از گاو  
 شریک است که چشم و بند و کار

جز پاک روان که را بر می نشاند  
 باین روی مهر و ناله بر می آید  
 دیگر همه بر سرخ و دهنه اند  
 که کجا خفته و کجا بر می آید  
 ارواح کام در خورشید آید  
 پستان کین باز بهوش آید  
 حشر به رحمت که فروغ خاک  
 از یک چشم کنون بخوش آید  
 آنکه بکار و باز بسازد  
 از کان او کون یار بسازد  
 مومرا و دار کرد و کاشکار  
 خلق بیکار کار بسازد  
 خود را به آید نایب حشر  
 پایکد مسخر لاف بالاسی حشر  
 ای کوه و قار و دروای حشر  
 عالم که بی پایه و فن دارد  
 هر چند که خانه بر پیش بکار  
 هر که بجان جاودان حشر  
 از جبر و نماند کل جان حشر  
 کوی که جویم از جهان حشر  
 دین طرد که اندم نوحان حشر

هر چشم زدن حاجی از وی آرد  
 جابر با تو آرمی از وی آرد  
 هر دم که از نیمه آن مشک کویم  
 بیکت که پنی می از وی آرد  
 در برده آدمی جور کار سپید  
 نه بر سر کس نمی بخت رسد  
 یک کس که بید نصیب با جارسد  
 یک کس که بید نصیب با جارسد  
 عشقت که کوش عقل و دین  
 تن بیکار در درو جان می  
 غریب ندی نیت عاشقان را  
 در پیکر کل نشسته دمی  
 تا جان و دل از خاک بدین  
 جفت به سر و پشینه آفتاب  
 تا که در در رگن نیاید بود  
 تو ای جانای مایه عشق  
 بنوجود جفتی که بود پیش  
 هر خند غم آن کرد جوانی  
 از آن که عود دیو تا شکر کرد  
 با آداب بزرگی از حق آموز کرد  
 نام از همه چیز برد و نصیر کرد

ای مین

این مشت می از بند غم پیش  
 مایه دست ز خود جفت آتش  
 محبوب تپه آید و خاک آتش  
 مایه که در از خوشش آتش  
 هر چه سر از غیب پشیمون کرد  
 نام از سر عیب پشیمون کرد  
 عالم خواهی دامن از در هم  
 بنشین که سر از عیب پشیمون کرد  
 اما که برع عشق اوخت اند  
 هر چه که بر او میسند و آید  
 دین و دنیا دوی و در آید  
 در آرزو که شمش و سوت آید  
 در آرزو که شمش و سوت آید  
 در عشق بدین ام که مردی  
 نامند  
 کوان مستی و پشیمون  
 زلف و ریش که هر زمان بر آید  
 توفیق دین اهل صدق  
 زلف و ریش که هر زمان بر آید  
 کز در راه و تنای ملکا دگر  
 نقد کن نقد که خفیه شود  
 تا شیطانی دلی عشق چون  
 از کلام و مراد نامهایس بود  
 فرود آید که هر از کس بود  
 مشغول بجاری که کش پشیمون  
 مشغول بجاری که کش پشیمون

خلقی که ظلمی و جهولی بود  
 از سیم جزای اوست که بگوید  
 در چشم کی خویش را دیده  
 شخصی بخت بهره خورد  
 که حیرت آورد که چگونه  
 زانگونه که قطره ای باران  
 هر کس دل را عشق می کشد  
 جز غفلت نیست غراندن  
 آنچه ز انابت نه قوت برسد  
 بنیاد جاویدم و بر خورشتم  
 در عشق دل آنجا این زمان  
 بر غفلت عقل این دلیست که

هر چند که عقل فی این گمان کرد  
 سب برده عی بهانه بود  
 حق مطلق و خلق جزای می  
 زین را که بخت حق در نداد  
 یکی شمع کمال عشق کی غصه کرد  
 اما شعله شعله بر زبان کرد  
 یعنی پیش بر سبب وی نشود  
 میخوابست که افسانه او می  
 کی توانی ماه سخن بند کنی  
 زن کرد و حکیم خبر خند تا بد  
 از هر چه عالم خبر آن داد  
 جسدین اینها که در این امکان  
 فطرت از هر سمت نظر نشه توان کرد  
 یعنی در عشق عاقبت بخت  
 ما را پروان ز طالع گفت و نشود

این در هر که خلق از خود خود  
جز او خود را نتواند فرمود  
گاه آنکه موت را ملاقات کرد  
گاه آنکه باغ خلد سانی جوید  
پس جان الله این در خمر گاو  
کاهی فانی و کاهی باقی بود

این در نهان که پیدا را  
در خلق جهان به پیشگاه رفت  
یعنی که نفس خویش را  
کار که بقوم نسیب رفت  
عشق آنکه که چشم نهید  
فریده را از او باو پیش نمود  
چون کرد نظر صفات خود را  
آن دانت که بود مدح حال خود  
گفتم که عنت عقل دل و جان  
گفتا بکند از نامر ایاں سوزد  
گفتم عشق تو که در ایمان  
گفتا که بسوزد که هر آن سانی سوزد  
زین هستی بلبل نه بال  
کس از دغا و ذکر حق نبود  
سده ز جگر دفع کن ای  
کز خورده نایت بهت بسیار

لی

هر کس خیرش از دل جان  
بود کرد  
بسیار کسی که کرد با خبری  
او جان از آنکه خود همان بود  
آنکه براه عشق صادق باشد  
چون نور باقیات باقی باشد  
هر دم ز جهان لم یلده لم یولد  
هم خلق شوند و هم میانی باشد  
آنکه مناجح حبسته ناکه شده  
و آن دوز که ناکه شده ساک شده اند  
دست از هم باز گیر و بکشتی  
کاین عالم را بدید و ناکه شده اند

گفتا که زان مسجدم می آید  
چون روح برده مختم می آید  
یارب سخن است کان من میگوید  
یا جان منست که عدم می آید  
قبض نیست بسط قل خواهد  
عجرت همه اعجاز رسل خواهد  
در عشق هر اس نیست نو میاید  
کل غنی ز یک غنی کل خواهد  
ان آن عری بر اسب تخیل  
یعنی غیاز آنکه بی تمایل خواهد

در آخر کار چون بمحض زنده شد  
انام که بوی قربان می کشند  
خوبی که بکلمه در چوین کشند  
از حق چه راضی می آید  
یعنی که بر دست زلف کشند

در دفتر نامه نه شهرش بود  
ایتخت بکنای جان پرور  
در کوهر از عشق ارسفت  
دیگر محمل حق بابت آرا  
هر طبعی را یکی دل فرود  
بعضی که در عالم پرگفت و شنود

از بر

از رنب و فرخ که سر ناک  
این پادشاه امیر باین  
از آنکه خند از عقل درین  
معقول خلاف دعا و الزام  
مردان که تمنای قسم دین  
غیر از نیکین که دل طبع بود  
مردان نه رنب دیوانه اول  
این بخت و حساب نیست  
طفل اند انام که عرض است  
وقت باله ز وصف خلقت  
ظلم و جهلست این که خود نیاید

۱

۲

۱

۲



انجام طلوعی و جوی عدل  
 غیر از تو فتن کار را بر کرد  
 عاقل هر چه گفت در زو کرد  
 در عشق که عقل خورده را بسوز  
 هرگاه که ناکم تر شد شکست  
 آن دوری که نه بگری دارد  
 در پرده حقیق که دیدت گفت  
 آن حاضر خود که جان جان  
 عاقل هر چه گفت جز آن بر نه  
 در عشق تیر شرفی بکشد  
 در پرده عاشقان نبوت  
 در جسم و جان جان جان  
 عارف بجز در هر که گفت او  
 در آینه جز خود را می بیند  
 زیر صفت دوست بگری

تنه ز غنا و بختی میانه  
 در که امید و بیم در گریه  
 این مشت گمان در خفاست  
 یارب صدان رفته زین  
 که جز قول تو لا اله الا الله  
 کای سیلی بجای می آید  
 شخص ای بیت و ادب  
 صد علم و کتاب خواند از حق  
 او هر که بپسند یاری پیدا  
 پیاره نواشت از هر وجود  
 این خلق کبی عبادت حق  
 سر بر خط امر او نهاده بود  
 و عقل حق از جوهران  
 در و صحنه است شان میزند  
 کوی که در وقت نفس بگری  
 صلی که دنیا جان در شکست  
 خوش خجسته که نفس نیز یار  
 آن تو جی جی که مارا بسزد  
 در کس خود مست دین دعا  
 یک کجسته خواند ای که یار  
 در هر شکش قرار می پندارد  
 بهر موی را گری می پندارد  
 بر راه پاک و در خیال خطه  
 همچون رفته نشد با طواف

این شعر  
 از  
 شاعر  
 نامش  
 نیست

هر رسم در کج خلق عالم دارد  
 یکی بد پر است اگر چه بد  
 بجزیت و نشد می پیش ازین  
 و بد دم بود و پاکیتی و ایندم  
 در برده اساک نشد تا چینه  
 ای جو تو را از مغر خشی نماند  
 هر چند دعا کنم حاجت کنی  
 یارب بپر که خورده این بگو  
 عمری هم کشیکم این بود  
 نان سیرم ادم و می شود  
 آنکند زبانکاد خوبی توام  
 که یار نیست ادم این بود  
 از هر سخن که گفته اند این  
 جز موفت خدا اندر مردم  
 یعنی آمو و حدت او نشد  
 از من بینی و نه ولی نشد  
 صاحب نظر آن که خوان شد  
 آگاه او را از خوا و ناخواه  
 یعنی انسان مقام خود را بگو  
 او منتظره و جهان نظر گاه  
 ادم که بدو نیک بافتن  
 آنچه ای اعلم چون نشد

لا اعم من ان تعلم

در غدا بخت است لا علم  
 ایس این بود که یک سر شد  
 خور داری دل شرب تواند  
 تا خانه تن خواب تواند کرد ۲  
 تا کس مقبوس این را از دست  
 خرو برده بر سر آب نتواند  
 آن نزدیکی جاشم سر گزند  
 و آن عیش که تی تر است دید ۱  
 عالم آخرت ذات یک تی  
 روزی که درونه افق است دید  
 از خود بیرون جو بجا شد  
 در دل از عشق گفت و گو شد  
 کفار از خود دیده بخت شد  
 هر جا که موافق نه بود شد  
 پیام بهار که نه میگوید  
 راز نیست که باو لواله نمیگوید  
 مان باده پیاز با گویم بکیک  
 کین یاد بگوشت من چنان میگوید  
 تا دور فلک اثر خود خواهد داد  
 هر کس خبری ز دورا خواهد داد  
 هر کاد دم از هر جزی دنیا  
 تا باز دم در که برو خواهد داد

عشق که جان بر جای جانان  
 و آنکه هم از رخ جانان  
 صاحب نظران که جو جانان  
 قوی دیگر که دیدشان  
 جان و دل دیده جو جانان  
 کشته هم جانکه به جای او  
 چری که تراغز جانان  
 بکره بکر که شن اوم جانان  
 ز خوار دان نو نه عزیزی  
 یعنی کشتن و جان چو زخم  
 صاحب نظری که و هم را  
 او را و جهان بعین سر را

هر چند مرا دو خورشید و یک ماه  
 از چشم تو که در غفلت  
 آنکه که در کون عالمی بود  
 از نور خدا که در غمی آید  
 جز موجب افکاس آن نور  
 کس رتبه خود نباید و نکند  
 همچون آدم که با کس نیست  
 قادر که قدرت خلقی که در  
 در کشتن اکثری از جبر طعن  
 دانی چه بود کسان که صاحب  
 باطن آنکس که ره یعنی برد  
 طاهر این خلق را که نشود

خلق این که گداز فکلی میگردد  
لی موفقه و در شکلی میگردد  
در حق رنشد تا با حق رنشد  
زیرا که با و همه یکی میگردد  
زین زار اگر چه عقل کم می آید  
کوتاه نظریه استندی آید  
آن راه روان جاده و آید  
اواز دهند به هم سینه آید

این جاده و آید  
لله

باری که مراد دل و دینی آید  
تا روز تو را بخت مبینی آید  
نعمت کن دعای امین خوش  
تا آن شود و مرا بختی آید  
تن دل شد و دل جان شد  
چنان محبتی موفی نماند  
زین سیر اگر نه ای سیر است  
این قطره پس چه بگری آید  
هر دم چه دعا که امین شود  
رزق را چه شمارم تو این که شود  
من میگویم بنو که حاجی حاصل  
دل میگوید خوش که امین شود  
در وصل خدا علم و مهر را  
چون صلح شود تیغ و سپهر را

خود را چو شنا بنده خبر راجد  
کم کرده جهان بنده ز راجد  
عاشق که دلش جز حق آرام  
هر خیزه که سرخ خاص عالم کند  
دست صفت ز نوم لغت در آید  
سازد انحصار و این عالم کند  
در قبض است کشت من نشسته  
از خالی و حق کار و حق نشسته  
تا در دوزخ بسط حاجی شود  
دل الهام و کوشش حق نشسته  
یاب گرمی که طاعت او شود  
هر خوار بر می خستد و او شود  
میده موصی بهر که جوی در زد  
تا رسم عسای خلق بسپارد  
ذات دیده گشت مبین می  
هم وقت تو مستحق این می آید  
ای سرش خدا گفته و معجز  
اینها همه طاعتش و حق می آید

مار نه جیم و نه جان می آید  
هم کشتی و فیه قان می آید  
از حکمت نیک و بد ندرم  
یار بختی که خدا جان می آید

جز حق کو را با همه بکنای بود  
 هر کس که کسی بود ای بود  
 می گفت به ارباب صلاح هم  
 یوسف که عزیز مصر زبانی بود  
 عشقت که بر من وفا می کرد  
 هر جنبه که در یاد و می کرد  
 کلفت اما ز خود پیروان  
 در پاست ولی ز جوی می کرد  
 در حق که کبر و داد می شد  
 غیر او کم پاد اویت ای  
 چون عیش تو کان بکام تو  
 وصل در امر او ای پی  
 دل من قدم کردل ایست  
 این حد نه ز بهر است  
 چون بخران پشت بخود  
 صد سال حق کنی حیات  
 اما که دل طاعت عشق  
 در هر چه رسیدند حاجت  
 با حق از دید خبر یافتن  
 هر جنبه ز خلق رنج داشت  
 تا عشقت که از دینی  
 جان بپوشش ناز داشت

یی و یی  
 یی و یی  
 یی و یی

ما دام که عاشق نیفتد زبانی  
 با او عشق و بهشتی بکنی  
 هر کس که خدا شست خشت  
 از در غم و فن و چند دین  
 مقبول خدا ز خلق ازین  
 هر جنبه که از سنگی پر دین  
 رخ غم را که قال کرد  
 دل جز ترک هوا خیار کرد  
 لی روی خدا و خلق  
 بر جاده آن طالع کرد  
 نسیم و نیازصال را  
 در مقبول قول طبع کرد  
 انظار محبت به محبت  
 هر کس گفت از تو ام ترا خود  
 کر و ز عدل حق تو دار  
 از دست بلای و فتنی  
 بگذرد کس بجای  
 اما با و غم و این و آن دارد  
 در دین که عافان می کرد  
 در دین که عافان می کرد  
 معراج خدا از خلق او برید  
 جانها ز دم و بخت میسند

۱ دل بپست لغات است بجز در آن چو زین بپست فرار بکند  
 جان در ره عشق باو میرا بکند عیبی بقلب رسیده خرا بکند  
 در بای است تا که جوی بکند دل زنده کسی که کوشش بکند  
 پسین عالم که در سترن بکند روزی دو سه که در جوی بکند  
 در هر کاری بکام خود بماند وین کار بر داری بکند  
 خردا همه عهده از برای بکند جز نشسته که بهر او می بکند  
 ۲ آنکه می از جام سعادت بکند صد خسته شدند و درم بکند  
 نومی دیگر ز غایت بد بکند صد نام که بکشد بهر بکند  
 ۳ از ساعه غلی بغیری بخورد و سرشته بر جهان بکند  
 در محبت جو جام می بکند کواچ فلک میباش بکند  
 آن خالق کلش چون بکند و در باطن و ظاهر تر بکند

چون عکس در آینه و چون بوی بکند هر چند تو باشی آن تو باشی بکند  
 حرص و اهل آنکه عشق بکند دل از دیده حق شناس بکند  
 زین زدهش کام و غناش بکند زن مرد پسر و در کز بکند  
 در همه خدا و بنده صافی بکند و احکام رسل در ره بکند  
 کافیت رضای درین بکند هر و خضر و نغان بکند  
 هر چه که در جهان نوز بکند و در پیش با وجود بکند  
 ۲ هر چه برست عالم از دوز بکند تا دیده روشنی باشد بکند  
 ۳ تا در دایست خود بکند و در کار حکیم دخل مطلق بکند  
 تا ما نام دعوی با ج بکند اثبات وجود حق بکند  
 جز عشق که در دو کون بکند و هر کس سن فاد و تر بکند  
 مزبایر شدیم با که هستی بکند بجز از هم از آن کسی که بکند

عالم همه فرست ای اصل وجود  
هر چند وجود نور و نور وجود  
بر تو مرشح را حیطه افتد  
با آنکه ز شمع باشدش بود

و هم کم تو بس که سن داد  
کو می هر کس او شد او بود  
این یکدشت از تو داد و کای  
نوحه دزد تو می توانی داد  
عارف سخن ارجح حق ساز کند  
و جهش پشای عالم را ز کند  
در باب که هر چند که بود  
او خاندن بس بزرگ در باز کند  
عاشق که عشوق سر او داد  
حرف سرو جان و دل در انداز  
آخر نظر باصل معنی افتاد  
سرفته و جان سوخته دل

همی جوهر و فضولی انداز  
در جهل صلاح کارم انداز  
غافل بودم ز حکمت او که  
لی منت من کار مرا انداز

آن کل زین جز و را هم طلبید  
عجز از یک بر یک طلبید  
دزدند بی عقل چیزی  
آنکه طلبند از که و انهم  
چون نورالدین در صراط  
و عالم زو صال او بشا  
اول زینیت در صراط  
و انجا رجله در صراط  
تا نور خدا او دیده خود بیند  
و اعمال نکو و نیت بد بیند  
علم و عملش تمام از بهر خود  
یا این همه جد و جهد می بیند  
از غیب بوده او ای صاحب  
و این خیال که در شهادت اخلا  
که عشق زین صراط پرده  
چندین فلک و ملک چراغ

فانی شده را و بی زبوا داد  
چون طالع کش زین خبر داد  
زاکو نه که کم خوار ز بخاره  
خوار خورنده را نکو داد  
که بخیان و کر که نیکو آید  
از سخن علم و حکمت او آید



هر سوی مرو که جمله سرگردا <sup>نخست</sup>  
 آن سوی طلب که جمله زان <sup>مواند</sup>  
 هر طایفه به حالی و کاری <sup>دارد</sup>  
 دل بر لوح تصانیف و نگاری <sup>دارد</sup>  
 کس نیست بغیر او که آن سوی <sup>دارد</sup>  
 هم اوست که هر طرف را <sup>دارد</sup>  
 عاشق هر جان بسیرت <sup>دارد</sup>  
 نه زنی و نه خورده <sup>دارد</sup>  
 یعنی معشوق آنرا دارد <sup>بسی</sup>  
 نه رستی نه مردی <sup>دارد</sup>

دشمن جهان و در هر جان <sup>دارد</sup>  
 آن سوی دره خاک خندی <sup>دارد</sup>  
 و آن اصل با چیت نفس <sup>دارد</sup>  
 خانی که از یاد درانی <sup>دارد</sup>  
 آنکه یارست پانی زخم <sup>دارد</sup>  
 و آنکه غیرت فانی و دور <sup>دارد</sup>  
 این ناله و زاری که بعضی <sup>دارد</sup>  
 بایاز جاجت و باغ <sup>دارد</sup>  
 بی بهره باوشنید و نشاند <sup>دارد</sup>  
 و یکی غلطش کزین <sup>دارد</sup>  
 آنکس که شناسدش <sup>دارد</sup>  
 بیکاز پیش <sup>دارد</sup>

عاشق که در دیده احدی <sup>شد</sup>  
 با هر چه نه و تقو او <sup>شد</sup>  
 هر چند در آینه عالم دیدم <sup>شد</sup>  
 این عشق همیشه پیش خود <sup>شد</sup>

دیگر نه جهانیت که سازی <sup>دارد</sup>  
 و کس با حقیقت از مجازی <sup>دارد</sup>  
 بل فلان من آن نسبت <sup>دارد</sup>  
 من بعد کسی آید و رازی <sup>دارد</sup>  
 و در ذوق که پیش و کم <sup>دارد</sup>  
 و آن پیش و کم آید <sup>دارد</sup>  
 صاحب کرمی که از کرم <sup>دارد</sup>  
 تا ز نور خود که غم <sup>دارد</sup>  
 هر کس که یکره بودی <sup>دارد</sup>  
 و ز کشت طلب وجودی <sup>دارد</sup>  
 کوهنای معنی مروی <sup>دارد</sup>  
 و اند که کجا سجودی <sup>دارد</sup>  
 عشق آنکس را که دیده <sup>دارد</sup>  
 جابر بر ازین سپهر <sup>دارد</sup>  
 آن شیشه می را که نرای <sup>دارد</sup>  
 کراتی لبه گردی <sup>دارد</sup>

آن بن که چو آینه زان ملک نه امک طبع در دل و در جان  
جستیت کرم نمود خفا و اگر دن و بختش بفرمان  
مستی تو چست دیو خود را در کفن کیم نم این نه طمان  
مستی خند اچنین هر چه چون عین ظهور چون توانی بود

رسم و ره پستاد ازل خود را بکار خوش گذار  
عالم همه صفت بیت و کید ان احلم خویش لی طهار  
نموده خفیف عقل انور و یکیش نماید که کشن  
تا طفلی نیست بایش و بیمار عاز از رخ سپهر ابر

ما دام که جرم و میل منخوا و بیجا هم میل با هر میل منخوا  
خود جزو ز کمال نیست جدا و دیگر نه طایب نه رسیل منخوا

در هر کجی نگاه بشکویا نه در چشم تو کردی بی از آن سوا  
اما که کشم به بدید از تو چون در گری گشتن او نه

نور تو که گفت و گو کرد و نه و نهال دو کون جنت  
هر چه که خویش باستی از بهر ظهور رنگ او میکش  
این سوی ز چرخ برافش و آن سوی ز هر خبر برافش  
ره نیست مکان دلاست بر یکدیگر اگر چه در جنت اند  
هر کس چرخ از ره یاری دارد اندر ره یار خاک پاری دارد  
دانی ز همه که توان ان که نه پیش یو یاری دارد

چون تو که کسرت و جوار و نه جاد که گیر و دار یاری دارد  
فضل تو عین خویش دین و نه هر کس هر چه تو داری دارد

اندیشه عشق مختصر شود <sup>ولی او بدو کون یک نظر شود</sup>  
 می جانم و جانم و هر مصلحت <sup>سودای مرا ز سر بدر شود</sup>

در دور فلک اگر چه می رود <sup>ولی هستی و خاوشی را نمی دارد</sup>  
 هر دفع که هست حقیقی را <sup>خوشی و خیال نمی برد</sup>  
 عکس زالت بر تو نیست افتاد <sup>زان عکس را منظر نیست</sup>  
 از ساعه صوفت ز این <sup>خود بخود</sup>  
 عالم هر چند انطباعی دارد <sup>ولی از هستی و نیستی عالمی دارد</sup>  
 پیوسته در اندیشه زان <sup>می بنماید که او قیاسی دارد</sup>

این که بی کام و بهو آید <sup>ولی در خلق بدو تفق اند</sup>  
 این که بویک که خوار می <sup>از غیبت و ناز دینوی</sup>

عنی

سعی

عاشق همه معشوق تمام دارد <sup>ولی معشوق ز کام عشق بر آید</sup>  
 عاشق که معشوق چو بل <sup>عشق و بیگانه کی فاش شود</sup>

هر چه که در دود <sup>ولی در کار قضای غمی و غفل باشد</sup>  
 کس نبود ز خوشی و دود <sup>کس قیل باشد و کار کس نباشد</sup>  
 در خاق بدل مرد را سی <sup>ولی راجع باشد با دشت سی</sup>  
 بسیار که کلمه خوانند <sup>بود او را ارض و سمایی</sup>

کردن جهان چشم آریا <sup>ولی نزدش گرم و لطف و جود</sup>  
 دیگر حق کتاب خلقت آرد <sup>کان خلق ترا از عدم آرد</sup>

مجموع نماز که صد ری دارد <sup>ولی شب روشن زنت دارد</sup>

این علم و آدم بهر مشهورند  
کو هر یک بر شناس قوری رد

عشق ز غرق تعدد خوش  
دل سر خانه وقت کرد بر سر  
اصی ب بهشت راضی نه  
به در رضای هر کسی نید  
حکمت بیکر عالمی ناید  
دل کای سوی مهر و آن ناید  
عصیان من مرا زین سر  
غفران خدا ادا بود

مادام که دل ز غمش رها  
دل از سخت و غم عبده نه خواهد  
دریا جویم و آید اندر  
ناچار بر دقتیل و مر خواهد

خون خاکی دکان گران  
دل کان اند دلی جو سوی جویند  
جون ریزه زرد سیم زدی  
جون ریزه زرد سیم زدی

محمد خجسته از یاد بر کشند  
دل به خلق جهان چوین مجاز کنند  
هر چند که هر دو طاعت و باغ  
با فضل خیر طلف پذیر کنند  
نوحه طلب دل چه بهر  
دل هر یک که گشت ز کف و دین رسند  
بزرگ اند فانت چه بهر  
هر چه با توان شمر دین دم رسند  
حلق آینه اند بهر ایاقی فرد  
دل هر کس که خلق بدین آورد  
هر که آید بهر کوی و بخت  
ان آب که راه را بکشد کم کرد  
چون بهر عارف و عارفی  
دل طریقی برین بند اعلان ند  
نالی که هوا خورده باشد  
خود هیچ بهر دلاف این ان

تالیف نه بهر حق بهر  
دل هر کس که گشت ز کف و دین رسند  
در دیده حق شناس بهر  
دل هر کس که گشت ز کف و دین رسند  
هر کس که گشت ز کف و دین رسند  
دل هر کس که گشت ز کف و دین رسند



هر کس که در شکرش گوناواری  
 باید که از اجابت منبج رسد  
 هر کس که در خوشی دارد  
 این زبده نیست منبج رسد  
 تا مدینه بر آید و اوست  
 یکا پیغام در شکر رسد رسد  
 روز که در کمالی باشد  
 هر چه که هست بر سر آن داند  
 این نیست و از هر یک رسد  
 حکم او بر او شکیان را داند  
 رفت تا به علم و عمل رسد  
 هر از دست تا زایل رسد رسد  
 از تحسین آن بار دودست  
 یک لایح در محل رسد رسد  
 از آنکه عشق آتی رسد رسد  
 ترک شود و بر کف آبی رسد  
 زانکه که در وقت رسد رسد  
 سنخ کس باشد نری رسد  
 هر چند که این صفتی می رسد رسد  
 بختی در کشته رسد رسد رسد

از خرد

در هر کس که در شکر رسد رسد  
 خود را خردان رسد رسد رسد  
 سالک که در عشق رسد رسد  
 تقصیر رسد رسد رسد  
 یکا پیغام در شکر رسد رسد  
 که خرد خرد رسد رسد رسد  
 تا مدینه بر آید و اوست  
 یکا پیغام در شکر رسد رسد  
 روز که در کمالی باشد  
 هر چه که هست بر سر آن داند  
 این نیست و از هر یک رسد  
 حکم او بر او شکیان را داند  
 رفت تا به علم و عمل رسد  
 هر از دست تا زایل رسد رسد  
 از تحسین آن بار دودست  
 یک لایح در محل رسد رسد  
 از آنکه عشق آتی رسد رسد  
 ترک شود و بر کف آبی رسد  
 زانکه که در وقت رسد رسد  
 سنخ کس باشد نری رسد  
 هر چند که این صفتی می رسد رسد  
 بختی در کشته رسد رسد رسد

عاشق ز شربت جام خود میگوید زاهد ز خالی جام خود میگوید  
این رنگ نغمه کردان بهم چشیم هر کس بچیز نغمه خود میگوید

در دیده چشم زده مناسبت دارد هر خط بنوعی آغاز و بهر خط  
مردم در دل بهر این خدایتی جز این نیست این  
که بیاورد از خیر و ماکر داند و در خیر کند و ماکر داند  
در خیر و ماکر داند در خیر و ماکر داند  
که از خونی خط است این و این است از خونی خط است  
نارونده که بیاورد از خیر و ماکر داند  
این خط که بیاورد از خیر و ماکر داند  
کردن بر خیر و ماکر داند

کتاب

بیز که بیاورد از خیر و ماکر داند  
بجز خونی خط که بیاورد از خیر و ماکر داند  
هر کس بچیز نغمه خود میگوید

ما که بیاورد از خیر و ماکر داند  
ما که بیاورد از خیر و ماکر داند  
هر کس بچیز نغمه خود میگوید  
هر کس بچیز نغمه خود میگوید  
هر کس بچیز نغمه خود میگوید  
هر کس بچیز نغمه خود میگوید  
هر کس بچیز نغمه خود میگوید  
هر کس بچیز نغمه خود میگوید



۲ **تو مرا در از غور در ملک ملک** با کز بر طبل و کیم گشتند  
 ۲ **با آراوان جودل فرامی یابید** بیک خنجر از دهنش بام  
**و است مناجات و در ترشش** هر چند در کس از دست نام  
**را از تو متکا که رسا می نمود** هر از این سید را می نمود  
**حسنت احببت الی الله** در کس که سر که هر زده در می نمود  
**هر زده دلش است** هر جز که هست در جنت است  
**با این همه در کس از ترشش کرد** چندین غوغا چون ترشش است  
**و کز دل از جان باندگه کنند** نظاره ای هم سید را باندگه کنند  
**بی منت چشم دین بچیان** بر لطف نه از کز بخت کنند  
**عارف الهی در نظر آید** از ملک مجر و اجنه مر آید  
**از کس است حجاب است** عالم که هزار ملک بر آید

تبر

**تا چندی تو شکسته چون کاش** لای تو رفت و وصل آید  
**یعنی بگرفت کیمیا می بود** هر صفتی که او ز در آید  
**هر جوف که از حدی می بود** بیک حرف و رو زده کل می بود  
**یعنی خامش جوهره می بود** ز کس که در ذی که کج از کس بود  
**مستی و اهل را که خدای آید** پیغام ز مستحق ازل می آید  
**انکس که ترا نشد از خیر او** آوارش از ان سوی او  
**کز حدیثت به هم زد و توله** در حق تو می است و توله  
**یا این همه سبوی کاش** این نیست که ز کس بود  
**موجود حقیقی که دید هر دید** بزر که هر آنچه دید از آن بود  
**او و من و شادی و غم هم** در عالم هستی تو غصه است  
**هر چند سخن لب در زبان می شود** از هر به و نیک و این و آن  
**من در خشم ولی نه از غم کن** من میگویم با دو جهان میگویم

صاحب نظر آن کرد و جفا  
غیر از طری نیاید و نیز  
زین خانه آب و گل که  
رحمت بنظر کند بن خود  
از هول لغت فیه ناخوای  
هر چند که حرف دوسر او  
در دامن این دم زده  
و دست بر کاه  
کام من زار رخ چند تو  
دور نگر نمند  
یارب ضعی و شرفی بخش  
نار زهر اکرم رسد قد  
نیکو که بدست کی ای جفته  
جون قطره خویش با دریا  
صد سال برین صحرانگشت  
همچون قند اوی جز حرفی  
مردان کم ازین امیر و غم  
یعنی پیش با علم حکم روید  
زان رو که غور و یاقین  
تسلیم و رضا خلق عالم  
از فرع باصل خویش نیکو  
دانشگاه رزق و وجهان کرد

ای شخص تو تمیز و جودی  
یعنی از خود بی خودی  
غفلت که در ره سال و جوان  
قزاق و من و قصه و دست  
عاشق را نیست جز معشوق  
کی غیر مین جان و جان  
هر کس خاکت اگر چه رایت  
هم خاک برایت و نهیت  
آن ایحیات را که جان تشنه  
تجربه همه چیز و لایت  
مردان نه زین نه آسمانی گویند  
یعنی که سخن زلا مکانی گویند  
در ملت اهل معرفت حجت  
هر چه داندی بران دانی گویند  
مارا که دم و کون در کوشند  
بزرگام محبت خدا نوشند  
این بیم و امید کردل با رجا  
ناخوشیدیم او را نوشند  
با این شغلی که زبانت گوید  
عالم همه کن بر دل و جان  
حاصل که اگر مرا تو داری کوی  
صدر که زین و آسمان گوید

نهم خرف و لا میدارد  
 برین همواره این بلای دارد  
 بل عیودی با دست شقیقت  
 کو پاسبان ولایت و لا میدارد  
 تا چند ترا در هم تو در اندازد  
 زانکو است اکلند کست افراز  
 کوی که دران جهان کن  
 از خود زانو خست زان جهان  
 خبر و مشرستی اوی جوی  
 رفتم زمین کن دیکه شد  
 از هر که در سر و عالم بود  
 نفای کرامت بنی آدم  
 همه زاره تراورد و لا میدارد  
 کز نیست در کار عالم بود  
 هر که جبرجی ترا نه زنی  
 جبری وقتی کمال دارد و جبر  
 که هر که بعلمت غیر می بیند

کاسم جوینت لطف او کرد  
 که هر جو دو زخم بهانش کرد  
 پس جان مقلبی کو این یکد  
 زین گونه خوش بین  
 که عشق مرا خرم و عشق سازد  
 که پیدل و بهوار و سرکش سازد  
 سبجی ان امید حکیم کو و آید  
 که بر من کل کند که انش سازد  
 هر کس که بر از خویش محبت  
 با هر که به است بدم افتاد  
 بسیار زمره خود شناسی  
 یک نکته که حال همه عالم افتاد  
 هر چند که مرد بخت و خاتم  
 در قفسه ز احتلاف همه عالم افتاد  
 پستاد فنون که حاصل عالم  
 شاکر شود جو کار با عالم افتاد  
 عشق است که او بکار دارد  
 معشور و زود بین جبرجی افتاد  
 زاهد کوریت با همه پناست  
 شب تاریکیت اگر چه جبرجی افتاد  
 آنکه رسید به جی مضیضا  
 و آنکه رسید به احس بر سر افتاد

این سیرج سیر است که بیدار نش  
 در مقصد کم بگرست بیدار اند  
 آن قوم که مستقیم نشان  
 در سابعه قدیم نشان  
 و بن خلق که دیو منور  
 در بنامید و بجهت آن  
 از عالم عشق کس بجهت  
 کام امر و ز نام و زاجه بود  
 مانعیت عالم یعنی کفر  
 مارا چه کند کسی و از جاده بود

آنجا که دل از غمش طلب میدارد  
 که طالب مطلوب طلب میدارد  
 حسن غیر منشی نیست  
 چون که بکرت بجای رسید  
 عیش و نوش چون زلال  
 از سق خود طالع هم می  
 موجود حال محض خواهد بود  
 یعنی که کسی جنجال هم می  
 فضل و حسن آنچنان که تو میگرد  
 کام دوسه با تو آشنای  
 معز و مشو بدین رفیقان  
 یکیک در راه از تو واک میگردند

اما

آنجا که بفرم راه دین خرد  
 از صحبت باز و غمش خرد  
 دین نیست درین بول  
 بامه نشیند و یکین خرد  
 سبحان الله که بخشه عالم  
 بس فتنه خاص شیوه عالم  
 تائید و تفسیر و بیست  
 اردو بیان و مجلسی نام کند  
 رزیک کسی نه که همه دول  
 دور آن افتاد کاسوی عالم  
 عاشق نیست کس نه چو  
 آن زشت این خوب عقل دور

تو بنی کرده کار سر زاری  
 سر تا قدم از جان شد جز  
 هر چند که وقت جان در  
 کار سر رازی خواهد کرد  
 جز لطف خدا داده تو بد  
 آنکس که عوذا امیدش کند  
 چون جابه آسمان بود از  
 عیش است که در ده کون  
 صابون نه و مهر سفیدش کند  
 اما یکتا دلی چه و چون باشد

که با دوزخ مشک بو بصد سوی  
آن نیست که با دوزخ مشک بو  
آن ذوق که راه باز گوی  
آنجهو آن رستمه خود خود  
هر چند که نام از دوزخ عالم  
خزاید از وقت خود نشود  
ذات است که دوزخ عالم  
نفسش از ذرات جهان  
یک کس این نام و میگوید  
دیگر همه خویش را در آن

دگر و خجین بش خدا میگذرد  
از بنده جز بر حسن ادا میگذرد  
شاهان رهش عشق و عارفان  
هر چند میان دو که ادا میگذرد  
آن قوم که با سر از دل میگذرد  
از وحدت خود هر دو عالم  
زافسان که بخواهند ابدت میگذرد  
بدرارند بی همه معنی میگذرد  
رحم و رحیم را جوهر میگذرد  
خلق او یافت خلق خود را  
بر حوزد و بزرگ خلق از دوزخ  
در باطن او دعاست در ظاهر

اگر

که بر سر خاص مد قیامت باشد  
در عالم همه فکر اقامت باشد  
گفت این خلیف من سلطان  
کفشد بر کار کاسب تمام  
سرشته و نپ سالم دوران  
نایسته نه پیش رخ جانا  
او بهره جوهر و ماه تمام  
هر جا که نمود دل بر بود و جان

خزق که خلق منقطع بود  
غیر از تحسین با طهر بود  
دگر هر کس از شخصی او هم  
یعنی این بود و آن دگر بود  
بکند خشا داشتش و داد  
یا که بلا بدی بود و حسد  
حتم دعاست از میسر شد  
اطهار غای مردم چنانچه  
عشق اند از هر طلبم شد  
و انما همه را یکانه جامع  
عقل و عورم بر او رفت از  
یعنی خوبی باصل خود را چ  
مادر از جهان که نام نرسد  
باقی الت مست و لایق

این جنب و ناردانجی نیست  
 آنکه می از جام سروشی زده اند  
 چندین سخنان که در جهان  
 مصحف تمام یکسوی منجی خود  
 و آن حکیم کسی که کرد  
 ز آنچه مرد چون احد زنده  
 صاحب نظری که جان پاک دارد  
 ساقی تا بعد این چشم بود  
 این عکله خیال را کین  
 آنکه رخ از رخ باطل نیست  
 این خلق همه که در گرفتند و گدا

صورت بیغیای که معنی دل  
 پابر سر هر عقلی و شوخ زده اند  
 روز دوه تمام چند خوشی  
 نادیده دو کون صورت لطفی  
 کینا طلق دیدار از لیا بابر  
 جز نیک نرید در طبع بود  
 کاینده در زنده نوا هر خود  
 زده قدری دو اکر ز نوا بود  
 مابسته که در دوی تو ایتم  
 در هر بد و نیک عدل آن  
 اثبات الوهیت را کین

از لیا

از پس که بدیم و خیز میمند  
 از آن فضل نمانده از حق  
 صورت چند اسیر لاله  
 بهشت و دوزخ مالک و مقودند  
 از نشسته بر زهر برین  
 عالم در ضبط مبادیست حکم  
 هر کس موی شش شش  
 کاری بهتر ز حد اعتدال  
 آن وقت که چشم روشنی پیدا  
 درد هر بین چو ذی قوا  
 کز خلق نه مجبور و نه مقولند  
 آینه لا یخفی در می خواستند  
 کایشان سه نقص یکدیگر کردند  
 معنی چو نید از احد متعنه  
 و آن وقت که نابی همه متعنه  
 از هیبت عالمی بسی درین  
 و رند از یک کس این همه کولند  
 یعنی ایجاد لطف از خلق نرید  
 چرخ بدتر از زنده متعنه  
 عالم همه را در می نماند  
 و آنرا در عشق زنی نماند  
 هر قوم سپردی که هر کس

کاین  
 از لیا

نشانه اش چگونه قاید کرد  
 و ریش نهند دون او چون  
 زین سو صد غم اسب غم  
 زانسو نه را فسخ و عدم  
 چهل من و علم او وجود  
 شطرنج برابری بهر جنبه اند

معلوم که جام و ساغر ناید  
 آن ساقی فیض بخش ناید  
 گفتیم که غم و او نکته چند  
 ناهوت به نماند از آن ناید  
 صاحب نظری که دیده فخر  
 چون موج سلوک هم درم ناید  
 مانند سحر که هم در ویش  
 سیر فلک و روح و انجم ناید  
 هر غایت و جوی را دور  
 خلد مردان چیم نامزد ناید  
 هر یک و بدی شنیده ایم  
 در و صده حشر و نشر کرد ناید  
 ایزد که بر اهلیت و کیش رود  
 به نور نیست که در بی فی خوش رود  
 صادق آن دان که در ویش  
 شایسته حکم که او پیش رود

با خلق جبین سخن زدین  
 با اهل کمان مستخرج نشین کرد  
 راز ذل بازگوئی مستی آن  
 یعنی نمرده فهم این شوالین

حاکم که در و بخود زیار ناید  
 موجود و بخود عالم ارای ناید  
 درد در جهان کبی مداری  
 عقل احسن به ندید مداری ناید

عالم نه توانا و نه دانا کرد  
 هر چند مرا آینه آب کرد  
 هر دم سر طوطی بیان در دست  
 بر هم بچرخد باز و بمن و اگر

هر بار که یار دیگر دارد  
 یار که اعتبار دیگر دارد  
 پر بر تن مرغ نیست بکار  
 اما پر بال کار و یکسر دارد



این خلق که غیرت باخیزند  
یعنی بی امر و نهی و تمیز نهند  
چون نه برادر خفت کای  
شایسته آن مجاز خود نهند

عارف که نه حدت بغیر می  
از چپ قدیم سپهر مدی  
بن جبرخ فلک نیست نیکو  
بزدلت امری کی پس می آید

حکمت خای چیده بهر سو  
کردند بنهم باطن و ظاهر  
این عقل و تمیز در جهان  
صوفی وجود خفته را چیده

مستار و دور و دانه ای  
آن فتنه نمانی رسته گمانید  
یعنی نه آنگشته بکی نه بکند  
چون جمله یکی شود در پند

حکمت جو چشم منور میبازد  
باجب نورانش هر که میبازد

این فعل مدارا کی گریست  
کو خاک عدد در محب میبازد

چرخ که رنگار مانده را باز  
هر کس بکسی بار کرد خفت

ما زینین که مانده ایم از کد  
ای دای اگر بغیر او کار خفت

تاراه روان بفری دل نرسد  
در سیاه بخت چو نخل

چون موج بر روی بحر خفت و در  
تا محو گردد بجز نخل نرسد

بر کار رنگ شیب اصل تو دارد  
جز آنکه کپن اصل شوق دارد

کس نیست که بر کشته گشته  
اگر آنکس که روی در حق دارد

دانه تنی که میبازد  
خاکت آفر خاک او آفرست

جانی دارند و آن نه میبازد  
عقل که کج بود کی خواهر است

از ساغر دیو باده خوردن چیده  
غیر دیکدات ذکر کردن چیده

نمی آید بکوشن و نه میگوید  
موجود بهای رنگ کردن چیده

هر کس می نامد از دوزخ باز  
 اندیشه جوده یافت پرده پرده  
 کس را نطق و جمل حق که  
 در نه دل عصیان و جویا  
 ۳  
 کمان که در کیم می دهد و نه  
 عالی بدن نه محبت می باشد  
 ۴  
 مفرد مشو بجهل و کم لاف و خوش  
 عشاق نه هر زده که است  
 در پیش عشاق نه باشد که  
 دل را با خود و خود باید داد  
 گوید به روز لا احب الاصل

من بودم مرتین اند و در سپرد  
 مانده و که او بطلن ام مرد  
 بل صغر عین علم شایع کرد  
 توانستی بگفتی شایع کرد  
 ۱  
 در خراج غنیا در مخرج غنیه  
 مار کجاست نه حبس کجاست  
 در عشق کز در زور و بر می افتد  
 گاست در ربت بر می افتد  
 جان بلکه تار یا جانی دارد  
 وقتی به از آنکس جان فانی دارد  
 بر نشیبه و غیب را نه رویداد  
 نفیست به جود باو باید داد

آن کل که همه بد و نکوی جوید  
 چه سته ملکست بر جز ترا  
 بر راز نهان که مرد ما هر داد  
 غیبی که نیاید به شهادت پیست  
 در سینه خود انکه را تو نشاند  
 چون طفل گمانی که حق جاند  
 خورشید سخن زلف حق آدم کند  
 بجان همه به حکمت و قوت  
 و کشد به اصل حق جان شد به شد  
 با غافل و پیش در خلق می کشیم  
 مستحق به عاشق چون نذر ما کند  
 این رنگ نیار من با او از غیبت

در جزو جهان گفت و گوی بود  
 و انسان و سخن گفتش از گوید  
 روی و نطق درین ظاهر داد  
 در باطن سکه بکار هر داد  
 یک کمر ز جگر با خلق نشاند  
 تا خویش گفت بر دوش نشاند  
 بر تو بر کام جبهه و او از آن نشاند  
 آن کج غنی بدست این خانه  
 سرشته فرغ خود خس بد شد  
 ای که هستی با چنین بد شد  
 عاشق جهان شیوه ادا سازد  
 آینه به سخن او باو ناز کند

هر کس جهان را خوشتر کرد  
 از گلشن عشق بوی گلش هر کرد  
 خوش نیست از در هر یکدم که  
 هر کس بی یکدم عشقش هر کرد  
 مر عاشق را که در کینه کشید  
 جز عین صفای روزه و نرسید  
 عفت در عشق زده نه از او کرد  
 بر آتش زده در چشمش آینه کشید  
 هر خدای نه پیوسته میخند  
 خود را بخیال نیک و بد میخند  
 آن کور که سر آمد بر دینش  
 دنیا است که بگذرد و نه میخند  
 عالم به کیش تو خوانده اند  
 شایان به درویش خود شده اند  
 ای هر خدا شسته جان و نام  
 بنشین که همه پیش تو آمده اند  
 کس از جهانی جز بخت آموخت  
 با کتمان دیویدی آموخت  
 در خانه ای که کسی  
 کرشمه آن زلفت آموخت  
 مرد آتش محترقه در خرد او  
 در حشر بصورتی راه دور او  
 کویا کیست که در کن بافتار  
 کین طبع نه با خاک دان او

از خلق بی شرب معانی اند  
 بعضی قفسه خانه دل دارند  
 فرقت بی از کوزه که طایفا  
 هر چند که هر دو دست دکان دارند  
 بگذر نبات راه میوانی پیوست  
 حیوان انسان شد و گشت و پیوست  
 سخن نادره ای از لطافت تو  
 کرد این نیک سیر و باز کرد  
 عجب علم همه بر از نماند  
 یعنی عاشق هر جان مراد  
 که چه گویم خصلتی نه ابله اند  
 در هر لکنم مر از این مراد  
 معشوق نظر چشم عشق کند  
 آینه خود الفسحان کند  
 یعنی عاشق اگر شفا سیر شود  
 عاشق که بر تو فانی اطلاق کند  
 آن وقت که دل ز غرض غافلند  
 بعضی که بر فتنه میانشه بود  
 یاد خود کرد و بگو کرد و درو  
 از هر دو جهان شایسته حاصل کرد  
 این خلق را به بطور بخت و بد  
 در آتش بعضی کم بعضی بلند  
 از پیری به او چو کل شد جزوی  
 خلقش همه در کار شد نه انتبه

و صورت آن که شمشیر زانند  
 و بی خبری بکوشش زانند  
 کت دانی که گیت سوزن کردن  
 آن خلک که قول غلط می شن  
 مردمی که چو من می بیند  
 در راه و حال را بهتری می بیند  
 هستی همه دوستیست من اما  
 او هر خطره امنی می سازد  
 جوان جهان را که از جلا کند  
 آینه عشق اهل عیان گویند  
 جز بر تو اشتیاق شتافت  
 آن شیوه که در عشق بنیاد کند  
 این عشق که شور هر دو گشت  
 نهفتن آنکه کس را به لب به شد  
 گفتار خدی که میار شوق و مهر  
 گفتار آید که هر دو به باشد  
 جوش که بشو سر می بخیزد  
 عالم همه جو احمد بخیزد  
 هر ضرورتی که گشتنی است  
 قدرت بی خبر چون غوی بخیزد  
 با خلق جهان ترک است  
 ما را از نصیب با صاحب افتاد  
 رفت آنکه هر حیوان بی خبر و خور  
 انسان که شستیم کار با اقبال

بگو که زور و زشتی می بیند  
 عالم به دیک و اجانی نه بد  
 مانند بیاقبت که مار و حیوان  
 قرآن که به حالت شانی نه بد  
 قلبه قالیب جوی که در دست آید  
 دیگر خرقه قیامت که خود دست آید  
 در دیده اعتبار این دانیست  
 حورست و بهشت اگر به صورت آید  
 شمع به دم بعد از این بندید  
 توبه ز جهان ماکر نیست به  
 هر که که نظر کنم در این محنت جانی  
 از غم و هم هزار سوخت به  
 در قدر را که هر روز صد گزید  
 جلال نبوده که خود یکم گزید  
 آنجا که عیار کار به کس گزید  
 هر چه هر که در شکلی کم گزید  
 جان را بجز همان با ما و خود  
 من خود بدی خوانم و از یاد خود  
 زبکونه شاعری که عقل که او  
 با هر نقل آید و به یاد خود  
 هر غم و بهر با جان حق که گزید  
 سیران من کی که بقتل و غمید  
 یکم از نبوده در جبین چهریت  
 در خانه و تار به هر من می شنید

اگر کسی رسد و با پنهانی بد  
 کارش جواب دهد و درین وقت  
 برضد که از او را بشکند نام نهند  
 صحت او را و توان چوین  
 هر چند رای که گشت سپردند  
 و خود رسیده که حق را برده  
 از باب شناخت و در دهان  
 چون محبت خویش فتنه نمزدند  
 تا ترک تین و تنگ نکند  
 زین کار و بجز سیخ دردم  
 چون که راه خویش نکند  
 چوین که خبر خیمه نامید  
 میوات که راه خویش نکند  
 چنان شد بعد از سالان  
 چون نشد که کافیه نام  
 چنان شد که هر دو در آن  
 یعنی تهرند و در عین غفلت  
 زانست که هر دو در آن  
 کرده در حدت می بود و این  
 اندر کثرت شکر خواجه خود  
 این پنج درخت را نداده آبی  
 از شش کل هر یک به چوین  
 هر چند که شد بلند آهال شود  
 که هر دو صلاح خلق به حال شود  
 آن باد که عکس سینه میزد  
 میخواست که کل آن به باطل شود

همیشه یک نام به کرد  
 مردی را که نام به کرد  
 تا نیم دل برود آن دریم  
 بسیر صبح و سحر بگوید  
 این خلق که از کار با او بود  
 یعنی که برادر و خویش و جانش  
 بنیاد اهل بدنام شوی و حق  
 بگفت و بیج این گشت و خرد  
 هر دو زن خلق در بی نام کند  
 در هر حال او خانه و نام کند  
 حاصل تین نیست این که بشود  
 ز اید و کوی باز و درین نام کند  
 چون شاه اهل جلوس نام کند  
 یعنی که کما صبر و عزم نام کند  
 در کرسی ساز یکدم آنکه بشود  
 و آنکه او را اربابی نام کند  
 بنیاد که چشم قوه احوال کرد  
 یعنی که بنور حق تمکین کرد  
 آن نقطه شوی که از تو او ظاهر  
 هر رفته و آئینه با دل کرد  
 جان عزم طواف لا محاله کرد  
 بر حسب همان این اقلی و اکثر  
 و را نبود و در بر روی زمین  
 این مرغ سوای آشنایی بود

سره جابر صبح  
 کحل

این شعر را در روز جمعه  
 در شهر تبریز در روز  
 در روز جمعه در شهر  
 در شهر تبریز در روز  
 در روز جمعه در شهر

از علم دینم در ده پیران  
 مژده بخش بود پیران  
 آدم هر چه خویش اگه آورد  
 به خند کا میس که میخیزم  
 این نیت جهان که خفتی  
 زان عدل پیر کشت و آتش  
 عشق آینه در لطف کلام  
 در یافت بر این آینه ای  
 بر خویش و دست خوش طاعت  
 از باب نزد خلق که در کاین  
 این هستی با همه سن و کیم  
 از جای در آید جوهری

حق تا زید در تو چشمت نمود  
 مردم بخشن وانی درین  
 در خلق حسن عز و به تو اند  
 چون محرم این را نشود محرم  
 هیچ کس آن بانه جویند  
 بگرفت بکر صوفی را کسی  
 داد از لای حرا در کف آورد  
 عیش نفس هر سلطان زود  
 پند که جزو توقف نکند  
 دیدت که پشیمان بهشت  
 هر که ساکت می و دار کرد  
 با مندر جوهر نفس در کوچه عشق

در روز جمعه در شهر  
 در شهر تبریز در روز  
 در روز جمعه در شهر

از عشق کسی که خوی و طور و سخن دید  
 هر کسی که شستند نه در عالم  
 شمع و شمشیر که خوی دارد  
 و زنده بمانی که درو باید مرد  
 از سستی خویش که درین خوی  
 بچیده شدی ازین که بچشم  
 هر کس من او گوید او دیگرند  
 کردین و خصل خلق اگر کرد  
 بس نور پاک و تابانی داد  
 بشویش خلق که شستنی چنان  
 و هر که گرامی و مهربانی داد  
 هر خردمند که نتوان یافت  
 خوشی خود ز ترک و من دید  
 هر کشته شدن به تیغ او بر  
 بر تو همی آمد و پشت و پوزی داد  
 کی می آید آنکه وجودی داد  
 آن روز که در عین تغییر خوی  
 در آن سر کار اگر بچشم خوی  
 در ملک شمس که بسند و نبرد  
 فتنه بسته و صبا و گرد و باد  
 چون اسرار اصابتی داد  
 آدم را هم کتاب بالیتی داد  
 از نامزد خود نه زنجاری داد  
 در دهر بنیصیب از دکانی داد

جز آنکه مری و جلالش گشتند  
 در دامن حبس و جلا فرمودند  
 از هر سستی که باطن و روح داد  
 در دیش سستی و حضور داد  
 در دیش سستی و حضور داد  
 هر چه که بر آید از روح داد  
 بعد از چند گاه باز روی داد  
 و در نظر تو نیک و بد رسد  
 تا به که به فکر کند و چک کند  
 از هر خود جز سر و ملک گشتند  
 و یکفرقه به هم نشسته کردند  
 جسم آن در جلا و جلا کردند  
 یا جلا کنند یا ز بیم بگریزند  
 آیند به نیک از علم و خیرند  
 جای بگس اگر نشسته و کس  
 کلامی خیریت و مصلحت رساند  
 یعنی که حسن بود و خیر است  
 کم ایانی لب لاله شک گشتند  
 در هر یک که در میان حاتم  
 یکفرقه تمام نقل و نص و خبرند  
 قیمت دامن که صفت آن نهند  
 جان با وحید اگر بهم خیرند  
 جای بگس اگر نشسته و کس



نه خانه مقام دانه صحر باشد  
 انسان است الحاق انسان  
 کرد انشا و سرش هر چه میگرد  
 یعنی نسبت جبر سیر از پیش  
 آتش که عقل می نوشن است  
 بر رنگ زویش خوار می  
 از عقل رانده و زبونم برده  
 در عالم دیگر نه در عالم خویش  
 عالم دشمن است او است ای شهید  
 کشتی که دین فرغ با کشتی  
 دل را بر جاده حق می گردید  
 چون دل شکست کشا شود باز  
 بل هر دو جهان بر تو آید باشد  
 کور دل خود باشد و هر چه باشد  
 در عین حق را هر چه میگرد  
 هر چند که بر که و چمن میگرد  
 جان آینه و از خود است او بود  
 چون در کمال است صفات او بود  
 درستی و نیستی و بونم برده  
 اما هر چه نیست که جوهر برده  
 رود و من آنجا ای پندار شود  
 این نیز از روشن که در او بود  
 کش بر شکسته و شکسته است  
 هر خطا اگر نه در تو خلقت صبر

کرده و ثواب یکانه نیست زرد  
 یعنی که چیم و خطرتو بهم است  
 آن روز که دم از ترکش آید باشد  
 انساب ز چیم که بد و حسد  
 آن قوم زرد و اوار و خویش  
 بر کشت خوف ای چهره  
 محو چشم رسته زهر دایه میند  
 از او سترل هر ترقی کور  
 و کوکی هر وقت هر در امانیاد  
 روزی که در هیچ گشتن نایکوار  
 از خود در گرامشش از غم نمید  
 من خست این قوم از انان میبوم  
 عرفان میان هر دو میباید  
 که میباید ترا و که میباید  
 در عشق و ادم شکرانه زند  
 ز نگویند که زلفت در ایستاده  
 ذات خود آفتاب سره خویش  
 آن بای که معسر این محو خواهد  
 بر ارض که می بیند رانده میند  
 جز آت نطق نیست بر پیش  
 خبر بای که میباید نشانیاد  
 انگس که با دست کار میباید  
 یعنی غنم جاده آدمی که میباید  
 ز نرا که طبع از نماند میباید

عشاق روده و عسل نم شوند  
هر چند که گویند از آن باشند  
نور عشوق سخن نمهند  
هر چه خداداد از پی آن نرشد  
آنگاه که خبر از اصل کان یابید  
در کوچه عشق اشطاری یابید  
در مکیل خاوند در کله آفت  
اما صبری در روزگار یابید  
در زمره کباب پر کینه نشوید  
یعنی این خلق را طعنا می کرد  
ساقیت و جگر و جگر  
و کینه طعنه را در آن می نمود  
هر کس بجان رسد می کشد  
در آرزوی آن کل و می کشد  
من در غم قند و قیامت بودم  
آن نیز بگر و چشم او می کشد  
عاشق شده که دم آرام بود  
غیر از طلب نام خود و کام نمود  
عشق آتش زده جان من می کشد  
غیر از طلب چینه که زخم نمود  
هر کس بدیدم بود چه چینه  
یعنی که خبر خبر می کشد  
هر چند که می کشم می کشم  
آدم طعنت عاشق را می کشد

این عقل شکر خندان تواند  
باقی هم چون رنن تواند  
در طاس سر و باطمینان افکار  
غیر از شکی نیست از آن تواند  
پس نمایان کار عمر زنی باشد  
کز با تو بستی و نبستی باشد  
منع مجلس چهار در چیست  
مجلسی که شاه در می کشد  
حق آنکه نماید و کشند و خوانند  
مقصود از این نیست که مانا  
آنگاه که پسته زهره باشد مار  
بکفت کلان علیها باشد  
کفر حق تو نیست که با دانی  
خلق از روش و جهل با دانی  
جز صاحب نام کار و صلاح  
کس نیست که در باغ فساد می  
چشمه ز فضاوت پیاپی دارد  
بل و پوش اسب آن می دارد  
در روز جد و جدات که عذر را  
بهر ناهیل در میان می دارد  
اما که سر از جیب نظر بر دارد  
سرازیر و یک و غیر و شر بر

این ذوق که در همه اندر خوش  
 از هر که در جنت سر زده  
 بر خلق که خود در فانی گویند  
 از بیم فلک پس بای گویند  
 مستان همه از بای بجا نشاند  
 دنیا که پستاده اند بای گویند  
 عمری دل زار با صورا بود  
 هر سوی دهان حضور او بود  
 گفتیم چری که شو و طایر بود  
 چون وادیم هر غمورا بود  
 صفت وجود هر که در هیچ بود  
 ملک و مالش غیره ندارد بود  
 مادام که خوشی آید بای تو بود  
 جز و سوره آن تو تواند بود  
 حق در سختی هر که پرو کرد  
 در حضرت او جنت و بر کرد  
 خورشید نبوت که کاس است اودا  
 هر دور که دلایش در کرد  
 که عقل بگر جسم و جانیت بود  
 که عشق بسیر لاکانیت بود  
 نه نظریست بر تو از غیب آن  
 مردم نهضانی بجانیت بود  
 چون که در هر که در می ماند  
 یعنی در که در می باید شد

چون

تحقیق امور اگر طلب دارد  
 او را زده کون مستعد می باشد  
 روید طلب کن و معنی بود  
 کین نقش و صورت بجز بود  
 تقیر بسی دیدم آن نیست بود  
 جز خرفی جنت بر سر خرفی  
 این خلق که جلد غالب شنیدند  
 آینه هم خوب هم درشت شنیدند  
 هر کار کنند از هم آنرا شنیدند  
 دقان هم و تخم کیم و شنیدند  
 خلق عالم اسیر مانی بود  
 گشته نه سحر و نه مومنی شنیدند  
 اگر نشدند از حقیقت که چه  
 کشته جدر عقل معقولی شنیدند  
 هر کس که در رسم هر زندان کرد  
 ترک بد و نیک خود بسند کرد  
 بد خوی جنت و جنت محض کرد  
 در طبع و خضم را بدندان کرد  
 انسان نشان بوی پل کرد  
 روان بنشین است کرد  
 هر جنت که باز نشد زنده بگرد  
 او را بجزس باز بهشتی کرد

جز حق طبعان که خوش نماند  
 در بیم و امید زهر قندی نماند  
 وانی که جهان آنچه در وقت بود  
 چیزی جز بی نام چیزی نماند  
 اما که کشد را حولی و در پیشد  
 در بند یگان ز خود و یک پیشد  
 خواهم که جهان بایستد با نماند  
 اینجا همه را زبان هستی پیشد  
 اکنون وقت بیکر این دارد  
 هر چند بد نیاست به این دارد  
 ای که حضور خود و حوالی  
 دیگر ز فکر چه شکوه کاین دارد

حق بر هر چه از تقدیر کند  
 با آنکه سوختن بپوش کند  
 به صبری و سالی شریعت  
 تا خضر طریقت توایل کند  
 مستی و دلی خواهد بود  
 حق مدایب پاک مشربی خواهد بود  
 یعنی که نگاه دار پس طوفان  
 کوشند هر معشربی خواهد بود  
 مادام که حولی به نیت جدید  
 و زهر و دجهان موفد و موفد

نماند

شمر طرده حق شناس و حیدر آمد  
 خون مرغ که فوق جو یک نماند  
 بس کس که بکینت قصه پرداز شود  
 مادام که از تو حوی بد بار شود  
 پرویزن اندک زای برزد  
 تالاب توار و شتر و کتا شود  
 ارباب حضور که کی نشناختند  
 عین مشغله و غیر وی نشناختند  
 از خود خانی ز یکس که نیت  
 تابای ندید اندکی نشناختند  
 بر نام و جواب اندر امکان دارد  
 در عالم کل و م برشتن دارد  
 مرد انبات یکانی تواند  
 جز در تایل حکمت آن دارد  
 شخصی در بپسته و خالی دارد  
 جانی و در مردم دردی میبرد  
 سبحان احد که بد کنی نیست  
 در پرده پیدای باین همه دارد  
 نادر کل جزو محو نطفه دارد  
 دواز تو حیدر غیر او را دارد  
 میکن در ویش بل موفی  
 کشت با همه غیر پختن چاره دارد

در دهر که مهر و خنده تری دارد / هر کس باشد نغمه‌ی بهری دارد  
 در عین مهر در دیکه زمان / خوش آن زهری که مای زهری دارد  
 دل در بهر شکیب که مردم بود / بل بود که کشیانی را قلم بود  
 یعنی نشاء است من زین پیوسته / در آردوی جود دیگر کم بود  
 در عشق نه دی مردود نه دی / جود که تقلید که شفا میدهد  
 در لاجتین دو عالم خوش / کس حج نمیداند حق میدهد  
 مامور نه پابر سر هر فرمود / در دای میباید که بر سر میرد  
 جود را تو از قیام طلبی نه او را / در نه زکر پان و شکر میرد  
 عشق آن باشد که سوزی توان / یعنی بی دوست در فنا شود  
 نیکو نظای کن آخر و بکرت / آنکس که دی از وجه اشوب بود  
 عاشق کورا سپردن می آید / یکشتمه عشق را زبون می آید  
 هر چند جفا بکند بسیار من / او از در اشتی در دین می آید

هر سوی که رفت در سرگردان / تا تو در میان جسم جان  
 هر سوی بانیار خواند / نامرده سوی رض و سخا خواند  
 هر روز به سوط راه یا بهر جود / بی ره ز صوفی و خوشی باز آید  
 در سیر کپی روی دل در حق / چاه پوست بهار سپهر فرد  
 هر طوطی را که چه نمی بود / بگفتند همان زمان که کوکب  
 مانند حریرت وجود پاک / کوزد کرد گرفت و هم زد  
 تا جدمش بر تن جان بگفت / کس یاک ز آلودگی خاک نشد  
 کراست جفا بت ارکشی میشود / فوگون برود نیل چون بگفت  
 کس با حق متصل شدن / هم از خود منفصل شدن  
 یعنی صد سال زاهد ارجمند / آب و گل جان و دل شدن  
 جز کل شدگان که با خدا شسته / باقی همه جز درستی و نیستند

کس را بنویس و محبت الایجاد  
 زان روی که خلق یکدگر را  
 سبوات جوانی را خوانند  
 اما در پری همه انصاف شده اند  
 یعنی هر چند خوبی و بدی  
 بوقتی وقت باعث شده اند  
 با حق هر از در این شده اند  
 صاحب نظران که واقف شده اند  
 آیات رخسار ذات پویا  
 جبریس و بی فکر این شده اند  
 این خلق که افکار پدید  
 محتاج حکم و ضبط و نظام  
 چون کار بس بود بر باطن  
 نامی رسمه صاحب احکام  
 حق عکس را این عالم افکند  
 از پیش او می جوست و پند  
 یعنی کس را نیست از پند  
 ناپای نظر نیست بر پیشان

حافظ

آن روز که نماز شود مرد  
 رو بپایه و سفید و بپوشاید  
 یعنی در عشق فوق مرد افروز  
 کسی را حدیستی بخواند که کرد

افروز

افسانه این شهاب کس که کند  
 تمامی در دنیا ز خود بگذرد  
 بجهان آمده که صبری دارم  
 زان نشسته که آب را در آموخت  
 صاحب نظران ترس بیان دوا  
 وز جان بجهان جاودان دوا  
 یعنی زمکان با مکان دوا  
 کند ندول از کهر بجان دوا  
 مرد ایحیات را جوان خود  
 سر حشمت دل دجوی زبان خود  
 حال دو جهان و مرده و زنده  
 ادراک یکدیگر در میان خود  
 کاهی کویم سپید جهان باید  
 که گویم بی ثبات عالم باید  
 یارب چه شود بقیض و محکم  
 کاین ملوک که بستم این نام باید  
 نمایی کوی زود کیش و چرخ  
 یا شمع در میان جمع بریشان  
 خورشید از این عبارت کیش  
 بهر ذره یکی از ایشان خورشید  
 چون اهل نظر است روی  
 این است روی برت کوی  
 هر کس که مرا طاعت نیست  
 ناهار و باغیاست او را پند

تاراق پستی اول استی بود  
 آن دایمی مهری و گیتی بود  
 در بختی قهری محو شدیم  
 رفت آنکه عذر گیتی و دیتی بود  
 هر نیک و بدی که اهل عوالم  
 اینست که حق گفتن بر دال بود  
 لی فیه نفی فیه نطق آثار  
 ندادم و نه ملک و نه شیطان مان  
 بیجان همه که خدای آغاز کند  
 با او بی او هر از پیکر کند  
 و آگاه در آشنای از حق  
 این منت خیال را هر باز کند  
 مرگت و فنا جوهر وای  
 دل زنده کسی که آن سرای  
 کوه نظر آنکه در چمن جا  
 جز آخر کار آن بقیه جا  
 در راه خدا که رهوار  
 یکدشت واران پس رهوار  
 حق چون حق دیده و خلق بر آ  
 شط رفت بحر خویش و اهور

آن چشم ز بس باه خوش  
 ما همه روز در کین کین بود  
 آن نیک که گرم نرانداریا  
 پو پسته کین خود برش آرد  
 آن فیه که در نفع کرد و نود  
 در دعوی خویش از نه اول بود  
 نادی بین که بر سپر کوی فنا  
 تالی کرد عسری و مسمون بود  
 چون پرو نو را مکن نزل  
 در جسم و مکان خردن بود  
 از آنکه در مینشی حاصل شد  
 لی مدنی و رفتی و اصل شد  
 در ویش که خلق دودن تبارش  
 وار پسته بیدان کیش بود  
 هر کس که درین سخن بود نیش  
 این بود و پین امیر و نیش  
 در وادی عشق رهروان مجنون  
 کز رز و قبول این وان نمون  
 قصه رد سوی کند پای جنون  
 در حق جو رسی نفس و جنون  
 هر کس بجان و و هم نفسی دارد  
 کس نیست که او قیص و صی دارد



دیدیم تمام قابلهای فلک  
 هر کس که طبعش را پیش کشد  
 اول نه و آخر نه و گوید که منم  
 هر کس بی کار نیک باید باشد  
 در نه از آنکه کار خود کن گوید  
 هر که که از نور سجاد خشنید  
 هر کس هر چه در دلکان دید  
 این خلق اگر واقف بقدر خود  
 در دوستی و دشمنی من بخاز  
 هر کس که مردشگر گوید  
 زانیت در و صفا و نور  
 هرگز باز حاصل دهد  
 یک قلب ندیدیم که اصلی دارد  
 خفت وجود تو نه اینست که  
 اینست ضلالتی که پیش کشد  
 دانایان از حکیم سر بردارند  
 انکار چگونه باشد خود خوا  
 خوشید سپهر غیبی بخشید  
 برقی از اوج لامکان برداشید  
 شریف از این دانش فرسوزید  
 صبر است مرا که هر دو دلکش بود  
 ای کار تو سر بسز کو میگوید  
 می بنادر که او میگوید  
 قندی که در حرارت زهر بود

یمنی که در بس غایت است بگوید  
 یک لطف که آن بصورت تو نمود

معنی چشم غیب بلورم  
 در هر چنین که در هر طریقت  
 پس چند نمودیم چشم روشن  
 و غایب که هر چه درین راه  
 بر جسم من و صدم منم میگوید  
 نه که یک آفتاب بر هر دو  
 هر چند بی خبر ز روزین  
 قدسیت محمد بنی نقد سیل  
 در عاشق نه که نه میگوید  
 در عشق ما از صبح و سایل  
 دعوی چشم و ن منم شد  
 هر کس که کم ز خود غایب شد  
 یعنی فلک سرکش میگوید  
 فرغ ابرو از دامن منم شد  
 بر کس نقش منم میگوید  
 در نماند و منم منم میگوید  
 امروز دی چشم تو میگوید  
 زان روی که او بگوید  
 در روی که در دست او درود  
 خون دوست از همه میگوید

و این سبک آن دارد

در عشق نه علم و ذکب می یابد  
 محبوب و محبت بین بنی می یابد  
 زاهد تو بود که قشر قشر فری  
 و چو لب لب لب لب می یابد  
 هرگاه اینان گوی پلانی  
 رختن این ریش بر چهلانی  
 اندیشه او غیر او خواهد بود  
 هر چند اسباب این دانی  
 یارب اگر تو در بری شایه  
 رنجی بکنی برین حسنه شایه  
 پستیم تو عتیده و حد و حدود  
 لغوی گرفت اگر بگری شایه  
 تا مرد سخن از توان سیرا  
 الواح خیال از عجب می یابد  
 زاهد گوید که من خدا خواهم  
 و من نیز خالیت خدا می یابد  
 هر کس خبر می بخشد و نانی  
 نه مثل امنی و امانی می یابد  
 خفته و همین یکدور روی  
 کز اول و آخر شرف می یابد  
 بی تربیت حکیم بکسر می یابد  
 هر چه که خوب و زشت می یابد

یک لب وجود هر چه شد یعنی  
 در فقر بسا و در غنا و کرم  
 آدم خاکست و چو خاک  
 هم کام طلب کردش و هم کس  
 آغاز به تو سوسن رسد  
 انجام به منی اوتوب اراش  
 کاسی به دین جویم و تن  
 کانی خواهم که خودم ز وجود  
 کویا حرم سوزین دوستی دارم  
 کین می بخوانم به تو شواهد  
 به بخت یک کلام ز حال دارم  
 جبهش مزال و سه و دل  
 از کسبشکی و ختم خوردن  
 ماند لغ که زهر فاقل دارد  
 مردان به ازین شان شود  
 هر چند بسا این دان شود  
 آن ناده که نیست غیر حق می یابد  
 آن ساخته دل یکام جان شود  
 درمان خویش را زون می یابد  
 از کینه و عشق ترک می یابد  
 اراده ز بند خود بران می یابد  
 از شک عبات بوی خون می یابد

هر جنبه که خلق که عالم کردند  
 وانی که کیست مظهر آن  
 ارباب هوس که نتواند دنیا  
 نقد است هر روز عشق مران  
 دنیا که بهر نان شمی سازد  
 همچون قرقار بارت کوا  
 خن کوی زبون تریبی شود  
 ارباب خدا را جودت شنی  
 زمان بیس که هر کسی خور  
 بهر اشکال آنکه دقتی درید  
 بخون همه روی دل ملی  
 نشانده یکبار ویش دل بینی  
 در یاری وانی و حسرم کرد  
 انجی که دوبار مکرل هم کردند  
 هم دنیا و مصطفی در عقبا  
 طول امشن پیید و در  
 هر پیش و کی که در روی  
 کمی بر دار شمس و کی بی  
 حقیقت کافیت را شنبی  
 خود را بهار از کیمای شود  
 جز و صفت توین که ز کما  
 شیطان شد و مرد را ز خود  
 هر چه نه نیست طغیانی  
 انجی تو خود مرد که میسی مایه

دل زنده و دم تعلید نه نماند  
 و آنکه بکشد خنده او  
 هر جنبه که شکی خوش زینا  
 با هر چه که شمه آموزی نیست  
 ناما را عشق نفس ناطق اند  
 هر چه که کفتم موافق اند  
 در برده او پس که جی بردا  
 بی تاثیر است بهار تا تو ازند  
 هر تنیک ویدی که غایت عالم  
 او را و مساوی اند در گاهی  
 انسان بود کیمای جود  
 هر لحظه و در ایامی او  
 دل زنده جاوید کیمی باشد  
 کفتم که با فتم کسی را علم  
 هر چه که کفتم موافق اند  
 از حال خود آگاه از حال شود  
 در احوال و جانشنی خود را  
 نقشخانه عقل و نفس خود  
 بروی جوینم من و دادم کرد  
 و فقی اید کن کند از جای  
 هر قبله که امید کیمی باشد  
 کفتم که خورشید کیمی باشد  
 از حال خود آگاه از حال شود

شرطت تقرب الی الله تعالی  
انواع طلبی این وانی نمند  
این خلق که بسند نظر را  
شکین افغان که خون بناچار  
کرماند بفرمانه از ان نعم  
با امتحان کی مرد و زن میخواند  
خود توانست بصورت خلعت  
مارا بچنان ندید نه عرفان  
آن روزن خانه دم می دواز

این شو که اهل کذب فن خستند  
این علم هر کس که در حق خستند  
سرایه لاف و دمن خستند  
ضمی ز برای جوشن خستند

این روز

این روز از هیچ وجه نفهم نشد  
فهم جیش و شش و دم نشد  
فایده ای که از اصل این کار  
با این بند شش و دم معلوم

هر کام که دود و دانی کو رکود  
ارام و فراغ و باکی در بود  
و بهیم بهیجت افکار  
ازنده ان بهیم نفسی نمود

هر چه کشتن از باغ به کشتند  
از زمان شبنم فست به کشتند  
بر هر چه در این کشتن از زمین  
صبر و استقامت و کشتن به کشتند

هر لحظه دل و جان خرب میماند  
کاشان جهان محرابی باقی ماند  
بالای سر من این شمع دارد  
در غی که در کون او و پیری ماند

وارسته که در احوال نمند  
در مانده خود زینک به نمند  
خوردن فی لذت است این کشتن  
خسته اند نفی و فرود اند

۲ کسنی رخ نیم از رخسار شاد  
کسب خط خندان نیست و اندر کرد  
غیر از ساقی که ساقش در دست  
کس و در زنج ما نیست شکار کرد

ز کجا در پیش تو نه کار دارد  
نه زلف تو نه عفت تو نه راجه دارد  
طاعت لایقی و گناه پنهان  
کو تا که نه با جریه خراجی دارد

۲ کوه تا پیش سر کوهی برافشانند  
غالی بداشت بر بند ساقانند

فرزند و از هر مری که در جوارونی  
از لنگی و افتاد و غر غافلند

در عالم بود که برین آید  
جمعیت هر معنی آن آمد

اخصا هر چند استغنی دارند  
جان در اهرم جایی یکسانند

۲ هر چند زمانه شور و شکر آید  
بشکلیب و گرنه زان تیر آید  
شبهان بر موج آید سر زرد  
هر دست زدن موج و کز آید

در اصل فصل

در دایه فریضه که در اینجاست  
تا آنکه کجی با صل و دیناست

هم آنکه بفرش آید و چون آنکه  
شد عرش قیاس پیش پادشاه

تا کی بدارت نشدت باید  
باید ز ابدت نشدت باید

اشکال و دگون نیست بر اینجاست  
ز انسان که عادت از انبساط

پوشیدن با شلف چنی شرف  
سکودید و اطوار عذر و سپند

دایه از سبیل و دم و عواقل  
حاکم بر این و بکل دلیلی پند

تا آنکه عالم قدم و آتشند  
در هر نظر حادثه چاکشند

چندین شب ز نور کاه به کاه  
سجاده چند زیر و بالا کشند

کم عشق در قبول هستی کرد  
هر چند که رگها و نخوی کرد

ال رو میکرد هر چه می طلبد  
هم مدتی که این کذب از کوه

خود را بچند هر که سایه کرد  
تا که پنی که سپهر دایه کرد

تدبیر کند کار نه تعجیل غرور  
و زنه که به چسبیده جای کرد

می برسد و هر کفته را میزدند	این نادیدن در آینه می
کم تو من و نامت و نامت	هم سلسله کلام می چنانند
کشتی که سخن در کشتی میزدند	معنی عم حال کشتی میزدند
ادود مردم ز هر کس میزدند	بر تو قصص کشتی میزدند
هر چند که داند کس هر کس میزدند	در و در و کل میزدند
در میل و ایا محو میزدند	کمر میزدند و بر میزدند
آن کس که آدم میزدند	لحم میزدند و او میزدند
معنی بر ادب هر کس میزدند	آب میزدند و میزدند
کمر عشق و میزدند	جان میزدند و میزدند
کمر او کس میزدند	در لای میزدند و میزدند
هر کس که کشتی میزدند	در میزدند و میزدند
هر کس که کشتی میزدند	ارباب میزدند و میزدند

شخص را میزدند	از معنی خویش میزدند
خود را میزدند	این میزدند و میزدند
هر دم که در در میزدند	بند میزدند و میزدند
بی آکس میزدند	و میزدند و میزدند
اما که میزدند	میزدند و میزدند
اما که میزدند	در میزدند و میزدند
صورت میزدند	در میزدند و میزدند
از بر میزدند	تا میزدند و میزدند
یک میزدند	میزدند و میزدند
هر چند که میزدند	از میزدند و میزدند

۱ آن در پی دلی زدن کی بخیزد  
 ۲ دانی گشت صبر و نیکوئی  
 ۳ حاصل این بود که قوی گفتم  
 که مهر کرم را نصیب شد  
 این خلق که جمله پیشوایان  
 حق در عهد خود را از غایت حق  
 بسیار که مادر خوشتر از کرم  
 گاهی نظری بجان صاف اندازد  
 گاهی ز سر بر پای گیتی در آید  
 غافل از آنکه زیر و آن را می آید  
 کوری که خاک که نان و پاره زدم  
 خورنده این عمر و زدن کی بخیزد  
 ۴ دانی گشت صبر و نیکوئی  
 که مظهر عشق را در او شده اند  
 چون این همه کار و کلماتند  
 جسته به که اندر بزرگ جگر  
 پس دارند که نشسته در کوزه  
 کاش بکش بجان کبر و دلف آید  
 از یک نکته صد اخلاق آید  
 علی عرف نامه بجان می بخیزد  
 بنیادی گفت اگر ایم بداد

این خوش سخن که زان صحن می آید  
 بار بزرگ بشنیده ام اینها را  
 تا هر دو خلق در طاعتی برسد  
 یعنی هر کس که در راه بر دانی  
 خلق آید و همه بجان و عصبه  
 خود و برکتش را در آید  
 در نفس و بسط خود و حیران  
 بسط خود دلیل نزل صفت  
 پاکت بعد از این زاده داد  
 و کندم دست بخوندم خلق  
 کسی را رسید باینقت آن بود  
 و تمام گرفت من بکلیب المصطفی  
 همه صبر و دهم و دهم و دهم می آید  
 کاشک اندک بیاد من می آید  
 در گوش دل از عهد و پیمان می آید  
 شرطت که هر که در راه می آید  
 در خانه کام چون کس از راه  
 غیر از اعلی و از بی آن وقت  
 مادام که بر توفیق و رحمت  
 زانسان که بلا بر کفایت  
 میست بده صاف بدم اند  
 کندم کندم بر آدم و آدم داد  
 نامشعل و آدم ازین را می آید  
 باس قیام و مکان از راه می آید



با معرفت اگر آتشها میگوید  
 بسته زلفا اهلان میگوید  
 کار عارف ناله دوازده نیت  
 کفر ع باصل غیش و ایاک  
 طالبه و از آن نه استیلا  
 ماد اهدا دهن خویشین صلیب  
 علم عاشق چون مستوق بود  
 مستغرق وصل در غم عریک  
 عالم همه در صفا تو مستحکم  
 بهر چه با بسبب صفتی خرم  
 این بیا که از خود خود بخت  
 در پای تو خبر بده عالم  
 آن راهی که است نرسد  
 عاشق شد و مستوق بود آن  
 از بس خوشتر مرا بکشت  
 کاب و کلا که در کف جان دلت  
 از مایل و غیر موری باید بود  
 باقی همه در حضور می باید بود  
 اگر شربت خلق دور می باید بود  
 در شعله می باید بود  
 هر کس که خوش نشسته می باید بود  
 کون خوش نشسته می باید بود  
 در جست بهر حال تو ندی ادا  
 کافی چند تر از عدم آرد وجود

آن بود الهی که ز رند آرد چکند  
 مسکین کسی که بر خدا چکند  
 زمین غصه که میل دارد و درشت  
 دل از غم غیر بر خدا چکند  
 دل از حضرت چون طلب بخرد  
 تا عید شاد است سوی بر بخرد  
 واکاه در ایر جهان کثرت  
 در بر تو آفتاب تو حیدر خود  
 عقل و بهوشم بخش که نشدند  
 کار هم که و ناله را ز خود  
 چندین سخنان که در دم کوفت  
 در عشق رسیدم به یکا نشد  
 شرح عم و عشق اگر نماند  
 بکار شود چو پیش پای آید  
 یعنی هر چند زعفران دادم  
 یک نکته ندیدم که کار آید  
 خود را این صفتی هر مس خوانند  
 زان مصحف چه آید حسرت  
 فردی کی کل چه عضو از تن بماند  
 کافر از این روی بکس نماند  
 شایسته عشق کسی که دارد  
 کر شود در بیان ارفع و خف اند  
 مردی زین کار می تواند دوزد  
 کو پای غما بر سر عالم آرد

بر راه و چو علی و دین زند  
 کاه حال ترا بر سر مغن چون زند  
 یعنی بوشه و جز تو کلی حق دکان  
 هر رنگ نشوند از تو برون  
 هر کس دیدم اگر چه بس بود  
 نیک و بد از سود زبان خود  
 من بندم آنکه نافع از سود دین  
 بالذات به نیک نیک باید بود  
 دل تشنه هر عالمی هر دین  
 راز خود بگو ز برده چون کرد  
 من خود احوال هر کسی را گفتم  
 تا حال هر کس گوید و چون گوید  
 هر رنگ سخن که خوش نماند  
 با تحقیق گاه نماند  
 ز آتش تنگیم فروزان خود  
 کوه سایی که آتش بس بکند  
 ای درد و دود و آتش که قرار  
 دی هم و امید سویی آید  
 ما باده عشق بخور و نشویم  
 ای شادی و غم شادی کار  
 آنکه دل بهشت نشانی  
 در وی زنی ظهور حق آید  
 در فقر و غنا ستم آید  
 در فقر و غنا ستم آید

نزدیک خود است هم خود در زند  
 کرد و رنگه تو بر تو افروز  
 یعنی به ثبات و غیر ثبات  
 بیم که از خود بداد هم بخود  
 از باب امانی بی امانی زند  
 یعنی بی کام و جهانی زند  
 حق را خواهند هر دین  
 بر اهل آسمان زند  
 چون مرد ز هر دو کون بهر آید  
 سیر و عشق را سیر او آید  
 ز کجی چند خلق دل بهر دین  
 کی را هر دو را عشق دین  
 عاشق که با نیت حالانند  
 در عرض رسولی دلانند  
 زید را بد که حاجت نیست  
 با مستوری بهر زبان  
 آنکه رنگ خلق خود آید  
 در آدم و خاتم خود آید  
 غصه که تمام خلق را طینت آید  
 در هر صورت که هستی آید  
 آن قوم که بر سپهر را ندانند  
 پیش قاضی و دیگر قاضی آید  
 دین و دینی چشم هر کس  
 مرد و زنی بهر نسیان آید

پیری را که به کاشی می آید  
 تن در دیوان دم که همان  
 با هر شکل چو کدو سنی  
 امید که در دست هم ساق  
 عشقت بکار پرده کار دارد  
 و آنکه حقیقت بس در آورد  
 همچون زنی که در بهر کشید  
 با چنگ بکشد و ناله خورد  
 از هر خبری که در بهر کشید  
 خوش با خبری که بر نشو  
 کلاه خبری در آتش قهر است  
 بر تو که آن بود که بر خبر است  
 هر کس در آتش خفتن را دارد  
 از چشم که اوشت نظر دارد  
 هم خبر خود در خود و تو حق است  
 مان غوی کن که این سخن را دارد  
 تا جان نه بسیر عالم جان بود  
 او را از ملک نه شکو افغان  
 چون طفل بر او عالم و رسیده  
 داشت که بطن امم بر آن  
 بخون درین راه بر جان رسد  
 بی جلد هیچ مدعی نرسد  
 علم که علی نمیکند شخص است  
 گوید خفتی و لی بجای نرسد

در ظاهر حال بهر عیب اندام  
 تا در باطن بهر عیب اندام  
 هر یک دمی در آتش می آید  
 سر را بهر عیب راه تنی بر دست  
 خنجر خانی در حق جان شده  
 جز غایده را از خویش نماند  
 مستقیم رسان که تمام عالم  
 با یک دم از دیده جان شده  
 صبح سخن که شش امم آن که  
 هرگاه پرو دو کون را با یک  
 ز هر دو میان بسیر گرم است  
 طایر رنده ای ال خود علی کند  
 هر کس گفت فی تکلم افزون  
 همچون خبر خویش بخبره تنی  
 این هم و امید هر چه از خبر اندام  
 دوست که از تو صفت خبره  
 بطن قیصر و امر تشریف  
 نند قبل بیل و دست قبل رسد  
 اصل هد و پیشوای شمع  
 هم سار طلب بهر تاویل رسد  
 به کرد بد و جالی و خفت جان  
 نیکو نیکو حال تا ویرانی رسد  
 هر کار کسر کار تو با آن کار است  
 رجب خبر در صورت عمل توان

مردان دل زین سپهر علی گویند  
 در دنیا طبع زودن عالمی گشته  
 از خیر عیش و شادی طلب  
 چون بیخ امید از جوانی گشته  
 آن روز که فیض مستی آید  
 حق دور است از پیران گشته  
 آنرا که دانی بیانی نشاید  
 هر چه که گفت ترجیح گشته  
 احوال که فکر کامل غرض  
 یکین لطافت حرم دل گشته  
 در دایه ترک خود که در حق  
 کس راه زلفت مانان غزل گشته  
 کس بهای عالی کار بود  
 آینه ای که مردم از آینه گشته  
 توحید ندانست که بی گزند  
 دین بسیاری خلق را پذیرد  
 ملی باید که از همه کس خورا  
 با بند که تا نه کم شود خورند  
 اهل حاجت که به از و به خورند  
 خودن در مجلس برای سخن آید  
 هر چه که در دیگران خوانند او نکرد

در حق

در عشق که مشکلی فراهم بود  
 مستی چون زنت کار آسان بود  
 سبحان الله که برین اسیر و جفا  
 از جرم غم بود که بر عالم  
 مادام که مرد کینه خویش نشد  
 در راه حقیقت هر چه پیش نشد  
 هر فانی که زلف بر او بهار  
 جز بهشت خورشید و لاله نشد  
 آنرا که خود را حسی حسنه ندارد  
 آزاد از هر قبول و هر سازد  
 حسن این مرد و قیاسه شدن  
 کوی تحسین خلق با خود ندارد  
 آنرا که ز سر دل برای میزند  
 یک شمع بکام او سرای میزند  
 این خود که بری زنت مرئی است  
 که عالم دیگر و افرا می میزند  
 هر چند که یک و دو به او پی بود  
 از کیش کیش تو بوده از وی بود  
 با اهل الله خلق را کیش پی بود  
 تبعیت اگر دوستی کی بود  
 صاحب نظران را بهر چه شده اند  
 سرگردانان پی تو بهم شده اند  
 معر با آن بر اسلحه و کانی نیک  
 کین خلق بهجای سخن گشته اند

در حق

هر طایفه مردمی در منزل آید  
 رازی که ابراهیم دانشمند آید  
 شیه پست کتاب صبح اعراسی  
 لب اجال و نشسته فصل آید  
 هر اهل عرفان و عرفی می بود  
 راگو حق گفت هم می شنود  
 تا کاتب بود و مکتوب بود  
 چون صادق گفت خوش طبع بود  
 افراده را در پیش می آید  
 خود را دگری می داند یکی را بد  
 زانسان که در چار صند و یک نشسته  
 استاد می گفتی سرود در نشسته  
 در کس نمی گزیند خوش طبع آید  
 از تیر تصادد بد و خوش طبع آید  
 در خانه آسمان نه خوش طبع آید  
 تقدیرگان خود برانش آید  
 با هستی خود بر سر کن باید بود  
 فی نام و نش و جویند باید بود  
 دونه هر رنگ کیری آن شیشه  
 رنگ دگر آرد که جنبه باید بود  
 صاحب نظر که دیده افروز آید  
 قرائت خبر خبر خود و دشمن آید  
 هر یک و می که دیده و خلق آید  
 کشفش تا شیل که او در آید  
 کشفش تا شیل که او در آید

بی حسنج خفیف آید آید بود  
 راز و شب و قور و زج آید بود  
 می خفیت باعث با جفا  
 بر دین از حسنج آید بود  
 آن خرقه که بر دوش علامت آید  
 بقیق وجود خویش کلام آید  
 کرم حق هر ارسال آید بود  
 تطویل دهم کان آید بود  
 عاقل هر خد خویش آید بود  
 جز حسنج که رنگ آید بود  
 می سیسم سفید شد آید بود  
 ضرر و درد و دهر و بر آید بود  
 تا شد بد را از پرده آید بود  
 مرغ و طبع از نفس آید بود  
 جان باد قدری ساقی آید بود  
 مراد آید از دید جلی آید بود  
 کرم تر است با کی آید بود  
 این را نه نمی آید بود  
 کویای کا صلاقی آید بود  
 ارکوی ضلال یا یقی آید بود  
 یعنی که موفان کجای آید  
 یعنی که کجاست آید

خلق او چه به خلقت است **نه** برخواست نهادت جوی از شد  
 پیشی دمی به علم و دست **نه** به اود و در ظاهر و در بر ار شد  
 در عالم بسوی و بی سپید شد **نه** تا مقصد جوی مر قوی به ار شد  
 دوی در خاک شایه که شده بود **نه** جدا نشو بخشد تا به ار شد  
 عالم که از هر یک و کلی کوی **نه** حرفی نه بکنگر طوی کوی  
 هر نکته که خاکی فصیح کوی **نه** در از دوی جی سنی به کلی کوی  
 از و طر عالم که در هر دوی **نه** به خط غم ای دانی جوی رود  
 کس را خلاصی جیانی نمود **نه** جی خشت که اود عالم و دوی رود  
 از عشق که هر شوق حال **نه** هر دوی سخن کوی مثال فرمود  
 هر نکته که نو خواند عالمی کف **نه** چونی دایدم کس متعالی رود  
 خلق دوی ناک خورشیدی **نه** صاحب کردی زود کی توانی  
 از جانب اجزاست درین **نه** در جانب کلی غیر کی توانی

اشن خود را چه به خبری کرد **نه** امکان و جوب به سر زده کرد  
 ریسک که از جات و دیر **نه** معراج خود خویش را بری کرد  
 که و قتم دیو را بسوی **نه** کای بیک سخن به بی بگوید  
 یکین شد به بر من سخن **نه** تنها چه توان گفت از بی بگوید  
 هر وقت که آتش و چکان **نه** در دوی به چشمهای از آتش  
 با قدر را در دوی و جوی **نه** دمای کلام از سر شانه زده  
 زانکه به روز حکم عالی **نه** آیات عالی و جلالی برسد  
 یونی که حسن به شوق **نه** عاقل را جل و کمالی برسد  
 ای عشق که هر که اود **نه** خود را به بر کعب و دیر نوزد  
 آرا که جادوار از **نه** اود دست طلب بر ارض بر نوزد  
 عشق که به جنت و جهنم **نه** هر خط و هر زمان و مردم و دود  
 آن نای ازین بی نبرد **نه** هر خط و هر زمان و مردم و دود

پوسته تنگ بکام چای بود  
 کارش هم برهم زدن باری بود  
 یک کار درونیکه دایره  
 کین شکوه بیا از بان بکار  
 افب نه چند کز دین بود  
 غیر اراف نه آخرین بود  
 آن گفت جانم من دایره  
 غیر ارف نه خود آن بود  
 که درخ و شگل من که آن  
 که جفت کاهای تر انگیزند  
 صد بیم و امید زشت زنده  
 تا کزیه و خنده برکنند  
 هم کعبه و دیو سیاهی بود  
 هم در غم و خیر بای بود  
 این نیست عجب که آن  
 اینست عجب که غیر بای بود  
 چون نفر کسی که آن  
 بای که ز سر چشمه روان بود  
 دانی در اصل کیت شکان بود  
 آنکس که خدا بر دین اساطیر  
 توحید که پرده زنج بر کرده  
 کان عهد قدیم را کس از کرده  
 خوش آن دینی که بجای آورده

بر زنده کسست در میان بود  
 دل نه از عشق جان و جان بود  
 چراغش نیست جلوه کاشی  
 تا آنکه چمن نه به چمن بود  
 در هر حال که تو بدیدار آمد  
 تحول محلی با تمام آید  
 این ارض و سواد هر دو یک  
 احوال تر صورت و کار آمد  
 این طلق که بسطیده شد  
 بعضی سرشته ظاهر ماند  
 بعضی حیران و جدا ظاهر ماند  
 بسبب اتم آلوده نه بهر ماند  
 در جزو که به هم خدای بود  
 خوش آنکه زوان کل صلا بود  
 زین کونه که بایم با یکی بود  
 فریاد اگر خطا رسای بود  
 آن در پی دل از دست بود  
 کج عینم نیز و سنگ بود  
 حاصل آن بود که تو بوی بود  
 نمانست از تو در زمان بود  
 چون خضر نه و نه بای بود  
 مینی که بوی از غایت بود  
 آن میوه که از دست دانی بود



کرده و بظن نه مکر و خا بد  
 در هر نفس آن علو نظر باید  
 خورشید می نیست پیر تو خوش  
 هر چند ز چشم سوزنی در بند  
 عالم نه در حبس طامعی نه خواب  
 نطق است تمام سینه خواب  
 قرآن نه خوانی نه مخالفت با خلق  
 یعنی که وحید جلوس می خواب  
 کر نطق بد طلاق دارد  
 در نور کلی اقرار است دارد  
 هر چه که بر سر صحبت وجود  
 بهیلت کسی اگر باقی دارد  
 بر تو که بود و دیده این خوشد  
 شایقی شد مرا می خورد  
 آنروز که لب تو کشد نیکو  
 هم این تا اول بهر است خواند  
 آنکه که نه شده در ده بند کینه  
 در کعبه ذات باری که کینه  
 این خلق که همداد و دوست است  
 غولان پیمان بر آکنند کینه  
 صاحب نظران که بخورد آند  
 در تافته بر دو کون می آند  
 در شرق آدی بر دین قیام  
 آن خورشیدی که عیش آند

عشق را از اگر چنان کرد  
 چون دل و خون جگر چنان کرد  
 عزم به صفت عشق هر صفت  
 که دم به که بی تو چنان کرد  
 از هر طریق میجو تا که بود  
 تا خود نه زین خوشی فدا نمود  
 رانی روی نمی خواند شوکت  
 بر جاده کجا خلق تا که بود  
 زین علم و علی که درین حرم  
 تفرید طریق چینه و تا که شد  
 در خجسته کار با کدشت  
 بهیلت کتب که در اثر شد  
 بهیلت کتب که در اصل است  
 در چشم کسی که اصل است  
 در چشم کسی که اصل است  
 ز آنش جان و جسم و بند  
 جان مرد و کرد هر زبان می کرد  
 جان مرد و کرد هر زبان می کرد  
 یکو جو دست بهر اظهار بود  
 یکو جو دست بهر اظهار بود  
 چون مرد و در زبان می کرد  
 چون مرد و در زبان می کرد

۱ کرم در میان من مانده کند  
 بر اوج و جیب خجسته کند  
 ۲ رسم و آیین زلف را آموز کند  
 ما این عده صنف خود مانده کند  
 ۳ خلق این همه کار این را بکنند  
 یک کس باشد و صحنی از این کند  
 ۴ این از خود سادگی او هر چه کند  
 توحید شمس و ماه و خورشید کند  
 ۵ محمد همان که تاجی تواند  
 بر از زهد تو خانی تواند  
 ۶ و آن چه کسی که نیز ز شمس کند  
 با لکه که شد از خانی تواند  
 ۷ از خودی سپهر کس بر نبرد  
 این مآورد هر که از آن کند  
 ۸ از خودی که بی مراد می نبرد  
 فریاد که نماند می باید کرد  
 ۹ این طبع جان که شرح هر چه کند  
 از فیض شمس را هر چه کند  
 ۱۰ ای خیر آن درخت علم باور  
 که از اوج غیاث نبوت کند  
 ۱۱ چشم بکشد که نظر کند  
 از من که بی شک لب لب کند  
 ۱۲ بی باد دست این کار کند  
 شادی اثری ندارد کند

۱ هر چه اسیر در غی باید بود  
 بی بهره از هر شوقی باید بود  
 ۲ هر که ز کس شکوه کنی شکست  
 میگوید که هر چه چنان می باید بود  
 ۳ عشق تو ملاقم را اینها کرد  
 کج تو مرا غنی از کسیر باید بود  
 ۴ آن رفت که کس کیم اظهار کند  
 دشنام تو ظاهر تر می باید بود  
 ۵ هر که می هر کس از آن خبر کند  
 درین لاف و خفاقت دور باید بود  
 ۶ میان را بر او پیش می کشد  
 خود را رسد و عساکر او خبر کند  
 ۷ این طلق هر که شکسته و کرده  
 غیر منظره را ساء آلی شود  
 ۸ مانیستیم معنی از او هر چه کند  
 آینه اگر بر او باشد دور کند  
 ۹ جزا که هر چه دور ایام کند  
 در بنم اعلی نخواست و غایت کند  
 ۱۰ در هر کس که از او بگذرد  
 زین دشت غنی زشت کشی کند  
 ۱۱ اندر ره توحید قدم بردارد  
 که نهیب دولت بجز او کند  
 ۱۲ باریت عزیز جان با نیاور  
 یار او غریب دل دردم بر او کند

کس من قرار در میان کن  
 از دم صفت لاسکالی را کردید  
 جز گردیده بر در سحر  
 هر چند زمین و آسمان را کرد  
 زمین را که چو آتش و آبی  
 سرکش نه بماند و هر که را چید  
 موسی کرد و در راه را چو آتش  
 چنانکه بودی اما الله رسید  
 زیشان که رجا بر تو کرد  
 در یاس و آبی تو چو کرد  
 ایام جوانی مگر آنکه کردی  
 آری کسی می دانی چه شد  
 رودت که زین کفایت کرد  
 جانی دهدت بر آنکه شد  
 گفتی که هست و نیست  
 آنکه کن که ترا نشناخت  
 آنکه بدات خویش را که کند  
 آیت نغز افش و آفتی کند  
 سرگردانی از راهم و آتش کرد  
 راب کل وجود اطلاق کند  
 آدم خاکست و چون خاک کرد  
 اندک اندک از خود جدا کرد  
 پدانش خویش هر چه علم کرد  
 شد راه از آمدت بسیار کرد

از چو کس نیست خلق وجود  
 ملک ملک آمد از آفرین  
 یعنی ندیم با جلالیت دلی  
 با لطفی است که از آفرین  
 چون مل وجودی است  
 عجبیت است که در وجودی آفرین  
 اما قیاس فیلسوفانه تو  
 زمین نزد یکت و دوری آفرین  
 آن طاهر کشیده غیر غلظت  
 خود بخش هر نیاید و هر آید  
 اسباب کلام است از تو  
 او را چو کی که دیگر چو باید  
 هر چه که در کون و مکان است  
 آن صورت خلق است که آفرین  
 در آنجا با اصل خلق چون آید  
 آنکه خلق چو است به باد آفرین  
 خالی و خط و چهره خویش را که کرد  
 خیمه و لب و زلف و در راه کرد  
 نه نه همه عشق بود که کردی  
 در آینه است که تو خود را به کرد  
 حق با محمد و چون بگویی خود  
 ما را از خود خویش برین آفرین  
 او پدایت و ما در وجود خویش  
 ذات خود را درین صفت آفرین

جان داد و تن ازید و ملک نمود  
بگرفت و را کرد زرد و بگرفت  
با این همه غیر او کسی بدگرفت  
آن ذات او این صفات نمود  
در عشق که کس در دلوئی نمکند  
بر غیر خود اطلاق دهدی کند  
بهستی بصلای در به غیر نمی نمود  
تا مرضی خود خوش بودی کند  
حق چو عدو که و با کس برید  
در دی حسانی بر دوشش افکند  
بردی خود برید و بهستی داد  
دیگر خودماند بر ترانهر چه چند  
هر کس در عشق خوشی نکند  
در نه نظری که کرد و بسا نمود  
از یک کس چو بر دوش بر جلوا  
صد که کن تریش از شکر نمود  
حق بود که از همه بگفت می کرد  
می داد یکی راه و یکی کم میکرد  
سرشته که بود ازین جفت غفل  
هم شش خیال خود و نظم میکرد  
یکدم با خود نشاند که شود  
یک قلم با و نظر از به توان بود  
این غم که گویم که هر چه را  
با خود نشانی بود و با خود نشانی

آنگاه که به به خود دینی از اند  
با جمله یکی دبی قریبی از اند  
خوشان کسی نیست که با کویست  
این شن که خلق از دود دبی  
بروانه که مورد و دین و به یاد  
خود را همه با فتح و برین میداد  
گفتم خود را چند برانش داد  
گفتا که مرا عشق برین میداد  
کرار ز نشان حق قنای چشید  
کی سود و ریان خوشتر از ایند  
خلق بکای را اهل تقصیدند  
کودان خود را بخوابیدند  
محو آن چه پاک می باشد  
آخر چه بمی پاک می باشد  
کار خود را بیکه استن که را  
می باید هر دو پاک می باشد  
حکمت نصرت که استوار می ماند  
ضمیمه جهان با تو که گاهی زد  
سپین حکیم و صاحب من که داد  
یک چشم زدن صد حسرتی داد  
نماید به روح تو با تو کار می نمود  
جان را از دوزخ ازل بکار می نمود  
و در ترانهر چه و زوشت شدم  
و در دوستی تو اختیار نمود

۲ زاهد که کوی بن غریبی داد  
 جوف در کمری رنگی در پی داد  
 بسیار که ز کانه رایان خود  
 بس ساجد در دره زدی داد  
 ۲ در زیر فلک کانی خوش  
 از زنده دلائی غافل و در خی  
 هر چه که گاه می کشیم قیام  
 کوی جلد کوف کوی چمن  
 خوش آنکه بر دست ما بود  
 با هر قدر نشت با خود آمد  
 خلقی که در فراق افکند  
 چرا که هر که هست با خود آمد  
 راز خود تیره تا به دردم دادند  
 اف نه پیش و کم عالم دادند  
 چرا سانی بخوانست غالی غریق  
 سختی همه از غضب بهم دادند  
 انسان هر چه حال حال بود  
 شرح ملکای و کمال او بود  
 مرغ دلمن ز شایخ و کرکن  
 رحم کرد و جود دهد و مال بود  
 از هر چه کسی را و علی مال  
 جز نایب شد چشم علی مال  
 اگر که اندک آدم از غصه خود  
 بیکر به نبی و چه ولی مال شد

نه دوم

نه دو و غمسم با و در ایام  
 نه هر شادی و با ایام  
 بس که به نظم به و دوست  
 بس خنده و زبانت خانی  
 بی ضبط و جلد و کوشش  
 زیر اسبوی نفس و کوشش  
 عفت و تکلیف رشد انسان  
 در نه به خلق و کوشش  
 تا قوت و نه ای در پیش شد  
 در دین را بر بند پیش شد  
 اشراف را شود و نشدند  
 کان طافه شد و نشدند  
 آن جوی خود و ما کن گفتند  
 راز عاشق نه چنان ده گفتند  
 تانیت سر و دلی به ایام رفت  
 اول بین و انگاه خوش گفتند  
 از هر که خویش تا به دست شد  
 در خانه روح و در دین تو شد  
 تا هستی مرد را از دست آمد  
 بر کج حقیقتش این کای آمد  
 پیمان خود و کینه و آتش شد  
 ادراک نهایت خفاش شد  
 نزدیکه که به هر چه بستانش شد  
 صد جبهه به هم انباشت شد

X

۱ و روز دوشنبه مهر ماه شد وقت  
 ناک بخوبی حق تعالی شد وقت  
 جوی مرغ کران که اندکی آید  
 و امگاه بر در بال باشد وقت  
 آنرا که در آسمان نهی نرسد  
 از اهل زمین بخیر نرسد  
 مرغی که زبال خلیش در آید  
 کوسه یکن پناک جای نرسد  
 آن قوم که بر آید اسیر کند  
 یک نفس شده نه پیش نرسد  
 یعنی ز صفت بد جدا شود  
 موصوف تو باش و صفی نرسد  
 در عالم گفته که اندر خلق نرسد  
 هر کس لبان این سرور نرسد  
 یک کس بجه رسد که تعصود  
 بهتر که هزار قوم آید و آید  
 خزان محرم که حق قران نرسد  
 مرد از همه گفت و گو بمان نرسد  
 ای رکنی به سنگ پیوسته  
 کان میوه که قند بیستای نرسد  
 آنکس که ز فاقه آتش خون شد  
 آنکه عطیه رسد چون نرسد  
 هر چه خوش است پیش جانش  
 همچون ابری که غیر غم خون شد

از سر زیا که بر خلق میریزد  
 باری که برین زمین میریزد  
 سواد زبان از زبان کمال  
 میساید و نشین میریزد  
 هر چند آن بی عقلی در آید  
 افشانه خلق و ضایع دارد  
 شخصی است که از فقر و غنی  
 و اهلش غنی و فقیری دارد  
 از وی که اصل در اهل می نرسد  
 یک کس بیکریه و یکی میخندد  
 کرمیده که کام خود جدا می نرسد  
 خندان براد خوشی می نرسد  
 باقیست خوشی و بدی نرسد  
 بازاری که محکومی و آزادی  
 باقیست خوشی و بدی نرسد  
 شخصی که بار بر فلک نرسد  
 صد آید و وقت است در اهل  
 در هر صورت که در بودی نرسد  
 حق در دست و رونق دارد  
 قرب آور کسی بد نیست نرسد  
 سیر و مکان که خود و جوی دارد  
 عارف که وجود بر خود نرسد  
 سیر و مکان که خود و جوی دارد  
 آن کاینه شده چه مخصوص  
 آن کاینه شده چه مخصوص

زانکه قیامت را جان چسبند <sup>بگرفته همه از خود ششای نمند</sup>  
 از هر نیکی و بدی که یافتند <sup>نشاخته رسم و رسوم را نمند</sup>  
 به جوی جوارش در میگرد <sup>باهر که بی علم و غیر میگرد</sup>  
 این نفس را بلی عقل آشفته را <sup>سک چوب بخت را به میگرد</sup>  
 تا کس بجهت او عکس نشود <sup>یک نکته در دکانش در میگرد</sup>  
 نادیده درخت کرم در سالی <sup>یک میوه در دانه و غیر میگرد</sup>  
 زان شاه غفور هر که بوشهر <sup>از خود برید هر جان باکی میگرد</sup>  
 کای بی نیاید از لطف و امان <sup>بعضی بقوت قنند بعضی بکند</sup>  
 در چشم ملی خلق زین عار <sup>هو دینی اگر بی نیاید و کاری میگرد</sup>  
 بجا که در شیر را سرامی بود <sup>هر چندی که کا و کا و صادی میگرد</sup>  
 عالم که خفاقت او میگرد <sup>آخر همه محو یک خدا میگرد</sup>  
 این را ز نیرود و برود فرمود <sup>اما بیک کنش و امیک کرد</sup>

بنز

ثابت قدری که کار دی ایست <sup>کار که کرد از بی خبرین کرد</sup>  
 و عطر و وضو نیست بر صابون <sup>نور شب از که کن کرد و ای کرد</sup>  
 تا مشق خیر رنج بن نهید <sup>کس یک خمر جهان ویران نهید</sup>  
 پی بگشته که خاشاک نیست <sup>تا دل نبرد از کسی جان نهید</sup>  
 بر کس شناخت خوش الفی <sup>کرم بی سر عالی و سر فانی</sup>  
 یعنی که زیر که لاف و حق بود <sup>سودیش بکار این که ز خود نکند</sup>  
 کرت خورشید این این نی <sup>بگذار اما از دگر کی گوی و خود</sup>  
 هر کس که گرفت جای دیگری <sup>خود فتح نیی سر من مکت و خود</sup>  
 غافل می که کوی و شبه کار بود <sup>پندش بود بی بسته و بی بود</sup>  
 همچون و تن تک غلام کتوب <sup>کش حکم عطا اگر کنی بار بود</sup>  
 که ملایان دانند که ذات خود برود <sup>بنی کلی شده خبر تا را او دید</sup>  
 در ظاهر و باطن ای یک یک <sup>انگار ندید حسب حال خود دید</sup>



تافق روح ذات دست کشند  
 جهان و کس که کرم که کشند  
 نایافته شکر بشارت از حق  
 افسون و صنادیدت بریده کشند  
 در هر زبانی که حق بکشند  
 یک مومن نیست جلوه کشند  
 این قوم چمن که در بهمن کشند  
 بر نام کنان روزگار کشند  
 کس بگویند من غریب و بی امید  
 پیچیده و عجب در کار کشند  
 در دجوانی مرا حجاب آورد  
 بر جا که طیبیت پاد کشند  
 در صفت صانع کار بکشند  
 هر قوم که در کار می کشند  
 اکنون حکمت از بهار کشند  
 یک چند اگر جان وانی بکشند  
 بر کشته و خون جگر کشند  
 ارباب که نیست کار با حق  
 کوفتی تو کن این کار کشند  
 انسان خود را زود بکشند  
 مصلحتی را بجز او حق کشند  
 آنکس که ندید غیر خود موجودی  
 خلق آئینه خود کوید کشند  
 جرات که نمید و خود کوید کشند

بر مردم خود بسند عارف نمید  
 جز شکلی و جلای نبیند  
 تا تا بل عشق در بهمن کشند  
 جدی که به باغ نبیند  
 این خلق تمام یک نظر کشند  
 از فرع آخره اصل میکشند  
 هر چند که از صفی کشند  
 بچانه و قییش که میکشند  
 کس عالم را بر چه روزی کشند  
 از حق کم دید بلکه عالم کشند  
 فی انان که خلاصه اکان کشند  
 در ارض و سیه که کشند  
 کس عالم را اگر بر سر کشند  
 اهل معنیش انکی کشند  
 هر چه که مت دلتا و بسیار  
 کس پیش از روزی کشند  
 انسان که هیچ و بی کشند  
 خفیش شیا و انکی کشند  
 اکان داد و بگریه کشند  
 موجود حق باشد و شود کشند  
 امر و نهیم که نکند داد  
 کویا بر زلف تو دهم کشند  
 یاد همه از پشت و غیر کشند  
 سر رشته از قند زده کشند

ره روایت کنی غرض باشد در هر صورت بختی باشد  
 بچند طریقت تحقیق نرسی ره کم قمری چگونه پدید آید  
 بر اوج فلک که هر چه در او بود کام و بخت کام را در دو باد بود  
 دانی به چست تالافه از پاش حرمتی که پدید و در دم ضیاع بود  
 هر چه که مرد به راه طوطی کم دریم حکمت از جای تو شد  
 ناکای کوی به از سر پر کن با بخت که این به از سر پر کن  
 هر چه تر نشسته و تنی شد او در سبب به و تنی شد  
 زان شیشه دل به که باشد مخواست که هر خط به تنی شد  
 بکن دم که سن به گرم گیرید به مرده و تنی که از سر کرد  
 هر که که نشسته و این بخت انفک جویند در به کرد  
 کردل جو بجای بارست شد غین به شد نه از به غاشی  
 بی برد به زره و زانی باز در جلد و ذرات جانی باشد

مطلب

مطلوب کی نام دیکر گشتن هر گشتن به دانه گشتن  
 جنت که بهین علی کافست زاهد شنوات دانی دل گشتن  
 مردن که ترا بک کسل عاود از هر جتن ز نفس عاود  
 هر چه به شاه حکم ارد بر تو گوشه شتاب به حد آن داند  
 از دات ایات به که واکشده کو دی از اندیشه مسا گشتن  
 بهر فلک آمد معین و ایگان بهر بهد کشتک در به کشتن  
 تا به غبار سیاهی بنیاید و هفت که است به بنیاید  
 از بهر شکم رقیق اتنی چید در تیره شب غم بنیاید  
 از لطف یکی و فیم که در به یک کس تاله باز کرد و فیم  
 آن کت که من باو سخن حکم این کت که در دانی بنیاید  
 هر دم بمن آید دل نای گوید زوق مرغانم هلاک جانی گوید  
 من گشته و آن چشم که در به رازد دل من بهد زبان گوید

چون عشق نظر با تو آدم کرد منه بیدار است عقل و پشت و کمر  
 تازی هر جا که تنه با وی آید منه پاینده بر سر بسوی وی کرد  
 این قصه بر دهن ز کبکس منه در بود غیر غار و خس و هیچ بود  
 باغی بجان هم سخنها گفتند منه خود آخر کجاست هیچ نبود  
 ۴ و فریاد عشق حسن این میگفت منه زوایت لطفی طلب دیو میگفت  
 گفته باه قطن و نسیم کوفت منه گفتا که در تشنگی میگفت  
 آهست انسان عالم و نانی منه جان می باید حور و جان می باید  
 کس نه زمین نه آسمان می باید منه و باید بهم برای آن می باید  
 ۲ کزیت قبولی کمال و بیکه منه آخر جوئی است حال و بیکه  
 بی حور و کیت بی کفر منه چون نیست از جهان بیکه  
 ۲ که هستی خلق عدد و می منه کونستی آن کفر بیکه  
 لطفش آرد قدر خلیل است منه کانی می سازد تبار و این می سازد

از زنده میسر خلق می گشت منه در میسر و فرج مستحق می گشت  
 از حضرت حق که مظهر او گشت منه این چنین تو بودی تو با او گشت  
 هر جا که بر خاک بیشتر منه بر خاکست آن خاک ز سر میز ۹  
 کشتی که رست بر دشت کوش منه جان می خفته و باز بر خیزد  
 طالب نیستی نه شیدا منه علمش به در دلی می آید  
 که می نیست سکه در روزگار منه دانش بهانی و نه اندام ۱۰  
 عین همه جویش را می گشت منه غیرت اهلک و اهل ۱۱  
 کانی را در دست می گشت منه کوفلی خویش حق حاصل می گشت  
 هر جا که غایب شود از چشم تو منه سوز بخش بار و از جان تو ۱۲  
 هر کس باشد غیر از تو منه کزین ساسی سبب تو فرود ۱۳  
 جان نقد و دشت تا زدم منه بیداری دل چشمم قدم ۱۴  
 ناکرده کوا آب عقل با خود منه معشوق از دل در حرم ۱۵

۴ کس چون غم عشقش نگار کند  
روی از عالم محال ار کند  
عالم سوزیم و لا ابالی خوشم  
تا غیر تو کسی نماند ار کند  
این عشق که دل درو بارش بود  
در شمع کفیم باکشی ار شود  
بچون در بای آتش که کار دارد  
ببرون چو بر یک باب ار شود  
غافل همه آبر و میریزد  
بس استگ ندم بر دلی ار شود  
صحن فرخنده این بار دنیا  
کادم که تمام شد فرو میریزد  
شبح اودم آدم مفتون کرد  
حق کو زبشت وصف چو شود  
هر که گوی برود آرم از تو  
دانه زبشت آدمی برود کرد  
تاریخ وجود خلق میخندند  
هر دم کل و شکرا میخندند  
تغییل دل از غرضهای عا  
باسلله و دعا در او میخندند  
درگاه خلک که باری دارد  
یک لحظه قرار تا نه گانی دارد  
دوست قرار کا نهی من و کلام  
بجاری هم که او خروای دارد

۲ رستم باقا و اساقی چینه  
مردیم ز اقصای صفا چینه  
کشتیم در افاق و امانی خوش  
رستم ز اقصای نادانی چینه  
هر جا که دوستیست هم کین چینه  
بر جبهه سخن برینج دین کین  
دجوی و دوست از دو کینه  
کافلان و میسکان این کینه  
نیک و بد اگر چه در پام چینه  
بهر فرقه زد و در ست جام چینه  
بسی مقول و غیر مقول کین  
پیش اما که که کلام چینه  
چون جز در کل نظر دهی چینه  
چرخ در دانه جاری می چینه  
از دات کسی کش صفی کفایت  
اودانکی ستاره می بند  
ای هر تر اندزه خو چوند  
بس در هر یک در اعراض چوند  
غیر از تو کسی ندیده نشنیده  
مست فنی در یمن شوا چوند  
اکس که غماز غوی دارد  
دو در دنیا ز تو نگار دارد  
بازی که تر حاصل آن چوست  
کر سر نشین ز کدنت دارد

عالم که هزار نیک و بد گوید  
 کرشناسی ذکر احد میگوید  
 رفتنه بیرون و عالمی  
 گویای ازلی نماید میگوید  
 کی خلق سرا در سرخی افروز  
 بل هر کس خست نه گویند  
 پیش طغی اگر چه محبتی  
 کاغذ بد و سیه کند اندازد  
 ای اگر تراش نه میرانی دارد  
 او نهانی نیست دید خصمان  
 موجود پیر و فاضل کی خند  
 عالم خود را چگونه نهانی دارد  
 هر کس بگوید خوشستانی  
 نه کل و نه جزو این جهانی کرد  
 خوشتر شد لاف هستی نیز  
 آن ذره دون هم نظر این کرد  
 چو رفت از دیده برده کو گوید  
 هر سودیدم گویند که است بود  
 تا برده عیار رسد را باو بین  
 یکسای خوشتر شد وجود هر بود  
 ساکت نه بخت تیرا اعدا  
 هم ربه اعلی و هم ادنی بود  
 در سیه طغی و بیت در ناست  
 طایر بود ایر بر زمین با خواج

الکون

آنکه بیرون گویی که آینه خلق می باید  
 آنکه بیرون گویی که آینه خلق می باید  
 اهل برکت عالم و اهر ترک  
 در زیستن این بدن آنگاه  
 محبت خلق را در احوالی کرد  
 یعنی زنده روی با خدای کرد  
 چون بفرماند است دارد  
 حکم کن این که که هوای کرد  
 غوغای صحنیت میرونی بود  
 فتوی صناد آینه کاغذ بود  
 فرمانده عشق و دین میگوید  
 دارسته از بد و احوال باید  
 کاهی خسته دایم چون در خنده  
 جز بازی و بکینه نه نشاند  
 که میگوید بر غایت میرانی  
 این کاغذ نیست کشت و نمید  
 زینسان که فرد نفی هر شکم کرد  
 در عشق که کوشی بر تو شکم کرد  
 این روز اگر نه مصلحت ای  
 خلق عداوت خویش خود شکم کرد  
 که مرده بقصد حق قدم نه بود  
 از مصلحتان تقبیر خود می بود  
 که از آنکه خیانت نمی داد حال  
 هر کاغذی را آدمی به می بود

۴

۹

۳

۳

دیدی که جهان از بر بند تو بود  
 هر چه بر تو افروزند تو بود  
 از هر ملت که گفت که تو کردی  
 بر صورت این نیست جز تو بود  
 تا افسان را فحش منشو بود  
 در حوضه کون این همه شود  
 نه موت و حیات بود نه خیزش  
 مادام که این نقش در رخ تو  
 سیر هر کسی راه قدم پدا کرد  
 عالم زو فیض دمید بر او کرد  
 چون خون که بهشت را آلود  
 بس خون خوردم که دم قدم پدا کرد  
 هر چه که خلق گفت تا آخر  
 آخر همه سکوی سرانده است اند  
 با سکن استند تو حیدیم  
 اینجا که در کون ره یکی باشد  
 زانکه لای می جانانه برند  
 بوی معنی ز باد افسانه برند  
 حرف میگوی که ز خبری باقی  
 بر باد دهند کاه بادانه برند  
 در دهر که سکن ادبیه باشد  
 اعلام ز حکمی تبه ساخته اند  
 زانکه حضور را شایقی دارند  
 و ر آخر کجا و کیه که ساخته اند

هر چه که مرد بس تکلف داد  
 از چو کز با قوتش داد  
 بر عجز و سرست و قصد یارم  
 کس بر اثر خویش نیست داد  
 مردان که بغیر پاک نیستی نکته  
 ز ایمان جهان فیس کز نیستی  
 زانکه عدای طایفه ایست  
 از حرف و خوشه چینی کنند  
 طفل حیران خوشه در دهانش  
 در کسمی خوانده هر شکی نیست  
 واکاه هلاک کلی استیا چو نیست  
 واکشت سلفی که در دوش نیست  
 در بند خیال سودگی می باشد  
 از دهر نه انمودگی می باشد  
 شعله راه ماسوی بر شعلت  
 و استغفار را بودگی می باشد  
 قوی در ضلقت اشتیاق دارد  
 کش قابل زدن قتل شایم دارد  
 چون نکلند دعوی همایست  
 زینسان که جو خورشید کوهی دارد  
 دنیا که با دمی خوری خود دارد  
 پیش قدم راه روانی دارد  
 خاک آدم را نمی توان از خورق  
 مادام که پای بر سر او دارد

کیش برایت خجسته داد  
 آن عقل بود که هر دو غایت داد  
 نوشدی شوق ابر پندار  
 عارفه که مانده اند خجسته داد  
 سرتا قدمت بیاید از خجسته  
 رفعت که با کشت خجسته داد  
 هر چه کرد از این سیاه روی  
 جز روح که پیوسته بود و داد  
 بی علم و قوت همه صفت گفتند  
 هر چه که بی تو بی شرفی داد  
 کبشی بود و هر دو زینت  
 زینت معنی ساقی و شربت داد  
 از هر دو جوانی جز خجسته داد  
 سرتا هوش بفرستاد داد  
 پیوسته مردم برایش ناله  
 صدوی شکست خجسته داد  
 یکس بر راه داد و دین بود  
 و اسباب ازین غلبه بود داد  
 قری که میان عالم داد و دست  
 آنست که او میکند این داد  
 او در اول بر این خجسته داد  
 عجز و قدرت از این خجسته داد  
 بسیار که است کون عالم  
 کنه و دن خجسته داد داد

ناله

تان و تخی که دل جود می باشد  
 پس از دو به و حال تخی باشد  
 جوانی صفای بکد دست رسد  
 روشنگر ادرست تخی باشد  
 جان و دل اگر چه شرح کنم  
 جشان تو یک خط هم کنم  
 از باب کرم در شریک است  
 منظورند از اند و کرم کنم  
 سیری جودم از راه اهل و داد  
 هر خط امل در صلی و داد  
 ناچار حقی دوق جلی افزد  
 در عاری دست امل و داد  
 مردان که جز است گفته و داد  
 عین همه سخن می هر چه شوند  
 آن علم جز انعام خوانند شدن  
 هر چه که نسیانه تربت داد  
 کم غلبه سرور او طبع داد  
 تا دست تعلیم به تعلیم داد  
 ز راه که به نیست در راه نیکو  
 کم سخر اخلاص و وفا می داد  
 برکت عشق اعراض داد  
 جلی خنده و انشی مای داد

کس





در عالمش که ناله جزایش  
 از بیم و امید این ناله شد  
 اهل منی صاحب سال را میجو  
 اهل هورت است آن  
 و این سر زهرمون و کیمیا  
 زان کجایم که کم بسیری  
 چون قطره کشت و کیمیا  
 کوی چشم بر اهلیت ابری دارد  
 اندر که دشتی خوشی همانند  
 با کس نه سر زهر و می میماند  
 هرگاه که خلق پیش من میماند  
 او میرد و کالست میماند  
 هر کس خود را کیمیش میماند  
 یعنی که در وسط پیش من میماند  
 در کار چنان سخته که میماند  
 کان کار مرا در پیش من میماند  
 این خاک و خشت هر که میماند  
 انسان خاک و کیمیا میماند  
 دانی که خاک چیست یا کیمیا  
 مرغی کا حای بیست میماند  
 در عقل هر که خوشدل و غمناک  
 بر خود نظری دست که چرخ میماند  
 در عشق بی من از بی تو گشتم  
 در کس رسیده ام از رسیده میماند

صاحب نفوس دوگون یکدم  
 بر امس غدی کیمیا میماند  
 فرقت بی منی و کیمیا  
 دین طریقه که این هر دو یک  
 کس و صفتی نیافت از ام  
 زمین دشت بهر ذرات باران  
 کس و اندشت در جای  
 هر خنده که او بر یک باشد  
 کس و فتنه خلق را زده میماند  
 تا او از دهر فرود میماند  
 در دوزخ ملک که کیمیا میماند  
 در دوزخ ملک که کیمیا میماند  
 کس و هر خنده از ام قماران  
 بلای تیر که کیمیا میماند  
 بسیار غنی که کیمیا میماند  
 از بیم زمانه کیمیا میماند  
 هر چند که عشق جزو کیمیا  
 از عقل و علم نه اندیشه  
 این چیدن بیم کیمیا میماند  
 دوان با همه امید دل از کیمیا  
 تا ابر غرور و درد از کیمیا  
 تقوی بی منی از کیمیا میماند  
 تا این نمود و خیمه از کیمیا میماند  
 چون ایل و تبار در کیمیا  
 تا این نمود و خیمه از کیمیا میماند

هر چه چندی که خلق واقف باشد  
 محو است اگر که عارف باشد  
 از کانی وجود خالق متعاقب  
 هر چه یک در کف باشد  
 بس نیست که خلق و کائنات  
 غافل که جویند در دلفش باشد  
 آن آتش ده که کین بخیزد  
 چون و اینست در میان باشد  
 آنکه صورت غیبی دارد  
 نه عرض یقین نه تمیزی دارد  
 زانگونه که دوستان بگردان  
 نه خبر نه عارفی دارد  
 در هر هزار آن شده و انوار  
 آن جان و دلی که بشمار دارد  
 حاصل که همیشه عارفان  
 آید شد مرغ از این دوزخ دارد  
 عمری این خلق که نکند  
 بس باد برست و یک هر دو دارد  
 همان الله است هیچی  
 در کار که صنع جلیس دارد کرد  
 در دو سپهر بکس نشد  
 کو همچو یک عاقبتی باشد  
 فیرا که عالم به جود است  
 هر چند خیال بسته و بسته باشد

سلسله

سخن فطرسند که حق دارد  
 جو کس به هر چه در دلف دارد  
 خورشید که حکم که بشیر نشد  
 اورا چه کند که ببرد چون دارد  
 در کوی وجود کم در کیکرد  
 عالم هر چه صبح و شب کرد  
 آنکه یک وجود میسر آن گفت  
 بالاتر از آنست که بگوید  
 آن عالم قدس را بشیر نشد  
 آن خونی را چرا بپوشد  
 این خلق بپایه کار خورشید  
 کس دل شده چپ باشد چکند  
 پیاره دلی نصیب باشد چکند  
 عشق خرابان باشد او دل دارد  
 در زیر فلک کبی بر افشام  
 زوهر که بر من زنت در اقام  
 آن به انوسمی که خلیش من باشد  
 در خلق خاص و حد عالم افتاد  
 صاحب نظری که از دلف عالم دارد  
 اندر همه تو خوشن می بود  
 کر به نصیب و خلف بود  
 کس پیش نبودی از نصاری بود

مشرق بود عاشق را که در دلش  
 عشق بختی چو تیر چنان شد  
 شاه جو را پیش بر داشت نغمه  
 عکس او بر نیم درو پنهان شد  
 عالم همه طالب دستش بودند  
 آینه هم صورت دوشی شدند  
 رانی که از دست هر کی بادی  
 رنج بشو در میرد عیسی شدند  
 برکت را که کار عالم کرد  
 هر کس داشت خود را که می کرد  
 بس در صفت که در دوش فر  
 کبری داشت که خوش از او شد  
 عاشق که مشوق تمام دارد  
 مبنی که ای خود تو را دارد  
 من رو که نمی شکم با عشق  
 از غیر قضا می بسمه او دارد  
 هر کس کتاب عشق نماند  
 در هر رسد و بهر دهانی دارد  
 اقصی که نیست عالم در جود  
 بر صورت حال که حال دارد  
 پس که نشناختند و نشاند  
 زان وقت شناخت خوشی را که  
 لعل عقیق او در می انداخت  
 اندوه بر اندازد از او دارد

ساقی است نه شمشاد  
 عالم لطیف می پستان دارد  
 هر که دانی مگر کسی می بیند  
 رزق را که در کوه پستان دارد  
 آن کل زین فرزند از بهیم  
 کوه خراش بود که در غنم طلبد  
 در دهن بر زلفی می بران  
 و آنکه طلبند از او که طلبد  
 از فیض لصال چو عکس  
 بر لب هر چه گفت که گویند  
 تا در طبیعت جگر که می شود  
 سر خسته می جوشد و می گزند  
 تا در راه خود می کشد شاد  
 پای شادی بر بهیم شاد  
 از عشق فانی سودمندان  
 معشوقی که شسته از دانی عاشق  
 عمارت همه بود چو بود  
 سوی و کرا التفات کم بود  
 بودند و می خام چنان دان را  
 خوانند نه باز و در فرود آمدند  
 پس که زدم که استک کاکلی  
 راز دل من زنده بود که  
 در عشق زمیں که نشد فرود  
 صلابت که گفت و طراوتی که  
 صلابت که گفت و طراوتی که

هر دم جان جهان بر وی می آید  
 هر دم تو گفت خیر از علمت  
 مادرم که دل ز غم تلخ نشود  
 خلق و غم سیاه که کرد  
 که انسان را از درد نجات دهد  
 و پیش از اشارت بهار می آید  
 صاحب نعلی که دست میزد  
 قالی که بنی نوبت است  
 این خلق کند، بن خود خرد  
 محمد دم نرگس از غش می آید  
 او هر نعمت که گویند شود  
 یونی دل من اسب تلخ است

در وصف پیران و آن بوی  
 از پیر و شمع جان بوی  
 یاقوتی و نظیر عجیب نشود  
 اهل دلی و صبری که غیب نشود  
 چون دیو نه از صفت است  
 دین عالم و آتش می آید  
 عالی در درون از یک بر می آید  
 چون در گری و است خوی  
 در عشق نشانه سوزناک می آید  
 در بد طلسم چه دام می آید  
 چون نور و کرم و طلا می آید  
 خورشید تاب و کل می آید

نه خوب نه زشتی بهمانی آید  
 قرآن تو چیست هر چه در علم  
 هر کس دل جان با سر آید  
 میز که وجود نیست از انسان  
 خاکی که ملایمت نشود پند آید  
 که در شش برای بی نرسد شکست  
 حق را که بختی دقت می آید  
 از کینه که دم سستی جو آید  
 که حق جهان همه لطافت می آید  
 چون نیک نظر کنی زین می آید  
 هر امری که شش اهل می آید  
 آنکه در حق استدم چون شده آید

بل روی سخن بهار جان آید  
 اهل نظر آن را بر جان آید  
 اسباب کلام را در دلی آید  
 اهل دقتی که ادب می آید  
 عالی دقتی و عقل صبر می آید  
 بهمن خندان مقام دلی آید  
 هر امر با دل متفق می آید  
 رسم بر غیر مستحق می آید  
 صد گونه عطا کند و هرگز  
 که بجز به بهر شست آید  
 تقوی سخن کردن آید  
 داوریم و امید و شش می آید

چو ابرویش زانکه نه یار شود یک و بداد بجز دعار او شد  
 یعنی آنرا که رست از سوختن هر شیوه بخون و کار او شد  
 عشق قیاسش هم از تو آید در فریض از خوشی عیان آید  
 هر چند که خاص و عام گرد آمد یا خود حال پاکم بجز آن شد  
 هر کرم روی که عریانی بود در گوش و لاشی خجالت بود  
 در سوز و غم مستی نه یافت از مار بجز موسی طاعت نشد  
 دل صحن در حضرت بلای شد سحر بان ابدایت دیاری شد  
 یعنی که سخن رفت عالم دارا در غنچه زما که جفاکاری شد  
 یک و سه احوال و جزئی که شد نطق آن که معنی عالم شد  
 روزی که در حشر و تنبیه شد چون دیده بجز در دل پر غم شد  
 آنرا که از جود دهد تا می شود دید و چو کار و عشق تو می شود  
 یعنی که از کتاب علم و حکمی مقصود و بغیر شده و دیده شود

زما که روی بر من زما می شود هر سوختن و سوختن و سوختن  
 در هر برکت کوته و پیوسته تو حید که غایت است و سوختن  
 زان دم که تن در جان بگم آید یک دم از سوز و سوختن آید  
 عشق رسوا عقل طاعت نمی ریشیت که بر دی بگم آید  
 آنکه ز کظم غلط دل می دید در غلظت زما که سببی دید  
 این شیرین شاه ادبی دید آن احوال و دقت کوته دید  
 هر کس هر از برده رانی دارد از غلظت و احوال آید  
 آگاه زنی یاری آن نیست تا مرد بدین طرف نیاید  
 آن هر که محبت در آن می آید عارف که زاره دام و عشق آید  
 در یک بینی اثر مانند آید هر سوی که رفت و دید آن آید  
 موجود غیور و هر که جود آید هر کار که عقل نه می آید  
 ای سوزنی که در مش آید خوبی آن که سوزنی آید

خوش آن جامه که چو جامه شده  
 و ز کف و شفت غنچه شده  
 کانه که بخت شهره کشیده  
 روزی دوسه جل که شسته شده  
 اخلاص و سیر و نه دیو نموده  
 بغیر سخن از رخ لب نموده  
 کز نفی کنم دو کون را عیب کن  
 زه زه راهی صبیحی بپاییده  
 هر کس خرازمه ضوون میدارد  
 و ز نامی نفس و ضوون میدارد  
 بجز از کتاب که بخت شده  
 بگو که ترا حکیم چو میدارد  
 و هر آینه است و چو چو اگر  
 ز آیات هر چه پیش پدید آورد  
 و ز نه هم خود ترا مستجاب  
 تکلیف تو و حق آورد  
 اندیشه هر که است آنجا  
 بونی که فن و بخت بپایان  
 زین جان بباده و دم  
 آن جان جهان آمد و جان  
 انسان غنی ضد گران نمیکند  
 احوال زمین و آسمان نمیکند  
 اما که نه که شمع مجلس علق  
 حال همه را یکسان نمیکند

ن

مشت بر تن نه بانی بایه  
 سرکش بر تنی اسکانی بایه  
 بر جزو قلم نرسد چو ر  
 مستغنی کشوری چو بایه  
 دل را هر دو کشتن و شفت شده  
 هر تن چو کلبه لب شفت شده  
 در رسم دره ز حال چو شده  
 دل رخن را نام سخن کشت شده  
 در کوی قیامت که جا کرد  
 آنکه بجز عجم عشق با و کسید  
 مازین همه بر تریم انکس را  
 کو پیش از آنکه هستا انکس را  
 عصیان هر دو دست چو بایه  
 عین بر این اومت چو بایه  
 ای نه عصمت ترا دستا  
 رسوای هر دو حالت چو بایه  
 عشق آمد و شاد و شاد  
 نام همه را غیر شاد بایه  
 در کوی نیار شاد  
 بر خاک نوشت خاک را بایه  
 بکشت ز دصف هر که  
 تیز آید کام چو هر که بایه  
 از خنده اعتبار پیش  
 با دهر حاجت چو شود بایه



کردند رسال گفت و گواهند  
 گفتند زهر بدو کوفتند  
 در عالم چو یکم هر کس را  
 کردند عواله هم باو رفتند  
 در روح و عشق امر قلم کردند  
 گفتند همه اسرار سل چو کرد  
 هر چه کرد و شنیده خوانید  
 هر آب که خورده باغ گل خوانید  
 هستی چون کز نیستی خوانید  
 در مظهر دار و کسیر خلق خوانید  
 یک چند که سبب است و انکار است  
 از کوشش روزگار و کف خوانید  
 خرمدم تو و شقایق خوانید  
 صوفی که زنده اند خفته خوانید  
 در این خبر و اختصار خوانید  
 از دعوی این خلق و ذوق خوانید  
 هر کس چو دست را بر بر خوانید  
 ایمان خوانند اگر چه کبری خوانید  
 یعنی وقتی کمال دارد و خبر است  
 گوهر که به عالم است چری خوانید  
 دل که دو چار گشته و پیوسته  
 یاد الله لاشه یک مستحکم خوانید  
 زان در کل آب و نور خوانید  
 کشنده مراد است باو که خوانید

عقل

عاقل ز خود جبار است و میخواند  
 عاقل ز لقا شادانی خواند  
 نامعتمد است هر غرض قرآن  
 خود قرآن هم لقا دانی خواند  
 سرشته این دوش با پای  
 یا باده انس نشانی خواند  
 خود را خواند دست و پا خواند  
 یعنی زلفش می خواند  
 عاقل که نه در محضت خواند  
 در سر تو پای است خواند  
 که با قاف سازد و با ناله خواند  
 با حس کن که بر تر خواند  
 کبریت و جود عشق یک خواند  
 هر یک بدی از جبار خواند  
 زین نور که از شفق انوار خواند  
 خلق همه روز و شب خواند  
 چون کویاست خواند زود خواند  
 خوش شود از این قند و صفت خواند  
 خورشید اگر تابد از شر خواند  
 از روزنه و پنجره در خانه خواند  
 که برای که خلق در سحر خواند  
 کاسی که ز قیام سحر خواند  
 هر چند که میکدم در کار خواند  
 فسق و زهدت یک خواند

در یک صورت جوئی زینجا نیت  
 هر لای که آتش او بکاید نیت  
 زانکه نه که مرادش است یکی  
 هر چند که بر سر او برافرازند  
 آفت آدم که با پی بکشد  
 او داند و مولود هر آن پیش  
 هرگاه که در خلق جهان کردگاه  
 از دست نشاد و رغوی بکشد  
 کوه ابل دلی که از خیمه بکشد  
 یاد داری که حرف نای بکشد  
 چرخ دم محمی و محبوبی  
 دل زنده نمی شود که رانی بکشد  
 نیک سخن از محبت ابرار  
 و زبستی من دهر را یاد  
 نیک اندیش و مروت پیش بکشد  
 بد بدارد همه کشفش بکشد  
 چون کشتی بان شمش ابرار  
 از بحر عجم را نشانی آید  
 زان روشنی و طلاق را آید  
 کان سو که صفت صفتش بکشد  
 در خلق که کاشان آید  
 بر حکمت خالق آفرین آید  
 و خلق کسی اگر مویری در  
 بال گوید که این پس چنان آید

شخصی با یکدیگر دوستی خوانند  
 عاقل حسنه که با کمالی خوش خوانند  
 هر کسی که سر خود بجای ناپوش  
 هر چند که چه است که خوش خوانند  
 خلق از چه بی همیشه منتی خوانند  
 در سر به ختم ناک خوش خوانند  
 کاسیدم ایت به نوبت خوانند  
 در به ضلالت به نصیحت خوانند  
 خلق که زیر بار طاعت خوانند  
 جرقه کوین اولی که کات خوانند  
 در خلق تو احوال و عالم خوانند  
 دم اندر بی تو طاعت خوانند  
 بایستش که جد سوختی خوانند  
 کردن زان سوختی خوانند  
 در آخر کار محبت خوانند  
 کشتن بود بقدر دست خوانند  
 هر چند که یک به کوفه خوانند  
 چند آنکه نهاد شیوه و این خوانند  
 حق خلق بود و اکت خلق خوانند  
 چیزی که بستر و هر صبر خوانند  
 هر کسی به یک دید در خوانند  
 مخالف بود یک را که خلق خوانند  
 خوش و بد نیست و فرعی از آنکه  
 بخونده همه کسی که در اصل خوانند

آن قوم که بپایین آمدند  
 این عالم آمدند چون میوه شوم  
 عاشق بر تر عقل را میوه شاد  
 خورشید را باندن ببلای سر  
 زان ذات هدیم هر کایت  
 در هر دو جهان با هر عشق ادا  
 نبود خبر علی که در جانی ارد  
 از کمالی پیغمبری صفت است  
 در کاشن عالم که کبریا نمود  
 یک کالک گفت کعبه عشق را  
 عاقل بی حدت قیومی اند  
 بر در اوسه که بود و پیر کمالی

کمالی

هر کس بر خفته را که لایق کرد  
 عالم را نشسته و نایب کرد  
 عدل انکس که طاعتی داد و سیج  
 میخواست که رسوای طاعتی کرد  
 دایم بد کس عشق تو را کرد  
 در حیات خویش شایسته کرد  
 ای عاشق را از حال خود بگو  
 اظهار کن که خود را شرف کرد  
 شاق را می عالم انی چه بود  
 با او همه را احاطی چه بود  
 ظاهر خود علم کرد و مظلوم کشید  
 هر چند آخر عدالتی چه بود  
 زان رو که راه من این است  
 بیکره پیوند با کس دست نداد  
 دین شیوه و حکم پیوسته ام  
 عیسی صغیرم محرم و مادر داد  
 کرده و کردن رجابت آتش  
 سیر همه جز را هم ادا نمائند  
 سخنان الله که این همه نمائند  
 کن گفت یک لحظه و حاتم نمائند  
 عشاق چرا اینست دیدار نمائند  
 خلق عالم انی پیوسته از نمائند  
 دیر اهل آمد و رفتی دارد  
 آن خط که عقل و حسن نمائند

۴. در دهر که جز یکی حکایت کند  
 آنست که هر چه آید بشکست  
 چون نقطه کسایتکه ملقوفند  
 وین خلق گفت که در میان  
 طالب که بر دوش تو مکر دارد  
 کز نفی گفتند جمله عالم اورا  
 هر یک بر وی که افشای میکند  
 هر کس هر چیز در جهان مکتوب  
 که صد محبوب ماه و شکر آید  
 کفنی که گفتند تان حرف  
 آن خوش موزن که از چرخ کند  
 تو بسته ز حسن و بدست عشق

هر کس تحقیق

هر کس تحقیق نقیض خود میداند  
 اینست چه داند که بکشت دارد  
 هر کس که معرفت رسی می بیند  
 یعنی در پست اصل دیرست  
 بی هر کس که گویست می باید بود  
 یعنی سبک دوست بودنی  
 از ذکر خدا جو کتب جان خواهی  
 در علم عبارت خود و دست  
 در عشق که ترک خود مریز  
 تا طل مریز دوست اداری طست  
 که کیده و قدم برای حق جبهه  
 صد سال اگر دور بدینا هوا  
 از دید خداوند احد میداند  
 اینک پس که در وی کرد میداند  
 مرات جهان نظر نمی بیند  
 هر چند که ابدا شستی می بیند  
 بدراهم مغرورست می باید بود  
 با دشمن نیز دوست می باید بود  
 عالم را فانی آن خواهی کرد  
 آخر عبارت چه بیان خواهی کرد  
 جز وحدت صرف را غوری گویند  
 بگویم اینست آنچه دوری گویند  
 گفت همه عمر رفتن این راه  
 گفت همه عمر رفتن این راه

سنتی که در این راه

هر جا جنت است جنت طوفی دارد  
 صد صد که در خوشی و غم دارد  
 بگو نفس اندر منت نفس نان رو  
 هر خطه فرود که جوی دارد  
 از هستی خوشی عالمی دارد  
 خود را دم که کامی می کرد  
 تا جگه نمی و جایی است  
 اینها طاعت کی می کرد  
 هر خبر و خبری که سر از آفتاب  
 داود جز او معذرت تشنه  
 هر کس گوید که بعد از آن  
 مانده خود بر تنگی پسندید  
 آن روز که وضع او عالم کرد  
 و زیک نقطه ادم و خاتم کرد  
 نیکی و بدی و امر و نهی و دین  
 بهر بشد و نام آدم کرد بد  
 ذاتی که دروغی و احمق بود  
 هر کس که نداد و صوفی  
 خوششیدگی و عالم افروز  
 جز پر تو جانشین است  
 و در ده چهره غیر حاجت آن  
 بلام ایجاد اهل حاجت او کرد

ادرا همه غم آن و مرا نصیب  
 کس پیش طبعان به برد بخار  
 نشسته خود را نه خودی کرد  
 خود را توان شست و خست  
 هر کس دوست است با خود  
 او هم جو تو نشست بر لب  
 که خلق یک امر ز روی شد  
 از بیم و امید کی جبهی شد  
 که این همه در ضبط کی بود  
 ز کار بسته نه پایسی شد  
 که سر نیک امر را به پیمان  
 چون بنشیند و کی پیمان  
 که جلد نه در ضبط کی بود  
 هر کس که پیمان پیمان  
 جز زرق و برق که ریش می آید  
 فقر است و فانی که ریش می آید  
 که صورتها بهر که سلطان  
 معنی همه بگویش من می آید  
 ز اینجود که هر که مست او بود  
 غیر از آدم زوی خود بخورد  
 ایس که از سجد او کرد  
 سرگردان گشت در به خود

خلق از تو حیدر عالی و بخت بند  
 کرج علی دینی و دین را بخت بند  
 گاو دان نشود غیر که را در  
 هر چند بی گشت کند و گو  
 کز خلق جز بهی خیر و شکر کند  
 کی حکمتی داد که بکند از  
 این هستی را که ببرد در نیست  
 بگذاشتن اوست که بگذارد  
 من بستم و حشمت از جرج بود  
 مرغ عدم افتاده در دام بود  
 ز افتادن اگر دین با نیتی  
 چون افتادیم این زمان بود  
 در قایم عالم بگفت و شنود  
 کس نیست جز نقطه از آن بود  
 جز اینی نشناخته خود  
 چنی دیگر نبوده در خواهد بود  
 از چهره اصل کاتیا دست و  
 نشکسته تکلف زود برود  
 مابین دو بار دوستی و پوی  
 محکم نشود مگر بر خیدن  
 در دایره وجود بگفت و شنود  
 انسان خط شده دایره و پوی  
 تو نمی آید نمود و تو نمی  
 ادعای زمین و آسمانست

در این کتاب  
 از کتب معتبره  
 در علم الهی  
 و فقه  
 و اصول  
 و کلام  
 و تاریخ  
 و جغرافیه  
 و طب  
 و صنایع  
 و ادب  
 و شعر  
 و منطق  
 و ریاضیه  
 و نجوم  
 و کیهانیه  
 و اخلاق  
 و تربیت  
 و سیاست  
 و اقتصاد  
 و حقوق  
 و فلسفه  
 و مابقی  
 از کتب معتبره  
 در علم الهی  
 و فقه  
 و اصول  
 و کلام  
 و تاریخ  
 و جغرافیه  
 و طب  
 و صنایع  
 و ادب  
 و شعر  
 و منطق  
 و ریاضیه  
 و نجوم  
 و کیهانیه  
 و اخلاق  
 و تربیت  
 و سیاست  
 و اقتصاد  
 و حقوق  
 و فلسفه  
 و مابقی

هر چه در کتاب  
 از کتب معتبره  
 در علم الهی  
 و فقه  
 و اصول  
 و کلام  
 و تاریخ  
 و جغرافیه  
 و طب  
 و صنایع  
 و ادب  
 و شعر  
 و منطق  
 و ریاضیه  
 و نجوم  
 و کیهانیه  
 و اخلاق  
 و تربیت  
 و سیاست  
 و اقتصاد  
 و حقوق  
 و فلسفه  
 و مابقی

هر چند کند حذر و جهل و نبرد  
 بخت دمی که رو نماید آن  
 سال بسیار باید و بخت و نبرد  
 کز پی خویش با خبر کرد و نبرد  
 حار ف جو سخن ز عالم دان  
 کز پی جو بست نیز چنین گوید  
 بعضی که فصاحت و بلاغت را  
 آشت که حق کاید و شین گوید  
 نجیب ز املین عیان خواهد شد  
 هر گاه که مرد در فغان خواهد شد  
 مسکن اندیش حیران آدم  
 نشنخت که رهوای جهان خواهد شد  
 هر که دل کس جز سوی لایق  
 جز خدا را می آید و امن خواهد شد  
 زایل دنیا برای دست نیرنگ  
 در رشته بحر جز و موافق خواهد شد  
 جزا می چند از این و آن  
 نمک نشسته ز خود نیافه بسیار  
 این در سر فشان عالم را  
 خواب خدمت جاد صبح  
 توحید بهر که پرده ناز کشود  
 یکس همه و همه یکی آید و شود

نمک نشسته ز خود نیافه بسیار  
 خواب خدمت جاد صبح  
 یکس همه و همه یکی آید و شود

من میگویم که حال خوب میگویم  
 چون وادیدم حال عالم بود  
 در ملک و جود و درانی توان بود  
 هر کس بری زمین و ملک بود  
 در غایت نیست با چنین و چنان  
 کان طوطی بجز خدای توان بود  
 هر کس بری زمین و ملک بود  
 سر تو حیدر در جبهت دارد  
 علم و عمل نمی آید غفلت را  
 در پوست که مونسیت علی دارد  
 هر چه که خلق پیش کم بگویند  
 راسی سوی عدل و مبدء می شود  
 فرط این و اعتدال خط طریق  
 زان آن که در هر یک حکم میگویند

در دور که هم صافی و هم غش دارد  
 در هر دو صفت بس باشد  
 من بند آن میم که کفایت  
 اینک نه خوش و طاعت  
 عاشق که قطع همه شای میگوید  
 عشق است که تر جان میگوید  
 می گویند که اندازگی و جود  
 ناهیت که حب حال میگوید

دنیا فانیست اهل دین باید بود  
 اهل ربه عالم یقین باید بود  
 لابدی میسر شد پیش ما  
 در عالم عاریت چنین باید بود  
 در چشم کسی که نوری از دین دارد  
 دنیا به نسبت که تیر زمین دارد  
 شیطان بهر و درشت و درشت است  
 از آمد و رفت با سوسن دارد  
 هر دو جهان که سر اواری  
 با دشمن خود و بدست خدای دارد  
 یونی که از نعمت و رحمت است  
 در ساز بهر که باقه ناسازی دارد  
 عاشق خجری از اهل صحرای  
 کس رخصت ادراک خود را دارد  
 هر چه زود و دست و گشت و گشت  
 رچی هم کرد یعنی ادراک ندارد  
 وید از طلب که آن تر از دارد  
 کعبه دو سه دم جهان قرار دارد  
 کفشی که از آن روی برآورد  
 آن خط که از میان قرار دارد  
 میگوید به برطنی او و شواحد کرد  
 در نام و روی گفت و گفت و گفت



هر چه در وقت نظر خرمست  
 در روز قبول آن علم شود  
 که نیک یعنی جهان را در این  
 سلسله پند دهم بهر کس  
 زمین ازین و سما بر این زمین  
 شخصی زنده تا با کس پند  
 یک پند از بهر هر حکمه شود  
 که مرده صد ساله بوزنده شود  
 طشت که در جانب کافر کز  
 اسلام سجد و در پیش نموده شود  
 بر آینه کسی شریعی دارد  
 هر خط در آن بخود رجوعی دارد  
 نه موجود است عکس او نه معلوم  
 نیست اگر غیر واقعی دارد  
 قدر یکی از وقت مرده نام شد  
 و در سیر یکی دانه عکس شد  
 که قطره شود کسی محیطی گردد  
 این نقطه عالم کشش بقا شد  
 آن در تخت اگر چه مردان  
 که خانه دیگر کوهی رفتند  
 دیدست که بر دو کون سقف دارد  
 اول دیدند و بعد از آن کن

زدم جوان عشق و نظری  
 با سرفا نه نفعی آید  
 در هر که رسیم با نجام او را  
 آینه بیک شخص می آید  
 هر کس غری خیالی و خوابی دید  
 تا در پشت سر همه در بانی دید  
 محصور و مرادی که در عالم  
 عارف همه را بصورت شبانی دید  
 قرآن که زهر کشته و نو میکوبید  
 از پند مرید دیدست میکوبید  
 از مشرق دید افتای هر دم  
 بآبروی تابد الم بر میکوبید  
 نامعدنی خلق چون عادی  
 بر منظر صباری خانی نمود  
 اما بر است معتدل را کافر  
 هم آن صبا و منقسم خواند  
 اما که با صلح کار میکوبند  
 کل را این سو برای آن سو  
 زانکه که روی جابه چنان  
 این رود و زدن آن رو  
 زمان دم که سخن جان جهان  
 هر نیک و بد ایستاد بیان

نامه جان او ز صبح دم نه  
پرتو افکنده و عالم این  
آز که بگوی عشق به محکم شد  
مقصود و مراد معنی عالم  
افلاک بگرد خاک از آن  
کاف از زرق نظر و دوام  
است آن جو زلفت خود خرد  
هر دو بود و درشته که در باشد  
شرطت شناسانند و نشین  
ورنه جو شود او که رو به باشد  
آدم در نفس پاکش نمود  
کان پیش صورت جان نمود  
مادول بر آن نبود کس خری  
آن در کشود و آن جان نمود

مردان که نه جفت خلقی  
آن ذات بکا درانت شده اند  
در دیده خفاش و شان عالم  
خوشبید سپهرن زالی شده اند  
که کوی دایمش را جو اینم  
کای کوی میسروم آخر ببار  
نه نوری تو گزنی اظلماس  
کای بر زیت کاه بر برگ

مادر

مادر دل عشق را فنون می  
فست  
جسم بر بر علی دودن می  
از روز نه بر لوی برون می  
اعمال کسی کافض اتفاق  
امروزه آن قیامت شام  
در نه آنکس که بپشتی سپا کرد  
حشر این خلق هم از اعلا  
نوریت که جان مدو المین کرد  
هر چند که مرداوسن مسکود  
یعنی این را که تو منم مسکود  
نور جان تو رنگ تن مسکود

آن زده که جسم و فانی  
هر شپه را جو نه نقصان  
خلق تا سواران معیت  
مردان که گشته را که نه باشد

مردان که زنده و دست زده اند  
زین بیکه روی جفت و جفت اند  
مطلوب حقیقی جو یکو سبب  
رود و طلبش از همه فست اند

عالم که برین گونه نطقی دارد <sup>م</sup> از زبانتن و درون عانی دارد  
 پس چون اندک عالمی ساز <sup>دکان</sup> هم آمد و رفت و هم قیامی دارد  
 عشاق و دیده پر زخم <sup>م</sup> خوبان لب لعل خردم سنجید  
 هر یکا بگرشته و طوری و فتنه <sup>م</sup> خلعان به صید دل هم سنجید  
 ۲ انگه ز دست کج غم را <sup>م</sup> در صحبت هم داد و پستم را بهر  
 یعنی جو و درشت را مصیبت <sup>م</sup> بگذار که تا مگر ای سر را بهر  
 گفتار بوخت خویش را <sup>م</sup> زوهر بد و تباه و در مسکود  
 بمان بهار از عدال موم <sup>م</sup> در بر گل و در بر گل مسکود  
 خود را بر نان عشق اگر در <sup>م</sup> عالم همه را او شده بر سر تازید  
 ای شعله بسوزش و افروختن <sup>م</sup> که نه بهر قصد نه از دیگر بسوزند  
 ناساتی جان بسوی کن <sup>م</sup> امید در هر کس را نریخته نیستند

عاشقان

الطی

در کفش جان من کی نشستی <sup>م</sup> لب گفت که بر پشت و در خندید  
 از زانو حکیم دیر خود را <sup>م</sup> آه خود را بنی همان دید  
 و بن خلق هم از روی <sup>م</sup> هر جنب کسی از پی نامی بود  
 هر دم بجز نام این دان <sup>م</sup> چون در حقیقت مرا حیران  
 پوشیده ز دست پرزن طفل <sup>م</sup> میکن بزرگ شد فلانی  
 عارف جو عقل که خط <sup>م</sup> هر رنگ شود خلق بدو اینر  
 مانند شکا را بد شای <sup>م</sup> صیدی زید اگر چه بس کرد  
 هر چه و کسی که مرد <sup>م</sup> در فتنه ما اراد و یاد او بود  
 ان بن بلی مستی و <sup>م</sup> زان بود که برواق مراد او بود  
 حق روی نمود در <sup>م</sup> اندوه نیز به در ناوان شد  
 آن قصه که لوح <sup>م</sup> بیرون افتد و زان کی طوفی

عشق آتش غیر عشق دیگر  
تشنه را کجا است در خورگاه  
یعنی صفت ذات از ذات جدا  
هرگز آتش نبرد کس در کافور

در خلق بلا جفا از آن شد  
کجا بواب مناجات منم  
مقبول نیست دمی پدید  
یار خود را طیب است  
کز بنشینم بظلمت بکبر  
در نور ز نیم آذر دشت  
نه بجز نه وصل او قرار  
نامعصیت شمس در غیب  
جز لطف و کرم که جوید  
سپیدی دشتی و کشتی  
هرگز نشنیده کم کس را  
جز موسم انجیر دشت

از آفت خلق و وحدت  
در پیشش هر موهفایه بطور

بوی بوم پسند در هم چید  
تا نید دور نشسته را بچو بکس  
هر چه در عالم آنچه آید بطور  
خیر و شر خلق رو به از حاکم  
یعنی که از آن در امتداد بود  
کجا بد بد و نیک جلد بهر دور  
از کجی رسید با کجایم  
بکارش جرج بی سر بایم حکار  
عاشق جو رسید و عده و ک  
دیگر بجا با دور بایم حکار  
کلاسانی و آینه آن قفس  
میدار همی باطن و ظاهر ظاهر  
این کرم و یک چشم آن کافور  
نایابی با طلفت و خجسته ظاهر

فتح دل کرد علم دین را  
حکم سر و من جت ز دنیا با  
بر ویش گشت با شانه زدن  
این در باطن غایتش آن در ظاهر  
صورت بهر کافور افنی بکار  
در معنی رو که نخلد رسته  
زله ادا صورتی و صورت نه  
بدر جاکه معانی خوابسته و کوب

۲ - از شاه مدسخر عطا بر تو کبر  
 ترک آرام و سکنت این گوهر  
 رو خفت فقر و زلف غنا  
 اسب چو خواه به که اسب جوهر  
 آن دانه اگر چه نیست از پیش دور  
 عالم هم وصف او شد در دور  
 سر دل آتی که صفتش نیست  
 لی کشش در آن تیار لفظ بود  
 در دار حقیقت اگر چه دیار  
 بی پروا خورج ز که ما به آوار  
 باین همه وحدت به در آوار  
 حاجت دارد بشمی از آب

ای علو فلک دیده از روی تو  
 غافل که ز شمع نیست یک فرو  
 از شاه که دیده شمع زینش دور  
 خدا که ز وقت خود وای  
 این نامه که عالم است از کعبه دور  
 خوانده و عید بر هم او بود  
 هر طری که در ارض را راه روان  
 او طی سما کرد ز می عالی به  
 هر خبر که بر خاطر کل کرد گذار  
 همه اجزا همه از آنست انار

یعنی که ز وجد جامع حاضر باد  
 در کثرت خلق بهم و امیدوار  
 از بس که رسد بر از آن شاه  
 هر دم حلق کرامت و انوار  
 فرما کند و هم بهر سپیده  
 بکین حد تو نیست در خیال و  
 چرا تش عشق کت با توید  
 بپوسته از تو غور داری و زار  
 آرام نه در غمت و نه در ساد  
 کین هر دو هم بهر در جان

حق را بدو کون نیست عیار  
 تا با خودی از حق کدر مان  
 چون نیست شراب حق به کون  
 این یار به بند پست به تصور گذار  
 در شوق و حرص و لایز چو  
 در غمت و زهد و در عین  
 ظاهر و حکمت در ظاهر و ظهور  
 زین هر دو که ام به بود در دور  
 از ساقی بر تم موقوف جانی  
 در بسته شود کون الی  
 از آنکه شمع ختی و دیده و دا  
 کوهر دم رنگ و در زمان نای

خزالت نیست با عین طشت  
یعنی که بعد بدست و با نیکو در  
همراهی عیب کوی عیبت  
دلت بیس و لیل قیامت  
معنی طلب از حق و حق  
زان رو که همه آید و خاکد کبر  
این صورت تمام را یک کبر  
نقش و اوج و جان و بقیه

خورشید و شمس از افق عالم  
در یافت برین جهان هزار  
مشت بر پستاید خود  
او خنده و تان جنت در  
ارسم نه شد خلق با کور  
بل که سبب لطف هم را با کور  
ما دام که زنده و خلقت  
دم تا که دمنه خیزد و کور  
فریاد که کس ندیده با این  
اول و آخر جز شکم مادر کور  
گاهی بعضی که درین و کور  
چیزی گفته و پیش از کور  
خورشید ز خاک تیره آن کور  
آید بخودش بخور و مسجور

شد غیر در دهلک و غرق مشهور  
این جوشش و خروش و جوش  
از این جوی تو و این طلب و غور  
از بهر ظهور و است و جوش  
کوی که جود و وقت حق ظاهر  
پیش از تو و با تو و پس از تو  
توانم از ظهور حق شد ظاهر  
ز آنکه که هست روز و شب  
العصه که خود را همه جا بخوانم  
در صورت عایع یعنی جان

مان با عیبت و جان جود و مشهور  
در نمودن و اندک و درین  
حالی نیست جود و جود  
کر آدم پی ره بنویس و مشهور  
این خود و عیبت که است و مشهور  
فرع تو و اصل تبت ای کور  
تن از عیبت از تو جان از  
یعنی که باصل خویش و کور  
و او نیست مرد را عیبت مشهور  
نه دعوت مرسلین با این مشهور  
ارسی خورشید جانشین  
با کور چه حاصل و بهین مشهور

هر امر مجاز در جهان مجبور  
جریان حقیقت از آن چشمه لور  
آزاد که در شمع هند نام خور  
حق که او برین پنج کره طور  
از حق بر زبان نیست برودن  
از چینی تو در جنت گشته ای  
زنان که در دست فرو عالم  
که شمشیر ایل آید که نفس میر

از خند گرفت دیگر ز مودر  
مادام که میت احوالی از وی  
کی سخنه ایست نشیند از  
کز حقیقت نایاب بطور  
از خوشی جد است باطل عالم  
در خود مانده بهشت و آسمان  
گشتند سعادتمندان را مودر  
بر نفس خود این نیز گردیده

خوش آنکه بگذرد در کوی  
در دور که هر طوطی گیسو  
یعنی که بکار خیر و شکر  
تا وقت که میاید بی تغییر

مانده کس بستاندین شمس قدر  
کم یافت بی چه آن مندر حیر  
تا مرد و مرگ خوشین را می نیست  
موتش برست و آن سوی طایر  
دانی تو که جنت و جفا درون  
صورت همه رنگ و معنی عالم گیر  
خود چون کج بکج دیرامد  
ذکر الخیر از آنی سلطان و امیر  
در دانه سپهر بر از سر و کور  
همی گرفت مرغ دل نازد کور  
هر چند که داند بخت صیاد  
وخت افزوده بهتواری

این شمشیر از دست در سحر  
در برده راز او است بجز در غار  
حوادث نکات او برین خفا  
نموده یکی هنوزم از صد دیار

در زمره وصال شکی آبی شاکر  
هر کم است ره پید همه جان  
دل طوطی که او گرفته و میکوبد  
صد سر که در خود گرفتیم



از اول عوالم تا آخر بجزور  
 در سودن و جان کفر و کور  
 بر حال کیا و ملک دارم کور  
 بر پستی و افکن خود خور  
 در کار که انسان بهر کردار  
 استوار نظر سخت را  
 اندر نظر کار سر و پای همه  
 بل هم نظر است از جوار کار  
 نزدیک نشد مردمان شایع  
 از سود و زانی خویش باند  
 این خلق بخله جبار  
 چون آب کند غرق در شیرین  
 و در بارسی بودن او شیرین  
 مانده پس در حق یک پر نور  
 در بارسی بودن او شیرین  
 چون نفس مزبور که آتش  
 کی آب آید بکشد تا خور

چون آید بکشد تا خور  
 این کشتی ز شر بر خور  
 هر بست و گرفت و گرفت  
 این راستی است که آید بکشد تا خور

عز

حکمت مرغی نفس کشش  
 کای خوش خوشی بر کشش  
 در زبانش که ای توان کرد  
 کای خود را بوجه خوش کرد  
 خنی بعل که این شود در آن  
 بهر پیکر چشمت از طمان  
 کفتی که بعل ز هر گوشت  
 پس پیش تو دیوار سلیمان  
 در اندک خود و پدر و بی  
 شد کار بی هم از کمر بسیار  
 وصل بسیار ز کمر او بسیار  
 دج کم نیست ز کمر او بسیار  
 ای محو بود جهان یک دور  
 یعنی که بهر خویش خور  
 کجای که بر آید چنانچه آید  
 این نیز خور که دور دور

جز یک موجود جهان ز کمر  
 محض ندارد آن خطم  
 هر شک و جانی و کجانی  
 مرغ سیرت بر نام بهت است

جوی خوشی که در داناو  
 یار من شکست با که جان داد  
 مرغ دل از هر که خورد و آید  
 در دام فراق تو هست اندر  
 ای سپهر عشق روی تو  
 بس کوش بستم خوشی  
 بی کسی که تر ابر چسبید  
 در هر کسی بر سر خوشی  
 زان بکر که خوف در جای  
 هر کسی که نه او بگوید  
 هر رسیده ز خاک را خود خاک  
 روز دوشه کوشه غامبی  
 آن حال کل است از غم  
 اسباب کلام جافه و جفا  
 اندیشه برون که از کیت بشیر  
 در دیار مجاز از سیر  
 نمایفت قضا جفت جفت  
 زان روی نوبت محمد حست  
 کایز دور از او علی کریم

عاز از آرای دینی تکلیف دار  
 رخت زه بخت ناب بکلی دار  
 خضی داری و بانو شیراست  
 یعنی خود را بکلی نکلی دار  
 این نکته که هست دل پاک  
 بامعروفان موافق اظهار  
 بسیار نظر نیست دروگر  
 کوه ماه نظر غمت در اکر  
 هر جنبش کوشش میدار  
 به ساعه وقت خوشی پیش  
 یعنی جوش از در جبهه نو  
 این مشام نیز نیست دلخس  
 سن واحد دست کار دار  
 بدست بستم بر پیر  
 در کار جهان مرا که جانم  
 خارج منکر که دخل دارم  
 در عشق شدم زو جفت جان  
 و غیبت این عشق بر جان  
 عمری بودم رضا پس و اندر  
 زین می واقف بودم از این

۴ حق نیست منزله از خدا  
هر کس که از او اندیشه امان  
جزو هم نه شد مونس و کاف  
این کرد او را غایتش آن

۲ بر جاده فتنه دارند عبور  
این ارض و سما و هر چه در  
بسیار اند که اندکی نزدیکی  
بودت بهرست چه بسیار  
۳ مان باده قل و غرضش  
در سماع و فراق و سرور  
یعنی اگر دل نه نشینی  
باهر که نشینی دل او خوش  
۴ کای سخی نیاید رستنه  
کای زهر کویم دین خیر  
عقل مستور عشق رسوا  
غماز به عیبت و زاری

۲ در خلق جوئی نشین  
سرداده به از هوای دیندار  
این بیم و امید و یار  
از خود کست و در صبر

آن

۴ توان حکیم کار را به سپرد  
باهر چه رنجه که شد از درد  
تا کار ز اندال سپردن زود  
در عمر بشیر آید در سیر  
۲ عقل و نفس در گشت و دو  
اجرام و عن هر دو اله و  
دانشم و دیدم این جهان جز آن  
خود بی سببم که گیرم این  
۳ با حق دل اگر نه جفتم بهر  
ز و هم نه نقدی شستم بهر  
کشم که می که نفور ز تو  
کف که می از تو نیز کفتم بهر  
۴ بهر تو روزگار می رود  
در گشت بطیف این دین  
هر خلقت اسبان را  
کا و از بی تو ساه و احار  
۲ بر تو ایسته ایم از ده  
و ایسته زاده شد بهر شرف  
۳ راددن باره در غایت پذیر  
بر شایخ که راست تبتیله  
۴ ناطق مشغول که بود در  
کرم حق بی از جفت گیر

یعنی که درون مرد در راه نرسد  
حیث نادان و لغض و انا  
اول شده فرد که هر کلام  
و آخر دل سر دار نموده حضور  
پنج جان اند که مکنش عی  
که ساخته زنجیر و کاهی کافور

۲  
بهر که بود قوی و باقی تو کبر  
و غایبی و ضعیف چست تو کبر  
یعنی بکشت اچشم و عذاب تو  
و آنکه هر سو که حکمت آن تو کبر  
تو مکن طری زور و حیدر  
و افتاده برین جهان بر نفع  
شدت مختلف تو متقی تو قوی  
چون از سطر باز گشتی سطر  
اندیش کانت و حق تو کبر  
و کر است بود ز ذوق و فطیر  
یعنی هر قول کن غیری تاثیر  
جز هر لاف و فانی و لاف تو کبر  
کاهی کسی از سپهر غالی بیک  
تا دانی و دوشین و فانی تو کبر  
در کار و فنی که مکنش دگر  
کر کرده غنیمت بکر ناکره تو کبر

مغف

عشق است محبت اثر نور ظهور  
و خلق همه خلق و طایف و دور  
انجام که بر قوی از توان  
و بکر به بصیرت و محبت و عز  
ریح نازک و کامیابی خیر  
و کم نیست ز کار آن آخر آخر  
معصوم و معصوم و در زمان  
این را گرفت اول آن را تو  
هر کس باشد با نندار منشی  
و تادیب و تادیب که باید بود  
این کین و است نکال آدم  
و پو بستر و کاهی تو کبر  
نطق تو کینت غیر بر تو کبر  
و بر کس و هر چه نزد کین تو کبر  
کر شرح دو عالم یک ظاهر  
و به نظر و به ساری از بهر تو کبر  
در خلوت فقر جام بری تو کبر  
و در هر نظری هر دو تو کبر  
رویش شده بیانی ما سحر  
و در نه بر و آرزو و دنیا تو کبر  
بکشید اجل و طبع سحر  
و پادشاه تو در آید کل سحر  
وقت و در و حسن محصل کبر  
کشت اهل تو بهر مانند سحر



چه نپستی باطل تو نبود کافر وله حق آنچه نخواست از تو اول تو  
 جز دنگ و غنا نیست در آینه وله هر چه که نیست غیر کسب نافر  
 هر کس که بر بندش ز غیبت وله بر عالم دون خویشش یافت  
 با ناپیش خوش است یا سبوتا وله و کینه خاک خپس با غرور  
 ای دیر و بیدار و اگر دور وله زان روی که است دیده در دیده  
 دزدی که بماند ز روزگار وله که بازگشت بر سر دوش کبر  
 که عشق ز جان من بر صبر قرار وله کاهم دهد آرام کند بر غرور دار  
 زانکه که آسمان بباد و باران وله الکنه از زمین و بخت افشار  
 با ما هر چند لای و کردی غیر وله آفر با ما است بازگشت زمین  
 که راه براری کند با خورشید وله خورشید زنده و ناخدا از میر  
 از دور و آن عباس ملک وله هر چند ز ایت مناکب بسیار  
 صاحب نظری جوی و بی خلق وله خورشید کی به که کوکب بسیار

خواهی زنی خودم شوی اعزاز وله هر چند که در طلب روی بالاز  
 و زانکه مرا بر ای من وله ای یک من از آفتاب مبدل  
 زاده می بوده کا زبان وله او خود بدست اندازان  
 دشنام ده من کند در دکان وله تا در کجسته و زدی او ظاهر  
 بس عاشق عاشق خودت وله حسن آینه کند از خود دور  
 هر کس دارد بقدر خود دیدی وله ز میان سپند که کسی بنده  
 هر چه که غنیمت دست وله یعنی که بخود کینش آرام گیر  
 مردان همه عین است کشند وله در بیم و امید خویش نامور  
 از آنکه نایم بخود از غیر وله در صحرای عشق بخود اندام  
 خود را بناس طبع خلقت وله مهدی آنست که کشش نیز بیشتر  
 دانی چه کم ما و هر دم وله در اصل نه قاهر و در فقر  
 یعنی نه رجا بی و نه خوئی وله از مین و فتن خود بفریب

۲ زمین نام هر خواندن آواز در  
 ی آید و کار و کار پرداز در  
 راز است قدیم عشق و دوستی کرد  
 هر یک چند مجرم راز در  
 ما و هر دم ز غم راه آورد در  
 بر جهره نشسته غش را کرد در  
 گفتی سبقت با قبت خواهی  
 این نیست بدی که در در در  
 عین هم عارفست و خود را سائر  
 هر چه می بویست خوش اندام  
 رسم دور است اینجا در می  
 حاضر غایب که دو قایب حاضر  
 از غلت خواب بر آن سر  
 تا حجت در و از و روی در دور  
 اینها که تو علم نفس خود میدانی  
 با اعتد که نیست غیر اسباب خود  
 عالم که بود صورت منع جبار  
 دیدند در و فبا اهل پندار  
 کشتند بی بی صلاش در کار  
 آخر همان که بود دادند افراد  
 جان و دل شد یکی با فاش غار  
 آب و گل گشت دیگری پید کار  
 یک معشوقست و پس در بخار  
 بعضی دیر و دیده بعضی دیوار

خلقی

خلقی و از خلاف عقل و تدبیر  
 حکم انبیایی میکنند خود و تدبیر  
 هر کس دیدیم از جوانان  
 دم از تدبیر و قدم از تدبیر  
 در عالم امر به کبر و به صغیر  
 در بقدر قدرت یکی اندام  
 افسانه خلقت فلان شاه  
 ورنه همه کس چون تو فخر  
 شخصی دیدم پستان در  
 پس جاکب و جنت و نور  
 بگفته کان فسق و طاعت  
 هر خط فکند هر طرف تیر اور  
 هر کس که دگر از و رنجور  
 جوشت آن یک از و رنجور  
 در یک را در یک خلقند مول  
 زانند که وقت نعل خورشید نور  
 دفع نم هر دو کون صهبای ظهور  
 هر چه که حاصل پسینت و شور  
 بی انبیا نمی تواند بودن  
 جز با ایش قدر نیاید بطور  
 مان مختلف قول اصول  
 نو سره کتب رسپ نامک بر  
 ای گفته که اختلاف در زمان  
 با کن یکون جیت الی و سکنه



ذابست جهان هر دم از درو ۱ ز نایب اورا ازین آن هم  
 شخصی که جو ساینه موجود ۲ از دو پستی و دشمنی اورا بر خیز  
 بیداشد از آفرینش ارکان ۳ یعنی این نفس و عقل و نور  
 نفسش بی هر چیز پل منوط ۴ عقلش نشان که آن با ناز و کبر  
 بزم و سیر ماسن خویش کبر ۵ یعنی پستی جان و تن و نفس کبر  
 زمین بجز لاجوی غیر از ساحل ۶ مابین دو موج پس کن خویش کبر  
 نام من بجز می و یام مسر ۷ در غلظت منظره کام مسر  
 از من که بستم ز منی گشت ۸ صد عیب بگوئی یک من نام مسر  
 بر هر حالت که بخشد آن شاد ۹ در نوم و سهرش زند عالم مسر  
 نه که ز لطف و قهر بپسند ۱۰ هر یک و بدی بنیست آینه مسر  
 میکنم نفس و دهن خود را کفیر ۱۱ کایان بانی و علم و عقل و تدبیر  
 یعنی تو بجهل خویش چکی دار ۱۲ در نه حکمت نکرده هر که نصیر

الف

که حصن شکیم و در پیش کور ۱ که عین بنین و هجونی کم در نور  
 کجی که نیکبند در رفت اقییم ۲ در یک کف خاکش بن خاکسین نور  
 در هر بد و نیک ایند هم چون ۳ هم دوزخ و دویشت هم چن نور  
 سپهان که جماعت طاعت و نور ۴ کانداخته بود از نور یکی دور  
 کر لعی و لعی و لعی و لعی کبر ۵ ای عاقل و بالغ که خبیری نور  
 تا طفل و شی و نباشد و خبری ۶ کم میزند و بر پیش این عالم نور  
 قرآن و کرمست نبوت از پان ۷ او را که او را کرمست و نور  
 سپهان الله که ذره را سازد ۸ هم مشرق و هم مغرب و نورش نور  
 انسان که علم و عمل و اوست ۹ و پرده زاهد زاهد و نور نور  
 بو شانه عیب تا کرد و در سوا ۱۰ و آن رسوایی سازه از کاش نور  
 که سهر و اگرین و بگذار و جبر ۱۱ که با کاشن و آرا کاش نور  
 هم خفت و هم نقل طلب در نذر ۱۲ ناز است و دست بی پروا کاش نور

۸

در پسر نو بکن و یا بد تصور  
 و نگار کند ز پس طاعت لیکه  
 در شهر حسن صورت و طریقت  
 نامدار هر از اندیش شخص شریک  
 در عشق نه تنها تو سخن در یک  
 سواد سی جوی توست کجا بسیار  
 هر خطا بین و آن توار ز دست  
 بهلوز دست را نسبی بازار  
 ای بهینه خلق و چون خیم نور  
 ره داده بود منظرهای پس  
 کرا اهل بلد نه مغرور و مغرور  
 در واز آهین و صد تحفه  
 بی سخن فقر حاجت جند ضرور  
 کس راه یافت سوی آن صفی  
 موسی بن پسر و گفته مغرور  
 آتش نموده خوشتر از آن نور  
 سرگشته هنوز سازگی دل نور  
 غافل که تویی مشرق هر ناری  
 شیطان تو نیست جز نرادی کائنات  
 زانکه ترا زکل خود دارد دود  
 سواد آرا مکان مکان را بگذار  
 معنی طلب نقش جهان بگذار  
 تو به بنده نگاه کن تا کجا است  
 این شاگرد او این آید بکار

هر دم نظریست کوش علی بازار  
 با همه کی شوکه نیایی از ار  
 بر خود ز خیال مختلف عجب کن  
 هر کس طریقی رود شهر و بازار  
 لا یشکر فی حکم را در تفسیر  
 ما نیم ده حکم نه در ادبی و کسیر  
 الا بطریق که بشرد است شیر  
 آتینا حکم خد شمسند بهر  
 آثار کسبت که شوی مجرم تر  
 هر چند که پیشتر بود یا کمتر  
 کفایتی خط من اندوسن یک شوم  
 بی خلق تو از حکم خدا حکم تر  
 هر چند که آنرا در حق برادر کار  
 تا سینه زنده نشدش نکردم الطیبار  
 در دهر اگر حکمت بس لیل و نهار  
 اظهار کرد پسر زمین جز بهار  
 در غیب و حضور خلق جوی تو  
 مان تا که نه بینی و کردی کافر  
 خواهی که زبان کردت جز بخت  
 حاضر غیب به بین و غایب  
 بر هر که تجلی کند آن شاه نمود  
 کم شد دیش شود از و کرد ظهور  
 بهت جو نورش با نور صبح  
 اوفانی گفت و ماند از و باقی

تقلید تحقیق نمی باید چسبید آری فروغ شمس را در دم  
 غافل همه در معرض طعن و عرس چون ستم دزدی و اقرار از جرم  
 استنباط جوهر غلو در پرده کار هر یکی را بدی باید تا جاد  
 از خلق بهره برین بخش گذار در باغ توکل بچین بکارت باخار  
 کای عالم نیک پس آید در شور کای مستغرق و مخالف و دور  
 چون رود که بخت بکجا و قور بکجا نیست و شاغری نام و کور  
 در آرزوی کائنات و مرادی نادر کز آنکه شود زین دعا و صادر  
 مقصود و اجابت از و نادانم کو بهت بکسی و حاضر و غایب  
 هر چه که بخواهد است اسیر جز محو شدن در وقت آفتاب  
 پیش انگش که خورد از و جام غور شده خوشتر نیست که در و کور  
 ای از تو مرا فضایی امکان لطف و درم خویش نه من باز بکمر  
 چون مرغ بخت کوی پیر باری کن آب و دانه از دوی قهر

ای ساد

ای ساد شده زیاد هر کجاست و ابرسته ز سحر و دمنش و دایه  
 ای انگه نه بهر دری سپهر کرد بالا تراز بر و ج کوی یار و دیر  
 یارب بحق دینی و عقبی و غیر بر مان جو دمی حاکم سلطان و دیر  
 از حسرت و توبه ازین بوی و زخوف صحرای کز کردن  
 هر دم آید پیچی از عالم راز در بخشش آید دل حجاب و راز  
 کفنی خود را از گفتگو طمش ساز کس در بار از موی چون راز  
 هستی رتت که بود طالب تیر در نیستی قبول جتا جسته تیر  
 بسیار بعد طلب نیاید چرخ بس هیچ نخواهد و دهنش چرخ  
 روز و شب برای عشق بکوشد چون شمع مرا کاه کن که بسوزد  
 در خانه بپستی دم ز خویش ای انگ که بر مراد ای که بسوزد  
 جانم هر چه نیاز داری ای صاحب آتم موس منت بآن کم دراز  
 عاشق باید که محو معشوق شود کو بند کمال عاشق ترک نیاز

در این کتاب  
 از ساد  
 در این کتاب  
 از ساد  
 در این کتاب  
 از ساد

ده سوی وجود کوی افروز <sup>از</sup> بس سیر برین نوبه تدبر انداز  
 حق را رسد زبانی از طاقه <sup>از</sup> نتواند خود تیر بر تیر انداز  
 آن آب حیات را ز تازی <sup>از</sup> فواره مشاین خلق حکایت پرداز  
 چون متصل او شدی غیر نماند <sup>از</sup> دیگر با کسیت این عرض نماند  
 جمدی که بود خونی کوی <sup>از</sup> از هر چه عالم نشیت و فراز  
 برای طریقت دل و جان <sup>از</sup> در چشم حقیقت دو جهان مجاز  
 از عشق سوا می او بکاف <sup>از</sup> در بیم و امید نار و جنت مکرز  
 چون رویایی بام وصل کرد <sup>از</sup> و اگر دمی گفت و تو در غفلت تیر  
 سیم شده مسیت در پرد <sup>از</sup> زانگونه که انجام ندانم بکار  
 پروانه بیای شمس خود موف <sup>از</sup> خوشتر که بگرد که عالم بکار  
 ای کینه قطره کانه دمی <sup>از</sup> که خوار درین دایره و کاه کاز  
 آدم نمی جانم اگر کشتی <sup>از</sup> یک جز نیست و دیگر از رو چرخ

هست بنو و خلق کد را هرگز <sup>از</sup> بجزوف در جای خود را هرگز  
 پندره از دیا و نعمت یک کس <sup>از</sup> یک کس که نیست خدا را هرگز  
 چون بود سعادت و شقاوت <sup>از</sup> از صحت امر و نهی آگاه ساز  
 تا این دو که در عالم <sup>از</sup> چون روغن و دود غبار  
 بی عقل بجز جفا نه بیند <sup>از</sup> بی عشق ز خود در نه بیند  
 عقل آن باشد که در او <sup>از</sup> عقل آنکه بجز خدا نه بیند  
 و رو فرشته محرم <sup>از</sup> که خضر بنزل آورد کم خنده  
 اینت بجز آن زجای <sup>از</sup> این خضر حقیقت آن خضر خاز  
 با نیت کسی نشسته <sup>از</sup> کانیام با دست جگر او آواز  
 یعنی ملاقات حقیقی <sup>از</sup> از پرده را ز بر نیاری آواز  
 خلق عالم بدیده عقل <sup>از</sup> هفتاد نام اندکی مانع نیست  
 طفل از بی مالیت <sup>از</sup> بالغ جوید حقیقی از همه چیز

هر چند شود جهان کجایت بر داز  
 جز از تو نیست که نشوی محرم داز  
 که اهل حقیقتی کن نغمی مجاز  
 منی که بپوشش یک سلا  
 هر چه که گفت عاشق از روی  
 راز معشوق بود اگر چه بد داز  
 عاشق سخن عشق معشوق  
 قل آن صلو است که او این داز  
 حق چون در تفت بر تو از ده داز  
 نیک و بدش غویشش دانی داز  
 چون بگر است نشانش شود  
 خطا نمود ز خطا بیض ممتاز  
 در هر که رسیدیم و شدش مجاز  
 از قصه ما بر کجایت پرواز  
 که آدم که عالم فلک آن طایین  
 افسانه است این چنین دم داز  
 بدست با قوس و سنان  
 گفتش کلب از طلب و کام دوز  
 این حکم که غیر او تواند کردن  
 کائنات فلک در خس و کوبه که شود  
 نطق حق را که سوز از در وجود  
 اسباب شد این خلق کجایت  
 راز قرآن حقیقتی باشد داند  
 افسانه و ادب است طایین مجاز

موجودی و عالمی در شک داز  
 یک راز بر آورده راز آن داز  
 این عشق که آینه محمد نیک داز  
 در بای حقیقت در سر مجاز  
 ترکی دیدم کزین دوزخ داز  
 بگفته ایزی ز بخت ششم داز  
 دین طره که آن ایزداری می داز  
 کای دگر ناکر از سر می داز  
 هر چه عالم شسیت و نواز  
 آینه دوست ای با وجودم داز  
 خود اوست که میکند هر چه  
 قوه حقیقت نمرود مجاز  
 از سر خلق تو کار داز من داز  
 در هر دو جهان با من تو یار داز  
 یارب یارب چون تو وجودم داری  
 بر هر یک حال کار من داز  
 شصت پس برده هر چه داز  
 در تافته بر عالم خود مقصد داز  
 معجز زنی که ندید زشت  
 بد از تو دیک است از معجز داز  
 دل پیغمبری و جان محرم داز  
 اگر آدم نباشی نامحکم داز  
 کفی که نسب بخند و هستی منق  
 اگر کاش نخندیدی اندر نسیم داز

۱  
 در محراب از دو جهان تمیز  
 از حقیقت خبر دار بین  
 کلماتی اگر یکی گفت کلام  
 ما یکو هم هر زمان در جبین  
 غیر از یک ذات نیست ملک برادر  
 هر چند که علم نیست و از  
 کرد و در دست و پا و باز  
 کس را بکس نه ناز و نیاز  
 اچو حقیقت و جبار از  
 نسبت و خبر ز پرده راز آواز  
 در کف حقیقت از سوزی  
 در جانب حق کوه اندر جبین  
 در علم غیب آفتاب نیست  
 در نفس و کمال از در باب نیست  
 هر دو کسیت یک خورشید  
 منو شود اما شود دیگر پس  
 پس منظم این که هم باز  
 زمان اغراض و نوازش بچید  
 عائن آفت و اعدا گو باشد  
 پیش خود خوار و پیش مشکو  
 کرانی همه کسی در جبین  
 باین همه بجا نه و بی  
 اگر که کلام از وی بیرون  
 و اگر خویش کن تو سبکی نیز

نار

۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

غنفت بیکای و حشمت از مذمومند پیش در او نیاید  
 هر چند که کسی ختم درین آگاه و است که ما امیدیکر دو باز  
 خود را نشسته با خیم درین دگر فرستد میان نور و تاریک  
 آنکه همه هم ز بیانی بیرون این موعود سی قاصد و پاک  
 از بهشت و دیده در دوزخ ترافق از آن داد و پیش و حرام  
 بدو است نور کون و غنفت خس را نه همداد در بر و دواز  
 هر چه که طغیبت حکایت برداز بزار یک کس نیست بجز محرم از  
 کین را از بهر سزا در یک کونی آید غیب زدن و بایکی که دوز باز

الطاهر

مظلوم بقیه قوت باقی نیز و بهر ای مطلبی جز بخاز  
 که بر در لاک شوی سندان ترسم که مین مقام راجی باز  
 دریا شوم و رسته ز غوغای مجاز نه کفر و نه ایمان و نه ناز و نه باز  
 دارم در عشق بقایا سبقت مانند عاز کرده بر کای باز  
 بگرد خاک خلق و داد و ستاد آگاه در جهان نده و کار باز  
 بسیار سبب خواست و دشت کو کس چون آفرین بود جان باز  
 دنیای دنی را که نیز و بیاید استعدادت این عهد شک و باز  
 کاشن حد این جنبه از انس سلطان چون کس درین مقصود عالم باز  
 در حد که بر بخیرش می آید اول نه و حسن نه و حسن باز  
 چون شمع که از وجودش روشن افزود کیت در میان و دگر باز  
 ای وقت که هم تملیک بریز در کوی یکای تو غمخیز  
 اگر کفایت از عالم دهد و در این نور است نماند بر سر باز

۳



در این شهر که بنامش عالم باز  
 مایه سخن و علم از  
 یعنی که برافق جبهه نام ساز  
 در جاده کاخفت کم تاز  
 زاده بی خود و خفت جبهه باز  
 عاشق زین لوت در کمال چیز  
 آن مرغ سرای کشت و این باز  
 حاصل نشود تر از عقل و علم  
 میواسطه اینی و آبی بکشت  
 پروان بنیب حکیم کار بکشد  
 و اسب از دوسب انگیزد  
 دانی که بخت غنی و این باز  
 زشت و زیبای او و جزو باز  
 امید و این رکام و کام  
 از یکدیگر بقدر ناموسینه  
 آنرا بکشد بهستی و در و دراز  
 دین را بکشد و دین بکشید باز  
 یعنی که چوبی نازی است باز  
 عارف و این در محل نیست باز  
 حرف البین

تمام

تا مردند اردو خیز و این خوش  
 بی نایل است لاف و ادب  
 کز سر بر میقدم عیسی را  
 باور کنم جان خورشید خرم  
 هر چند بر سر گرد در تاس  
 ایمان از نیست کوشش و این  
 ز انسان که در اندام و نمودن  
 مولی بعد از آن که بود و نیست  
 خورشید حقیقت و محقق است  
 زرت بجایش چه بیند آن  
 خام خفت آسمان و این باز  
 شیبیت مغرور و این باز  
 ایرغی نوزد در دل و این باز  
 بی بهره از خود و این باز  
 هر کس ز خویشی تمنا دارد  
 خرم و این باز  
 اگر سچون و این باز  
 خورشید از دل و این باز  
 این باطن که تویی خورشید  
 زدن بعد از دست قیام  
 از قیام و این باز  
 در رند سپهر طفل و این باز  
 از ارم کتاب و این باز

صبح ۴  
 و ظاهر



خواجه فی تمام تویتو اندیشی  
 میگویند چو شمشیر داس پس  
 این گفته طالع کسوت دعا گو  
 و آن گفته که بحر طالعی شمس  
 بر کسی این نیک و بد کردان  
 و آنکه که کسوت خود خطا  
 کرتا بد شرح کنی هر کس  
 هیچ راست از تو بر آورده  
 در خدایت باشد او اصل  
 در خدایت برین و آن گوید  
 در خدایت است باند او اصل  
 چو که در بیان چه امید چه  
 تعلیق تعلیق کرداری پاک  
 نه بر نه بگویند مغرور  
 بغیر خود اجماع هستی قیاس  
 هر کس که در خدایت دینی  
 انگش بنویسد و کس پس  
 درم  
 پاک بماند که در خدایت ظهور  
 کردست مطلق و تکرار  
 نیک خط و جزو بر نیاورد  
 عالم هست از یکدراوس  
 چه توان نمود  
 پیراست کتب برین چون  
 بل و جب رسوا در آید پس  
 بد است کتب برین چنان  
 با وجب رسوا در آید پس  
 با وجب رسوا در آید پس  
 حفت

حفت کسوت از دین کس  
 در کس اول زبان کس  
 چو نعت باز از زبان نعت  
 حفت زبان زبان کس  
 ز حال کرباوت رو باندوب  
 بر آن که در دین کرباوت  
 کاینکه آمده از آن سوزند  
 و آنکه که از آن باشد  
 یک نکته ز قول مرد آگاهش  
 نه میرود زایش و نه نشانه  
 مددوی طبع و راستی  
 بهر هزاره منصف و دانش  
 نفس پاک که شمس از کام  
 از شرقی نور و صبح و نور  
 سرشته بکسبستی و بلای  
 سوزن نبات خود در آید  
 دینی و دنی برین همه کس  
 غبار نفسیت چو برین  
 هر چند کجایات درین کرم  
 با ویت منفرد از خود  
 در نثار عشق رستم از هر کس  
 صد که در دم کجیب امید  
 هر که از این نزار کجیب کشید  
 کجایش خود نبات در هیچ  
 حفت

۱ شمع منور در بر توان بود پس  
 بعزالتن بین جهان بود پس  
 زمین دایره از بهر برن زین خیزد  
 هر چند که نشسته میان بودم و پس  
 من جام وصال عشق دارم و پس  
 دیگر که در خیال دلفن دارم و پس  
 هر کس که در عشق جا بر نرسد  
 این بعد ترانه ای که در دارم و پس  
 صاحب نظر هر صبح بخندد نفس  
 این خلق چه بیند و چه گوید و پس  
 تا غلستان ز بهر غلی کسید  
 هر بار که آورد دغل بتدو پس  
 صبح غنچه چون برآورده نفس  
 بزنند چه چهره از غلبه و پس  
 می نهد بی زبیر زرد و بدن  
 اگر چه بر آیم بیک همه کس  
 در عشق که صد خرد افاده پس  
 بهمستی مات کان با نفاذ پس  
 خلقی که در دروغ و غاف و پس  
 مار کایت با خود افاده و پس  
 موجود کیت بر تر افاده و پس  
 سرشته محله قدم دارد و پس  
 نهاده چون تلخ و خیزش پس  
 میگرد و ران طلسم اسیر و پس

در آینه

در آینه که در کمر از خود کس  
 بنمودنند و معنی و در پس  
 یعنی هر چند باند یات جلی  
 از ذات حق نبود و عکس پس  
 صد گونه عمار در برین نشسته  
 امی خدایت اسیر و پس  
 بری افتاد اختلاف از عالم  
 بالذات اگر شافقی او را کس  
 از هر دو جهان از هیچ امر و پس  
 کس خبر و نیست زان که کس  
 آگاه کسی غیر خود روی تو بود  
 حق از تو حق از تو تو می پس  
 کس را توان شناخت با حق  
 خود را حق شناخت و عالم پس  
 خرد را چنانست در حق دانسته  
 و آنکه خود را حق نبود پس  
 خلقی که در خرد و دست و در و پس  
 خلقی که در خرد و دست و در و پس  
 هر کس که بیک این و آن دارم  
 چشم یک بین بیا نه دو پس  
 این نکته و قلمرو و تکلیف پس  
 در عالم اعتدالی آفتاب پس  
 بامه که کشید از ار کشد  
 در که تراست که تر است پس

عالم که زلفش زهر سکوید و بس - حق سیر زبان جبر سکوید و بس  
 بفرود کوش بر که صاف از دست - بی از دست کل از دست خوش  
 در عشق کشتی از درون در بر و بس - این بر همه جانب آن یک جانب و بس  
 چون روح حرکت هم رخ و بس - نه شا در رخ بخورده کلاه و بس  
 آنگاه که وجودت هم یکس یکس - یک خط خیال چند انگیز و بس  
 سانی روی و مطلب و سار و بس - هر چند در وجودش و غرض و بس  
 عالم همه بر نشان که بی شش و بس - و غرض و باقیست هم جاسد و بس  
 برین کوشش چیست غرض از کار - از عرف مجازان حقیقت و بس  
 با عقل نه بر حوالی بستم نفس - که غبار باطل مراد و بس  
 هر کس نه از وجوب نفعی شوند - زان روی که مقصود کی از بس  
 مقصود و شانس خدایش نبود - تا فاصد و مقصود هم او باشد و بس  
 چه رای که زان یابید سلیم

موجود

بهر ذوقی مان که کز این بس - یعنی که بهر آینه رو باقی و بس  
 این تو نه تو سر که دیگر از بس - بل هر که نظر کنی تو باقی و بس  
 این طلق تو چون هیچ جان و بس - بل از تو هیچ آتی در رخ و بس  
 کفنی تو هیچ مرده شد زنده و بس - محبت کنی بکف و کردار و بس  
 با من چه زنی غم سلم و بس - از من بستان مرا همین طقم و بس  
 مرغ نفس بس بستان چو بر و بس - طلق دهم آجا بران نفس و بس  
 او جز بونیت بر تو هر چه و بس - و اگر دبا و کرد در کو و بس  
 علم و علم از بی این و بس - تا چند طلب کی مطلوب و بس  
 یک شاد به نور دار اصل و بس - یک شاد به آت کمال که نور و بس  
 آن جلوه عجا و دانست ترا - و تصویرت از کانی دینی و بس  
 چون کل شد خبر و شاعر و بس - ارض الله را طلب فرغ و بس  
 یعنی در عشق نیست افسانگی - از اصل خبر داری از فرغ و بس

جزوات آله تا که بر همه کس  
 بر جزوات سحر و جادو  
 بزرگ که هر چه غیر دول ماست  
 بر جان تو دایم باسی می ماند  
 خالق که نشان دست مری  
 زان نشان همه را عذای جان و کس  
 نماند و بهشتی که کار و جری  
 از جوش افتد یک حیات کس  
 با خلق و کرباری و آفرین  
 چون از دو جهان ترا همین آری  
 دست از هر چه باز دارد  
 سر رشته همه را که مادی  
 زین قدرت و ثانی که توانا  
 حاصل شود و جبهه ای بر کس  
 این علم دین تو هم تراشد  
 جز کار کس نکند بر کس  
 خلق بودیک و جهانی متناس  
 جز زان شایسته بی شایسته  
 از خود یکی رسیدت تا کس  
 تو عظیم بر این و آن و کس  
 کردم و مردمی مت داری  
 از هر چه برادر و برادر کس  
 بعد این راه جزو عمارت  
 از اصل ملک که چه زخم جبهه  
 ۲۰

فوق معنی است  
 هر چه که در این  
 است

آنکه

آن که تو من بعد از خود  
 از کار و خوارش چشم بر زمین  
 رب چون نشانت بر زمین  
 آتش یمن که هست دور از کس  
 لایزاله طر فیه کس است  
 آنکه ز خود ز غیر از خود  
 در هر سلسله نوحی از کس  
 او فایده فعل و قول است  
 ازانی بی خودی ندانی  
 عزت همه با آن همه دان  
 جوی تو زین مت کانی  
 داری بی انفال و فصل کوشش  
 غافل که منزل توان باشد  
 فزونی ز بخت و زنی  
 معنیش نه بر کس  
 هر علم امید و بیم می کشد  
 و خاص همین معرفت و احسن  
 کس را نبود مسرور و لایق  
 هر چند رو و جوش افتد و پس  
 تنزه آله در زانی خلقت  
 مع درایت تو را با جش  
 من با جهان را نفسی در کس  
 غرضش زهرا و هوس و کس  
 ۱۰

از هیچ دوستانه بخواهم چون بگویم نشودم یعنی دیر می  
 هر آولی و آخری که میگوید تحصیل مکانست از آن که گویند  
 بجان الله که میگویم عالم را بنیاد و غریب هم در کوچه می  
 چه که بفرزند بماند و چه بفرزند پدر است بادی و دکان زدگی  
 طایفه ای که دست خالی میماند بر بلبله جز نشید و بیل آمدن  
 از دوست خشن نیست و دوست چون گفت و چه گفت و چه جواب  
 با ناله و آه بطن دل خود را که نماند و گویند امید و  
 مادر خنجر نو زبان هر کس موس زده که چه در زهر خنجر  
 بر فضل که هر افاضی غافل کافی قتل و قتل و قتل و قتل  
 از سزاق انسان زده چون شمع مران از سزاق زده و در اکل و  
 حق وصف خود از زبان میگوید این بزرگوار همه جوش و  
 و یک کجبه اسب طلب رانی در بی جنتی و آله جانی

سر مکن لطافت در وقت یعنی که ترا نهان که میفرستد  
 آینه وقت تا هرین کوی و یک رنگت از دم زد یک کس  
 در حق ز سیدیت نمی آید حق از هر کس را یکدو  
 در سینه نشسته ای که بریده امید از کام و  
 مار از عراد و عسل از سترها خبر است  
 نه فعل و نه دانه و نه کام نه ساقی وی در سطر که  
 با جز هر کس که لاف میزند چون غنق که در غنق و  
 عالم که با و هم بجاری شخصیت که در دلت با  
 او مار و بخت ساخت و فاش تو خوف و جانی این و آن  
 باجم و کجایی او از هر کس مستحق و در است و  
 مار از عراد و عسل ما از عراد و عسل  
 آن صحت ذات را میگوید هر دم از آینه خندان



یعنی تو یکبارین وانی خود را      زیرا که یکبارین مال منی مایه کس  
 که پاک بود و من غم نمی گویم      در سخت بلایات محسوس  
 و اسم منی نطق زده می بود      بنجام چند کلمه به چشم کس  
 از حق تو که پادشاه از کس و کس      نسیم شو و به بذا رنگه خوش  
 که جانب او کز حق او کردیدی      در جانب خج و ابرو ماندی  
 معجزه و کیمت در بر تو کس      اندر صورت او نمود و کس  
 از آن که زبوت آید و اهل کس      هم دست بر آید و یکبار کس  
 از آن که زبوت آید و اهل کس      در غیب زبوت خود که کس  
 سکین مانع که چند کس با من بود      ازین آنوقت از غرض من بود  
 غوغا و کس نیست که کس      آن یک من و برین کس از کس  
 همتی نه از آنجا زانید و کس      همتی تو و تو و کس و کس  
 هر کس که از آنجا زانید و کس      که در مردی و کس که کس

هرون مخبری بخود می کشد      تو در سخن و تو شقی در روز  
 هر چند که قدرت الهیت ترس      حق بر تو نیست و حیرت ترس  
 که میگویم ترس و در و درون      که میگویم که او حکمت ترس  
 هر کس ره و رسم و جای پیدا کس      آیین نه و کدای پیدا کس  
 خلقش خواهند عز و کز خوار      قدر اصلی خدای میداند کس  
 مانع با مشوق سخن گوید کس      عاقل من و علم من گوید کس  
 آفت مرا محرم شستاق که کس      چون آینه و من من کس  
 یکسو قدم تو در من می باند کس      یکسو علم و در من می باند کس  
 این استی آدمی و غلبه کس      ما بین امید و در من می باند کس  
 آدمی حق راست منظر کس      که اند و کس در من می باند کس  
 چون یک من و کس که کس      بخت بعد از من کس  
 عالم به بود بر منی کس      نفع بسیار من کس

چون انسانه که بر رخ خوش باید و آنکس که فسانه کورت خود گویا  
 عالم جست و عالم را با داشت هر چه گوشت و هر چه با داشت  
 عین زل زل ابد میجو جسم و نهاده در کشته نه داشت  
 کس نمی بینی در فلک آياش هر که می شود غیر از او داشت  
 چری که همه عمر جدا بودی کردیم کنون صبر و در داشت  
 خلقی همه از شنیده می خواندش نه دانسته نه دیده می خواندش  
 کس را خبری نیست ز خلق عالم هر چند که آفریده می خواندش  
 امید و هراس غیر از خلقش بر روی کن و نشا و باش با داشت  
 خشم از بد و نیک خلق عالم همراه مدح و عیب با داشت  
 هر انچه را بعد از کن می بینی تا آنکه ز غلبه بشنوی با داشت  
 حکم سلطان ملک و مردمی باید جویم با می اندر می داشت  
 آنکه که دیده در توان داشت آنکه غمت از همه جا دم داشت

نور

آنگونه اندامیان حاضر او سر زده ماندیم در جنبش  
 ز راق چه گرفتیش رو کردی هر چه که کرده بدر رو کردیش  
 دکان واری شمع و کار خاریت و زخم فرو آورد بری بندیش  
 خالق همه برین خود افتاد نظر مخلوق زهره بنگاش خورش  
 این نافع اگر رضای شدت از بهر چه بود عای بریش  
 ثبت تمام قدرت و محو آن این خوف و دو کمال باقی داشت  
 اصل همه ایمان سوی تویی آن سوی تو راه نگر و خوار داشت  
 در حق که نیست بجز را داشت جز آنکه در دست خود قبل داشت  
 همچو این خلق با همه سر از خاست خیال که بری صراحت داشت  
 هر چند که نیست خلق متعجبش ای تو صید چون باند و داشت  
 دوران سر و دند و زوکیا در راه بدست خواب داشت  
 کزنی که یکس کند غمشش بجز آن نبود که خشنود داشت

و معبر مریض را نشانی نیست  
 که طعن فرزندش نشانیست  
 مردان تنده بین عالم تویش  
 تو مشکو بر کس مرده و آتش  
 تو عزه که بی روم طایف مردی  
 وین طرفه که به خبر ده از دیش  
 از حق تو سرکار و از حق دیش  
 هر کار کنی نام منه جز نش  
 آن کار از دست حق نیست  
 که از آنکه برون نباشد از دیش  
 هست از بی شکست این جهان  
 هر سوی شوق با بزم دیش  
 آن بجای تو نیست آنست  
 بجای نشینی و بخود دیش  
 یک نکته که نو بود از دیش  
 رو کرده نبود ذره زین دیش  
 آری که هر که بر بطنش  
 از جام جهان نماند نش  
 مرد از هستی که بسته خیمش  
 چون رست جشم و عقل به کیمش  
 بنا کردی و دوزخ بر دیش  
 کی ترساند هر که با پیش  
 مان تا رسدت پرده غمی  
 از بهر تبار و بیرون دیش

ان

ان ن بود آنکه زبون نکبت  
 جز بر نشند با هم کار دیش  
 ابدیست تو بر سر دیش  
 خدا را کم نشد و رحمت دیش  
 مقصودشای فاطمت  
 که حسین نگار دیش  
 هر کس خاص بریدی آتش  
 با ذات قدیمش و اصلش  
 هر دو چمنی ز سر دیش  
 جز آنکه بر غزل جودش  
 یک کس بد عالم نه رسد  
 یک کس همه جبهه دیش  
 این نیز بکام و در دیش  
 آنی بر سر دیش  
 دل از آن که داشت در دیش  
 بشناخت ز طور بار دیش  
 معشوق را آنکه کو عاتق دیش  
 مانند کی که نیست کم دیش  
 بر عالم مرده یا می دیش  
 این عجز را بکی دیش  
 خدایه ز دشت از دیش  
 خوش می بود و خور دیش  
 هر علم دیش کهست مرد دیش  
 بسینه دیش و آن که دیش

نطقیت روان بر دو کونش  
 عاقل که ساریت و غرضش  
 کرد انکشت این سخن بنویسد  
 هر کس سخن گفت بستی بایش  
 من چیتیم از هر دو یکی بخوش  
 چون تلوه بجایفت نیکش  
 بمنزله کسی که بر تو حیدر سید  
 ای خشن دیده دانه درش  
 یعنی هر کس شنیده در علم  
 مردار چه بود و دست بی پایش  
 هر چند که بی معیوبی برسد  
 در سب که داشت بامنی کوشش  
 از دعوی بترس بر کس بخوشش

دیک

دیک عالم دانه را زین آدم  
 هر خلق که کرد و دست بی ماندش  
 در هر چه چو انصاف دارد و دادش  
 دانی چه بود حقیقت اسرارش  
 ای آنکه در اسب و هر اسب خویش  
 خفت وجود بر جان کبانش  
 ما خود در دم دیدیم نهاده را  
 این هر چه بیک نوکش در رویش  
 چشم یک روز دست بر روی آبی  
 هر کس که رسید از حقیقت نقیش  
 هر چند نگاه میکنم در علم  
 هر کس که ندیده بهر زانقوش  
 از آتش تیرانه برستش  
 در دل فکری خدو الی انکشتش  
 از کز حاجت چه جز بر دستش  
 بیکتا چی نه یار فی احبارش  
 بسخنوری اگر ندیده و درارش  
 جدا از جاد و علم طالب کبانش  
 هر چه که هست از احبارش  
 زو ناکید است کاندین کاکوشش  
 دینی نهاده بر دانه که نموشش  
 خوسوف خویش ناپیدش  
 یا انشانت باکان اویش  
 از و سوره و کونش که در انش

این مرد که نیست بی ترک کیم  
خبر بوسی قرار زن دارد

ذاتیت وجود در کجاست  
در آیت نه عدم خود را

در کجاست نیست ملک  
هر چه که عالم است و آدم باشد  
شکل ششادقت  
غم نه شود است

از سر من که نشود  
پیر خ دل زنده

ز جمیع خورشید  
بر هر که نشود  
قوسه در  
دلت بر ما نمی شود  
خدا یا این همه

کاروان شکر از هر چه زاید  
اگر آن بار نشود که زاید  
خوب نیستی پاک پیرین  
بدل نعمت است که زاید  
این که معاد  
بر کف نه و طبع دارم  
زین که زاید است

این که کتاب است  
هر که که نیست  
القصه که خالق را  
خبر نطقی و شکل خدای  
آراسته دید هر چه در کتاب  
آزاد نگردد که از قید  
سبحان الله که نظر سی  
همه داند و همه داند  
پیش از خلق جو شد بر  
پیش از خلق جو شد بر  
هر علم که کرد انشا  
مشمک که از پیر  
یعنی که حسد و نیر  
شکر آن کن که دارم

انسان که کند و تری  
باید خوش و خوش  
آنم که بیز و بخاک  
می و می را باند  
ای که بایا قید می  
باما فارغ قید عالم  
برین خفت و بیز  
روزی که سال می

صراطی که در کتب است

عاشق کانه خبر باشد بش <sup>نه</sup> نام و نشان <sup>نه</sup> روتی اش  
 بیل همه ذکر کل و کل میگوید <sup>نه</sup> زاری حق و صود و شکست  
 انسا کوی و کینه خوش و خوش <sup>نه</sup> در سینه فلک دیده خبر تو خوش  
 از شط شمع سحر بزم <sup>نه</sup> پرکار ز نو دایره پر تو خوش  
 پاک ز دیده بولد <sup>نه</sup> سحر بزم <sup>نه</sup> یعنی احد خلاص از هر شر باش  
 شهو ده دیاجج خلوص <sup>نه</sup> سحر بزم <sup>نه</sup> سحر بزم <sup>نه</sup> سحر بزم  
 از اگر رسد عالم عشق <sup>نه</sup> غوغای قیامت بدر آید از گوش  
 انجا جمل در کس حق <sup>نه</sup> سحر بزم <sup>نه</sup> سحر بزم <sup>نه</sup> سحر بزم  
 عالم که حاکمیت از بخت <sup>نه</sup> شخص و فرست معنی و بخت  
 واکشته با و از هر کشت <sup>نه</sup> و در بهجت در ساطع  
 دامت تمام خلوص <sup>نه</sup> کس و بخت <sup>نه</sup> بخت <sup>نه</sup> بخت  
 بر یک نفس خوش و راست <sup>نه</sup> بی نیت خور و خواب و بخت

از نادر

آن خواب آید آید <sup>نه</sup> پیش <sup>نه</sup> پیش <sup>نه</sup> پیش <sup>نه</sup> پیش  
 غافل که ساقی وقت خود باید <sup>نه</sup> تا عمر جمادی فرماید باش  
 ایست <sup>نه</sup> انفسی افاتی <sup>نه</sup> پیش <sup>نه</sup> پیش <sup>نه</sup> پیش  
 اشیا هست <sup>نه</sup> لک <sup>نه</sup> لک <sup>نه</sup> لک <sup>نه</sup> لک  
 در خلق جوید <sup>نه</sup> بد <sup>نه</sup> بد <sup>نه</sup> بد <sup>نه</sup> بد  
 خوش گفت <sup>نه</sup> رسید <sup>نه</sup> رسید <sup>نه</sup> رسید <sup>نه</sup> رسید

هر کس رسید <sup>نه</sup> زان <sup>نه</sup> زان <sup>نه</sup> زان <sup>نه</sup> زان  
 سر کرد اند <sup>نه</sup> خلق <sup>نه</sup> موقوف <sup>نه</sup> موقوف <sup>نه</sup> موقوف  
 آدم <sup>نه</sup> هشت <sup>نه</sup> بود <sup>نه</sup> نعمت <sup>نه</sup> خویش <sup>نه</sup> خویش  
 نه آن <sup>نه</sup> خاک <sup>نه</sup> با <sup>نه</sup> نگر <sup>نه</sup> نگر <sup>نه</sup> نگر  
 دم <sup>نه</sup> از <sup>نه</sup> و <sup>نه</sup> هیچ <sup>نه</sup> چیز <sup>نه</sup> بر <sup>نه</sup> بر <sup>نه</sup> بر

کز خضر بود نفع محو بگذر از او  
که اگر بخت بر سرش  
سرگشته که مقصودش  
هر چه که خواند و گفت و کرد  
مانند هر انبی در صحرایش  
چو فریادش از فریادش  
ای چرخ فلک این داد تو  
یک سال کنیت در غم آباد تو  
بگرفت ز غربت و جودم  
ای سکن لوف عدم یاد تو

اول همه کوزد و کبودش  
واخر همه همچو نیلوفرش  
در چشم کسی که هست عقل و دانش  
دنیای همه بخت بر سرش  
عین همه بود که استش  
از خضم و خضم و دشمنش  
هر چند الف بر استیلا علمش  
بی لام که و طوقا فاکوشش  
نوریت سخن حق بی پندش  
بر دست وصال خاطر عالمش  
قوان عالی ز راستی شد و نش  
در هر سخنش حرفی بپندش

کی

همی تو خضم تو خون آتش من  
صد خضر چرخ و جودش  
شع نطق غلامی دارد بهو  
ای قطع اموج به پروش  
هر کس بجز از جودش  
در خالق کلش پسش  
در دهم همه عاشقش  
رب شده اندر کونی جودش  
هر چه که دید از همه جودش  
دیده که آمد و فروتنش  
یک نکته ناز کم نه رود او  
لی نازکی سر که سجدش

هر کس بجز نیافت از خاطرش  
نایافته ره بخاطر خاطرش  
ای آنکه سر صید معانی داری  
پروان مرو از کین خاطرش  
تا کس جی است دم ز خاطرش  
با خلق و خلق هستش  
چونست برون جودش  
دیگر نسبت ناز جودش  
زین برستی و رسم و راه دودش  
ما بر شوی اگر بر جودش



اگر جمع بود پس چند این عالم را که خاک باشد  
 در آنرا است غم شادی نه اگر کسی بخند آید  
 صد ده بهمانه افقی مارا بگرد بهمانه هم ازادی بخش  
 باقی از پیش آید از هر دو نه چرخ و سیاه و سفید  
 از پیش این هر آنکه گفتیم هم از پیشان گفتیم که در پیش  
 در آن که هرمان عقل و نه نه او را دو جهان و نه و نه

در قطره امسا که بسیار امید در پای کرم باینه بخش و نه  
 انسان که همیشه کار با نیست نه اتفاق تامل و محاوره نیست  
 هر چه که میگوید می اندیشد در یافته وقت بر نیست  
 آنکه که هر چه رو به بند نیست در بقیه بود جهان و نه  
 عالم همه کون ندانی و نه چون یک از و نه و نه

لای

دل در بر و حال هستی تو نه جان مردمان ایکنه نیست  
 از پنج جو کس که نه و نه بد خالی بود رب فرود  
 هر کس که از کار جان بخش نه کی رویا بد و سوخته کرد  
 زاهدی است یا نه کار نه کویا که نه نیست هر کار  
 هر کس که برده ره بگردم را نه پیوسته بخود بود نیاز و نه  
 این ظاهر عاشق و نه و نه کوش از پس هر چه بر آید

امی عشق غز نام شایسته خوار جان کشته و نه  
 شکست با نه و نه هر کس که تو سر زنی از  
 هر کس که حقیقت نه و نه کی بند شو و نه و نه  
 چون که ماند کسی با نه و نه در نه شیند ایکنه و نه  
 نه در و نه و نه نه در جهان و نه و نه

مکتبم ازین غایت **منه** آن نیت نیتش  
 ناپدید بی غبار هرگز **منه** از راه درخشش خودش  
 چون سرگشتی جهانگرد **منه** پیش از آن که برکش  
 بخیزد نیکو در جانش **منه** خود نفس را بر سر بخیزد  
 بر شکوه درین آن **منه** چون صحت در خورشیدش  
 هرگز که در خورشیدش **منه** خورشید و هم جهانش  
 تا همی سطرین **منه** بخام دراز بر آنش

**منه**  
 آینه آیات با عی مشش **منه** قامت بصیرت با مشش  
 ابرار خدا کو حقایق **منه** درین صحرایه دنیا مشش  
 در خورشیدیم **منه** کواکب را که در پایش  
 مطهر است با خشمش **منه** و شعله ای که تافته مشش

عربی نو

عیش و خرم خود با **منه** یعنی که پا و جرم با کش  
 قولانیت غیر دور از **منه** طفلانه پا و قوی از کش  
 بر نشسته بر دود گردش **منه** تا وقت اندر کش  
 در دشت بلای قیام داران **منه** قی از آن ساحت کش  
 پرواز و عادت بزم **منه** مست از آن قافله و انکاش  
 این شمع شاک کوی **منه** برداشته و وجودش  
 ذاتی دارم که در **منه** در عقده قهر و طغیان

**منه**  
 در بود و بود که غریز **منه** تا منکر او شوم با مشش  
 خلق اندر بند و بند **منه** را بهی پرور بند باید او  
 کفتم حکایتی و معجزه **منه** چرا که چو جنبه باید او  
 در فی مجاز خلق **منه** هرگز که در کشد و در او

X

با میوه های از ای که چندی داری منه غافل مشو از کزنده میوه های  
 کرده نظری سویتو عشق منه و م از بدی که در عالم کوش  
 عالم شواخت کی را که بود منه از رد و قبول جان پادشاهان  
 این صفت و سواد و آفرین منه مظهر شده اند به نور کوش  
 چندین سخن که می شنید منه سپه نوری می کنند کوش  
 بهر سوی گفته است با منه بهر جا که فدا ده ای می باشد  
 که عمر از خواهی اعظم منه در خلق منظر باشی تا پیش

این ای چند نام آمد پیش منه و کسوت است بهر که در پیش  
 کرد خدا کند و در ملک منه جز خود شکای نیاید نظر  
 بهر که دل از خوشی می کشد منه عشق آمد و محو کفاری کوش  
 پیری که کند میان جوانی منه جان آینه روی نگاری کوش

مکی

هر که می بیند و پیش منه غالی بود ز روی آنش  
 این خالق و خلق را که منه شخصی بهر آنکه در پیش  
 از بس که بر آید عشق منه بلوغ جهان کنش در پیش  
 عاشق که عاشق نگاری منه جز صورت او نیست در پیش  
 هر که است با یون منه حق گوید و جز حق نبود در پیش  
 خوشی که کوش منه غرق تمام عالم اندیش

از جو کس است منه اسرار در بود و در پیش  
 باقیست کجای عزت منه کومردن خود دیده و در پیش  
 یکو بود از کوفت و کوب منه دیوره خود خودی و کوش  
 هر او نوی الطیف منه یعنی که خوش شو از سخن با کوش  
 چون کن بجای نه منه چند که شود مشکل با کوش

کشف بر منجی بختی است کفایت که فراقت کوه اسان  
 ۲ تا عشق کرده مرد را عشق منم گرفت قریح رسیده با پیش  
 یعنی بغیر وصل او چیزی را نماند جز اشتیاق در  
 نام هر کس که کیرم از عالم منم یا به خبر می شده ام محرم  
 سالوسی زنی افکنده فانی کشته ز فکر این بگوش  
 ۲ بهرم جایست ای تو خرد منم در شاد او نموده عالم درش  
 عالم فرج تو دانه اندرم یعنی باز آهمل خود در کش

۴ تدبیر حق آینه انشا کند از بهر تمیز کور و میا کند  
 هر که که محله دم تحقیق زند چون در بهای رسو کند  
 ۲ حق حاضر و غایب آن خود منم که خویش ز قریب نتوان  
 هر کس در کوه باوان است چون نشانه لای کجا در کش

انسان

۴ انسان هر چند بهشت بپا پیش منم بی عشق ز هیچ چیز نایزاد  
 این خانه تار پر نقش و نگار تا بر تو مر کجا افشا دین  
 ۴ بنکته که قبض کرد دل منم بسط ناکاه بر زبان افشا دین  
 همچون مکتب که است چندین بعد از درن خطبه اخلاص دین  
 ۴ حق ز سراج نبی و سیم در منم کم داد که وارثم ز هر شورو  
 زندی سبقت زیر لب دوات گوید بدو هم حفظ کند از

۴ افلاک هر آنچه کار کردند آخر جهان بود بر بودین  
 همچون کاهن که گشت کرد و انگاه بر پانی فرسودین  
 این جهان بود او خود تیش منم جز محرم بی بصیرت آیش  
 صدور و پری بلای تو دل در دیده است که دیدیش  
 این ملک در آخر الزمان کارش منم نه خود حکم نه کار و نه کارش

کار از دوزخ چون قضا  
هر چند که وز برتر شد کار  
بزرگ بدیت که هر گاه خوش  
هر چند که غم خوانده بیانی  
ای سگم اگر باستان بودی  
صد طعنه زدی برین نامانی  
ایر غاش ز شکوه اجنه  
محو از هر فرای او پیش  
مستی تیرانه پیش مستی کفایت  
که باده نایب باشد کو بایش

ایر غلق که بایکدیش  
او مظهر قیض بر بطایع بودیش  
کاهی بجهل مدعیان دین  
گاه از کف خود خود است کاشیش  
این عالم را که میخیزد پیش  
لولا که خلق الافلاک پیش  
سوی و کز فلک ماهی خوان  
تو بخیاری بر منجی دیکش  
نقطه عالم و جهان خنجر  
دروازه قال تو و در جیش  
من راه روی بر ترائی  
چندین تو من جبینا می ایش

مکی

هر خوش و نامحسوس تر خوش  
این غم که اندیشد از این پیش  
الفقه که نیست در شربت آدم  
جز رحمت و رحی و امید پیش  
هر خط فزون تر از کعبه  
حرم طبعی بلطریان و پیش  
پرفاقتی پیش غنیمت دارد  
بچون دم صبح و صبح پیش  
هر کس بیدار نشین اغار پیش  
شرط که وارده از هر پیش  
جز بر سرست من از نشاند  
که هم هوا باشد و پیش

در آینه همه کار خود پیش  
یا خود باش و عکس خود پیش  
یعنی که اگر کار خدا میخوانی  
در کار کن نیز جو کار خود پیش  
ادم جو برادر جهان پیش  
بدو نه صید نه زغال پیش  
بهاره می که مرد از کار افتاد  
در بر کوفت بچاکر پیش  
خلق پریشان کار و تکلیش  
شان حدست و آینه پیش

زانو کلال میکند بوی بوی زین بجال میکند بوی  
مشتوق بود دفع و جهان من هر چه دفع رو کند آتش  
مقبول آمدی بخت کز یوسف مصر مرد و در  
هر کس نمود سست کشید من و دل خبری نیک بست  
انجا جو حال نیست می شست تا نماند در سست بست

هر یک بدی کرد ایشان بخیر و شر خود نظر افشان  
هر کس ز خدا خلق دارد طبعی خود نیست نه در جود او  
در ظاهر باطن آنچه داری من اینست بیک کفایت و در  
سج حکیم کو معنی دارد از جل و عالم سخن بوش  
مردار هر کار عالم بایش من کز آنکه نه دغشا و باغش  
صند و فلک از کو هزار کشتی نیکو کشتی

نور

عشق و جود آدم و هر شش من کوساحت و تربت باندش  
آن غیری که می شود بکارین هم اوست که دو سکت از شش  
عازب شمع نیست بخت من دارد و ملک هستی بایش  
بر شاخ بلند مرغ از آن بخت کور انجری نیست بایش  
خوش آمدن نموده بخت من که در کار و گاه در گفتارش  
ای دای بر آنکه خبر تو نماند بخت با تو در و کول افشارش

بامردی که عمر آید بشش یار است کباری نر بوش  
بگفتی جو کس خجسته دارد با مشک پر باد که بکشارش  
هر کس نظر حاصل در آیدش در کسوت بر آدم و خاتم  
آنست سخن که خصوصت و باید لباس هر دو عالم بوش  
مسکینان و انیمه بوش من خود هیچ نه در سینه کاروش

بکند هر طرف و دور نگاه - اندر کوفت عایش و دهرش  
 ۴ تا نیکر کند کلام مانند سرش - آن خط که نیست مرد فاش  
 زانگونه که می گماند - اندم که درویش از خوش خوش  
 در نیم کی حتی بهتار داشت - خلق که نان حلت عوفان  
 اما هر طور بود و کرد و داشت - در استراق هر که زان یاد  
 رهرو جوید رسید اگر داشت - هر اول و آخری از خواندش  
 حالت وجود با صنی و قبل - چون که سرو پای بفرماندش

عاشق نشود بدین طایفه - از راهم که خلق بخونندش  
 آری هر خدای که را زبود - آن نیست که دو کبریا بدین  
 ۲ در کعبه را از خود در محرم - چون خلق نه غول اولی با  
 ناطق زبانی نم در حال - مشتاقی که بختین بهدمش

طاهر

کارستی که خلق می در پیش - رسید ز نیست نیکویش  
 ۹ سکینان که اختیار می - جدیت بیکر نمی از پیش  
 جز بجز از عطف نام و - چند و سه خواند عیش  
 آبی که جاودان می شد - آن فقرت هم تو پیش  
 که در تابی نمی کردم - که عن و کون هم پیش  
 نه نظر است که هر خط را - از غریب تر از نورش

ساقی که قاده هم خراش - نماند که بر آتش  
 ۵ زانگونه پاها را و ریک - میجو که چون دم از پیش  
 قد و صیحه و سر عالم زویش - و زافه بر نشه که بومش  
 ۲ جز علوی نیست هر جان نورا - هر چند کلماتی بسفیدش  
 محط و سلوک مرد علمش - آنکه جان شود بجانانش



زاهد خرم عمل می کند یکبار نیگوید که حاصلش  
 خوش آنکه شود دیده ای که بنمای عشق از او دیدارش  
 صبح و دود و مدبروی کارش خوشید برادرش بودارش  
 هر که کس را نماند در دامنش شد کار زمان و مکانش  
 از گوش و قریب معرفت هر سبق کفایت چنان داشتش

زمین جام سخن که کرده مارش بل مست شاد و شکارش  
 هر چه عاقل بکند که کرد و ناکه غریبیت که بود و کارش  
 در خانه نه تن آنکه بود جایش انوار حقین بر نظام و پیش  
 تاره نبود برین و چون دل نبود خبری آنجا جایش  
 چندین بظهور و نوبت در شرح نغمه نبود و بی  
 عالم صفات و پان دایمی بود آن پانی جود و بی

بنامون

دنیا و نیت حق سر می کشد و آنکه بحر لطف کوی دهد  
 با می طبعی بود سلیمان است اما هست اگر بوی بر  
 بی است چند کس از این است بنات نیست این پیش  
 این نام کش تو دیده چون کافر هم دیده بشو و اول پیش  
 هر کس در روح نشان پیش جان بی سبب این پیش  
 گفتد یار می که از دکان جان می یابی کوفت جان پیش

بی بی نمی که بود غم جاویدش در عشق نیم ماند و امیدش  
 نور خورشید خاک روی بود ناکاه بود جذب و نورش  
 صورت بیکار و در عالم پیش معنی بطلک حق بود پیش  
 این یک خاک و که خفا شد هر چند که بر این نظر و ان  
 زبان کوشه از چشم انشان پیش نه جان مانده عقل و نه دگرش

سبحان الله چه شمع برین آن بود در نیم نگاه این همه تاثیر  
 مرغی دیم کنی در می نقاش در دریا کنی ماهی بسیار  
 یعنی که نمازگاه خلقت یادی از وقت ملام ابرار  
 خطی ارباب غالب جهان خوش امی خاک تو محو به محو  
 طار که نویسی همچو مدعی قسطنطنیه و طایفه و طایفه

مخار و ای کام هزاران رخ بر خط هر خطی زان رخ  
 انگش که شناسایی جای ابرو نشانه از جبهه رخ  
 اندر صدق و زبانی خوش هر خطی تو پر تو به خوش  
 چون پر تو خوش کنی قیام بود ناکه بی که خوش باشی  
 چون بر لبه زو خوش غافل یعنی بر صد کوه  
 روح تو حوسل و مرئی وین که کشف چو کشف

که فوق

که شوق کنی رهشور کوشش کتاب فی الزمعه جوی خوش  
 تو که نداری لبی نسبت ترا جوی که جوی خوش  
 گویند کمیت موجودش خلق بدعایی زبان سوس  
 او بود که فخر و ادا بدید این نیک بد سببانی بود  
 کفتم زره کرم من صدها باخورشید یک گفت و توان  
 کفتم گاهی که شمشیر میخوام کفا که همه شمشیر است اگر باش

در کوبه اگر بودند اندر او باش جز سود و زیان و هیچ و نه  
 در کبریا که کند بهتر ازین که کاین است همه سبب  
 قوی بود که چون با بودند قوی که فریده را بودند  
 زندی تجویب است گفت او که نمایندش با بودند  
 عقل آنچه بسی خوش تر تا خودش عشق آمد و پرده هر کوه و در

عمری سختی و در دل عالم گشت - اکنون زبان آستان آردش  
 تا مردن از زبان و سوس - ایمان حقیقی رخ نمودش  
 فرعون ز بیم غرق گشت - الا ان فقد عصیت لایع بودش  
 بان دست فانی را لایق باش - یعنی همه معشوق کز عاشق باش  
 باشد کار او که شمه در پاش - در هر که رسی جفا صفا کش

هر که چون شهر کم میکندش - ان کم شدی بد هر کم میکندش  
 یعنی هر که کشد سر از سر دشت - رتب او هم بقدر کم میکندش  
 دل ز بند سخن که بر زبان آردش - هر چه شد او بود و بود کردش  
 نه بکرات نقطه او دایره بود - در محال گفت و در فصل کردش  
 وقت که در فضا عالم گشت - کردیم ز شکر و شکر نمودش  
 تا چند جویند به چشم که - باشیم درین پیر و تلخ و ترش

فغان

خلق آنگه نیستند اصلا از خوش - نادیده هزار گونه غوغا از خوش  
 بر کسی نفس کند و عالم - با نقل نمکنیم الا از خوش  
 انسان هر طایفه و هر کار و بار - اسباب و کسب و جبارش  
 یعنی ازان بخوان کس و خوا - تقصیر موز و صلاح کارش  
 تسلیم کنون نذر برسم و باش - نه معرفت نبی کسوت باش  
 کرسینه بجا و مسلمان را - صد و هجده خفته در سلاش  
 ره باز با غار بند و انباش - محاکمه گشت هزار عالم باش  
 یعنی هر چه گفت و کرد و داشت - مقصود نبود و جفت و عاشش  
 اکنون که دعا میکنند نایش - خیر است اراده بر جان پرش  
 حق آنگه که نیز خاص و کرد - اصلاح عوام دید و در پرش  
 جز حق همه را شامش و دوش - جبهه بفرمانا فتم قدوش  
 هر نفسم بکوشش جان بکوش - کین عمر تو باد و شست مغوش

۱. برکتی تو حید جهان بر جوش من نه پناست چشم و نه شنو آتش  
 پوی جندی رویی فدا دگر آن نیز بطالع بعقل و جوش  
 ۲. تحقیق کس آنست که او دیدار من یعنی که شنید آیه تو حید جوش  
 بر شمشیر غیبی تو خود در جوش یعنی که بشوی که تو قلب در جوش  
 عشق است ترا و آسانها جوش من هر روزی او که تو داری جوش  
 مولا تو داری بی عرصه جوش که است زبان بر دوش  
 هستی از اوست آدمی را برش من با هر که بود باز نشاء حدش  
 فی راز من در عجب تلخ من دعوی وجود خاصه جوش  
 من  
 نطق عارفی تو آمد جوش من شد بهیچ غیر جوش  
 آن غایت سخن موجب آید او را کانه از دست جوش  
 ۳. واکین و خوش شود نظرش من واکاه پیرام بر نفع جوش

در جوش

در جوش خلق مختلف سودی نیست غیر از غمی چند ترودا جوش  
 ۱. آنست که کرم که کرم سازد جوش یعنی که کفشش فاش جوش  
 و صف کرم رفته زار با کرم خوش نیست عاصی جوش  
 عاز که شد عازم و عاقبت یارش من دیدت در آمینه عاز جوش  
 واکس که در افواه خدا تو افتاد کرد اکل خودین عالم جوش  
 من  
 محو طلب تقریب ندان باش در کوی طلب اینش و ندان باش  
 او بر همه نیندی کرده کس کم گفته امیر شهنشاه سلطان باش  
 در کوشن احسان بر کس جوش من در خلق خردان بر کس جوش  
 یار جوش من مید بر عالم سج کز جامی آمد برادر جوش  
 خود را دایم ز غیر علی یار جوش من بر خلق ناکتیه کس دایم جوش  
 تا وقت و ات خوش شو جوش جوش همچون دایم جوش جوش

هر کس

که خواهم ساغر ز بزمش **منه** که نغمه از پرده درویش  
 مقصود نیست خوش از نیلایم جان افشانی چند در پایش  
 رستم بر جامد بهشت درویش **منه** بهر موی کافری دین ویش  
 این عالم بهر بوی مسودا **منه** کردم هر که کیش را ندیش  
 زیر صحن فروخته نشسته **منه** زیر شمع با فغانه ویش  
 ای شمع غمزه را خدایم **منه** بگفته و نگذاشته نشسته

زاهد را زینا بهشت **منه** غافل بهر ضمیمه درویش  
 چشم نیست خود بخود و جان **منه** کونیده و کوفت و سار ویش  
 آنجا که هستند درویش **منه** چون آیند عارفان درویش  
 که دید که امر و قصدش **منه** شد و پادشاه اگر داوودش  
 دایم بولفی هر توفش **منه** کرد ال زین و جودش

آن

آن فرجام کس نیست **منه** اما بد نظار بهر شمش  
 هر رفته و آید شرویش **منه** بیرون زو ازین دریش  
 عیسای سپهر جابین **منه** در جنت با قبا نیران  
 محو شود مونس خویش **منه** ای مرغ بوی کف و خویش  
 غنا که نشوز نامرادی **منه** شرمند و شخص و خویش

حق ناظر طلق و نظرش **منه** از چشم مجازی حقیقی هوش  
 آن مجازی که زیدش **منه** بهر نظر که در آیدش  
 کج نظرت مودیرش **منه** که خود خواند را بهیش  
 دان را روی او که **منه** هر سو که رود دست و تقاضایش  
 یار یک بوی کافیش **منه** کی سلیم کن برین و تبش  
 آن عالم که برینا جوش **منه** تا به نظر جو بهیش

کس پاک شود و صلا از دست نه در خاک یلدا یلدا کند از دست  
 هر دانه که از بر دست فکشند آن خور و ترا بوی بخارزند  
 بلی دیدم ز بر پای فکش نه قاهر ز علی که همه بکش  
 پلان بها عاشق بستند او عاشق الکی که بکش  
 تا بونی خلق انعامش نه در خانه دار و کیر کاس  
 تقصیر کون قدی نمانی چغایره همچو نقش دیوار

هر صفت خست داشت در نامت آدمی را در کاش  
 ز انکو که هر دست سپرد چرا چندین اوقات و میر با کاش  
 آن که ز بهیشتی گویا بشنود ز غر تو نه را بوی  
 ابله نیست شتاب آدم آن کیر و نی کر ز کاش  
 بند خور زیاده که کم می باشد یا از طبعش هنر در کاش

الکده

ای کرده نصیر نصیر الکی آگاه از غرض هر دم می باشد  
 زین شایه غم زین پیاده اند و خفتن موقت کروش  
 تو نه بنگار و بهای دید اگر نه از زمین کشت و کروش  
 هر کس بود کند برین کاش اشد همه بر تو بکش  
 تو میکوشی کیر کن ضم مرا او میکوشی کیر مالا کاش

کس ز سخن اگر چه باشد سخن است سخن هر دست در کاش  
 کیرم که ز طبع ج سلطان کوفت دعا و دزد و کاش  
 در دعوی عشق کید کیر و کاش یعنی که هر چه غریبی کاش  
 غایب خنده اند خنده خافیه یعنی همه از طبع با کاش  
 دیدم بد و نیک خد عالم واسطه کلام آدم خود کاش  
 اغمم سخنی که عالم آدم را صید پنی فتاد و دزد کاش

در بلیست مشهور و فاش <sup>که در این بخش عالم فانی</sup>  
 در مرتبه خلق و غیره <sup>تر از وی که آرام ندارد</sup>  
 عارف اند و کون باشد <sup>در پرده راز جان جهان</sup>  
 چون هم که به عالم <sup>با آنکه برون نیاید از حجاب</sup>  
 اطمینان نیست <sup>هر چند که جدا میکند ایشان</sup>  
 احباب از خاک می آرند <sup>خدا کار زیاده و خلش</sup>

**حرف اصحا**

از بهر تماشای دای عالم <sup>بزرگ تو بافت بر جهان</sup>  
 و آنکه بدید ماضی و آتی <sup>در دیده رب برین عالم</sup>  
 کس نیست بر این خلق <sup>در آنجا که آن عوالم</sup>  
 یعنی که حدت ناطق است <sup>در نفس اعراض و افق</sup>  
 خوشی از احوال و غم <sup>خودش در مشرب و افغان</sup>

کون

کس بین از احاطه توان <sup>که جز از کسیت با قدر</sup>  
 باید دانست از هر خلقت <sup>آنرا که نه می چون دارد</sup>  
 با خلق بواسطی پراکنده <sup>خلق جو سما و ارض با مدبر</sup>

**حرف الطاء**

کس با کشد زیاده و کوی <sup>ناگفته بخیسته نگرانده</sup>  
 خنبد که لاجرم بندگی <sup>مانند خراش زنی از خل</sup>  
 تعظیم امور خوش <sup>امر او از زنی بر خط</sup>  
 بر هوا کاب میفرودند <sup>او را خبری است نزدیک</sup>  
 جوی که امر را بنده <sup>خط که میاید از فاضل و شکوه</sup>  
 هر چه که استعداد آن دار <sup>در هر بقعه خضر است</sup>

**حرف العين**





خانی اخلاص و طهارت و نور و روشنایی  
 زانگونه که میماند نوازی بی  
 خوشیدی چه است بشیر طبع  
 با مقصد آشنایی هر دو ظاهر و باطن

حرف الفین

این خلق که یکدش از خود فرای  
 با نعم هستی آخر آوردند  
 بکنند بر سینه و درون من  
 که اندر کار با در عالم  
 که دست بود در پیش من  
 یعنی که میان با خلق خالی  
 هر کس جایگاه کرده بران

در عالم

در عالم حکمت آرزو مندند  
 این حال تعینات را بر سر  
 کیفیت حال عالم از سالک  
 قلم عسی است بر توفیق و دفع  
 تحقیق را خلق مجازند

حرف الفاء

کفتم که کند کو محبت با تو  
 کفتم که ولایت چه عطا کرد  
 در ترک طلبکاری نیافت  
 از قلت رنج هر کسی نیاید  
 سزا بقدیم زاده نونی  
 با آن همه صفت از غبار

۴۰

ایام ریغند و جانان غریب من  
ز نسیا هر کار بطرف غریب من  
عیش سیران کس در دور نشوید  
بغایده آه مجبوران غریب من  
حق تو را کمان کی آن غریب من  
دلهره و کمان شور و غوغا غریب من  
حاصل که کمان فلک تیغ  
کیسوی کمان از ترس و کسوف غریب من  
خودان احد و اش را از تو غریب من  
خالدین هست از طرف غریب من

از عشق در او که غریب من است  
دریا بر لب نیاید و غیر از کعبه

عالم که همیشه سر او بر من است  
ز لایحه اکسنت بر رخساره کعبه

به نیکو بدی که با خود می آید  
از انسان غفور نپیدا و از نیک

عالم صفت در او آن رخساره  
و نقطه شهباز الف و در حروف

کل صورت و بر معنی و لذت عیش  
عارف جز از بخود کرد و نمود

درد هر که حاصل اندک ایضاً است  
اگر چه کس نیابد اوست کذا

五

اَنَّهُم كَرِهُوا خُرُوجَهُمْ  
اَجْرِي نَفْسِي بِاَيِّهَا

بر سر افسانه مشهور  
قومی سخن همین سخن خفته  
خلاق ز میمه را بری هر حق  
حاکم در سر و در طرست

خبر کشیده را ز می زلف  
قومی دیگر حقیقت یعنی حق  
محکوم شود به خلق چون  
سر بر خلق خوش و بهر خلق

کشمای کفوت کو می پرورد  
فاندر خو کس نمی مطلق  
کفجی که سخن را جزو کس آید  
بس کافر را به ناسزا بود کتب  
پروختن و تفرار کس فرتی  
هرگز نیمی او کبوی تن  
و عشق بسوزن خویش را  
راه ناریک را بر شمع زمین  
دید که شناخت کار پروازی  
جود عقل محو کبار عشق

4

قال امروز حال خود را بستم ستاری عقل گفت و غازی عشق  
 شکر بصلح جان بر طاق من بل بحر منوع رهرو از افاق  
 کرد بوزنی بر سر سید شربت در خلق بنیدر بغیر از خلق  
 آنم که جهان خوشتر یافت نه جبر خالق او نبود آگاه برق  
 گویند که سمع باطن و عین بطن عالم بغیر حق بود حق  
 از قشوقی که ندهد عین من زنده بودی نام کیست عین  
 یک سلطان را سیر پرشتا که صبح وصال او که شام فرا  
 خوشتر آنکه لبان سستی او شد بر اول و آخر جهان یافت حق  
 چون آنکه غور عمداً بطل داشت شد زنده بچای و دان من حق  
 خلقی هم اندر بر سر خورده من نه نیکو نه سپهر یک آفرین عشق  
 من خبر نام که اختلاف است چون جمل از یک کتاب که بر حق

الکثر

غریبه که در قفس یکسخت عشق نه یعنی در بوالهوس یکسخت عشق  
 خواه و ناخواه غیر از نیست در رد قبول که یکسخت عشق  
 این میرالم ز غم چون بقی را من نه مصرع اولم و نه شام غم  
 خواه و ناخواه میروم پنجم کین به بصال میرود یا بفرق  
 حق با تو با کشت ما و صدق من تو زنده ای یکسخت عشق  
 شیطان سر باز کون عالم زمان و زمانه سپرد او از  
 عشق کیست عالم او را شوق مردم که شسته و کمر با عشق  
 بسته را زود می ره عشق بدست کو بر خود و عین یکسخت فعل اطلاق  
 چون عهد و یا بکودن بلای من این شده و آن این بطلحق  
 از راستی یاری نیکو خوا کرد و کس کی کس آن یکسخت  
 در عرصه عشق طی شام را من راهی به بحر غم و عالم نازق

پدرم نظر انجمنه عالی بخنی همچون احمد براه صراط بر  
 کشای نفس گردان طبعی نه با کس نه با قلم و نه بوی  
 دانی که بر از بهت تو ایستاده یعنی که این نیست بجز حق مطلق  
 حق نشانی که بصدقتش نه معنی نشانی بجز حق مطلق  
 حق گفته که کشی خود را تم ای تو زنده که ادیت با  
 حق نشانی که بصدقتش نه معنی نشانی بجز حق مطلق  
 حق گفته که کشی خود را تم ای تو زنده که ادیت با

دوران

دوران تکلف باز کردی نه معنی که کسی نیست بجز حق مطلق  
 کم گفته بسی در پی آتش تو ای که می طلعتی کفر شایسته  
 حق یا کسی اگر شود راستی نه حاجتمندی بدو توان کرد  
 در عالم تقصیل ز حق تو ای آدم همه جمال خود آورد تو  
 کورایی خواسته ز راه تو تو را زنی عاشق در سیر جوی

دوزخ هم بگویند پرواز کند کازان است غیاث این شری  
 بنده که گشت و چرخ تو ای دگر بگوئی که مسموم  
 اساک که باطلت در مراد تو زانست که زانست تو حق  
 تا جندی عقل غافل نشناخت بفرس تو ان کرد تو اطلاق  
 زانسا که کویشی مسکیت از درویشان چه علم است حق  
 آن فرقه که بخودند و بخوده دارند ولی همیشه خوان کرده

۳ حوال شهنیدر بلا کردی رازیت چون قماره از پرده عشق  
 درویش و غنی سر بر خواره هر کس که بعلایت او راه عشق  
 یعنی که برود بچسب و از بند تا مرز کشته است بچاره عشق

۲ پیرو شایان این بند کربط بشیر کیمی که خوشی ملک  
 جرق هم بود سوسوی کشتیم بسی زیر و بالای ملک  
 در عالم عشق نیت آثار آنجا همه چیز را بجز و ملک  
 بگذراند به دل کای اینجا از سکه سود قدیم ملک  
 بگذراند خفت و صبر در میدان خود کما علی ملک  
 نقشه کی رقم زد بسیار بهتر که نهاد بود تو تو ملک  
 نفس تو که مفسد و ضعیف ملک پاشش سدا روزنه ضعیف ملک  
 صد که کرد از تو و در تو تو میگوی همان که من فم ملک

ملک از

جان از غم جهان جان بدست - ترخ و خاک خاک را که از دست ملک  
 ایدل نظاره کن کن هر دو مصلحت خیر و دور و ملک  
 یارب اگر توانی از این ملک - دفع نشود باز من از ملک  
 و زانکه مرا بگوشتین راه و استقامت ازانی که من از ملک  
 کس را جبهه آمد و شد بان - باکی که بر دست می افرا ملک  
 هر چند نگاه میکنم سیر بشهر از خاک نطفه روان نطفه ملک

۲ چون در خدایان از تو بگوید دیگر او را نه ترش و شاد ملک  
 هرگز خدای رسد و چون بگوید کان غیر خیال و ادب ملک  
 تا چند توان بود در عالم از کوی یقین و مهران ملک  
 یک خط کمانی بکمانی وصل یک خط خیالی بخیالی ملک  
 اگر کش بر دست با تو ملک و هر دو تو از مهرش و از ملک

۲  
ما دام که بدو می هستی با هستی بخالت موفق در شک  
حق است او چون آفتاب از شبهه افکند و در می آید  
ای که درین بدو می هستی یکصد سالست از شما  
ای غایب منی جهان غناک من حافظه ازین که در خفا  
چراغ من و خود و سر آید کم ای فصل از دور می دیک

۲  
بدر وقت که این یکا اگر نه ز خلق و بخت و بخت  
از دیدن آن قدر نظر کن از تبت و محوش یکی که در درک  
موجودی است یک رنگ جهان بر کفر و جعفر و شک  
خوشی جان کی می نیست خواهی در در و بدی خواهی  
بگذشت و من بعد و شد جبار که می بعد ازین یا  
آید و سر از در و بخت این انانیت فاعل صلیک

بوز

۲  
سید ز کام می نزل شک تاره یالی بخند و خورشید  
خوشی که عالم نیست بخوانند که چنین آن بغیر آن شک  
حال از بدو می که در کمال من قول شده با فو که می نیک  
غیر از من و خود که با می تیم در زشت بود در درک  
تا سید صبا ن طهور سال در شکست از حق این شک  
ما دام که آفتاب جلوه است بر تو چکند اگر نباشد خاک

۲  
با هم نبود عشق را اصل کینه با منی خوش تانیا شنی در  
کفشد ببارنی که در جنت کفا آنکس آمد از خوشی  
ای فردا ز این شرب انانیت من و تو را راه می کشد  
در عشق ترا جبار که از بدی نذر آتش نیست از عشق  
نقشه غبار راه دیده سالک من تا بخونیده ملک را در مالک



در روتیه مایهت شایسته  
از مالک کل شایسته  
یک کار نیامد از شایسته  
با آنکه جهانم دور و نزدیک  
یعنی که یک رازی بودم مرکز  
بودم و هزار رازی با هم

### حرف لام

ز آنکه که عقلت آلا مال  
عشق است بذات حق تعالی  
پایسته نسبت ما و دل  
چون شعله اشعخ خیا مال  
صورت طوطا و نار حوت  
این نورش ندی در طری مال  
یعنی که بدست قیامت  
دیگر نه طوطا و بهار خیل  
هر پایه که حسن و جمال  
منه هر که خیا بد و بد مال  
یعنی با غره هست از لاله مال  
دل پیدا بر حسد نه مال  
در مانده خود در بر صفا  
در کلش وصل نشود وصال  
ادراک نکرد عقل مایهت  
کرد است خیال بر کوی مال

جزو زده و دانسته در کوی  
منه کشتار بود این جزو بیال  
خواهی که عقل نیاید بت مال  
پیرون مراد حد و کوی مال  
یکس طرفیت بر می کمال  
منه یکس طرفیت تحقیق مال  
سپید حکیم کو کند سیر مال  
هم کراهی هم ره و هم مال  
که چون صفت دید و خود مال  
منه که چون صفت عشق مال  
هر چند نگاه میکنم چو مال  
جز صفت معنی تو در دیده مال

تو که مل هست عین مال  
خلق کند شری و زکار مال  
در چشم کسی وصل میداند مال  
اجال نمی آید و است مال  
وارسته زوین و خیل مال  
منه چویدیش از بهر شایه مال  
رهرو جو نامه فوای سیر مال  
میلش سوئی شو و بر مال  
سرگردان خیر و رابش مال  
مادم که نیست کمال مال

تفصیل

دانی که در خانه تو حیدر است  
 ایجا که همه کس بیخه کامل  
 جام خرم زو سبانی اول من  
 در نشا را آن نه آخر اول  
 حالی دارم کنو که محبت درو  
 ایندیشیه ماضی و مستقبل  
 محکمه است پس آید من  
 بکند ابرق تو را بختی اول  
 کس را اینجا که در کور است  
 شایسته کی آورده بودید اول  
 میگویند حق ای تو منی است  
 تابوی بر نه خلق از این خاکی  
 از پاک شربت هر چه آید  
 هر که نهد در کور غیر از اول

هر دم که بر شمع کند غرض حال  
 هم حال کند بوشه از ارباب  
 با آنکه نه پالای با عشق  
 هر که شوان خفا می کرد اول  
 هر چند ترا نه از غرض حال  
 از خبر و بخت نه غرض حال  
 از بس که بجز خود پرورش  
 هر چند و سحر تر بر غرض حال

۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰

خود را بخت تو میز از حدال من  
 هر چند کند مقدر و فی حال  
 چون کبریا کند از حدال من  
 بی بی حسن هست از ارباب  
 با آنکه قدر و قدر الله رسول  
 شربت تو خواستد در کور  
 در باطل است فقری غنی  
 این قول مرا شاهد و قیاس  
 تو بریت ترا بر ابرو و صول  
 کاهت ز فروع در خبر کور  
 هر که سحر هر چه از اول  
 از تو بود و کاند ز کور

کاهن یوی این جنبی خوش  
 کاهنی همان آینه فی حال  
 هر چند که بکنم می بستم  
 طهر طهرت شاد و کین حال  
 حق با حق ندید کبریا من  
 بغیر او از فضل و حصول  
 عشق اکر را که کرد از خود  
 در قرض و حق و حال اول  
 جز یک شربت یک شاد و کین من  
 از هر نظر بیک کور حال

زانگونه که در فتنه قوم سو  
 بار پادشاهی و سامی بود  
 که میگویم که چند ز سواد  
 که می بینم که با همت خود  
 یعنی هم در و گانه و آن هم  
 که می بینم که با همت خود  
 واجب بود و از در غیب  
 در صحنه وجود مکنی را چنان  
 زانگونه که در فتنه قوم سو  
 سوسطانی که عالم بود  
 ما دام که در دیر آری چنان  
 و هر چنان که بر علی بن ابی طالب  
 کس از آن جز در الوهیت  
 خاصه از آن است از اهل

بهر کس که در فتنه قوم سو  
 بکار میبرد که بر یک  
 صحنه بی طاعت بر روی  
 قاضی قضایا و در اهل  
 در بای که یک است در موح  
 از آن فتنه و صحنه اهل  
 خطی است و فتنه است و فتنه  
 چنانچه و چنانچه و چنانچه

بنزد

نیک بد از غرق جان و مال  
 یعنی که وجود و غیره  
 ای بس شایسته که گشته شد  
 پس که در و گانه و آن هم  
 این حق عاریت میگیرم  
 اورا میزدان او چنانکه  
 عیش و خوشی و بخود در  
 چون سلطان در و گانه  
 بشکست به هم چون اهل  
 جز خوشی و صحنه اهل  
 و انگاه ندی خوشی و صحنه  
 هر چند که گشته یابی  
 ردوانی عقد کوه اندر  
 در و گانه و صحنه اهل  
 از آن بعد مرقی هم در  
 در و گانه و صحنه اهل  
 بر کس بی بهتری و صحنه  
 فردا کویت و فتنه اهل  
 پوسته برین فتنه اهل  
 بکوفه و صحنه اهل  
 اسباب حق یافته بر کس  
 در عالم لایزال و صحنه  
 هر چند که گشته یابی  
 در و گانه و صحنه اهل

صل

فخر و عاری که در عین است **منه** پند و پند تو ای پند  
 کفتم سخن که در دوزخ عالم **منه** شاید آید چه غرض و دلیل  
 در عالم قالی بر دوش **منه** سبک کن در و غیر غولان  
 چون با کشتن کار و رفتن **منه** دیگر همه موج بر کجای  
 در آب که رستم از هر **منه** جان عالی شده بیست سال  
 من میکردم که مرگ **منه** او نمیداد که مرگ که غافل  
 موجودی و جمله از **منه** خلقی بکمان بر آن دل  
 جز آنکه معنی آرمید و شد **منه** غول و قورم در میان  
 این خلق فضا هر طایفه **منه** هر چند از دوزخ است  
 ایها هر که کرده و او **منه** تبادوست غیر او نباشد  
 در کار که سپهر بر **منه** از خویش بر سر است  
 شاکر دایره الفضول **منه** چون نمیکشد در سادزل

درین

درین سپهر رنگ و فصل **منه** کان خانه طوق و شمشیر  
 او فتنه غشاده و بصر **منه** می نهد را که از رسول  
 نوشید وجود را **منه** بر صحن عدم فتنه زشتان  
 مکرده برین عرصه **منه** نهاده درین و رطبه قدم  
 نیست بخند که توان کرد **منه** کرد و دست مکت آن باطل  
 فطنت هیچ بر ندیده **منه** نیست بخند کند بود کفر و

نفخ حسی لطیف اند **منه** صفتش تنه و ترش و پیچ  
 یعنی هر چه کوی کوش **منه** و اگر دهی اصلت بحال  
 این سوغم بهر آرزوی **منه** هستی تو در میان هر دو  
 مردن در کیش غافل **منه** از صورت خود نمی از رخ با  
 در کانی بد و از من **منه** در خور از من خبر قالی

یعنی این عقل و نفس عالم مظهر  
 باز در اجمال مفضل در عقل  
 نه جاه تر از ایند انقضای مال  
 و سادگی و بی مردمی و فضل  
 یعنی که محبت قدرش بوی  
 جز پیش محبت آن نیست در حال  
 آثار نفس دیدند حال  
 زانندیشه هر رفته و آینه  
 هر چند نگاه میکنم بحال  
 چرا که شود با منی و عقل  
 ای بوده پس در مراتب  
 غافل ز نیستی تا بدین حال  
 از جویش کل سخن بگوید  
 کویا تو باش آن شعور و حال

هر نفس غشی گفته اند این  
 جلدی که اندر این بدن  
 یک نفس نگیرد و بخندد  
 یک نفس دو دیدن و حال  
 با ترس از هر وقت حال  
 نفس کشن نشستن و خواب  
 هجر از تو نیست آن را نظر  
 یعنی هرگز هستی از حال

مکذ

برگزین عباد خدا عزوجل  
 دم نیزند و در حق و  
 و وقت کبره اند این عقل  
 زیرا که عقلند و همه لال

حرف المیم

که هر که طاعت کند شاه  
 تا کار نماند این نیم آن  
 تا خدا مید و پند و حکم  
 اینها همه حاد و عهد و حکم

شبه خودی کمال کرد  
 زین بی بصیری چه کنم  
 آزار این از حال آزار تو بود  
 تنه تیرا دیدم و از کرم  
 دل باز به عالم از سکند  
 بیرون سپهر چرخ سکند  
 من نیز جو در می حکم کارم  
 الا بهما نسو که اجل سکند  
 از هر دو جهان زیاده میجو  
 و زیاده بر فساد میجو  
 نمی تو بجا خویش رو کن  
 پایر سپ خود نهاد میجو

و کلامی که در این  
 و کلامی که در این  
 و کلامی که در این  
 و کلامی که در این

X

عازم دیده شد و گرد آمدن از بر غوغا خوش مشیدم  
 این غنای منیر از شک تقدیر اندازد از شکلی و اوج ایشان معلوم  
 این کوشش جان من معلوم نه وین ربط دل شکسته معلوم  
 سرشته مایه محکم این عهد پسته پسته معلوم  
 خوشبخت صفت به طریقی اندازد از ره برهیم تیره و از مجسم  
 ای همه ماز غیر از نشین مایه صفت دیگر که هرگز ندیم

در آرزوی کیمیر دوشم افتاده و خاکسار دوشم  
 میگیرم از ساغر معنی صدف که آینه کیمیر دوشم  
 نه حق را نه خود را از غایت من هر چند که من طایفه شایسته  
 او جمله غنا و من همه محرومی حیران معادن منافع ندیم  
 بت بود بهر چه در جهان دوشم همه نیک است از آن بخت

کونانی

کفم بکشتن کیمیر دوشم نه او آمد و بکشت او را بستم  
 نه بکشت دارم کشتن من نه نه طالع آنکه اید از من بزم  
 اعظم کوشش جان بگوید در و غیر و عای طالع کیم  
 تا کیم بید و بیم کام و کام نه بودن از صبح در زود تا  
 در داکه بد و فلک سر کرد از هر چه در آرزوی کیمیر دوشم  
 کز آنکه نه بر بوده و بی ساید صفتش کیمیر دوشم  
 او را نظری اگر نمیدونی مرغ عاشق و در دوشم

از پذیرد بر زره چون بدنه در شرف جان و عمر نمیدوشم  
 هر که که در عیالی عیش و شادی سرایند زنده جا و دوشم  
 هر که که در فکشتن هر چه در دوشم کردید ز خشنان از دوشم  
 کم این و هم حسن خانی با فرمود انفرمود که آن تو فرم

دیدم بطریق احتساب عالم من تا با تو کند بروی خطای عالم  
تعلیم رسالت من از حق است در کن عالم  
ابرو تو که در گریه من از خنده لب نیر می کشیم  
از آفتاب کش می کشی من لطف به کمال لطف می کشیم  
هر چند درین قفسه می کشیم من خبر صلح و مدارا می کشیم  
وزیر زین و اخلاقیات من می کشیم اگر جای می کشیم  
ای محبوب من خوانده و بنوشته باشی  
حق احمد را رسول من تا ای ازین جمیده شده باشی  
خواهم همه مالک و المین من با فاقه و فقر و غریب باشی  
حق بگویند غنی و فقیر من یقین تو باش تا همه من باشی  
هر چند خلق چند و چون من راز حرم من فیکون بشنوم

مهر

ماهر من را با دستان سپهر من هر چو می گوید از دست تو من  
در خلق که چشم بر مهر دارم من عجبی است و میگردانم  
در این بخت من که گذارم من ای بخت من که گذارم  
دل بر سر کوی عشق می کشیم من ما دام که سر کشیده امیدی تو من  
جوان لب را که ز غایت من این درد و غم تو هم کنای تو من  
که هر تو هم من می دارم من و زبان دل تو شور و غوغا  
هر چند تو غمت می کشی من مایه جودم زو با دارم  
با این صفت و طور من غلظت که می طهر من کشم  
کفایت که چنین سخن کردی تو من هم زبان این سخن من  
خود را بکشد جذبه او دیدم من که بکشیم و که نیکو دیدم  
مبغض بودیم با هم محاربه می کشیم که بر سر بودیم



در خانه کرد و کس خبر میدیدم **منه** از نیک و بد کسی نفع و ضرر میدیدم  
 من استاده همی بامیدی **منه** عقل قشاده چه تیر میدیدم  
 حاصل بیت شکنان **منه** اندر دال از طعن زانان **منه**  
 این از نهان که دوست مغرور **منه** چه پرده طعن نشان **منه**  
 هر که غمی بسبب جان **منه** از عالم بی نشان **منه**  
 بمانست هر چه و کوی چو **منه** از بهر وقوعه یزبان **منه**

در راه خدا نه جان من **منه** هر چه در او خیال من **منه**  
 دورند تمام خلق عالم از **منه** کرا چنین است کس من **منه**  
 فراد و فغان بخیر رسید **منه** و این که در دست مرا **منه**  
 از فقر کز نان غنا را مال **منه** این من نم نه تو ندانم **منه**  
 که چون بنار یکدیگر شد **منه** که چون به خوشی نمود **منه**

ازین

در بیت کس خوشتر نشد **منه** کان عالم چو سر در شد **منه**  
 تا شد خبری پرده این **منه** آورد زین چه دانش **منه**  
 کبرم که مرا ملک و عالم **منه** کوان سرو سامان **منه**  
 این که به عالم خدای **منه** کل کس از جمله جدا **منه**  
 آنکه رسول را اندر **منه** شو کند دروغ یا کد **منه**  
 نه علم و عقل نه عز و جاه **منه** جان محو حال باد **منه**  
 ما از سخن نبی و دین **منه** بر یاد کسی ناله و آهی **منه**

**منه**  
 ز دور سپهر خم **منه** هر چه که من پیش **منه**  
 در نهاد و غراب این **منه** از عقلش لا و نه **منه**  
 نزاری و تیار **منه** حضرت نیک و نه **منه**  
 امید و هر حسرت **منه** وین طرفه نفاق **منه**

هر چند که در مجاز و بوی پریم  
در کوئی حقیقت نبود تسلیم  
تا کار ز خلق بینی آیدست  
وز را نکه ز خالق کنی نام  
عاز شده است صحیح و فاضل است  
زاید چه وز ادب و بی سلام  
تقلید می پسندید که ز جوان  
شکر داری خود و او و شیرین  
خوش آن کر می که افسوس می شود  
جان پاک ز حشمت هانی شودم

یار یار بکینه خوش ا. کار و بلا فطامانی شود  
هر چند که این مجاز را دیدم **من** موجود حقیقی در و کم دیدم  
و کوفت و شفت معین از **سید** غیر از نصیب و تو پندشیدم  
بچشم افشیده است خوش عالم **من** از پرده راز تا بکوش عالم  
از انحرشید از انحرش **من** داریم دی در خو خوش عالم

مهلت که اهل درین تیم  
 یابا پست روی مین ساقیم  
 لطفی که خوش نشان  
 حق آنکه بهر این ساقیم  
 من بنده نوذبت حیاتیم  
 بادین در شکست خفیم  
 در هیچ صفت بخود ندانم  
 جز انیکه سختی بدست خفیم  
 خوب کیم محقق می شوم  
 دریافته مدقق می شوم  
 زانو تو آغو خیم ای که کن  
 راز خود را مصدق می شوم

کوه خوشی که دلشان کرم  
 فروشی و تیش از کرم  
 از خوش تنگم و از این  
 بعضی بجای تپه ای  
 حاصل کجیقت همه عالم را  
 هر چند که دیدم اشفاق می  
 رو کن از غلام با کلام منه  
 پیستند و از غلام

کبریا را برضه مشفق حمد و سلام  
 و آن کبر و قضاوت و دوری و قیام  
 و علم تقدیر که از وی نام بسته  
 بر دست است دم فغانه افروم  
 گاهی چون بر سیم ننوخته  
 گاهی به بیست و نه عینم آروم  
 زین راض و سار علی علم  
 نکر خجسته در دست او داریم  
 ظهور و سیر و گیتی دفع کرد  
 یعنی کدای از صفا و عینم

در ره کز زنا جویم حکیم  
و نبال خیال جنبه یوم حکیم  
عشق آتش و زرقا صدف  
و یک کجای و م کجای حکیم  
هر دم بجان در گشتی ایم  
از سوز کوی سارگشتی ایم  
هر کار که کنیم در حاکم  
ز انجامی آید باز گشتی ایم  
هر چیز که هست بر سر خوانیم  
از خود جویند ز غایت ایم  
نه خود دوست و نه دشمن  
لذات در اقبال نباشیم

110011

دعوت کنید که او شام **من** زمان کینهی برده بکنایم  
این مختلف بنای بیکراند **من** چون در آینه کاف بایم  
بحرینت بود کفر و دین **من** جزو جنت و غیر این بکنایم  
مخار انکوید و مجوسند **من** بجز و جلی بغیر این بکنایم  
در کشکش عشق بوان **من** از عقل بودی چون افکام  
در هر کشتی ز بس که دیدم **من** از پرده تشیخص بوان بکنایم

**من**  
گفتم که در وحدت شستم **من** در کثرت خلق تن ز تنم **من**  
با خود باشم که طایف **من** چون دیدم در نظر بنم **من**  
هر کس سخن بود و کز **من** دلبده شدت بک **من** دیدم  
چون آفرینش سخن بود **من** حق حاضر بود بغسل **من** دیدم  
کو قوت خوشی که آن **من** خود را می از بند غم آزاد **من**

عالم بود

عالم بود روزگار آینه **من** ایام که شسته را بکنایم  
با خوش میدان **من** بعد از خیم **من** و نه در حال کوی **من** بکنایم  
که بخت کبیشتی غیر **من** با اینهمه احتیاج **من** بکنایم  
یکسانی بجز بقیه **من** حوائج **من** نه شودش **من** در حوائج **من**  
یعنی که در آن روی **من** خاص **من** نه طاعت **من** در طاعت **من**

**من**  
بز حق که غنیش از **من** در دنیا **من** موجود بودیت **من** بکنایم  
در دلم همه اندر **من** من خود **من** در دلم که بر من **من** بکنایم  
در عشق که ترک **من** است **من** نه طرد **من** که احتیاج **من** بکنایم  
هر لطف که میدیدم **من** از شاه **من** چون میگفتم **من** بکنایم  
مان تا بجمعی **من** است **من** و در خلد **من** در دور **من** بکنایم  
یعنی که بدست **من** متصل **من** شود **من** سال **من** خدی **من** بکنایم

تا باک نظر از حد کن ارشم نه هر چیز که در خیم برین از  
بگذار بوسه از بختجوی نماند مگر قطع نظر از  
عمری خود را بر بهر شایسته نه متقی راضی نه غلبه طاعت کردیم  
آفتاب ازین سال و نوبت حیف بنده در دغم کسار  
تاریف نویسن از تو ضعیف نه قوی چون قوس در چرخ  
کوی که خدا زینده خواهد بود زین دم نه خدا خلق پدید

ناله نایب الم پی حسدیم نه هر سر زشته بر دیم  
در خلق که زنده روان با جود جانی را هم و جانی دیگریم  
شخصی که از کج شایسته بنیم نه یک قطره روان کج شایسته  
از باطن او لطیفی نمود و ظاهرا که شایسته بنیم  
هر شایسته لعل شکر ز توام نه ویداده بنیم هر آینه توام

باز نویز

یا بختی ز اشتیاق است شتاق نگاه غیت از توام  
در بخت عشق که با پر جامیم نه پیش نظر تو خوشتر باقیم  
از تو زوی سوختن از خود غلبت جویم بر سر کبابیم  
ای وقت ترا فتنه و دیوانه باکی در گرفته هر دم تعلیم  
هر کس که از تو کاه می سرزد اخراج منهاینده یو کیم

یار بختی و ن سینه افکارم هر خط از زاری دیگر دارم  
در تو خوش اید و مناجات ورنه ز دعا و دعا پلیم  
در بزم نظر جام و جود شدم نه از پرده راز مخم خود شدم  
ما را خبری خلق پر جوخت یعنی که انیس هر دم خود شدم  
تا کی غلبه قوسی را پسینیم نه تا چند در و بوالهوسی را پسینیم  
یار باشد که بوجوبین و جانی برسیم یا کسی را پسینیم

هر چند که در ملک خردمند ایم **منه** هم گریه ایم از دود هم خند ایم  
که کم کسی محب و متعجب است **منه** خندان شد و گفت ما در جبهه ایم  
آینه خلق عالم شد ایم **منه** می پذیرد پیش ایم شد ایم  
هر دیو با سپه کبر دارد **منه** المنة لعدو که آیم شد ایم  
هر دور که بود و طور ماییم **منه** مای بودیم و با خداییم  
ای که درین نکته کل هست **منه** پس او تو زین پیش کی بودیم

**منه**  
آن وقت که در ابله شاکویم **منه** باغایه کل از عل آبا و کیم  
نوع نشده است و جان جانم **منه** کز سبتن و مرد و جی داییم  
از روزی که انانیت تمام **منه** عقل از بی پرو بکا نهاده ایم  
یعنی ز مقامی جزئی میگفتم **منه** چون آیدیم همان جزو بودیم  
نادیده کسی که طلبکار فغم **منه** نشناسم اگر چه کفایت بودیم

می

حق را شناخت و حق را بخش **منه** اینست مقام حق و کردیم  
چون شن که سوز عکای ایم **منه** بنمود کلام بزم را می ایم  
این دیده که دیده یاران ایم **منه** زینان که غریب ایم  
در خلق همه حاصل و می ایم **منه** چرخ او و قصاص او می ایم  
هر چند که گاه کیم صد کونه **منه** در عالم ادای حاصل می ایم

۲  
**منه**  
من توانم بکنم و بخشیم **منه** خوش آنکه در می پذیرد بخشیم  
دیو چون تر نشسته بر پای **منه** کز آیم جوی خوش بخشیم  
هر چند که محال و مفصل ایم **منه** با ایم همه اگر محال بخشیم  
چون نه نمیتوان بکشتویم **منه** هر چند که پیغمبر پس بخشیم  
ما که در راه شیشه نایم **منه** با خلق که حدیث با ییم  
ما خود بصراط مستقیمیم **منه** از لغزش سمرهان مییم

تا بر دگر جزیره با بوسه هم ابراهیم و هم بت و تا  
 عین هد بوده با کشته هم در بر تو عشق میخیزد با تو  
 این عقل هر چه هست بشنم **منه** رخشن کین کشادگی  
 هوش را کجی مشط و عده میجو که در دوزخ نشو و کارم  
 این خرقی چند در تو سلطان **منه** بچرا سافد و کشت تعلیم  
 در چشم کسی که شش ناسد **منه** هر حرف کیا میرد باز دران

کشتیم

فوزی

نور خیزد انفس و فرستی **منه** اورده حال محوشان و نیم  
 زین خلق دو بین بر می گام **منه** انگس که با کیت نام اویم  
 ماران تو اندر کم عالم بود **منه** این لطف که عاقلیم و نیم  
 سرتا قدم بریده اولکم **منه** عجز است نیاز در رویش  
 چندی نماز سجده **منه** برداشته توام و کردیم

ناما گرفته از تو طری بایم **منه** عالی زشت کام خونی بایم  
 کا بهی دعوات با احاب **منه** پسند که محض و جی بایم  
 هم در نفس تو با تو عدا **منه** رسم و رتبه بکشتیم  
 در فقه احمید و در غنا **منه** بگو که امید خوشه شست بایم  
 در عالم اگر کس آید **منه** او از اسما یک ساستیم  
 این عالم مختلف **منه** در پناه شانه یکدایم



فصلی از حق در زمان شوق است چو سته باشد دعوی صراحت  
 اورا جو تیغ لای خود دفع مارا نه خود بینی مشق تمام  
 وی پر خورشید درین بیم نه میشت که من گشتم و در بیم  
 خورشید با دوازده کفنه خوش باش که مبداء و عاقبت  
 ما عالم را جوهر در بدویم نه مقصود که در مطلب بودیم  
 مارا جوینا فشد کم کردید با آنکه بهر که بود همه بودیم

۲ یارب بنما بخت را ز بیم بردوخ و سوس سوز ز بیم  
 کوتاه نمای مدت عمر شاید که از هیچ لای باز بیم  
 دل گشت با جهان اجلیم هر سو جو رویم از آن جلیم  
 خراب دل زیت آرام و قرار اشکان مین و اسنان جلیم  
 هر دم رغبی که جبهه لای تو گفتم کس عیشی ز هر دای تو گفتم

ای

ای نگه برار زنده کردی بیم بنشین که هزار جان با تو گفتم  
 و حد طرب بگوشتن که آرم نه در خوش در آشت سوز کایم  
 در کثرت خلق جز به کای ساکن نشود و زو غیر زود  
 نه راه خدایون برضه تویم نه کس نیست که نیست و کس نه  
 جز هر وی که کز رفت ده از او عوالی السو سویم

سکینه خوشی و خافیم این طوط که آینه آن خود کام  
 کوی که مرا هوا نیست که او یکدم نگذارد که بخود آرام  
 در زجای که نیست حس کام بی بهره غم غمی در و چون  
 از هیچ حرف نیست نسیم این قطع نیست شیطا کام  
 نفیض و کای که درین بودیم پیدا است بی جوی که در کایم  
 ما تو و هر که در جهان میمیرم چون نگر می زاده آن کف نظیم

خبر غافلش این سخن شناسد و پندیده غیر این سخن شناسد  
آن علم نازل از دایره علمش ناسد و ناسد ناسد این سخن شناسد  
در دفتر ما نامش این هر کم و نیست و نیست است حال مرد  
بگذریم و بقیه و بقیه تاره یابی بخدا اکتل کم  
که یا بخار و اصل سجده که با ابرار اهل طریقت  
نه که نرا وج لا مکان بپوشد بستی و بلند ی جهان نمی

خبر غافلش و تا سخن این از سوسه دو کون کاین  
از غریب مرگ آن پاک به خط مذاق عشق این  
این ارض و سما که بنده است معجزه شو که هم کنند نام  
انجا کجای که از تو بر آید این در و این در بر آید  
که هم کمال از خوار کنیم که چپ بطنی بطلط پاره کنیم

برگز

یک نیک نداد در میان بدید یک نیک کنیم کدام را جاک کنیم  
تا دیده بفرین عشق با هر یک که به پیش لطیف و کافا کنیم  
هر چند که در باطن ظاهریم یک ظاهر مختلف نظر کنیم  
در کعبه توحید نه جای دوام هر کس رسید در محو  
مردان کنند غیر او و کجاست جز قول نگیرد به پیاکان

بان با حد بریزد و محکم یعنی شود در عید یولدا  
میش آنگاه بخونند و مردم غرضی از خداست از ارام  
از غی و مجهولی او شنیدیم و زیستی و معدوم می توانیم  
این طور که هست با اینها این ناکونه که خود بهیم و نباشد  
هم کثرت عالم عالم ناریم که در حدت بهیم و جهان شنیم  
موج خوشیم ما و کسب خوشیم ضد شو کنیم و هم خوشیم

است و بان که میداد و نمیداد نه تبیین هر اگر چه بشود بخونیم  
سرشته کسی باز نشد تا گویم که من بودم کجا شدیم گویند  
چند غرضی برای لغز عالم است بودست بیهیابی لغز عالم  
در دور و قریحاک نزد کشید : یعنی که با تو را ب مغز عالم  
توحید که در ظهور و ظهور هم گشته بل و مهر و خلق و دوش و پش  
پوشه کوشش و پش و پش : کاینها همه مشرکند فاعل غرض

عالم که بر جان و شمع میگوید علم و هنر و کار و فتنه میگوید  
مرکب از ان که از این شمع خود اندیشیه همه شمع میگوید  
کاری تو بسیار در عالم است در خوت تو زار و زار عالم  
میشود اگر چه مرکب تو و تو را آید آستانه از ان که زار و زار عالم  
هر یک فتنه میگوید و جهان را آید آستانه از ان که زار و زار عالم

مهر

هر تبیین فرود شد و نرفت ایام کلمات بیشتر از وقت نکلم  
هر کار که از حسن و مشکل داریم سالی است را محول داریم  
در زشت و ما عالم و آدم بخواند تا جام نفخت بر لب داریم  
دشمنه بودی عجیب آدم کاش که غنی ز عالم و آدم  
در آتش اشتیاق روح میکرد بر و میشوید یک آدم  
گویم که نظرم بدو عالم آرم کشتا جز ما و احرام  
گویم که با شش و پنجی کاش کشتا باز شش و پنجی کاش

عیش پیدا می که می داریم در خلعت غم قطعی هم داریم  
هر چند که اهل کشتن و ستیم استحقاق ترحمی هم داریم  
در خلق نه قوی نه حولی هم یعنی که هر حکمت بخوبی داریم  
همی هر چه غم و کدورت با اینجور ساختن اوی داریم

کلامی که دعا نذر و انذار من **من** فرما بگویم دعا خود آید و بگویم  
 از درویشی شهری عالمی **من** کلام که دعا خود کنی بگویم  
 به خدای که واقف از کس **من** هر خطی بفرستی درین روزم  
 تو بپشت خاکی من در جرم **من** خدا قاطعه دعا در هر قسم  
 هر که که در سر و عنکبوت **من** از صنع حکیم و المن سکون  
 این یکدوم را که بگویم **من** صانع در کبریت که بر سر کج  
**من**  
 به خواست که عقل از دوا **من** هم حال آن که بگویم  
 یعنی کامی که ای که در **من** تعویذ حکیم دان تا بگویم  
 از خیر و شر خود او بگویم **من** از ابر و خرابی نفع بگویم  
 یکدیگر و بگویم **من** از لطف تو قدر تو بگویم  
 باین عشق که در دایم **من** فکر به چنان از دم و می بگویم

الک

الکس که در عالم با بگویم **من** باین کجا و دیده بگویم  
 هرگاه که از خلق جهان **من** عین و ملک و کس بگویم  
 یعنی مقصود ازین **من** معلوم نشد بگویم  
 شایسته و شکسته **من** با عقل کند که در دوا **من**  
 هر که که در دشتی قفا **من** چوین و بگویم زود **من**  
**من**  
 جز صورت ز سریت **من** به خدای خود و حق بگویم  
 خود و بگویم **من** بگویم از آن که بگویم  
 از دوست خود و بگویم **من** بگویم از آن که بگویم  
 از خیر و شریت **من** بگویم از آن که بگویم  
 بگویم که ز غنق غر **من** بگویم از آن که بگویم  
 و بگویم **من** بگویم از آن که بگویم

اگر کو غنی زور باز آیدیم **من** تا بپایه و زینهار آیدیم  
 یکایک راد و عالم است نطق **یعنی** ز غرور عزیز باز آیدیم  
 ماورای صفت فقیر و معنی کجیم **من** نیز از عادت و تفاوت کجیم  
 یعنی که زبان سود مارت **اما** از ادای پرورش کجیم  
 بر اول و آخر و بلند و کجیم **اسباب** سخن شد جو بخود کجیم  
 زاهد میدان از آخر کار کجیم **زیر** غافل کافری نداشتیم  
**من** تا بپایه و زینهار آیدیم  
 کفتم بهشت کی گذارند ازیم **کفتم** جو سندان شاییم  
 کفتم چه بود حقیقت و کفتم **بچانه** بخوش آشناسیم  
 از سماع و حد اگر شدیم **وز** یکایک بخوش پستیم  
 هر چند که دیدیم ستم کفتم **کونیت** بعالم و اکستیم  
 من بطاعت عبت کفتم **اوراق** نماند از هم رخیم

هر چند که وصف کفتم **من** میدانم که کما که آیدیم  
 هر دم با شمرها از و شدیم **هر** خطه بشوید از دروغ عالم  
 دل داده آن نکار شاییم **بغشون** همه فتنه عالم کیم  
 شد خیر عدم نام و خود کیم **بجز** کیم نیست جو کیم  
 مقصود و سیر از وی کیم **بغشون** هم آغوش خود کیم  
**من** تا بپایه و زینهار آیدیم  
 در حلقه رطل سست شدیم **هر** که حواصم که از غم آزادیم  
 دیوانه بیازیم کفتم **کفتم** چه گفت و می دانیم  
 در پرده جان و صبی کیم **هر** خطه از ورطه و پستی کیم  
 نادیده او ای شاییم **در** کوشه غم حال غری کیم  
 گاهی از تو بالند می آیم **بچانه** بهشتی و طهر کیم  
 کی سوت و در و کفتم **هر** چند با عرف و فیه کیم

در غیور عشق استادیم نه این رخسارین غم آبادیم  
 تا دایم که دوست نتواند کش غیر دیم از مهر آیدیم  
 یا حجت و ناروشانی است که هر کس کم و مزی و این غم  
 تا کی کوئی که در سب اگر بعد ای عقل و دین بکجه عین غم  
 یکدم به زغم زدن توانم نه و زغم بولاف هم زدن  
 چون لو کران رسد باز در عشق دلیر درون نتوانیم

ما جام حقیقی از مجازی دیم بر دعوی عقل طبعی دیم  
 رسوا شده ایم از ابتلائی هرگاه که لاف بی شای دیم  
 خاف زین راز عالی شوم با من تو من تر شد دیم  
 یکذره اگر با من بی برد از خویش از ندید دیم  
 علیهم لی بسینه بچاک نایم نه ندیم ولی در دلفا نایم

به کیم دیگر

کیم و یک کج قارونی نه کایم ولی کام هوسا نایم  
 ظن من غیر رفت از آیم نه عالم هر یک خود شد دیم  
 هر لحظه به زده کنون بایم صد جانی که با خود دیم  
 نبوی غیب به چون شدیم نه زبان جلو که خود شوم دیم  
 ز ساقی دمه می و میطربیم محو است حال عیش و طربیم

هر چه که از تو در زمان میم خوشید رخ تو جاودان میم  
 بر اوج دلمن ای تو معنی به عالم همه پر تو آن میم  
 دایم می از و کران فریم نه خاف ز ایند بطلست غم کویم  
 بجان بعد حکم شده که کیم هم ز دیم با و هم دیم  
 خاموش حرف شادی غم شدیم با شرف فیه هم شدیم  
 فارغ ز فضا و عالم شدیم در پرده راز خویش هم شدیم

چون فتنه کل من عکبتا عینم <sup>۲</sup> جزو جگریم جلاینداریم  
 امیدوارم خلق از غلظت <sup>۲</sup> ابدی کار با دو اندیشه  
 در دفر که گفته جانم <sup>۲</sup> نه دگر هم سر بسوگستم  
 چون خلق ذمیت حمیده <sup>۲</sup> ناکه گوید نویسی این کستم  
 که میگویم غر شهنان <sup>۲</sup> نه که می بینم کنج نهان  
 نه سخن مجاز تا کی خود را <sup>۲</sup> در آینه هر دو جهانم

شش کجاست نده <sup>۲</sup> آتش خود ان کا کس تسلیم  
 هر خط از این مردن <sup>۲</sup> تا زنده شو بجای آن جی  
 عالم ساز و مایه <sup>۲</sup> نه هر یک گفته در همان کس  
 آن پخته آمده بابر <sup>۲</sup> زین سر غافل که همان کس  
 هر سوی شدیم <sup>۲</sup> در سپوی رفیع جالی دیدیم

غی

عری ز بی سایه دیدیم <sup>۲</sup> چون داشتیم آفتابی  
 تحقیق ترا همه <sup>۲</sup> حرمی از اول لب اگر می  
 اندیشه بخند کان <sup>۲</sup> محوست نفس که بر می  
 کر راه روی خواه <sup>۲</sup> از خود بگریو با خدا اگر  
 از خوش گفت مرز <sup>۲</sup> مرده صفت منع ز کزیم <sup>۲</sup> عاقل

هر چه که آید از تو <sup>۲</sup> کام من اخلاص است تمام  
 او از تو ان <sup>۲</sup> تمیز توان کرد در عاز  
 ترسایت <sup>۲</sup> نه قش عجبی جان مری  
 هر چند که میکنم <sup>۲</sup> تقلید تحقیق اصر می  
 هر چند که راه <sup>۲</sup> غیر از نفس کس نه تو  
 کوه ترشد <sup>۲</sup> هر چند که پشته عالم تو



هر خون جگر که هست بپاشم **ن** اندیشه جزو عین کل بشم  
 زوق من سر و کلاه من **ن** صدراعبد ارام و کل  
 ضد کونه رضا اگر ضایع **ن** و حکمت است حکم ضایع  
 تا او ندردم در ارضی تویم **ن** این نکته بویکتی ضایع  
 ای سروا نیلای تاج **ن** وی احمد محمود و مجتهد  
 احکام سل نه هر کی تادری **ن** سیر تو حق رسیدی تادری

موجود شدیم و سر کشیم **ن** ذکر او را خود فراموش  
 کویا که بر نمی شنیدیم **ن** بدار شدیم و باز بپوش  
 از آنکه شام غبار بپوشد **ن** کس بپوشد در بپوشد  
 با چویم و لا مکان **ن** بار افتادست دنیا و تویم  
 من هر سیر استایم **ن** هر چند که در زمین و آسم

نزدیک

نه که زمین اسکان طاعت **ن** آنجا که من آرازم خود بشم  
 با جلاله پندوست بر بزم **ن** بدو آوردت تغیریم  
 کربا پیش بزم کرد اما **ن** نه کنشند دو جرح تقدیریم  
 ضد که کنشند در جوانی **ن** یعنی که رسانند از خودیم  
 با هر دو جهان سازد کاری **ن** یعنی بپاک کنی حق بی بیم

این نطق که هستی اندیشم **ن** اسباب است شرف درویشم  
 هر چند که میگویم و می شنیم **ن** معصوم غنی شود کی جزویشم  
 آن که غنا زد و عالم دارم **ن** هر چند بهره جزویشم  
 کرم من آن کس بغیر **ن** کوبه بریم که من خود دارم  
 هر چند که رسم راه **ن** افتاده بران تویم چون  
 یعنی بدو کون سیریم **ن** بودم کین دیده اکنون دریم

از وقت بیهوده جز بجانان من از باغ نمانده زلف از رخ جام  
یکزده نمانده است از سخن زین خوف و رجا می خورم  
از کوی خود سویی بودم من بکدام شیشه شاهی بگویم  
چون سخن شود با دوزخ من از خوشن بام فرو دایم  
تا بیدارم من قال صفا دارم در پرده آن دهم و خیالی  
ای شب بخت بر دور گزشت بر مقصود حالی بنم

بنم

دور باکت حق ز ما و تو عالم هر چند که انبخته است تمام  
در چشم خیال گاهم و ناکام در هر که کنی روی عاود  
خود را از نفوذ فیه اگر دیدم یعنی ز کمان بلا کمان دیدم  
در امتی و رسالت و خلق و سل این المفسر و والی الدیم  
نه خیر و نه شر نه نیک و نه بد من عالم همه را نشان احدی گویم

همینکه

هر نیک بدی که در جهان می آید کس غیر تو نیست خود بخویم  
هر تا بقدم حکایت و خفا من پنهانده سوال سالی بالویم  
داریم جهان جهان سخن دل صاحب نفسی جوید و کویا  
تا جند غم زبان سوختی من بهم ناپود امید بودی هم  
جز اینکه بیدار شود و میباید بار بر سر شود اگر وجود  
که بر سر میدان امل در یایم من که بر سر غم غمی ز جمل همایم

آنم که در عالم است هیچ و هیچ من هر چه که خوانند بطلیم  
کرم اینم غی طبعی و سخطی هر جا که ملامتی است از عالم  
مفرد کمال خوشین کم باشیم بل پوسته زلفش زینم  
نارنجی بخت کار ز یادگار از باغی نیست که دریم بایم  
آن غمی که بود و غمش من من پیش که دم که وقت من کلیم

زین احوال و سببها که در هر  
مقصود و مصلحت است که در این  
مآلده و بعضی این احوال است که  
از دست می افتد و بعضی این احوال  
عالم بسیار عقلی و ایمان است که  
از لطف حق و از بصر حق

خاک بک و آنرا سر کمر و کم  
با آدم بود و امر است که  
در دنیا که هست اگر کم  
هر که خاص است آن است که  
عقل و جویش می شود که  
زاد و کم و بیش و خلق که

که در حق

که در حق کافر و فاجر است که  
هر چند که در حق است که  
که در هر که با حق است که  
هر چند که می کند و در حق  
نفس همه را بود و در حق

پنجم سر خود را می خورد و می  
من و عدد واحد است که  
عمری بی ولی مردم است که  
نازی که زیار می آید که  
زاد و تقوی و زهد است که  
در حق که است که

مفوض

وقتی داریم برتر از کون عالم  
هر چند که شخص بیادست ایم  
ما غیر ذات انشاسانیدیم نه  
زین کثرت فرعی سانسیدیم  
تا حق شود انشاسی ما بود  
چکانه از خلق بی مونسیدیم  
از دعوی حق خود اندر نیکیم نه  
بار هر بستی قدم بر نیکیم  
عمری بودیم کمره تیر وجود  
اکنون ره رفته در نیکیم

نصرت بخداست اگر کار کویم  
کفر و بدی کرد و باری کویم  
جز فتنه از نیست سخن نادرش  
کردن کویم ماکری کویم  
هر قدر سعاد که خبر از این ایم نه  
کج آنرا بسینه نهان ایم  
عقل از یافت هر چه بود ما  
او درج کرد و دو ما کان ایم  
خوش آنکه بود و خود و نیکیم نه  
اسرار تر از خوشی کوشش ایم  
تا کی بی شخص خوشی نیکیم  
وقت کزین شکر نیکیم

نور

تفصیل کیدان زین عظیم  
تا از تو شود و دیوانی تویم  
ز سینه شش خلق بخت نیک  
آتمم چه بر داشت عظم  
هر یک شش در جهان اوار طوم است  
آن اورشون ز شخص تویم  
دیدن جنین بخود می رود  
سینه خفا کس تویم  
که گفت ششفت با مویم نه  
کای خود و جلد پرویم  
یکت پیچت هر چه شد  
که گویم و کوشش تویم

تا هر تو در سر شش دی تویم  
نه کعبه و یکت خودی تویم  
از یک جهان کوشش من نیک  
نصرت و نیک خودی تویم  
از یک نکته کت بهای تویم نه  
در یک نقطه حسابهای تویم  
آن و امید و کفر و دین  
سجی الصد و بخت تویم  
خوشایان از و در میان تویم  
رس این و سبب تویم

گفتا منی ملت منم شبانه یعنی که منم با تو و با این هم  
ظا هر چه شیشه ای دیدی منم نه باطن شکست هر چه تسلیم  
یعنی کشتم کرد هر نوعی منم عقل از دنیا فیم و عشق از کما  
ایر غایت طلعت با منم نه جوانی زنده اند ما بشو خیر فیم  
پایان فادست درو یک کجایه از صبح وجود تا غنای کاه هم

عاشق عشق قطره دگر منم زاهد جوت از میان منم  
در چشم کسی اصل داند منم این کم سپید اندازان بدکم  
در عالم جلد زنده از ما منم نیک یزد کفر و دین و کمال هم  
تا کی کرد در روز و شب منم تاجند و غنای دینی منم  
هر چه کردید تو این منم و بهر شغلی ای کویا منم  
تحقق ز غنای امان طلبید خوشید ز سیر بر فی اریک

ناله زود

ناله زود زود زود زود منم زود زود زود زود منم  
بی زکون و کون اعلیٰ فحید منم جز غنای حقیقت و حقیقت  
از هر فردا و از این امید منم اصلاح کنوت عرض منم  
آری چون مرد زان صفت منم موجودی دیدن و این منم  
نام و عشق را شد به جان منم هر که نشود قبل بران منم  
با خلق که کوه عشق تو حید کافر نتوان کرد عشق آن منم

کز اهر و شیخ و عابد منم در عاشق و در دوست و کفر منم  
حرفی ندیدم که نقد و تندی در با خیال حقیقت منم  
این یعنی که به طفل من منم زین دامن و زان منم  
گفتند باری که نقد و تندی گفتانی فی که من و من منم  
تا کی بصر به جو آتش منم هر دم هر روزی که کشش منم

یار یک آرام کدام **من** تا تویت آن هم خوش  
 همچو طفلان لم و عیون **من** ایشان بخردن مرید نسیم  
 چون خلق عیون او بی نسیم **من** بل حاجی پاک حرم نسیم  
 تقصیر حاج چشم او بی **من** از دقت حال خود انباشتم  
 بیک کوی جسم و جان سیر **من** فرغش آجا و صلتش آیدیم

خوشید و جز با او کو غم **من** چون سجده صاف و خرقه  
 گفتی که در غمت بجز خرقه **من** شاید کرد و نه کلاه  
 ای بر در وجود نبوده **من** بخانه کبر نکرشته بادم  
 اگر زین فضل تو به جای **من** خود کبریت از نصواتم  
 در سبط هیچکس آن نبودیم **من** در قبض غریزه بر این نمودیم  
 حاصل بهر زنگ خود ایدیم **من** در دیده خلق هم چنان نمودیم

از نه

خوف و کسایدی آن **من** از بهر رشتی پان تو زدم  
 یعنی کبرای فرغ و احوال **من** خود سودای می بر زبان زدم  
 یکدم آرام بد عیانت **من** از هر چه درین دنیا یافتیم  
 جز برای بهشتی نداشتیم **من** یعنی در سیه اشتهایا قلم  
 آنگونه بدن آفریدیم **من** از خجسته تو که تو جوئی حسام  
 بر اصل السد که مطلق از **من** این یعنی و اخذی حاجت

حیوانیت و این **من** و یک هر ساعت و این دستم  
 در عالم حالی که نمود **من** عمری گذراندم و این دستم  
 نهاد اگر چه طلب گیس **من** انگشت خویش بازگشت تمام  
 خلقی محتاج و غف خویش **من** بر دایره کشته و یک قطعه  
 مرغی بدم شکار لغت **من** در آمد و رفت اسیر و نه بدم

۲ در زرد و بال غاف تا غاف او را - اوسانته آشیانم انصافم  
خیر و شر و نفع و ضرر و انوار و ظلم **منه** آینه بی کلام او و عجبندام  
پیشها بغیر و نور و براد او **منه** کونید که هست کار بر کلام  
کاهی سفید و نه سیدیم **منه** که کشته جواشاد سیدیم  
خجوه و مصلی ندارد این بجز کما **منه** چون موج در در که کم و کپیم

**منه**  
۳ با آنکه با دست جان دل توغم از هر چه مختلف جود الی العنم  
سهلست اگر نشد اودم حال درانش ازین اراده مخفیغم  
دینا طلبان محو مانند تویم **منه** ممتاز از این فقر چون جود  
جون صبر کنند در نهاد تویم **منه** که عجب سیر طافان تویم  
دوست تعلق درین حکم **منه** نه بای قاسمی بفرمان علم  
۲ العقده که عجز و ناتوانی دارد در ظاهر و باطن جلی منظم

م فون

هر چون فکر که ز کاسی دوم **منه** ربی از بهر سبب سبب  
لبت شد از کشته شوم **منه** در آرزوی او ادا نشد  
میدان سخن که کوچه یادم **منه** که خاک فرو که ملک خم سیم  
یکران براق سیر اندیشه **منه** برستی و بالائی عالم تاریم  
عالم که از این جود اسلیم **منه** بی او و منشش بی سربا تاریم

**منه**  
۳ ابله کس پیش امر کل محو نشد از بهر تقیبات اجر اویم  
هر در که داده آن خداوند **منه** داده که مشق دایم تعلیم  
روز که کند سوال از تویم **منه** لا تخصوا بجزایه یومیم  
هر شرح و بیان که از تویم **منه** از حق داریم و جز ما تویم  
هر گاه که گفتی بی آغاز **منه** خلقی ز بدایت نهایت تویم  
ز این رفاهه دور مانند بی **منه** او حاضر و مانند که کوچه یادم



بجان دور و دوری ای **من** آفرید کارخانه صنع و علم  
 دیر و نیاز از شد **من** آینه بجزیت بیدم کفتم  
 آخر جهان داری ای **من** گفتا که جمال بیدم و نفتم  
 احوال خراش قلم **من** هست از تنگی و زری **من**  
 ترا مکنه که تمایز و ظاهر **من** چنین رقم قصود کاغذ و

تا عشق جویش که افکند **من** در چرخ خود را می بینم  
 منجمد و خنده خود **من** میگردیم و بر کینه خود خندیم  
 کاغذی بکمال و فغان **من** کاغذی بکینه و جان **من**  
 تا گفته باور سینه **من** این حسرتها که بجز این  
 که پستی مشقت **من** که لاق وصل انیه **من**  
 گفتی که گفتی که نخواهم **من** آری گفتم و این اکنون **من**

زبان

زین گونه که عشق کم و جو **من** پیر و از نشان **من** بی هم  
 مشک که مراد و جهان **من** و ز نام پند و سوز **من**  
 رازی که در آن سر و علق **من** هم خواهم و هم زو **من**  
 عمری سخنی ز ما نمی **من** صد بافت اکنون **من**  
 مرغیم می **من** و نفس سکیم **من** یعنی نه ز عالم **من**  
 تو بودی سال بزرگ **من** هر چند که مایه **من**

مارک یا و زین **من** یعنی بیان **من**  
 آن مرغ که یک **من** و بر یک **من**  
 که خلق **من** که عرصه **من**  
 هر چند که **من** که دامن **من**  
 غلغله **من** حامد **من**

صد ساله من عباد معلوم من یک شنبه ز معبودی انچه  
 عمری من از غیر از انست من ناکه دیدم که جز منو نباشم  
 سبحان الله که از محال گشت و بستم که که انچه دیدم  
 و بر ذره راه طره شخصی من در دست منی از انچه گفتم  
 خندید که هر دو را هم بینا انا هر یک معنی نمیدم  
 من  
 بی حق نبود آدم را نام یک از همه بر تو میگویم  
 جوانی بصر که شخص من بود بنمود و بدید و خود را و بچشم  
 عاقل که بدید که هر چه بستم من نماند و در صلات استم  
 غافل که ندارد خبری منی نقشی من پذیر خوشی گوید  
 پیروز جهان کن ندارم من غیر از انسا کن انرا منم  
 جزای غایب که هر چه افتد جای که نشانی از من منم

در دلم

در دلم که وجود من است آدم من در فکر نو و نو و جوت آدم  
 من مرغ بودم فارغ من در بند زبانی من سود چون آدم  
 باشد یکا و با که انچه منم در هر کشتی منم جواب از انچه  
 و عشق من که کس بدید من نتوانم گفت زمان کیم با من  
 کار بست که کار خانه او با من عشق است که در خانه او  
 این عشق که هست علی بن ابی طالب ان خانه که است خانه او  
 من  
 انکولی که از دانی او بکنم خود را به طاعت منی  
 نادانی و بیوقوفی او است ان سر کشتی منی منم  
 که است و جمال انها بخشد و است که است و زان مندی سازد  
 و راه خدا شکست منم کشتی تمام من و تو منم  
 در عشق که ترک عالم بپریم من عقل از سخن گفت منم

عدم

ز آنکه که هست نیده و باقیم آن نیست که از نفس بهیم  
 جزو که از دست تو بجا آید پندار و عالمت الهی  
 که زنجار الفی از آیم کو و زنجاریم چو نیاید  
 هر کس که کف بکشدش بر زان او را که از حاشیه قهریم  
 بزرگتر است خفیش سر احد همچو صفت اندر دیم

در عشق ز دل جان بخشیم جانم بجا می بخشیم  
 مرغ دشته ام جفا که میجویم آیا تو جان خودی من میجویم  
 چون بی نصیب شایم نه دای سازیم و بنانیم  
 ای نیده بدست حکایت از ما شده بهر تو چون ایم  
 هر چه که هست استیجایم من تقریب و این آن دایم  
 هر علم و فنی که خلق داد اند قطعی است نه جهان دایم

در این

مادر با دست شستند این چشم نه در و هر را از بد زبان بهیم  
 زین خلق دو سخن محض آید ما آیم به که بهان بهیم  
 خود را برسان من از بهیم کجا است حشر و تو بهیم  
 غیر از آن که کوبه آباد است عالم همه نیست جز پادشاه  
 در دایره وجود این ایم هم خط امید کشیده ایم  
 تا در سیرت کار از عظیم ایچا که فرو و انگلیت قدیم

در دایره وجود این ایم هم خط امید کشیده ایم  
 تا در سیرت کار از عظیم ایچا که فرو و انگلیت قدیم  
 در دایره وجود این ایم هم خط امید کشیده ایم  
 تا در سیرت کار از عظیم ایچا که فرو و انگلیت قدیم  
 در دایره وجود این ایم هم خط امید کشیده ایم  
 تا در سیرت کار از عظیم ایچا که فرو و انگلیت قدیم

ما صید تو ایم با تو صید ما می - خفته هر روز بر دام یک صیدم  
خبر آن تو و خود خدای تو شد من - ترک همه کردم و کلامی  
معشوق ازل که شهادت کرد - یعنی که کسی را بر او نیاید  
تا دیرم انانی دو عالم بود من - از غلظت احوال و کجی و نیکو  
چشم من است هر دو کو خورشید - پوسته تر قریب همیشه محرم

ما عالم نیست سحر دارم - هنر جنت جاودانه بخور دارم  
غازی قوی جهاد منور کرد - غریبت که ما جهاد کبر دارم  
تا در صورت سخن خردم من - احوال غرور را بچو دارم  
چون مسیح زدم از جنت من - چنان مجاز را بهوش دارم  
جان در کج غنای کلام من - بیکت طبع را بچو دارم  
دل در عهد است محرم - دارم زلفه انیضه محرم

دعای

در عالم آینه آئین سوم من - و اگر بخود در جمله بزرگوارم  
بر پیشوای جهان ماه چرخ - یک نذره توبی تو کرد معلوم  
یکس لایم کام نشد با او من - یکس لای آن نیت در جانم  
حاصل دل و لبم دیدم از لای - این انبوی کام مزد آن نیت  
ساقی بهریم داد که چون شدم - دارنده زهر که در جهان شدم  
این طرب کلام بدین - یاد ز کجا داد که از تو شدم

در بزم دل از می شدم - آزاد از این بزم کل شدم  
حق نشد مرا نشد در حق - یعنی که بر تو شخص خود  
هر چند نگاه میکنم در عالم - یکدم خوشی با امید دارم  
که شادانم که نشدم در جهان - کمانی رخ تو هم می بینم  
استاد نخت از رخ خاص من - استاسن ساقی که در دعا

کز آنکه چنین نیست پس کیوم ۱ اورا نشان پیر الکا کد  
 از ذکر دو کون چو عاقل و باکم ۲ اندم که دست دیو با خود بام  
 نار و شجره اوی این شکل ۳ نار و شجره است که مانود بام  
 هر جا که روم در پیشش ۴ هر سو که می کشد کرم  
 در صحنه وضع که گشت ۵ نه عاشق رنگ و اله نکریم  
 جز آنکه در نو نازل می شیم ۶ خلق همه در بار اهل می شیم  
 این دو عالم را هر دو کارند ۷ خار و جن صحرای امل می شیم  
۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰  
 تا چند ازین سانسوی ارضی ۲۱ تا کی زدن زنتی و خونی  
 در کوچه ارضی خند آرام ۲۲ کاسه خارا و ارضی خونی  
 عالم که فی ازان شش می ۲۳ نه در بر وجودش می  
 افشا تا ایس که بندر آه ۲۴ عقل عقالی عاشق می

دقت

وقت نهان یقینی بر غم ۱ این و اتم و خیال غیر می شیم  
 این عقل که توان حق ۲ تحقیق صد خوانده و عید شیم  
 در صورت اعان پند کرام ۳ معنی خواهند ویت آید  
 این طبع بسیار عطر آب ۴ وین خرقه می خشی شام  
 از خویش فدا و کسای می ۵ نه و ز دوست به اطفای می  
 یعنی بچه غره ایم ما که ایم ۶ و راست و غم که جزای می  
 در کعبه تو حیدر جانم ۷ هر کس سید شد در و خونا  
 مردان کنند غیر او را بخیز ۸ جز غول نگیرد به با آن  
 ما جلد کرد و کم و کاستیم ۹ هر چند که آینه شوی استیم  
 او خواسته ساخته نظر را ۱۰ ماند او را نه چون استیم  
۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰  
حرف الزم

خلف عالم روز و رسال این **من** می پند و بش زوق نه حال  
طفل از صنف ورق همکود **من** نه خواندن و نه تن نه حال  
در به نظرت حق نرسید **من** در آینه پر تو نظر بد کن  
ای چو تن تو جزای مردن **من** نامرود اجان در کس بد کن  
جان صافی چشم علی بد کن **من** کفاری دیدی بد کن  
ز کفیت جناح سودر کن **من** سرشته از لطف زلی بد کن

**من**  
دور صفای فرعون **من** ذات احدیت از بعد و برون  
خود را تو اگر این زمان **من** هستی تو بوده و خواب و برون  
تا کی بی اسم جبره چو **من** کسان تو خود توان بودن  
ز انسا که به کشته را کوه **من** غیازی دیگر نه اند بودن  
از دین طلب را بر شمع **من** تا به فرود ای حق کردن

ما دام که من کر تو دیگر **من** دوری به طرست در میان کن  
کس با چشمت منبتو اند **من** عاشق کسی نشیند اند بودن  
یعنی هر کس که او فنی با بود **من** دیگر کسی نیست تو اند بودن  
دایم ز کلام حق حکم میکن **من** و بن هستی خوشتر از سود کن  
تا و از بهی ز خود بکن در **من** خاشاکش چو باطن انطلم میکن  
ای هر دو چنان شمع ترا کشید **من** در تافته اسرار تو سر و کن  
کفایت حدیث نیست چنان **من** آری تو کجای منم و کن

**من**  
به کار کنی جز بوی تو **من** کان قوت و حوصل و انکار کن  
این جزو جدا شدن **من** چون عضو تن بیه در کن  
آدم شخت فیه ناطق **من** کم نیست رای و طلاق کر کن  
تو جد شمس غیبت کن **من** از انفس و افاق مطالب کر کن

پشونج جان نمیتواند بود **من** یعنی که جهان نمیتواند بود  
 از عین قیاسی است **من** بکنده نهان نمیتواند بود  
 کس تواند جل عالم شدن **من** خال شدنش باید و خال  
 زاید نه غنی است از سوال **من** خشمی دارد از احوال شدن  
 خوش است نام ان پانی **من** بن بکد و قدم سوختنی  
 در راه محبت بهای محبوب **من** بتوان بمانی ز جهانی  
**من**  
 دم ز استادی بچیز **من** در مقام هر چه حال است  
 در کسور و همچو دوان **من** بر آتش ظلم اعدا است  
 بکذریه کار بجای نود **من** که بر سپهر لوح کسی که سخن  
 طغش زبان موج زد **من** جاها خواندش که بر لوح  
 صوفی بیدر که یکدم **من** خود را بخت فیه محرم کرد

افغان

قصه اش سماعی از پنده باز **من** در افتایش ترک عالم کرد  
 باید که از ان کفایت **من** نداد و مرد و خواست کفایت  
 کفایتی که برک خورشید شام **من** تا وقت ملاقات جو کفایت  
 بان منی خود طالع **من** تا بر تو شود نه روی و کفایت  
 جفایتی یا جفایتی **من** حق می باید بر کما از تو بر  
 ساکن شده ام پیری پزیر **من** از سختی مرگ همچو بی تدبیر  
 این زندگیم نیست قنات **من** آسان میران همسر **من**  
**من**  
 این ساغر را کجا مرد **من** باز نداد که بجان جز در بر  
 حق است را نینده **من** جفتی نکند و دایمی در بر  
 اسرار خداست که نه **من** از خود مردن ز جلا باهون  
 من با همه از همه جا در **من** کور و کسیت آن غلام کفایت



آینه بای احوال پیش کن **منه** باشی رفیق حذر از پیش کن  
هر کس که بدل بکند بر تو **منه** از پیش طاف و غیر از پیش کن  
دلمان بود از کی و کوبان **منه** چه عیدم سپرد و پاک بان  
سجد بخت خلق و بیاد او **منه** ان کلمه مان که بود و اینده مان  
در پیش هر چه دلی بر کن **منه** از پیش حق کن و غیر از پیش کن  
کفتم که در ذکر ترا بس کنم **منه** کفاد اگر تو باشی پیش کن

**منه**  
باید بی امر جانبی کن **منه** اینست طریق حق کار کن  
تا جانب حق و یاد کنی تو کنی **منه** با کس توان دعوی بار کن  
از روزی که از حق کن **منه** بهر نوع که بخواهی کار کن  
نیک و بد را من زیاد و کم **منه** در تقوی او نمود اس کن  
از حد بگذر چیست غایت **منه** تا دوست مگر کی شود در کن

ای نادر

این را در هر دو آیه برق اشک **منه** انوی می آورد و بر از پیش کن  
تا بتوانی کار خدای کن **منه** باید ز همه خلق جدا کنی کن  
در اندر جان کز آن که **منه** محتاج نبودن کدای کن  
من کسبم و بلند و پست **منه** در دست احاطه تو کن  
بازی برشته لکلی در کن **منه** شاهی بی سید را تو کن

**منه**  
بجا چنین آشکارا و نهان **منه** آزاد کنی خود فروشی ز نهان  
زان که ملک را پیش صبر کن **منه** خود را صد ترک شود و غصه کن  
جز را تو نیست هم تو **منه** کدورتها و در تنی کن  
انجی باشد کار بسته ز نهان **منه** حال زانام نهادند ز نهان  
ترک کم و بیش و هوش **منه** حق با نهاد ایم و تو پیش کن  
بغی و زور و دایم و نام **منه** در نیکی کس تا تو فراموش کن

از کرده خنجر و خنجر کن نه شمشیر تو خلق را تو کن  
 یعنی هر کس بدیده طغی از تو کرد عوی دوستی کند تو کن  
 بکلیط چنان آرزو داشت که **منه** قطع نظر از جمال هر کس  
 زین بهر کس که کشم بکا در لذت اگر محو کردی  
 خلق و بابت کل مقید کرد **منه** خود را به بجا دل جوید کرد  
 اکس که تو بوقوفی او دانی او را نتوان همینه خود کرد  
**منه**  
 این بی دین هر کس که **منه** شایسته اجرت و جزا افتاد  
 ز جانب خاتم راوی نمود غیاز چندی مستوی او  
 جامی است چنانکه بکشم عرق **منه** هر دزد که در نضای جان  
 سر بر نهانند در آن نخل **منه** تا جله طمان بر و شایسته و زنا  
 نهانی است غم و غم **منه** را به خوان بهر نیت طلق کرد

از آنکه

از آینه باز نگردد و در **منه** اهل دل از نظر حق مردن  
 جز عقل که با آینه زیاده پیر **منه** این شاه را از آینه پیر  
 زمان پرده که غم و غم **منه** آواز آمد از آینه پیر  
 تا کی خود را بخلق طایع کرد **منه** در کار و فضا شایسته کرد  
 تا جند آمدن برسم و در عام **منه** بهر عدی و صانع کرد  
**منه**  
 و خلق کند بهر حال این **منه** استغلا و امر کار حال این  
 حق که طبع و را پرید **منه** اما بزبان پر و بال این  
 راهی با یکدیگر میتوانند بر **منه** که هر چه بر یکدیگر میتوانند  
 بر و نه بجان چند و حیران **منه** دریا بسبب که میتوانند  
 از بهر تو جلا را از رخسار **منه** از زمین است و دمی آمد  
 از بهر که ضعیف است و سوا **منه** جز آنکه نمیتوانند بر

ثواب شمعان حق را بختی من نه خست با الله و مدح و تحسین  
 اینک در راه خدا کوه بر بره ایشان بود و درین  
 اسرار خدا که بکفایت من سر جان را بر قوت کارستان  
 کفایت خدا را هر روز باقی است بهر حق بنی عارفان  
 شایسته شای بود ابرو من استیست که وجه بود  
 رفعت بود امیران بود بل فواید نهان بود  
 پنهانی هر چه است که گشتن در آینه دو کون پند است  
 رسم عقاید و فتن اینست بود عشق جز وجود است  
 در عشق که احدی را هر روز خلق بی تکلیف خواهد بود  
 کافک فکرت من کو باز است که بختناش در وجود  
 بند تو توئی بختش را کم من یعنی خود را اسیر کام من

پایان

دریم و امید ستی آنا دشتی بکر المیر احسن و نام من  
 دیدی که بختش بود من مستیق شد ثواب  
 حق دریم و درین کون ایام خود را در غیر خود ثواب  
 در کام خسته فعل میکن من کو غیر شایع نمی کل میکن  
 می بینم که بختش بود میدان که خیر ام و ثواب کل  
 کار است عبادتم بی علمان عباد که بندم بهما از سخن  
 روئی میدهند عالم خاک در پیش خیر است از این سخن  
 یارب از عشق تو تعلیم کن و از ته نه امید می سخن  
 ما را چه وجود با کینست عظیم ما را تو با طیف حق تو تعلیم کن  
 پا چست بر سر کوه و درین من در کوی حجره فی کلین کن  
 از برد و قبول عام بگذر و همچون بختی سخن

عالم را آن و آدمی این **منه** آخر کجا روم کز این **منه**  
 خاک خویش و خاک کون **منه** مشت فانی دانه برون **منه**  
 نسیب کسی قیاب باد **منه** در سیر نیافت نه را این **منه**  
 آن عین هم از همه شش **منه** یعنی که مرا این عالم را این **منه**  
 هر چه که در جهان برین **منه** و البته با در حقیقت این **منه**  
 از هر دم که قدرش است **منه** بچاره و عاجز و طاقت **منه**  
**منه**  
 اعدای تو هر طریق اند **منه** کی توانند با تو ماند **منه**  
 باشی بجان اگر چه لایق **منه** آن نیست که خیر تو اند **منه**  
 عشق و نظر باری **منه** دل زنده بجا و دلی **منه**  
 اینجا همه نیست محض **منه** دیگر غلط است بجا **منه**  
 بی افسوس و آن **منه** جان با غنیمت **منه** جان **منه**

نویسنده

شمع زبانی حال با پرو **منه** میخوب که سوختن از **منه**  
 آن زنده که کار نیست **منه** با ما و یک خیز از **منه**  
 جانان حاضر حجاب **منه** جبر غفلت نیست **منه**  
 قرآن که پاست **منه** هم خورشید **منه** هم خورشید **منه**  
 پند لایق طرف **منه** خواند زبان **منه**  
**منه**  
 تصانی شد آینه **منه** بر کشید عالم **منه**  
 من نکرد دین **منه** اکنون هم در **منه**  
 غوغای الهام **منه** عشق و سر **منه**  
 تا به تو از جن **منه** باید بجای **منه**  
 باید بجای **منه** از هر حال **منه**  
 یکشم بر خویش **منه** بهر که هزار **منه**

فتن

بهرست و فسانه زرافه کشن نه جزا که ضرورت از گفتن  
 و خلق نفاق و شکر و عجب و کین زانست که انداره بر سر  
 نه خلق و لطیف شده است نه کن عذر از جان بر پا کرد  
 حشمت و رحمت و سوس و غوغا سببی الیها چه از شایسته  
 از ذات سخن گفتیم و پیش این نه درویش فروشی نه شکر  
 اسباب سخن نیست کج خلق اما بکنند زبانشان و فغان  
 بگذرند و دنیا و دنیا دوستی و انبیا رس جلوس حق الوداد  
 از دوش بعرض آمدن این سر خضر خضر یک بر یک  
 در آینه برین و هر حدید نه داری و نظر بغیر و درید  
 رحمانی صفت جمله چون درین شیطانی چه هر دو بدید  
 ناکفته سخن نیست اثر از کون نه زیر اینخت زشت نورالمن

کفشد

کفشد به سپری کی و واقف کفایت اندم که کردم آفاق سخن  
 بپند و گویند سده از سخن نه جمع آمده خوب و بد سخن  
 هر چند نگاه میکنم عالم را معنی بخت صورت است  
 تاکی دل از غم محروم گردان نه با فاجعه و احوال مقرر کرد  
 و ای که صفت شغل غرض استاد و صفت زنگار کرد  
 در زیر سپهر بد بختی که امر است بحال کامرانی کرد  
 در فقر شکایت از غنا جرم نتوان بجز نور زنگاری کرد  
 آراستگی مرد در دینی و دین نه در صورت عقل آمده سخن  
 ورنه کس را بقدر عقل یک بر این بزرگوار کرد  
 فریاد که در میان کون کرد نه کایده ملک جز شده سخن  
 آن ذات که بود کامرانی نه بهر ناقص را صورت و سخن

بان شادی از کشتن جوهر من **منه** یعنی غم منی ز خود کم میکن  
 هر چند بدین سخن جوهر من **منه** کاه طایفه خلاصی هم میکن  
 تا چند بصد چو بند **منه** و درستی خود اسیرید بی  
 رو خلق اگر که بخوابش **منه** و در سلسله عز و ید  
 یا کامی بخش جان او **منه** یا پنج خدا و از کل من کردن  
 باری هر طور داند **منه** این مدعی مرا حقش کار من  
**منه**  
 صورت دارد سرگشته **منه** یعنی هر که در شرف در داد  
 که صورت کرد و در من **منه** از هر یکا می توان سر داد  
 تا خیر تو در سیر تو **منه** که کعبه بود و تو خواه بود  
 او را تو تو را از تو **منه** و هر که تو را تو خواه بود  
 و جنت تو حیدتم کردن **منه** چون تو چنانست تو ظلم کردن

فان

محو آن است از خطه **منه** و منزل نیست هم ره کم کردن  
 که عاشق صافی ز احوال **منه** مشوق محبت اقبال **منه**  
 مجنون عشق در شفا **منه** یعنی که ز خود قال **منه** جان **منه**  
 کرد و منی از شفا **منه** استا پانی باشد شفا  
 زانکه در دهر **منه** و از خلق **منه** ایندی که خبر ندارد شفا  
**منه**  
 بود و آن در و در **منه** جز سود و زاین عالم **منه**  
 سبیل اند که خفی **منه** و در و نهاد ما **منه**  
 از نفس کبر **منه** و عقل نفی **منه** این **منه**  
 تو عین صبر **منه** این از کم **منه** و در **منه**  
 بهر **منه** امید **منه** و شاد **منه**  
 از **منه** یعنی **منه**

زانکه در دهر  
 و از خلق  
 ایندی که خبر ندارد شفا

۲  
 بشنا و سبب معنی این **منه** یعنی نشو و نه که نقد بین  
 باقصه و افسانه و مستحقین که گوش بجان خیزد و از یاد  
 کار عادت در غلظت آوردن **منه** شاد می بیند شست غم آورد  
 عجز آرد قدرتی که چیزی کند لکبت جزای بی کم آورد  
 یکم بر اوضاع در گرد **منه** چون هر بزرگه ای بود  
 تو بگوئی که آه کی در دستم تو به تو بر من من است

**منه**  
 باخسته غمش غمش غمتن - باید هر سخت و زلفت غمتن  
 از خاطر او که در دست رفتن - وان کرد و می غفلت  
 در عشق بطور خوش رفتن **منه** بر دعوی عقل و کیش توان  
 باغ کرد و کون محو کیمیا **منه** صاحب خانه شریف توان  
 نایده هوشان یکی است **منه** باز نیست چهار اسم و جین

بوی زلف

یعنی زلفت غمت غمت غمتن - کشف دیده و دانسته همین  
 در عشق که شایان باشد **منه** کردید حجاب یا رجان پرور  
 هر گاه که یادشالی خود کردم - موتی کشید بر من این  
 گویند که نیست هر همه سر **منه** وین عالم و آوند این  
 دیگر ندیدم اندر این کین - جز آنکه گفت این سخن از این

**منه**  
 دوزخ کویم خوف عالم است **این** جنت کویم تعلق عالم است **این**  
 چو خوف جاننده حواس - سبحان الله یطوف الاکرام **این**  
 در عشق بر تو کوی نشسته **منه** ره یافتن اندر و کم نیک  
 رهبر کجاست تو می نیک - منزل حلیت هر دو خیرند  
 حرف و صوت هر دو **منه** شخص و غمت هر دو  
 با سحر فیضی غم و رستو - کوه ساله حسن طبع موجود



مخوفم و شکسته کار و فرین من نه شاد بسم و نه رختی من  
 کفتم ایدل ترا بدیشان کست مغفوری و کوفت کبرین  
 از کست و علم نیست کجاست من کار نکند این که بفرین  
 کویا که کوفت کبر و افترا است باطل و خوش آن که کین  
 در یکدم و از آرم و خاتم من در آینه هم شخص من هم پند  
 یعنی اکثر که از تو خود را طلسم یافت ولی زبرد عالم پند

نه علم نه معرفت نه درین یقین نه قدر نه معرفت نه عین  
 چون استحقاق خرم نیست شاید که نه مانع من خرم  
 ملائکه است از خود آگاه من خلق و خلاق با نظر آگاه  
 و نه آنرا که در جلیب نیست جز ملک حق و اندر  
 هر کس کند لاف و از دایره من پس و نبوده و عین

یعنی ۳

این یقین

این مقبره پاکبوش من سید کاهجیان بر سپهر موجود خاک  
 یکفره ز کار خویش اندر من یکفره ز جهنم خود بول زدا  
 یکفره رسیدن بجای کین یعنی که یک یقین از من برود  
 بالی هنرم و این حق منی کین نه ما خود را عین منی کین  
 بل غیرت حق نداد و نوا با تو انیم خود فروشی کین

هر کس خالی و کما نیست یقین هر چند که گفت اهل یقین  
 این من بخار که آن این مقصد یقین است از تو یقین  
 کس هم به کفتم با آن این من دیدم می شاهد آمدیم با  
 بجز وجود خودم و در اندیشم مقصود در کفتم اهل این  
 تا پای بره خلاص توان من هرگز نام خواص توان برین  
 معشوقی را حسن و قاصی دل جز با دایمی عشق توان برین

یعنی

۲

ناید بظهور از حسن و حسین منه در ششم که کاینه در ششم  
او میکند آنچهش از صفای من بدارم حال طفولین  
کسی بود از آنی از همکارانم چون عقل که نیست شش را از  
هر کس که خوب آن بخیر است چون خانه کاغذی در  
خمسای علق و ایضا این منه که در غلاف که در آستان  
یعنی که در هر کس که لافیدی غیر از تقریب احلاف است

منه  
زین چند سخن حاصل کرده اند از من از در به در  
یعنی ز کلام من فایده است کار است که در ام را می  
نشیند و غار هر دری پادشاه به نظر اعلی نظری پادشاه  
این غار در دو در و در پادشاه من و پادشاه  
جز آنکه لشکر عجب جان منه بود که در دست او از آن

در عالم

در عالم و باطنی از شکر کرد الا اندک متاعی در وطن  
نزد روح توان بقیه اکثرین منه بعد از کجند که در جود  
این عالم و آینه در عالم در یای فاست در شمس  
غیر از تقصیر حسن و خیر من منه این عالم مختلف بیکدیگر  
انسان نیست که بود عین دیگر در خصم محمود پادشاه

منه  
در عالم صفت در موی شفتن خزانده استفتن کس خفتن  
یک لفظ بعدی شفتن جان حریفی در میان خود شفتن  
تو حیدر عینک و در شفتن منه در موی ام کشتن شفتن  
هرگز نمی گفتیم که مرا معلوم نباشد که چه خواهد شد  
شرح نم خود بخود پادشاه منه خصم خود را شاد شاد  
در رسم و ره که در غایت یک محبت از چندان

خلقی در صحن دار از نیاو من در صورت و اندک کرده ای سخن  
 یعنی هر کس که بر خند لغت است با سخن بدیده است سخن  
 بی نشاء عشق عالم نتوان من در عالم نیز بود یکدم توان  
 ناپدید کر شمر از آن جهان مردم توان برین جهان نتوان  
 چه دیدیم این جهان را که در شب و روز و بخت و بخت بود کن  
 از مومن که نبرد بهود در هر که رسیدیم بختی بود کن  
 مردم تو و شخص تو را که هسته من حق استکارا  
 تو بنده و ستار و من است سخت مرا با تو مدارا که  
 ای عاشق زار که آتش کن من یعنی که اسی جهان کن  
 از کوچه تنگ تو شمع کن بر خیز و سپهر من کن  
 با خلق دعا باز دعا باز من چون که در آتش داده درین

درهم

در چشم کی معرفت دارد من اطلاع جهان شنید و این  
 بر آنکه گرفت عالم آینه من حق که نظر خود بر این  
 مخلوق ندیده اند و خالی بود آن وقت که سر آمد از خود  
 در خود که کینه نهان من آیه می می قرآن میکن  
 که شرح بود یک در عالم هر یک را حق گفت آن  
 صانع نظری که از غم بر در هم خود داده و عالم  
 پیوسته جویم با حق است دیگر که است از آن دم  
 آرام ز سر خود برون ازین در صورت غیر تو می آید  
 زان طغی بباد و زید را که کوی تو در دماغ دارد این  
 حق توان تا خبر تو شد جدی که بر کمالی حق این  
 آن ای مقدس چه چون و انسان شایسته بطریق این

جزئی ممل و محقق بودن **منه** توان بدین حق شناختن حق  
 زمین چو دامن خیزند ز ناز **منه** تحقیق نشد بجز معنی بود  
 شد صدق طلب این **منه** هر سو که رود این سو که بود  
 بچند جور و درونی **منه** اکنون کجای موج من این  
 جز نشان شمر عالم علم **منه** بر اول خلق و آخرش کن  
 شطرنجی را بوقوف باید و **منه** زنت شطرنج خواه تو خواه

**منه**  
 با این داری چو غیبیم و عیا **منه** کاهی بجا عین شهریم و پیا  
 خالی شخص است و خلق **منه** در آمدن چون نظر بیا  
 هر صبری بقا خواهد دید **منه** سر جنبه استقا خواهد دید  
 شایع بی فصل کرد و عید **منه** یعنی که برو قفا خواهد دید  
 چرخ کند و کون کرده **منه** با و حد حرف هم و افغان

دفعه

و هر کجای اقصا را دارد **منه** برونی مراد افغان  
 چه بود تا گفت او خور **منه** ساغر کف ساقی کو خور  
 نعمت این کن قدر و اند **منه** بی ذایقه را بهر سود گوار  
 آن ذات بیکجا اندوید **منه** از غایت قدس غایت  
 تار و میلم باوت **منه** شوالم کرد و حق خود کرد

**منه**  
 رقم فلک منظر شاه **منه** تا شکوه کم ز جود گل گشت  
 دیدم دلم به ده برین **منه** خندان شد صبح بر بستی  
 کفتم چه بود مرا بهر **منه** کفایت بهر ناسا کرد  
 کفتم که بود **منه** خندان شد کفایت کرد  
 از از که دید خود **منه** بچو شدی به شای کرد  
 یعنی که به از **منه** تواند جز خدا را کرد

چند

از خورشید خود را زود بستان  
 بار هر دو حال وجودی بستان  
 ای خورشید که از زودی یادار  
 جمدی که خوش را زودی بستان  
 حق از این است که از این بستان  
 هر چه که از این بستان بستان  
 این را در عالمی زود بستان  
 یعنی در این بستان بستان  
 تاکی باشم اسیر بستان  
 با خوشی است که در بستان  
 یارب حق اند برای آنم  
 مطلق که خوش را بستان  
 ما و کی از او که می شنود  
 یعنی هر دو هم در این بستان  
 از می آری خاصه عشاق  
 روزی صد بار در این بستان  
 این بستان را زلفت برین بستان  
 از خجسته آسمان یعنی این بستان  
 نیکو به سروری که در بستان  
 ذائقه است و لذت بستان

دفعی دارم

وقتی دارم شکست بستان  
 بچوای عضا و اشک بستان  
 در خانه تا زود را می کرد  
 نایافته روزی بستان  
 تاکی در پس خورشید کم کرد  
 در غنای وجود بستان  
 بستان با بستی و حکم کرد  
 مهلت در غنای بستان  
 تا بستان آسمانی بستان  
 بر این وجودی وانی بستان  
 کفنی که زود و کون بستان  
 خاوشی که امید بستان  
 باید ز کیهان ره بچو بستان  
 و زوی بچو بستان  
 یعنی از کیهان بچو بستان  
 و قلب که بچو بستان  
 بچو بستان عیبی ز بستان  
 رام تو کند بهر بستان  
 بسیار که در بستان  
 تا او بستان که نیست این بستان

حق را بر تو بفرستاد  
تو از بی کام بچسب و افتاد  
هر چند نگاه میکنم کار تو نیست  
از منی خویش غیور افتاد  
شعله است کسوت از دل  
در سپیدی از جگر کز دل  
کشم جگر از این بیگانه  
جای از امانی جز در اکل کردن  
اول باید به بندی بویست  
و از نگاه به رنگ بوی بویست  
معراج نبی و عرش عالی چو بویست  
از هر در و بویست بویست  
خلق زین کار ز کشت  
خلق بی اشتیاق از کشت  
که کرم و کاه خندم از خیر است  
زین فطره و آن کجاست

غافل

غافل منری غفلت تواند بود  
بی فتنه کوی غفلت تواند بود  
کار اکل کس حق از او پنهان است  
جز پرده درسی غفلت تواند بود  
هر چند در آید زوری آن  
جز در جگر بخت جگر آید  
هر چه کردیم آنچنان بی  
هم هستی من بخت بخت من  
باید به جوی قوم و خویشان  
بالی همه بجز دلیش بایست  
بی انصافی و کوری مروت  
در کون خلق و همچو ایشان  
ای بر سر کوی غافل  
از خود طمع و ملازمت  
خواهی بود و فرستادن  
این کار بن از شایع خاطر  
دیدار خدا که بر نهان  
هر کس بپندم شرح دانم  
این دو زبان و سوسه  
چنان جو سخی و سودا ندانم

در سیر طهری درون این **منه** هر دو شدنت جبهه اینان  
 بیکدیگر غایت گارست **منه** در کوچه راستی سپیدان  
**منه** نام در خود ز غنای **منه** گزیده اکثر ساقش  
 یعنی هر کس نیست محوید **منه** هر چند که علمش برآ  
**منه** نعمتی نیستی بر آن **منه** بی نعمت نیز نیستی بر آن  
 کفایت و معرفت هم **منه** نفع در نیستی نه تاثیر  
 کریمان دم ز راه **منه** کامی شوان بر آن تقدیر  
 هر چند که بازوی **منه** کار بخت بر دوش تیران  
**منه** شمع تمامت ز کاشانه **منه** افتاد هزار گونه انشا برین

نور

حضرت کز فی اوی **منه** - صد سال در بهشت و بهشت  
**منه** ای و میواز که ای شاه **منه** در جان دل تو زواگان  
 با من بسود و جهر **منه** خواهی تو بوی دیگر خوشی  
**منه** ای نازده درین **منه** و آن لغت و نطق و نطق  
 همچو مرغی که بر **منه** و آن آگاه بر کندش ازین  
**منه** از جمع بی جان **منه** آینه خوش زبکان  
 در خاک فکند به **منه** کای من تو بود سلطه زما  
 هر خطی که نیست **منه** خلقی بی رنگها پر کند و در  
 آرام هیچ **منه** ز انبوی ندره هر چه آید **منه**



یا هر ترک تو مانی که گشته بر او چو لکلی مانی کردن  
آنگاه که باز تو یا همچو تواند کوه نظریست خود مانی

شرط آفرین فدا افشان تا چند توان بختها افشان  
سبحان چه گشت این چرا بهر سبب بلا افشان  
چند چو در آستان می گشته در پرده پنجه دیت اسیر کن  
از ایفات کوه طوری دین امعراج برقرار کردن

حکایت هر درخت خیزد بستان کز وی بر چند از بلا می جان  
خشم از منی کف تو خاموشی و زانوش خشم او خود را بران

کراش و ساه و بی شان و خلق جهان جسم و جان بستان

نمل

چشم بین زبان گفتن دیگر همه اسبابان آفرین  
باید فلک منی و آنچه بود من در و حد خود گشت مردم  
تا چند توان این همه شیره در پیشه اندیشه خود کم بود

صد سال اگر تو کاخ می بود اخر زه نراق خواهی جان  
ناخوشی بی سبب چو ای خوش وقتی در آستان می  
تا چند توان قصد مکر کردن نظاره دو چرخ و خیر کردن  
خوش آنکه تو اینم کسی دیگر یا عالم را بزرگ دیگر کردن

ای فلک تو محو افشان مردان از نیست خوش نشو کردن  
مسرو شود وقتی کورا ز نیست بسیار می محم بر منزه کریم  
از هستی است غیر می بین من و نه همه چو تواند در شوه

۲ با خود چنگ آرد با هر چه بخت  
کین دشمن که بجای دشمن

بر جیج یکا کلی بجای تو  
کوید بر لب لبان تو  
من بگویم که خوش را برین  
او سگوید که در دین  
باید مرد و جان داد برین  
در ملک و ای جان  
مردان بخیر رسیده جی جاوید  
تو مشطری که خواجهی مرد

۴ کچر و خوش از می و پیمان  
تاره یابی نیرم جانان  
حق و ظلمت آرام ندارم  
یعنی که قرانیت در خانه  
اگر داری از خیال جوی من  
مخو چون شد از خود آمد  
و آنها که ایستنی خود مانده  
بند و قفا هم انهم سول  
دل چند با کش نخواهد داد من  
و عهد است یا خواهد داد

نیک

زین گونه کزین از غمی بنام  
آخر ما را ببا خواهد داد  
کچر و خسته از شر مردان  
در مانده بکام خوشی کن  
صدره بسز آفت و کشت  
بازش سر ای سرت کرا

یکدم زنده در تودی کردی  
نی توانی نه دانش و نه فن  
یعنی بخشن شرح دو عالم  
کوشش سخن اصل سخن سخن  
این سخن صحبت دین خدایت  
منه و زلفه تو آتش آیدین  
در خوش لبست با حق است  
از دایره سیر نه آیدین

۴ کذا جرنج و هم را در وطن  
جین خوش و بد نیست  
تا خد قیاسی سماعی غلط  
ناصر شود صدق و در کشت  
اچ خواهد از خود بیا و چر من  
مع تو ام مرا ازین سکون

برج کشیدم و صلا خوش اندام من هم سوا اگر کم در گذران

هر چند صد بر تو ان گشتن از هر خنی تو معنی کام کن  
آری هیچ سخن بلند است اما رسد بفرش جای کن

دور از فلک اعداد گشتن آنکه که عادتش در گشتن  
پروان شدنت کار در کار گشتن و روزه من و غار در گشتن

این فتنه بجهت مبتلائی آن هر لحظه از آن بناله و افق  
کز آنکه تو کرده تو دانی نشان و کار گشتن نزد آن تاوان

معدوم نیم که بایدیم بختن موجودم و سازنده هر روز عین

البر

بدر خفا جوهرم شود من بشم و من بشم و من بشم ۲

در عشق که کافوریت مضطر و در مرد و پنهانی و در سر  
یار یکایک ای اگر ادا می بزم کافوریت من میسر نشد

من میگویم تو شمع جان من است او سکوید میگویم من روشن  
حاصل که همیشه از محال یار من جان من میگویم و اوج

افسانه کاذب آن گشتن جز ساعه سانی از تو گشتن  
و تو بروی نمی نمود شادی بر من ایام گذشته را تو گشتن

تا بجز غم هستی سر گشتن خوش دل جان از تو گشتن

یعنی که سعادت و شقاوت  
بغیر از ناخوش و خوش نیست

غوغای جهان که عقل شکر است  
از بوی عقیقه که هوید است  
مخلص نیست خود بخود  
هر چند که خلق کم و بس است

از جمله بیادیت تیرا که  
هستی ذاتی تو تو لا که  
دانی که غم تو صیقلی  
از عاریتی چند خود را که

دانی چونست همه عشاق  
خود شریفی خود را که  
در یافته که شرط را حق  
از هر چه بود خوش طالع

کاش بشود از هر تو این سخن  
شاه کمرست جو سبط الود  
یعنی که چنانچه

یعنی که چنانچه بختی را ترا  
از ابدار و شکر وقت کن

یک و ادریت کشته مضطر  
یک و نهی را از تو می جان  
من چشم از حال و حال هم  
یک کوی قنار در خم

در پرده بی سطر و ایان  
در خلق بی نطق خلق جان  
ره جو لب و لسان می قوم  
از نو که سخن جگر را نماند

آز و که پیش کم نخواهد ماند  
کس را شادی غم نخواهد ماند  
یعنی چون مرد از زبان خود  
اندک بدو نیک هم نخواهد ماند

این را خود فنا توانی رفتن  
یعنی که چنانچه توانی رفتن

یعنی که چنانچه

از گوش خویش من نه زبانی  
کرد پوششی بجای توانی نشن

من

این خلق کینه عالم و آفتاب  
کام غم و کام از قدم و ناله  
آفتاب مطالبند و انفس علی  
هر چند که تطبیق بهم آید

من

تا حق پیکانی نکرده و زن  
با هیچ سخن مرد نباشد حق  
مادام که خبری نه شنیدی  
آرام نگیرد دل پاک و من

من

بسی این خالق کرد و ن بود  
با هر بد نیک کم و افزون  
باجمله کی در همه بیرون  
با این همه چون چند بیرون

من

پروا سیه آدم و خاکم  
یعنی خود را بر از خود محرم

روز

در خود بگریم و خود را  
در غوشتین احساس عالم کن

من

تا بجزد سیخ نه سوزش  
بچال و ناخوش و شوق  
جز مردن نیست غایت کار جهان  
شوان با سید مردنی چون

من

صد هفت یقین و شکی  
کس متقد تو نیست ترک کن  
از خلق که اعتماد داری تو  
هر چه که گفت شود بخش کن

من

کز از مظلوم چهل بود سخا  
بر خاک افکند و شود تو بخت  
این طریقه طراست که در جهان  
عدل و علمت به او احکم کن

من

جز باطل نیست در امل و نشن  
هر چه ترخ غرض دل نشن

بین تا زقب که جنت حریکد  
دو فی مراد و حاصل نشین

ای رخساره که شد قاتلین  
رحمتش نبوده هیچ بپسین  
ما کشته دوستیم بر ما کوی  
بر خود بگری که نیستی قاتلین

تا کی ره سیرت موهرم زد  
باجا بل جنبلان معلوم زد  
این هم دره تو با جانم زد  
از کو عصاره مظلوم زد

بطون نظر است هم بر چو  
هر سوهر روز بهر ایندو  
دل آزار خلق باز تلون  
برادر است بهر چهره خاکی

آیه که ذالی کند اردیای  
بل زده است از که آیت آید

در هر

در شهر بزرگ نذر را چون بد  
خود اسافت بدین اویان

روزی که عیان شد در جهان  
لطفش کجاست باشد و نرسد  
خوشید جهان فوز چون بد  
دوره شود انکار و سیه

خلق بقب نمی زهم بر سر  
غافل که کجاست منی کوهر  
چون مرد ز شتران خیر و کز  
آزاد شد از دو کو فیض و شتر

آن کجاست قرب و المن  
در سایه بهر جنت کز آخن  
حاصل عادت جز کار بری  
همچون شتر کرت و دیوان

چون کامل شد مرد درین کج  
نوع سخن اید بو نرسد المن

در هیچ کس میسودن میگویند که عالم زین حاصلی بخیرین

از تابع این سستی هرگز نگویند  
هر دم باید جوهر آتشین بود  
با این همه علت شوقان بخیرین

ای کشته غمی تعلم دین دین  
دست در بسته محتاج نین  
طفایید کوفت داری نه  
کفا که ندارم مگر از بهر کین

هر دم نظریه لایزال را بنگار  
زبان طرزه نظر خواصه بنگار  
هر کس که بل این آئی بفهمان  
خود انکه وجودت نه پیش آن

بجان حکیم صاحبان بود  
در انوارش چند فرمان بود

ترجمه

هر چند و توفیق فرستاده  
آن نوران دین آید

آن کس که دکان را که بر آینه کن  
چو واسطه است مسرت و نه بن  
ز اسباب برین خواه کاری  
از ملک خود حکیم را نشین

عاشق که بصورتش از حسن  
جز مظهر عشق نرین و نه بن  
و انعم بقتید مخفی انجا رفته  
آتش که نه پندیده از بن

ای خیر از من نه بکار کن  
و زینک بدو بار می افشاری  
که غم نه ایم و کهی غم آرام  
یارب حیی من و طاری

از جنت خویش چون معاندند  
ببریدیم و غم نه از جنت



۲  
آن زلف را بخت باز می کشد  
و این را بخت خندان

هر که کند پیش نو و کشت کین  
آغاز نه انجام نه آلاستین  
قصه که هر که در جهان پیدا  
کم کشت درین فضا به پیوست  
چه با دینان عشق چه بی دینان  
نه آمانند محرم نه آستان  
رو طلب آینه حق نه  
کز پشت شکم ترا ده اطمینان  
در هر کینی چو کلاست تا کن  
گویند که سر حبه تا سید کن  
چون بر تو آفتاب کو کبریا  
اخذ به با می که سر مال کن

این شرح دین و دین  
این خالی و آن گفته پر کوسین  
کوتاه اندیش را به سر نیست  
امرت و نمست و کلا و دین  
یک لحظه کشته عقل را پلین  
جبهه چاکست از خون تا دین

هر چند نگاه

هر چند نگاه میکنم در عالم  
جز حلم ترا نیست طار این  
خوشی صفت وجود عالمی  
فروست ز آرد جام کوه این  
نمایزش هم عهد کنندین  
کله شدنت عرش کاوان این  
نه خود را برود در تو غریب  
چو زار نیست آن نسبت کردن  
شویف بر احمی پت جان  
چون زخم زدن ز بجزیر

هر چند نگاه میکنم سر دین  
حق را بی نطق جهان این  
ناطی نشده جز زبان  
نیک بد خلق کرده این  
جز ذات احدیت و اندو  
آن نیک که بد نمیتواند بود  
هر مقلد و اختلاف دین  
لی کبر و حسد نیست و اندو  
ز این نوع که تافته جزت شکنا  
در سایه که کشتن ظلمت  
آجا که کلاست جو اندوا  
کی ره یابد سلامت پرتو

نه کام و نه مرغانه پرواز  
 چهاره میکنی فشانه فشان  
 کی تا با یکدیگر و کجا و کجا  
 یکدم آرام نایز این جان  
 ۳ پایره بازگشت بدار کن  
 از فرج صحرای قنار کن  
 سر کشی مکان جبهه صحرای  
 بر عالم لامکان در می کن  
 هر کس کس در کند از زنه  
 آینه دل مرا بمن عرضه کن

این خفت بجز هم ز بیم تو  
 ما هم در سر خویش سوختن  
 در دو غم روزگار چون  
 خوشتر که کسبست ز هر جور  
 ناکامی و دشمنی و دامن  
 می گفت که کسبست ز هر جور  
 حقوق شکسته در جهان  
 غوغای منده آب حدیث  
 جز بر تو آفتاب در خانه کوی  
 این یکدانش نور ایا  
 تلویح افروز شیشه های  
 از آنکه ز کوی آفتاب است

من نوری

این نوری نزدیک او است  
 در آتش بود خویش کایه نشان  
 دانی چه بود سوختن و نشتن  
 پیرون ز بهار بودن و نشتن  
 از کعبه نوری چه بود سوختن  
 مشتای زن خانه و فرزند  
 تا صد طلب از بهشت نیاوردن  
 از روزن قدس سر نیاوردن  
 چون چرا خبر نیاوردن  
 ناکنده که ز کان نیاوردن  
 با همی دمساز شدن  
 با واحد لا شرک انما ز شدن  
 دعوی انانیت را بکن

باطلت

تمامت خفت نه زین دل  
 رحمت از فقر غافل در پرت  
 پدانش کیمیا در آتش مغلس  
 هر چند کس در سر آرد پرت  
 این نادان نسبت جز برای من  
 چون غار بی سوختن آرد  
 ناگاه ازین غار کوی که بدرد  
 فزونی او که توان جان

۲

عشق که هست از سرین  
 و در صحت او است آه پیچیده  
 بکشمه اگر صلا خود در بام  
 صد ناله بر آید از دل خسته  
 در عشق بکنجید تو و من  
 اوضاع پسندیدن پسندید  
 در دل آزار که آتش است  
 جز از کسین چه خوش گذرد  
 تا آتش زدم ز کوهی  
 غیر از حق گفت کسی  
 الفصه که تا عشق در کوه  
 کم گفت کسی نیز دروغی بان

رویا چشم و پشت با بر بون  
 دزدان من مانده از ندون  
 پوشیده کفن گفته شهادت  
 در داهروان اسلحه را هرو  
 در کعبه تو حیدر آدمی اذن  
 در بادیه کسی بیاد می داون  
 بر سره فقیر و بیو غم شدن  
 نزل که از رفتن هم رفتن

از آن

کز آنکه پادشاه در دنا جنت  
 بهمه که سواره بجهنم رفتن  
 زو محرم باز باش شوق  
 آوازه و نامیت جهان کندن  
 صورتی که کوس خالی بغوغا  
 ملک را بکنیم صاحب نظر  
 ره صیت نهفته از جوی بند  
 پوستی بی دزدول خود بود  
 هر سوز و دجود در آسپه  
 نتوان بکشیدن این کوه

باید عدن و او پیش رفتن  
 هم منظر بچا پیش رفتن  
 بر پیش و دانشی حراز بر تو او  
 جز کوری نیست غایتش رفتن  
 خلقی مطلق نه فهم اطمین  
 نه با پیش رفتن با بی رفتن  
 تا گفت لغت فیه ناخبر  
 نه خالق لفظ آلت لفظ رفتن  
 چون انسان صفت غش اسه  
 آینه صفت دمی بخت هرو  
 بنو ما را ز آدم و دکنش  
 در صحت است و در بی هرو

هر چند که جند و چون تواند بود  
 در دفتر کاف و نون تواند بود  
 آنکه یک کجی که در کون می گنج  
 یک حرف از و بر و نون می گنج  
 قرآن شکست و نقل پیش این  
 کم ندوب خلق و پیش این  
 خرم جوشود کوفته با جاز  
 که پیش خزان و اندیش این  
 ترک سروش و علم و دستان  
 خود را مسکین مسافر و نادان  
 تا جند فریب خلق نگذارد  
 کاری که خدا را خوش آید آن

خوش باش که خوش کرده بخوبی  
 کرد و می او بود ترا خوشی  
 یا تو نم از کز کورد ز کبری  
 ای تو حفظ و زشت آزار کن  
 ای با تو تواضع به کار کن  
 ای کرده که القاب بسیار کن  
 جند که مرا ساخته پیر کن  
 ما پیر و دان همیشه و پیر کن  
 من ششم و پیش کس تو رفیق کن  
 صبر است و بصیرت کار مرد کن

یعنی اگر ت رسد که می کمر بهی  
 قدر تو دار نشو و سرگردان  
 ای روی کلین بر جام این  
 وی حوصله تو بر کام این  
 زانت داند جمله واجب نفقه  
 کاستی از خالی نام این  
 در سیه حیات کام احوال این  
 باید دم شکر در به حال این  
 ترا گونه که مرغ را بر این  
 از بیم فسادت آن بال این

هر چند دل تو پیش خدایت  
 کارت زانیت پیش خدایت  
 در عشق اگر جان برود بکلی  
 کور و جهان خوش خواهد شد  
 عاشق شده ز کام خود و دان  
 در ساز نشود و پند این  
 یا هر چه کنیم همچو ما بر پادشاه  
 یار و بی کار خوشتر کن  
 ترک مضبوط و قطع هر بی  
 از ریشه خوش دفع هر بی  
 خوابی که تمام خلق مضبوط  
 رویش نیست مضبوط کن  
 خوش

بزم حال او که کون میکن  
 کاهن این شیوه خوش میباید  
 از دوست بخیر طیف گرم  
 خیر تو نیست هر جای  
 کس از جریه گرفتار نکند  
 غیر از کلمات هر که دیدیم در

امی عقل تو کشته و علم تو کون  
 اسرار تو حور نمود و محض  
 یحفظ کشت دل شامی سخن  
 معنی وقت با ده پهاید  
 انکه با و هر خرد پرور

فی نظر

چو ملک همه باو میروند  
 هر چند که در خلق جهان نمیگرم  
 آنجا که وجود است مقام  
 افتاده بر هر دم تو برانگرم  
 دنیا و عقیق و آکر ز تو نه  
 دیگر چو پیستم من آگاهم

کوریت حضور پاریان نشد  
 بکفن نه کارون چو نیست  
 پنهانی کس است کل بود  
 در عالم اینها تو لایق  
 اول باید محو شما بودن  
 دانی صفت سلامت فی الوجود

انفس آفاق راز و ازان نشد  
 ابر آمدن است طعن پاریان نشد  
 حق ندین هر آخر و اول بودن  
 جز کوری نیست این معصوم بودن  
 ز اینجا انگاه عین اسما بودن  
 شما همه و با همه شما بودن

نزع عشق برون بزم از قیاس  
 در هر که رسد شفا و رستگار  
 در دور فلک اگر خفاقی نباشد  
 دور در کشتن نه توئی تبار  
 حال که در جهان توان نمود  
 از رفقه و آئینه مجرای بود  
 در پرده را ز خود در آید  
 افسانه بوده است و آید بود  
 شش و سخن تل غرض نیست  
 هر چند ز صبر و حلم نرسد  
 نیش ز بوم و پشه و مور و کوس  
 شوان خون در کف دست چو این

هر چه که از غایت بدین سخن  
 نماید بیهوده اندرین سخن  
 یعنی ز خد طرب و خلق کن  
 جواز سرشکی شود نه زین  
 موجود طرب درین سخن  
 کفار همه خصلت و خلق کن  
 معنی کی کینه دعوی نباشد  
 چون بخت روی خلق کن  
 حق کو کجای نمی تواند بود  
 یا نور و چاهی نمی تواند بود

یعنی خدا

یعنی که خدای را طلب یا خود  
 یکس و جانم و اندر بود  
 عزمان موافق و مصدق گفتن  
 یا بی نه بخلق و مدق گفتن  
 از مشورت ما ان الا بشر  
 منصوب نشد نه با ما لکن گفتن  
 ترک یاری عالم و آدم کن  
 نیز خدا بپای پناح کن  
 یعنی جضم اگر ظفر میخواست  
 اطاعت و فزون گفتن کن

ای مصحف سینه هرگز خود بپوش  
 یک حرف ترا بدم از صد بپوش  
 کشته نیکم رسیدیم یاز  
 من یکم و پست با تو از بپوش  
 از سینه دم شاد کم آید بپوش  
 اینهم می یاز بدم آید بپوش  
 زینسان که نظم و فطرت  
 ز عهده من مکرر آید بپوش  
 ای روح تو در دو کون آن  
 رجوع نیست سالم و کیف گفتن  
 کفر و ایمان در جهان جمع توان  
 یاس لاندله و لا خدا ابد

سودا مطلق نیک بد است  
 اکثر سفر عوام مقدر نیست  
 مایه راه نال در دوا بهیم  
 ما را به غم از جدایی خلق که ما  
 تبدیل حلو و بر عمل را غموا  
 بایسته گفتندی بهر الوحد  
 بی راه رجوع بی احد و تن  
 هست از بی قدر جان خود را  
 نه در پی سنج و در دوا بهیم  
 فدا شده ایم و فدا بهیم  
 وین ارض سما کا زنده  
 کین بهر دست در میان دران

سرگزشت خوش را دیده  
 صحرا بود خوش کشت حاکم  
 یک ده گریه و فدا بهیم  
 پنهان در غم از حیرت  
 چرخ است مستند تو شد  
 درست روی نگه و راه  
 انسان ره که هست و طعن  
 ذرات شوند تراکم  
 گویند ندانی که تویی یا انسان  
 اندیشه که تویی نیست ندان

این کرد

این یک سخن دفع است  
 حق با یاد می ستایش کردن  
 کو عالم خلف بین نیست  
 یک امر جهان شگفت داده برون  
 ورنه چو کو نظر کنی خود کو  
 سبب است پسند و ناپسند  
 وزوای علم و کشتن  
 مشت جهان از مایش کن  
 جوان اصل کی فو عها کو  
 صند است ابایی یو با کنون

از زاری بسیار دعا کن  
 مقصود به تیرت زانو کرد  
 روزی که زور و در خوا به بود  
 چرا که تو در نظر نیازی مرو  
 بهر معلم و معمم در فن  
 صبر معلم کلامت کبر اجل  
 کشت فقر غنا باید و یمن  
 بهم شغنی است مردم یمن  
 برخیز و شورش و شور بخا به بود  
 فدا از تو منظور نخوا به بود  
 شرطت و وجه هر جوان  
 بس بین معلم و مدارا کردن



و عشق که ترک جان تو نمودن  
 کو عقل که شرح این تو نمودن  
 زبان مشغول که در دل و دین  
 آن نیست که نشان تو نمودن  
 شکر ازین ره چندی نمودن  
 یعنی نفس از خیر کسی نمودن  
 آنکه بجز بر باد است  
 دنبال مرادی نفس نمودن  
 هستی تو غیر جان نخواهد بود  
 آب کل این جهان نخواهد بود

هر که درش خرج تو نمودن  
 جز با تو در میان نخواهد بود  
 در عالم تحقیق دم از حق نبرد  
 بر بهر عقیده خنده و دین  
 عبدی که بر خوب گفت و گفت  
 و میو نیست که معنی نبرد  
 تا کی خوانم ترا که تدبیر این  
 یکه لطفی که از جبهه لکست  
 مرخه از غیبش این تو نمودن  
 آخر تو که قادر هیچ بعینه  
 تا آخری از سر می بندد تو نمودن  
 هر طریقی که نار و کوی نمودن

حرف الواد

المن

بر ساخت کسی عقل جان تو نمودن  
 بر بود جهاد کلا سازی از تو  
 یعنی هر چند فیلسوفی گشتی  
 غیله تو کسی نخواهد بازی از تو  
 که چو روی جفا کشید از تو نمودن  
 هرگز بر روی تو سید از تو  
 الفقه که حاصلی ندیدیم از تو  
 غیر از حق جند که دیدیم از تو  
 راز الله سینه باید که نمودن  
 اسرار طوبیای او از تو نمودن  
 حرف جند است عالم و شخصی نمودن  
 چون دانستی خواه بگو خواه که

حرف

ترا ساخت گفت کین جان تو نمودن  
 بافتی که جان تو نمودن  
 هر دم که دهنده خلقی از تو نمودن  
 چون کوزه که دم شر از تو نمودن  
 که بیکم رسد ترا خوش و شوم نمودن  
 انکیز سخن کن جهان با تو نمودن  
 یعنی جو فتنه در تو خشی کرد  
 تا کم کرد موج زنی دریا  
 عالم که خفی سیرت نمودن  
 ضابطه خوف و خیر نمودن

که قرار اند قول حق گفتند  
عجز ادا که خورده میبود  
عین همه عارف برین پایه <sup>در</sup> در غای عشق شور میبود  
روغن بکار غریب چون <sup>در</sup> در شب میبود  
انسان که برده بود دل پاک <sup>در</sup> در آتش خیزد دار و نه خاک  
در عالم بر داری از خوشی <sup>در</sup> در شب که آونجه افلاک ازو

<sup>در</sup> در  
قرآن ضریح جیم و جاز <sup>در</sup> در  
این طریقه مفضل را از دست <sup>در</sup> در  
یا هم ز جهان سینه نظری از <sup>در</sup> در  
نوسید ز خوشی و طلبکاری <sup>در</sup> در  
هری که که است سلیبا <sup>در</sup> در  
این خلق بر افکار از ان <sup>در</sup> در

ازو

در زیر فلک هیچ تیزی <sup>در</sup> در  
آراسته باطن که عاقل دانند <sup>در</sup> در  
ای هستی دل بهر نیاسی <sup>در</sup> در  
بچو دل و جان محو جان <sup>در</sup> در  
از حق با بی اگر حق آینه <sup>در</sup> در

<sup>در</sup> در  
این بیم و امید و شادی <sup>در</sup> در  
یعنی که وجود و غیره <sup>در</sup> در  
تا دامن آبر نیست کم <sup>در</sup> در  
تجربه غناه شاهدی است <sup>در</sup> در  
که خلق بکشند و بخندند <sup>در</sup> در  
هر که تعلم و مسلم <sup>در</sup> در

۲  
اوید خیرش بخت برده مننه جان باک بخون خاک نشسته  
در هر که رسیده و زبانی رنجانده و کجده و برکنده  
نبود خبر بهر غفلت بینی او مننه هر کس سخن و بنوعی بینی  
ز انسا که نبات اگر همچون نیلیند از برای شبنمی  
هر کس عیبت هر دوشن با او مننه هر زره شود آینه و شادای  
هر کس نکوست خوش نام مننه آری شمس شخص را سایه

این عالم ثبت و محو و تصویر  
بان آفتاب و قمر و سیم و اربعه و اکثر که وجود است و تصویر  
خوشید که بود عالم آفریده مننه بگذشت و بدل میدید و یاد از  
در زرع منع سفیدی ناکاه پرید و پری افاد از  
اگر شمس و زرد و عالم آفریده مننه توحید و آموخته ام هم از تو

فرا بفر

نور خیزد که صدق مننه زینا که صبح بزم نام از تو  
از غریبی هم در دریا او مننه اندم را که بوس بابو  
انسان از خاک بر توان پاست زین و سطر است کشتن بابو  
هر چه که غیر و چون غرض مننه آینه و شمس و منظر و منظر  
فریاد که از قضا می تزیار یکدزد نه مانند شود منظر

ان کان کرم حد توقع نه از تو با من خوش و هیچ خبر قطع از تو  
محو دایم مابقی منت قش صد کینه بجا نیکو متع نه از تو  
عازم و زلال از کردند از تو مننه فارغ زره در از کردند از تو  
تشر و زان که بود و بریت غریز نزدیک شوند و باز کردند  
کشته جرح مسرت پیدا مننه از کار بجز مرید استا مننه  
یعنی بخواه معرفت از همه چیز از بد عکس و زنگوشا مننه

وقتی دارم که غلط می بینم **منه** خاصیت صبح و شام می بینم  
 گاهی نفسی که عالمی زندگند گاهی تنی که جمله می بندد  
 حقیقت بداد و دین با هم **منه** ای نقطه است و آخرت را بر تو  
 وسعت غرض آنست **منه** عرض غرض این نه با هم تو  
 ای نقطه است و آخرت را بر تو **منه** این دایره را پیش تو می بینم  
 چندین می بینی و هم **منه** من و بیکس و بیکس گریه

**منه**  
 ای قاتی عشق روح جهان تو از عقل غنی است و دروای تو  
 او و غلط نمی خواند و می گویم **منه** بجز غرض از خدا فایده تو  
 آن راه که هر که یک نظر کرد **منه** صد شده و زلف ناز بر کرد  
 آهیم شنید و رخ بر آید **منه** هنوز دلم بر از کرد و در  
 عارف که همه از خبر بود **منه** اقبایه کون مختصر بود و

مرد از نظر غلط می بینم **منه** بجز غرض از خدا فایده تو  
 از روزی که انبساط نماید **منه** در خانه انقباض ناکند کرد  
 ای صبره سیر آن **منه** که هر خرت فخر و کبر تو  
 نارسه ز نیک و بد **منه** کی محسوس در رخ جان  
 صدره منحنه بند هستی **منه** زمان می کشی راه هوس بر تو

دنیا کویم بقل بر تو **منه** عجبی جویم ز عشق بر تو  
 خواهم کرد و دست شسته و ام **منه** اما بکنم که نیز بچوشت او  
 احمی حاجت بر بندگی و پستی **منه** ای خالق بهوشیاری و تو  
 مرغ و بکس که از تو چیزی **منه** من از تو و هر چه هستی تو  
 داریم دوست سر دور **منه** اندر می هر کار که چه در  
 آن بجز به نهایت سستی **منه** این میگوید که مقدم نیز مرد

هر کس که بدست من دست دهد  
تا کس نتواند آنجا که من  
امریت عجزت نماید من  
قرآن خبر هر علت و اثرش  
ترک همه عمر و زید این قهره  
کو صد غمگشت و صد درد بود  
قرآن کوید اما فاقره کو

ای افتاد هر قدم در این حق  
ی دوست تو خود کو حق تواند  
درد هر کس که وار آموزد کو  
خبر کار بکارخانه عالمیت  
وجود و تقدیر هر کول از من  
در واهی اشتیاق با منی

ان غن

این غن ندانند غیر از شخصی  
صفت و صفت خود را شنیده من  
صاف کند جز بجز اینها  
افسانه عالم ندانم قانت  
هر چند کرد هر کتابی کشتم  
موجود و قی شده ناپدید

در هر کس که تابایم از او  
ما را هر دویم و خلق طفل را  
خصت جمال دیدن او من  
کلین همه تن غار شد بگوید  
هر کس خواهی خیر او شد من  
آن شسته که از آن تابا

۲

در ظاهر که بخت خوش شده **منه** غم ره نبرد باطن ننداده  
 من بیکر نمی دل و نمی آید **منه** ترا بوان آتقه خنده  
 ما نیم قیامت مضطرب **منه** احوال بسیت که بجز خنده  
 اینیم بابت هموم دیگر **منه** همچون دریا و موجهای  
 ای در سمن هزار بود **منه** سویم نظری بنوده قطعات  
 من بخت تمام و تو بید **منه** یارب کل از خوش کنم باز

**منه**  
 آن سر خوشی که تا ابد شد **منه** آن نیک و راسته زبید شد  
 هفتاد که دیدیم و نمی **منه** میم باشد و موج زبید شد  
 عشق آتش کشتیست **منه** کارم همه او سر که شدیم  
 از غایت یاری **منه** آنجخت بن خفا که شدیم  
 نشانه خود را نشود **منه** در جبین این راز را بگویم از

هر چند که غیر خود ناسی **منه** افسانه عالم خلی کم از  
 انکار مراد بود و بی **منه** هر دم عالم از کرد و نوا  
 هر چند که شت در **منه** چون دادیم بنو و خبر نوا  
 توان سخن را تو هر حالی **منه** کر را طاعتی بختی آید  
 هر چند که فی بنده **منه** ره بختی بر دجسوی آید

**منه**  
 از بادیه بگل غل شده **منه** رهرو نه با فسانه خود در  
 بنشینم جواب کم **منه** طبل کوچ و نوبه خود رهرو  
 که سیر تو یا آورد از **منه** خوشید شوی عالمی پرو  
 هر ذره ترا اهل **منه** اما بنظر کنی هم از پرو  
 زاهد که مراد **منه** ضد کشم که این یقین بود  
 رنجید و شد از **منه** غافل که مراد من همین بود

ای آیه تو هر که سرور می نمونه تیار تو نیست مجبور  
تیار تو خوش راه پی باجو - هر چند پیش در می تو می  
راه اسری معصیت علومه توفیق بگوئی دعوی کرده علو  
خود را تو قبول امان هستی با خلق چه سود اینده و کل  
ای ظلم و جور و جور تو نمونه بکنده بر تو آن نذر تو  
بینی آنس که از ازل با تو بود هم خواهد بود تا بد دور تو

ثابت قدمی کرد و غم خورد  
 عالم را حوز و صافی و درخشان  
 خاک را غیب یا بیا لاله شد  
 بکر که چگونه جواهر و فرو  
 عالم که هزار خیره و شوره بود  
 کس درین پویه در گذر نکر بود  
 همچو جلوه صورت صورت  
 هر لحظه فسانه و در گذر بود  
 عالم که چشمه روی در بر داشت  
 که نیک نظر کند زیادت

۷۰

بر چهره که غیر از دست است و  
 بر چهره که حاصل این شد که  
 یعنی که وصال از نظر و  
 غیاز رحمت آخر این مرحله  
 از اهل و اینست که  
 در هر یک از این سه  
 فانی شد و نحو هر چرخ بود  
 در ساقی افشانده نام  
 بر کس ندیدم بر توفیق بود  
 فانی شد و نحو هر چرخ بود

قانع بخت باد مشو و غافل  
مینی از جان بگو از خندان  
فردا ز کی اگر سپید غل  
کیرند کی هم که مملو آن کو  
زینا که منم عاشق و دیرینه  
موجود بذات پاک کی کینه  
مغورم اگر بکری ز دایم  
در بر دایم بی پیم آید او  
دفعش تو هر هفت سیکو ز منضمه  
قول تو و فضل عین مچو یزد  
باست از اخلاق تیر مشکله  
تا حال کج فتنه نهروید از

2000

بر چهره که غیر از دست است و  
 بر چهره که حاصل این شد **کونه**  
 ناز و نفست اگر جدا کرد  
 در هر یک بدیم این سخن بود  
 در با ختم آفتان شد مبالغه  
 فانی شد و نحو هر جرق بود

قانع بخت نشو و غمناک  
خونی جان کوه از زبان کج  
فردا ز کی اگر بسند  
کیزند کی هم که ملو آن کج  
زینا که منم عاشق و دیرینه  
موجودات پاک کی بکشد  
مغورم اگر بگری بزم  
در بر دازم به چشم آینه او  
دفعش تو هر هفت سکو از من  
قول تو و فعل عین میگرد  
باست از اخلاق تیر سگ  
تا جمل کج فشت هر دوازده

21/11/19



دنیا که بجز کور و کوری نیست **منه** از دانش و پیش از می نیست  
 جز بهی و پیاصلی و سنجی **با** انبیه غوغا خبر می نیست  
 حق عالم و کسیر دیندی **نوسنه** هر سپهر فاسق هر ستر نمی  
 یعنی آن و نیست آن **کرو** می همه که قبول کردی  
 در عشق تا شعله آید از **نوسنه** تا بار خست اماره آید از  
 کس نیست که در دعوی با تو **نوسنه** و در توان گفت چاره آید از

**خوف الهی**

ما دام که در خویش **در** سر که کمره اعظمی که جز در **نوسنه**  
 آنجا که شانه خست **نوسنه** بنشاش تو نیز خوش را غیبه  
 یارب قیوم راه در **نوسنه** در پشته و هم آتش آیم  
 با خلق که ترک **نوسنه** از خوف و رجائش **نوسنه**  
 سهر که جانور خاد **نوسنه** که توانی جاد را جانی **نوسنه**

در این عالم  
 که در این عالم  
 که در این عالم

این را از اگر غم بودی **نوسنه** لبست و دل برده و جانی  
 هر کس سخن جندی **نوسنه** یکدم دل خویش را **نوسنه**  
 خدا را خوان **نوسنه** از سپاران برده چنان **نوسنه**  
 این نفس من **نوسنه** ای درویش **نوسنه**  
 ای کرده فن مرا **نوسنه** من خسته و محو و مست **نوسنه**  
 پیش تو مرا ای تو غنی **نوسنه** مقصودت غمت **نوسنه**

**منه**

هر چند که با خلق **نوسنه** خوشی صفت **نوسنه**  
 در صحبت خلق **نوسنه** از هر چه **نوسنه**  
 که هست **نوسنه** و مقصد **نوسنه**  
 بل نپارم که هیچ **نوسنه**  
 انوار **نوسنه**

کفتم افکوس کافان زدم **منه** انی زده الی تو در شجره  
 موجود کیت عالمش **منه** هر لحظه بخیر خستاشانی  
 هر چه که غیر اوست اندم **منه** اسمی دارد ولی سمانی  
 کو یکدم کاندن نظر **منه** چون باد برانک خوش بخونه  
 کفتم که خوشا بخون در در **منه** در خنده شد و گفت یک بخونه

**منه**  
 که جانی بر د نظر فی ذاته **منه** آملو بوقوف ذاته آیاته  
 هر چند نگاه کردم اندر علم **منه** نیات و معلل فی امرآ  
 عشق آمده و خیال کم کرد **منه** هستی مرا بجا کم کرد  
 در این بینده اطمینانی **منه** خود دیده در حال کم کرد  
 انیسوی همه خجالت و جرم **منه** آتسوی فید کرم و غره  
 من افاده بخاک و خون **منه** بحر حیرت موج سبحان

اردف

در دفتر که عقل شیدا کرد **منه** یعنی که ره عشق هر چه کرد  
 هر که که اگر نخواهی در **منه** پس محکم کرده و پیدا  
 این فقره فنا و حجاب **منه** خیر باری بر دبار است  
 مطاوب اختیار کام **منه** زمین هر دو گذشته اضطراب  
 ای که که کمان شود پاره **منه** خیر و شر و تق و ضرر که من  
 غیر تو در که میتوان بود **منه** عین همه و غیر همه نه همه

**منه**  
 که مژده لاف ستاوی **منه** در اصل کیت که بجاوی  
 و علم اگر جانی بدل **منه** در دست و آزار مساوی  
 و اگر و عشق دفع **منه** یعنی رخ و کت شمع هر دو  
 زانسان هر یکتا **منه** هر دو به خوش و دوسوی  
 هر خود را بر بی **منه** وین خلق جو زده بی او

سجایند حکیم و حکمت دانی / کز پرومیدی کی ساخت  
نمایند در کمال خلق که راه / ناکرده و لاشی لاخوت  
کس عالم نیست بنوع و بول / در پیچ و خم اندامی  
عشق میفهمد خرد تو را / بر باد توئی در ان مقام  
ای قهره و ترسته از دهم / ای کینه طوفان که ده و نه

ای حله مجاز و سر اسفانه / آگاه نه از حقیقت جانانه  
بنوم چون خودی ای ترش / ای طایفه و طایفه بخت  
هر چه که گفت عاقل و بکا / نه عجز از بزمی بنور ای طایفه  
بن خود آواز نشانی / نه خیزد که گفت سستیم  
هر چه در راه خردی / نه خوشتر چینی است  
تیر تیر تیر تیر تیر / در دوزخ و نور پس را کم کرده

غافل در

غافل و خلق این است / غافل و شرح و حد است  
نابیند که میکنم عالم / نظر بر دو سو یقین است  
ای خود توئی کرده من / در کوه و چمن هزار آواره  
تو من مرا با بجا مطلب / خوشتر باید به از ان کاشا  
در دوزخ و سوز و آتش / نه بخت است نیاز به ناله  
تا داند کسی که ما با اویم / داویم خیز ز پرده راه

خواهم شد عشق عالمش / اهل غرض و جلد پی  
ز انکه که در دشت / رهبر و جوان خواسته کرد  
کارم هر دو جبهه / نه خود و طلب و فتنه  
عمی از آن که کام جان / چون دیدم مراد جانان  
کس از عشق خبر خون / نه بخت است روش بخت

غافل عکس که در خیال منم عاقبت حیران نده که منم  
نامرودن از کون مکان منم از فرغ بابل خویش کم منم  
جای مسدود که منم در خور چون راه رود مطبوع منم  
اندیشه جبهه خیر را منم به شیره زو مانده بر منم  
بکره و دو کون بیگانه منم پیروز نشد از دایره منم

منم  
تا چند بجای گفتن بزم منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
چندین سخن از دایره منم توان گفتن برای بگو براه  
لبند زهره که منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
از ترقیه عقل نفس منم خود را و ترا و جسم را منم  
نور ذاتی را منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
زود آن که منم بهر کسین خلق عالی و بنا

در موزه

در موزه شده بصورت شوم منم در منم خویش از موزه منم  
باطل شده چون منم در موزه منم  
جز خود منی باشد احوال منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
هر کس که منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
عارف که منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
پس چون محیط کلان منم از منم بهر کسین خلق عالی و بنا

منم  
این منم که منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
در دهر انواع که منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
هر کس که منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
اگر منم بهر کسین خلق عالی و بنا  
لی منم بهر کسین خلق عالی و بنا

کی کار خنق با خوشی پیش بود - مانده کا و رانی است  
 بدول آخری خوانده منه از یزد و جو و خوش دانند  
 آثار جهان ندید کس و انجس - آخره سرشته جهانند  
 یکدم جز در عین ظهور آشفته منه زمین نماده کس بی آینه  
 این خلق عیارانه پانز احوال - خفاش نورشید در اندیشه  
 ..... منه .....  
 یکقطه بدور کس در پهن - پیرون ز محیط دانش چون  
 در صورت مرد مرد و موسی - از چشم تو خورشید ساز کردند  
 یک بر تو نور عشق اکل بود منه هر چند که طفت میال بود  
 سنج الله که انکاسانی - حلال بسیار مشکل بود  
 عالم زینبانه پتله بریده منه سرزدانان کرد کارند  
 یقین همه تن روشد هیچ و آ - اگر انسانی رویتو دارند

۹۰

خبر است کوی کو بخت و رخساره - از مار و فتنه و فتنه این فرق  
 فرعونان بر کیم الا علی کنت - در صلی خلق و شد از خرقه  
 چون هر که شرف منی از نه دارند - حق مردود و تیر از هر که اند  
 خلق تو جو خلق او جسته بود - کوره و پیکر خورشید بل داده  
 ماییم خبر از روز و هر خورده منه جز شکوه و کز آن روز هر خورده  
 یعنی هر کس که شستیم او را دو - بر او داشتیم هر خورده  
 ..... منه .....  
 این مجسمان که در سپهر - همان خورشید غنی دیده چهره  
 جز در شب غنی و غنی - زیرا که بر روز و هر خورده  
 هر کس لبی ازین طوق زده - جز در هر که یک سر و کف  
 دنیا با اهل خود نمایا کرد - آری از زن بکینه زن برده  
 من گستم از جمله روح در زنده - غفاشته و من قیاس و قیاس

از هر که و هر چه خدای تعالی  
دافت و دیده و طبع بریده  
استادان که طرح خلق کنند **منه** هم اوست در آزاد و شایسته  
یعنی هر کس مردنی را **منه** چون دیگر می بیند **منه**  
عسرت جواش فیه **منه** من عجوبی سینه ای شسته  
تا بچشم ز خویشین سلطان **منه** چون وقف خویشین شوم خرم

**منه**  
آید بطور سجد و تذکره **منه** آیت هم بر سره و به  
هر کس نشانی قیامش کویا **منه** شمع کبریت از بس خرد  
باگ بی چرا و کین و دوا **منه** امید و هر شادی غم ناز  
گویند که بر آسمان **منه** هر نوکر ملاکند استاد  
صوره است یعنی **منه** در بحر وجود در شسته  
ازم خاکست **منه** خشم خدای **منه** اما بحجاب کرمی و آینه

عالم کشیده لاشه **منه** در و صد تو کردی هست  
این می سخن که هر دو کویا **منه** سر شید این نیت قیه  
دین معشوق خلق را **منه** باجک قیانه بهم خود داد  
کرده شوی سپید درویشی **منه** زبان بود که ز کبیری او داد  
ای ابرو عاشق از تو در ناله **منه** دور تو نزدیک تر حال تابه  
کس نیست که از تو جان تواند برد **منه** این باغ فلفل کشی از اینگاه

**منه**  
عالم ردی امید و **منه** این شرف خلق ناسیست  
در یاقین خدا و مردان **منه** در سیر صراط مستقیم **منه**  
خلق همه دین کن ویرانه **منه** از هر چه ناله افسانه بود پناه  
آز و دکنیک و هر کس **منه** ای ای اگر نشوند سپ  
تا چند کیم ناله من آواره **منه** از جو و جفا کجای خوش اره

یکی گفته که در میان بزر و خوگیر  
بستان از دست ساقی با باده منه نهامت از دل شونی مرگ آرد  
عینش که دلی زمر کند کین زنده آن بزرگ آرد  
لقن فرقه که بر راه هدایت منه در معنی خود بسیر آید همه  
اطمینان را که ضایلین بخواند با صورت خویش آید نمایند

در یاد نگذاشت که در یاد که  
کر غره نه با عالم و هم خلیل  
عالم که با هم این نیست منه آدم ز نفع در نیست  
در ای کجای که نیست سر آنا نسیم لامکانست همه  
هر چند زلف نیست مرده نه بی دل نیست ز بلا آید  
قاضی قضا و اقیانوس کسی و بسته

هرگاه که عشق در تو ز دست نه آرد نه شنی خسته حال و خیر  
شیرین طلبت کام قادیان جوی تلخ نیست تو نشد بخیر  
از باده عشق جز تو در بر او منه کس واقف در او و او شیر  
کیفیت هر جام که عیش آید اینست که هستی اوست غلو  
موجودیت که در او از منه باشد همه که تو بچانه  
هرش و کی که هست در عالم باشد شخص و همی سپاند

از هر چه مرد و محو ما بوده در فتنه و یو خودنا بوده  
یعنی آنکه غیبه ما داشتند هر کار که کردند ز ما بوده  
خوشی که مخالف کام همه منه بنهاده هم از کام هم دایم  
رو در خوشی خواران در کام شخصی در عالم او دایم  
یار که دو کون از تو می شود منه از تو می شود یک شده دور



قدر هر که نگاه کرده نوشته **منه** و نه هر که نقل زده گویند  
 با خلق کسی تا شوق افشا **منه** هم آتش بس که در طریقی  
 شیطانی که دست کرد با آدم او خود در دام لایحی افتاد  
 یکه از شده درون پر خون **منه** بهر بند که بر سر در کوفته  
 قران خبر مختلف هر قوم آ یا همه را واحد بچون

قوت داران از یقین باید نه چشم از جوین عاید  
 آرام درون کام بر تویم در عشق نه بدام جزا فاید  
 نه در دوا قشوی نه ناله و آه **منه** گرفتاری اعتبار بسی تبا  
 یعنی هر قریب باز سیکان غفلت بسخی اگر میندازد نگاه  
 شد در توحید محط خواه **منه** در دینی و دین هر روزیگاه  
 نظم امروز را بخاری فردا زانگونه که لا اله الا الله

صبر نظر

صاحب نظر کی کشته نشود **منه** محاسن دید ما بهی تمامه  
 سر که دانست تا کی نیست ای قافله هر سو و هر راه  
 تا حق نبرد و برت جان بختی **منه** جازا سخن از کون مکانی  
 او در خفت خلق اسباب با او اگر دایم آن لغوی  
 جانان چنان شبیم جان بختی **منه** بر خوان بخت فقر مان بختی  
 بشناس او را ز قوه خود پاک در معدن خیز زبان بختی

چون مرد ز قوت فصل آ **منه** در دست زدنش شد کونا  
 او گفت جهان این چنین باد که هر نفس بانه بسیر و راه  
 که میشود فاسد هستی کونا **منه** کاهی همه غوغای توان  
 من غنایم دید که کاهی کل که شکفتند ما هوس غنایم  
 دوست نیاز و نیازین **منه** از قدر وجود لا شکر الله

میانی بر پهنی و بسند **منه** و زنده پاک از هر خواه  
 تو نقش عدو گفته کرده **منه** شد جمله احدیده بخاکینا  
 داریم من و تو کینه **منه** تو کوئی الا لمن الا الله  
 مرا و تو رو شوب **منه** تا پختی ز حاصلی ره  
 یوسف با فکند و یوسف **منه** پس قافله را بسره جرده

کار عاشق که خون بر شامید از صبر بصری بید  
 بلبل قفس از نظر اسیر **منه** چون فایده ندیده از  
 جز دل نگرانی محقق نشد **منه** زین ناله و فریاد معوشی  
 از ناله دل تعلق معلوم **منه** افغان کند جرس معاش  
 چون میت مرد از غصه **منه** هر چه گفته باشند پتو  
 از داینها تا صوابت **منه** بروی دعا در اجابت

اول

احوال جام کجانی **منه** و ز ساقی بزم جاودا  
 گفته که شکر آسمانی **منه** کفش خوش شکر آسمانی  
 تابا تو که در شربت **منه** دارد تو آتشی ز مهر جا  
 در صاف لی براحتی **منه** کو هر میان نپه دار ندکا  
 موجودیکانه این **منه** بهر چه کنی ظهور و خفا  
 اینجا که گویند وجود **منه** بعضی نیست که نیست غایب

هر کار که او کرده بان **منه** کانیست کمال مرد محروم  
 خود را باراده از لایزال **منه** یعنی که مراد خوشتر کنی  
 ای بهر حق تو صید **منه** و در دایره مجاز خود محتاج  
 کوته نظری باشد **منه** که راه بزرگتر نماید باله  
 عشاق شدند محال **منه** این که نه که من عاقلم این

ارباب وصال وصل خاشی  
 ایشان شایع صد هزار افت  
 کج نبات خاک گرد گشته **منه** نیز نه به به جوانه به به  
 القه که نیست این جادیتا **منه** همچون آتش که بخور زن  
 یکدم غش از اوله جند **منه** خود نالی و غیره به به  
 بس که کس که هستی هستی **منه** این ناله زار را که می زند  
 آن ذات قدوس در سوتی **منه** غبار و او غیر را خیر می  
 جرفانه و هم نیت کجاستی **منه** بنشسته خدا و نبی و نبی  
**منه**  
 خوی هر روزی به به کجاستی **منه** تازستی هر که به کجاستی  
 هر کس هست در دست **منه** زانجا که او انج و زنی کجاستی  
 یکو چو دست خیر و دار **منه** و معنی و در صورت اثر دار  
 این ارض و سما حفظ او و غیر **منه** کش هست ملک باید بر او

در علم

در عرصه عالم که گشته **منه** هم رفته به به جان و هم  
 در در شست صوبی **منه** من در خم صوبی به به گشته  
 فافیت گشتی بختی **منه** نادان به به گشتی  
 جانی که کرده رو با و جیت **منه** آبی که نجسته بجز است  
 از او چون بجز کل شد **منه** کل شد پیش کن قول اگر  
 آن بایه عالی که علی شده **منه** از زکلافش خواه و خواه

یار که خلاص از غم کام **منه** از جمله رم و بخود دل  
 یار یار بختی و به حکم **منه** یکشته درین معیت یار **منه**  
 مادام که مرد مایل شود **منه** هم طایر شر او بر سر  
 سبحان الله حکیم جبار **منه** ضبط کس هم نفس کن خود  
 هر چه که هست جز حق **منه** در ذکر او انی بسیدش

آنکه که خوش آمد هر ناخوش خوشبوی چون گل کند خوش  
عقل و خرد و خرد کل **منه** هرگز دشمن دل و کام دل  
یاری کلنی که بر سرست پتو صد کیفیت از ویک حاصل  
نور است و بس کوی **منه** روشن کن منش نه بچانه  
در خانه تاری جویندنی **منه** هم شمع شود شمع نه

**منه**  
عشق است که غریب است یعنی از غریب حق عید است  
جز ترک خود و نیک و کجاست افسانه و افیون و کد است  
بر عجز تو نشه دار و غرض است بر کرد تو تو من و جان  
چون غیر تو نیست که یار **منه** خود می تو از بر کی و جان  
تا مرده و کفیه لایمی **منه** دستش برسد بوجه الله  
آری یار خاطر خود خواهد نتواند دست خاطر یار نگاه

نکره

ترک که کیه و یار و اختیار **منه** که میخوای که یابی اسرار  
روح قدسی با هر و درمی بشیر بیک که جد و افتاد کار  
کاهی سیم بر اوج چون **منه** که جوان سیف فتاده در بر  
به هم می هر زمان است **منه** سلج اندر جهادین  
چون هر بر ذره نظرد **منه** هر که بره لطف کند ردا  
بازم عالم بدیده آری **منه** کویا که ز چهره پرده بردا

**منه**  
امروز که عبت کردند **منه** فردا بهشت کی نشینند  
قول از دنیا فعل از دین **منه** دین بخیر آن بصدایند  
من هر دو و غیره **منه** بی او بجز انتظار کار  
بر تیره شبی طلب گیتی **منه** حجت ولی با حق  
چال گشت زجه و چون **منه** غیر از چون مرید مضمون

بتو ارفضوا از انفسه  
 در خلق نه امید می باشد  
 چندی است که در کمال  
 آن فرقه که محو کارند  
 وین خلق که باستی خود  
 چون طفل بر لب سوازند

بزم خضر علی میده  
 معراج تراست بایه  
 از کعبه نشسته بر کوه  
 کس راه بند عالم عفا  
 زان شبه دوزخ بر کس  
 از صفا وقت ناخبر دارند

در دیده

در دیده خود شناس  
 نشان خیر و نیکو  
 دل شوانی است که  
 در دست خداوند  
 زان خالق که هست  
 بان عاقل کرد و ز کوره

از عشق طنور او هوید  
 ای نایده جو خشت  
 در عشق که نیت را  
 با هم بجز جبر استغراق  
 در هر سخن شارب معنی

در کوزه ابل در آتش پخته  
چون بوی کباب از کوزه برآید  
این خلق را حصار در سنگ نه  
این نقطه ای در دلی نه  
دستی است به اندرین که  
که دست خود خویش را که بچد

ایستی تو بغیر و هم وطن  
باو هم وطن هیچ جان  
گفتی که کی است در دو کوزه  
مطلوب کن ای که تو بکنی  
باز که بوی خود بغیر و هم  
شیدای خوش عاشق برآید  
از بی زنده در هر دو جان  
همچون کسان تاب برآید

حق را که خطاها و قضا دارند  
ما را به همه سرخ دادند  
افزون زبان کل سخنگوی شدند  
در بای مصالح را کشادند  
در فتنه بی نفعان تویی نه  
ز آن گونه که از هر کوزه و جی

حقانته

حقانته طریقت در دور شوئی  
چون بچینه بدو کوزه کوئی  
شرطت صد احتمال و یک عیب نه  
ز آن گونه که مثل خطایب  
یعنی در کل و جزو ششمی  
دیدیم یکی جمله کی فی ظلمه  
در عشق کوه و چاه بی مانده نه  
کزن کجایان بهر مرغ دانی  
جانم این یکی بهر خود زنی  
من شست خنجر بر دانی

عاشق باشم هوایم و دلشده  
در غیظ فلک بچو بچ غمخیزده  
که خیز شوی باغی قانع  
بهتر کنی با شنی در گدازه  
هر گفته و کرده مرد را پیوسته  
در نوم و پر آرده ان کم  
در عالم پیش که قیام است  
قوان فعلت هر چه بپایست  
در کشت خود خیال افروخته نه  
در وحد خود عین صوبند  
بایستیم افق از آفتاب  
در آن کون باقی بنده

هر کس بکشد روح و جودم کرده **منه** در خلق بخلق کم نظم کرده  
 زانکه بکشد خزان برود جز آنکه خراست یا خری کم کرد  
 ای غیبه آلوده از عین گناه **منه** و آثار جسمی سستی کاش  
 در قافله رسیده اوراناکا او ظلم بر باد خوانده عمل  
 موجودیت زنده و پند **منه** او از به عالم عدم افکنده  
 او را که ز دیگر است یقین می توان گفت در حق زنده

**منه**  
 این عین نیست بهترین جسم تو دیده همه قرآن پس چنانچه  
 هر کس بدی غایتش گشتی سر جنبه رحمت این جسم تو  
 عارف هر جنبه یک بد بود **منه** تاویل خود ز دید احد بدید  
 این عالم را که نیست غیر از تو اصل آن شد که شرح خودی  
 اهل کس هر چه بود نیکو برده **منه** یعنی از خلق جان حق برده

مکرر

هر کس را شعور بکشد بر کس هر حق شناسی را بود  
 یا هر کس کرد و چه کم **منه** حق را همه داده و حق را نهد  
 هر یک بدیدانه را خبر **منه** اما کی آمد و کی نماند  
 مغرور بهر فتنه برداری **منه** تا در رازی کس هم آوازی  
 ای صرخه بکام خلق طفل مامور بهم با تو هم بازی

**منه**  
 عشاق که محبت و جویند بر سوخته زده باو نیند **منه** ۲  
 این که غم و دین دنیا دار در حضرت معبود دور **منه**  
 هر کس دانست عاشقی از دهن **منه** مخلص و معشوق محال شود  
 عشق او را الطیف از دمی چون برداری عای بر عفو  
 در شبیت عافیت در سگاه **منه** اندیشه سرور بی باران **منه** ۳  
 زواری فوت بر سر لری و اینست نخبه علو پات



در کار و فی دانه <sup>منه</sup> جز محمدا خود نبودند  
این خلق که سرگون <sup>منه</sup> در شش محشی نمودند  
کس نیست غبار شرک <sup>منه</sup> در بچ عیسی عشق پند  
اگرست جهان اندویش <sup>منه</sup> وین طغیان که عیسی پند  
یار شب تاریک <sup>منه</sup> زین طغیان پایداری  
ای یار تو هم بقدر داد <sup>منه</sup> تا شب اسم قدر را قدری

تا عقل ز غیر میگرد <sup>منه</sup> از لایم نزار این دل دیوانه  
پیران ز رسم نور <sup>منه</sup> ایمین توان بود در این خانه  
هر کس که در خیال <sup>منه</sup> از بزم وصال او غمناک شود  
من کیم و منفعل از <sup>منه</sup> این نه که پی باقی با برده

ان الحفظ

آن صحنه <sup>منه</sup> که شش ماه <sup>منه</sup> سر در آن ز شیب بی نیم  
السد برت خوش <sup>منه</sup> بهر بوی الهی پند  
این خلق کنون <sup>منه</sup> غافل و پاپ <sup>منه</sup> جز منکر هم نمیدانند  
خود جز اسمی <sup>منه</sup> پیدانه ز هیچ رفته و آید  
اخلاص کن <sup>منه</sup> خود را این <sup>منه</sup> خود را این <sup>منه</sup> رها کن <sup>منه</sup> غرض  
بکر ز دولت <sup>منه</sup> لا خوف <sup>منه</sup> طلب <sup>منه</sup> در کن <sup>منه</sup> الحسد

نه لطف و کرم <sup>منه</sup> خدای <sup>منه</sup> خلق <sup>منه</sup> غافل <sup>منه</sup> معنی <sup>منه</sup> خود <sup>منه</sup> مانده  
بر شد فلک <sup>منه</sup> بر چرخ <sup>منه</sup> شست <sup>منه</sup> کل <sup>منه</sup> آب <sup>منه</sup> نرد <sup>منه</sup> دانه  
و هم ضم <sup>منه</sup> از آن <sup>منه</sup> غافل <sup>منه</sup> فری <sup>منه</sup> غافل <sup>منه</sup> کو <sup>منه</sup> بد <sup>منه</sup> معنی <sup>منه</sup> قصه <sup>منه</sup> ر  
سجده <sup>منه</sup> اند <sup>منه</sup> تشریف <sup>منه</sup> این <sup>منه</sup> دست <sup>منه</sup>  
کز انده <sup>منه</sup> دست <sup>منه</sup> غافل <sup>منه</sup> دشمن <sup>منه</sup>



یکس که ترا آید ای او بود  
 باغش طلب کن کنده بود  
 آنکس که خبری می شنید داد  
 بنم با انا ایالیه فرمود  
 جان دلی که چو ترازو  
 مشتاقی کند سینه باز  
 نمیشد که غم است وقت  
 ایامی که اشتیاق زده  
 هر چه خدای را زادت کند  
 از لوح جهان که خوانی است  
 بل هرگز گفته کرد یا بل  
 از چشمت دیده از زبان  
 زانی بود ای اندیشه  
 مانند قوسیدای او پندیده  
 خود را از او گشت نهایی  
 این طوفان که پدید آید همه  
 در دایم پیش که با او ایستد  
 از طلق سر برده باشد ایستد  
 هر چه ز صفت برآید تا  
 در دینی غانی مجازی تبار  
 روح و دست و پا پیوسته  
 ز آنکس که بی زیاده بوی شد  
 زدن من که کس نیست بنده  
 روح و دست و پا پیوسته

هر چه

نام

تا سطر آن حسن نشان افتاده  
 مدقعه و شور و زخمها افتاده  
 زده در مطلق و در هر طرف  
 هر یک که شمع جان افتاده  
 چون مرد شد استی خود بگو  
 هر یک که هست کرد از راک  
 تو سبب دلی که است حکمت  
 زدن شد طلیحی طلاق  
 بگشت جوار از طاعت  
 با دست علامت طاعت  
 یعنی هر که مرد کامل شد  
 دیدنی می آید بکرکات  
 جز که جواب و خاک زده  
 یعنی که سوره ای او پاک زده  
 ساقی حق و ساقی حق  
 در مجلس عاشقان که پاک زده  
 مرد که کلاه یا قوه کی کرد  
 زدن برده خدمت با طاعت  
 یعنی هر حال و از بی نامی  
 منسوبی که با طاعت  
 زدن رو که عود ایام  
 کوه شده عقل و روش  
 این کی که تکلفات  
 معنی طلیحی است بخت

به هر دو صفت دل خوشی  
 ز این صفت به کم میگرد  
 بتجارت و صفت و تیرده  
 یکدیگر اگر به اتفاق اند  
 هستی نظایت یک آن این  
 یعنی این خلق هر دو گویند  
 تا راه به این برق برده اند  
 مگر نه به هیچ وجهی دار  
 یک بر تو دوست خلق و دگر  
 هر چه که گوی و اندیشه  
 هستی تو خاکست با گشتی  
 تسلیم شود ز این خلاف فرق

فی

قول طبع که بجان کاسه به  
 نیش نهاد اگر چه بر نیشی  
 این سخن ها یقین ندارد  
 یا اگر خبر روین ندارد  
 آدم هر چند آدم اسفل پای  
 با دست نمود هر طبع و تکی  
 این مومن نفس و صاحب عالم  
 این ترک مراد کرده هر گشته  
 هر گشته هم در از هر گشته  
 یعنی که بر نظر تو کن کردن خلق  
 پیداست فروغ و جوهر کم  
 بجان الله چه گشت این پیرا

زان بوی مال و شر جاده به  
 آن ریش زدن زانند جاده  
 یا هم خبر مراد گشت ندارد  
 یا بهر غیر این ندارد  
 اظهار خدا و خلق را شده مایه  
 بی خاکست و زوایای  
 و آن کار کشش بر سر تال  
 و آن رسته بی غم و غم  
 تخیلی کرد صوفی و نمای  
 مانند خودی و لیک در آینه  
 بر بود و بهر دو و تفسیر  
 مطلوب جمیع همه و کم

۲  
 نشاید و نگاه دار شوی این راه  
 یعنی مهر از راهی که تمسک به  
 تقصیر نیست و برادر هر حق  
 ننگی نیست نامه از شکر  
 در خدمت اسیر کردی  
 هر که که خلق در دروغ مضل  
 از جیب ظلم و سرگردانی  
 از دیو پرور شده آید بود  
 این نفس نیست بفرار  
 از دیدن خوشتن هر قیام  
 و ز هر چه خردای استواریه  
 در و نیمه و زانی و شکم  
 باین همه حال ارباب ادب  
 نازیده و شاه غیب و پند  
 از آنکه در شاه غیب و پند  
 خزانده و کیمیت و حق  
 از آنکه در شاه غیب و پند  
 خزانده و کیمیت و حق  
 خزانده و کیمیت و حق  
 خزانده و کیمیت و حق

نرید که چو شبنم و غنچه نیست  
 لابد خواهی خبر و موافقت  
 فردا که در آتش هر روز  
 باکی تو باکی حیات همه  
 جود نه بعدی دعوی اله  
 ر و جابل قبول عالم و کلاه  
 نه علم و نه قبول او مانده ولی  
 رد عاقل نیست خشن آگاه  
 عارف در سم جان جهان کند  
 تیز شد از جان جهان کند  
 عمری پاکت از خبر و سوی کل کتاب  
 تا آخر کار و پنهان شد که همه  
 دل عاشق از این دامن پاک  
 و از دهنم ده من و منک شده  
 درین پیش خشی بود که با و میخ  
 اکنون که هست که خاک کند  
 کار و جهان کرده و درین  
 کام همه کس داده و در دهن  
 سبب آن اند که می تواند بود  
 جبین غوغا و یک م را و  
 غیر از آدم گرفتاری و دواز  
 در یافته بود که دم در عالم  
 عکسی است که بر آینه افتاد  
 عکسی است که بر آینه افتاد



بزلفه بند اصل و فرع مانده  
 مردون بسیار طایفه پیرا  
 خلق نادان به عوی و تحفه  
 در بحر کوشش و تلاش پیرا  
 در میرند و غنیمت کبر طرا  
 کرد و این سیر را از این است  
 متنی قدس بتی آن درین  
 خواهر نه نقدی نه قلم دارد  
 اصل این خلق بی با شکیده  
 کسی نیست که از کج نه بدی  
 آنرا که در کج و درت آید  
 ای هر چه از عجب و از غلطی

ما چون گویم مردون آنرا نه  
 اردانه شده اند از آدم خوانده  
 از بیم و اندر تو جویده  
 با هم در خود با جدا خویده  
 آن من گشته لبانشان بلای  
 خوانده بنامش این مکتبه  
 با هم که می گسب این به  
 بل ما داریم که در این و این  
 یعنی از دوات جوصفت شنیده  
 درد آید بدیم کسی گشته  
 حاصل نشد از جهان گشته  
 یکی جانیست آفتاب که در پناه

مردان که گزینخت مراد نه  
 ملک خفی به کج گزینش کج  
 از شکست و عید به بازی نه  
 ای با شش کج گزینش کج  
 در عالم و در پای چپ اندوه  
 به ده و دشتی که در این  
 سجان حکیم من گزینش کج  
 یکسو داده حکمت خزان  
 غافل من و از کف در این  
 تعلیم و تکلف کل شکست  
 به خرد و در بر این گزینش  
 مرده را قاف و در کج گزینش

از روی خوشی که گزینش کج  
 ایجا سر تسلیم نهاده  
 زانگونه که از کف در کج  
 از خشم و جی به جی نه  
 به هر چه با چپ اندوه  
 یا خود چه کسی از کج  
 و اسباب به کج خود نه  
 کیسوی رده سافه را ای حده  
 عارف همه خوش و در این  
 گسستی از آشتی نه  
 بل نیست به و من زینا که  
 زینا که خوش و از این آب



هر کس بکین راه را بپوشد آید  
یعنی که ندیدم ز کتب جمعی  
این عین احدیه بهر آید  
حاصل که بکلامیوم حاصل این  
آن شد که حساب نامه و کوفته  
تو میکی که کسی درمن یاد آور  
باغور لب ز هر کس که درون  
چون نمیری عشق میزانی  
شعور است که بکلامیوم حاصل  
از ما به فیت مرد در بکلام  
خلق میبوی خود درین کوفته  
هر چند چو اعراف خود کوفته  
بیرون و کوفته فریاد  
جزشوی کاتب نام آید  
وان غیر شمرده جود سکن  
کین آمد کشته آن بر بکلام  
جز آینه تا نظر گرفت  
او خود می آید تو چشم بر کوفته  
جان افشانی باشی تو را  
کل را بکلام خانه برزد  
بکلامیوم حاصل این راه را  
آری ز غبار است به اندر راه  
و بکلامیوم حاصل این راه را  
حاصل برداشت عاقبتی

هر کس که شت باهر نام تو نه  
تسلیم کرد چون همه غیر آید  
ز افغان شوالی پادشاه کوفته  
یعنی که بسیم علام و آدم را  
غیر از روی که حق میده  
دانستن و دیدن است  
حاصل نشود ز هیچ تا به  
ای عقل زین طلب کین  
این هستی غیر این می بوی  
نه فرماید بعد و حاصل را  
تا خود را هیچ جود و دوی آید  
تا هر دو کوفته و غیر میبید  
جود بهر سکن آید  
نام تو مسلمان شده ای کلام  
ز افغان شوالی پادشاه کوفته  
مجموع شود انگاه فغان کوفته  
این جسم کلام آید کوفته  
اینها که تو دانسته و دیده  
آنها که کوفته عشق جود آید  
خاموش که افشاده به آید  
پیدا است که کلامیوم حاصل  
چو کان توان بافت بکلامیوم  
عین همه شود کوفته دی  
جود کل کوفته کلامیوم

ای آینه دوش زخیر و ابر سواد  
بر جان تو بر تو را زده افتاده  
این خلق نه اگر قوت بخت بود  
کوره دودت بخت خویش بی زده اند  
کر پیش نه روی نوبت نه  
در پیش تو آینه صفت نه  
کز پی نه عین عیب بی چون  
سلطان جهان چند چون نه  
بر لطف تجلی است نماند  
آرام برنده عشق افزای نه  
در سنگ لیکن که صید صال  
صد رفته غیر یک آینه  
چند کس را بقریب جان بود  
لطیف نبوده پیش هر که آرد  
خافلی چون کسی نماند خود  
عاصه شده است خاک بر کوه  
جانان نکر زنده جان و کینه  
قاصر رسمی شده اند نه  
هر کس که که یک علم و غیر  
خافلی که تویش این عالم نه  
چون دل شودت نکر آینه  
اشتباه افان تو زده  
بی کس بخت جهان نیاید کار  
اول دعوی و بعد از آنست که

در غور و جست در عدم کمال  
ما خود ندیدیم درین داغ و زار  
نبود نه بمان و شکستارای نه  
تشنه حیات و حیات برشت  
بر راه عیند هزاره نماند  
زین بحر ساحل حقیقت نه  
از هر چه بجز در رسیدیم  
اکتاف ماییم نماند و کینه  
هر چند که در سر بشت کالی  
میکوت زبان شغال آتش  
قران خبری زهر کسی آلود

اوراک خنجر و شمشیر کمال  
جز آنکه بود نشت ز لوراک نه  
جز مبدی و نیاز یاری نه  
و نه آنکه شفاست که در لای  
سرشته کوی جرح و آزار نه  
نظاره کوی که آید بکار نه  
خردانه حجاب دیدیم نه  
سرمای دروغ را دیدیم نه  
آرام ندیده معنی آن نه  
دو رخ ناس غیر بیاری  
صراحت تو شد کفایت نه

یسوی که رقص بر نیایی بکمال  
 تا چون مردون نه جور بکمال  
 پیرون زمراد مرعوبان  
 در رقص نماند یکتایی بکمال  
 از رقص کمال کمال  
 ای هر طوطی و دوداد  
 بر در از رقص برده و در بکمال  
 ما دام که از دعوی خود کن  
 سجن حکیم هر دم از رقص بکمال  
 اندر یک کن میرا کانی دانی  
 تو نیستی و هر چه کنی دانی  
 از رقص تویش اندر کمال  
 از رقص حدیقه و بکمال  
 لابدی کام بیدت حسای  
 بل عقل نیست که رقص بکمال  
 سنجیده و میران نظر هر رازی  
 ننگه آشته به کار با خود کنی  
 به از عالم نه بتوانم غیر کنی  
 این عالم هیچ را از رقص کنی  
 از جبره توجیه و جبر بکمال  
 در هر صحنی از رقص و شادی  
 جوهر مهر از رنگ و مهر کانی  
 بر مظهر عدل و دانش بکمال  
 زین سر عالم که خاصه به رانی

از رقص

از پیش علم و علی خود کنی  
 از خود بگریز و در رقص بکمال  
 همچون افلاک که در رقص میروند  
 هر چه رقص کنی است با جبر و  
 این عالم اگر نه بگریز کنی  
 ی خدیجه حکیم به جبر بکمال  
 کانی خود را بر رقص بکمال  
 صد از رقص بکمال بکمال  
 هر چه که عقل و کلمه بکمال  
 ذات از رقص و شادی بکمال  
 از هر مغفبت هر کس کنی  
 القمه که نیست کنی بکمال  
 حقوق شو که بکمال کنی  
 از خویش در رقص بکمال کنی  
 مردم از رقص کنی بکمال کنی  
 رقص بهمانی از رقص بکمال کنی  
 جز در تو نیست از رقص بکمال کنی  
 این رقص تا قدیم بکمال کنی  
 که چن یوسف شاه در رقص بکمال کنی  
 کا تو جبر نیست در رقص بکمال کنی  
 از رقص کنی بکمال کنی  
 زانگونه که در رقص بکمال کنی  
 بر دشته که کنی بکمال کنی  
 و طش بکمال کنی بکمال کنی

ای عشق که بی نشان حسین گما  
چندند هر کفری و دینی گما  
کاری کنیم که عراضی کنی  
سبب جان مندی ز کین غما  
از خلق بخردی آتش بی آری  
چند کی گشتی با دل خود بی گما  
هر خد که در لباس می کشی  
در دامنیت در کربان بی گما  
هر کار کنی بران نداری بی  
بیم از بی گما بهست تمیسی  
هر خد که بر کار تو می کرم  
غیب و سر و قیمت فرمودی  
و معرفت اعدا الهی گشتی  
و در حاجت اعدا رفیع کردی  
آن را که پوسته از آن می  
در مانع نباشد از جهم سری  
هر چه کسی اگر نه اعیانی  
در دهم کان درین مانعی  
هم درین و هم بهشت هم از آن  
اینها یکی انباشت از پانی  
کست حق و محبت هر دو کی  
بنزازی رجز و محرومی  
ادعوت است انصاف نفی  
جری طلب از وجود کم گشتی

حق دانستیم بهم فاسق و گور  
حق دانستیم بهم فاسق و گور  
انصاف اگر دانی وجود او  
انصاف اگر دانی وجود او  
از تو چه بخار خورده هر خم  
و از تو چه بخار خورده هر خم  
خوشی نیست که حقیقت خبری  
خوشی نیست که حقیقت خبری  
کسی را بود و نبودش بی  
کسی را بود و نبودش بی  
کشتی که بخار خورده اگر این شد  
کشتی که بخار خورده اگر این شد  
و شمع در جان مرد و چون زنده  
و شمع در جان مرد و چون زنده  
صدوات محمد ابرار از آن آ  
صدوات محمد ابرار از آن آ  
این آنکست که اندر آن بی  
این آنکست که اندر آن بی  
این زینت و مردن زین  
این زینت و مردن زین  
موجودیست که در بندگی  
موجودیست که در بندگی  
بسیان اند که بگرمانند و گشتا  
بسیان اند که بگرمانند و گشتا

تو ظانی ننگ چون زنده  
تو ظانی ننگ چون زنده  
بی انصاف در کرد و خود  
بی انصاف در کرد و خود  
مادم که در گمان زید و نری  
مادم که در گمان زید و نری  
شد محو با فحله عن امری  
شد محو با فحله عن امری  
خود هر بی و نیست بی  
خود هر بی و نیست بی  
آری ای بی غیر او نیست کسی  
آری ای بی غیر او نیست کسی  
جز خویش کسی نیافت کردی  
جز خویش کسی نیافت کردی  
کانه رعایا غیر او نیست کسی  
کانه رعایا غیر او نیست کسی  
اطلاق نکردی کی جزوی  
اطلاق نکردی کی جزوی  
از راه را ان امر او بی  
از راه را ان امر او بی  
خلق عدم و وجود از او نفی  
خلق عدم و وجود از او نفی  
جز بر حق و او درن خاشاک  
جز بر حق و او درن خاشاک

نفقت جوی کجی از بختی  
 در وصل آله مایهش نالک  
 از دست کیش کبریا که  
 از این اگر بگذرد تیر خنک  
 صاحب نفسا که به نعمت تو  
 ای کشیده و جو کلاه بسته  
 هر جا که وجودت بخیر شد  
 آن سوخته حسن و افتخار  
 ۲  
 ای ارض و سما وید که کجی  
 هر کجایی بود بهمین دیده که  
 این خلق بر آنکه و خواست  
 ۲  
 زبنتی برین یکس افت  
 بر کت نفی حلقه هر چه  
 سرشته مشک غیر این  
 نازد جوی شکسته بیانی  
 سوراخ به شیشه عقل نه بجز  
 در خلق فغان که از او کس  
 هر دو لود کاین جز به کس  
 کار نام و تبار در عدم شد بجز  
 این سوخته عشق و زود کس  
 تلخی خوشی و غمی و کس  
 کشته دانی و کز که پیش  
 سرشته یادی هوای  
 خود آنسو که راندید کس

از جام عبادت اری یک کجی  
 تا کی ای طالب امن بختی  
 اگر کشد غمسه دیم به کس  
 کلان مار و هر کشش یو او را  
 دانی تو به و زشتی و بیانی  
 از کفن طبع کرم همام دانی  
 با عبد کیت و نه کرامت  
 یعنی چندی منظر خود پیسته  
 پیش نظر کسی که دل و جری  
 شوند و و یکس بی نظری  
 هر آنکه و آینه و هر بیس  
 ز کرباب کمن جو خفته  
 بر منظر از منظر کجی  
 تا چند سر بسجود و جی  
 کوشش خود را از منظر نفسی  
 شاید که خاص کرد و از غم  
 خالی نه زمانی از منظر و دانی  
 در مردم اندیش و از غم  
 این را که تو خوشی و بیانی  
 و وقت که در که و بیانی  
 در آینه جهان هر اثر  
 که بود و خود و یکس جری  
 از خوشی و بیانی هر دم  
 افاده بود و کس کشید کس

در چشم کسی که نیست بگری  
 کمال دارد فرد هر دست بانی  
 عارف چند مجری در محراب  
 کز آینه پیش فرخ بر خود می  
 هر چند مدت جانشین شتری  
 در هر که نظر کنی بود آن شتری  
 یا جز تو یا حسن تو یا کل نودند  
 هر کتری و همسری و شتری  
 ز تافتن غیب و حکمت تعلیمی  
 کاهیم طیفان قد کسی تعلیمی  
 در هستی و غش سیه و اندام  
 و زنده پیر ارم از امید و سیه  
 نور نرم وصال با تیر و باستی  
 با خود هر چند نیک یاد باشی  
 جای بستن و فرود و تیر و کز  
 با آنچنان باش که با خود یکی  
 مایه بودی و شکر که انوشی  
 کورانه خیال او خواهد شری  
 چون نور او در بهشت ساید  
 نیاید مگر می و عاشق و نگاه شری  
 مکتبش مکر و علمی و در کافیه  
 غیر از تن جانی و در آن کافیه  
 زان کرب تعلیم برائی کندند  
 تا من نمرود از این و آنی

مستاد و نعل را به کاس حسنی  
 بر چادر تراکت و به کاس حسنی  
 در کار کعبه کوشش شری باطنی  
 جعد آن بود که تا توانی یعنی  
 عیبت ز باطن به کوی تو  
 در طلق سبز نازی طلق نانی  
 یعنی صد علم حاصل نماید  
 جوی و جفت فیه تالی کشتی  
 جعد آن که ز تافتن تعلیم نیست  
 بی اندی باطن صادق کشتی  
 حال سکیم ما در خون جود تو  
 جعد آن که ز تافتن تعلیم نیست  
 کز نفس خود و تپای او دانی  
 یعنی که جهانی خود ندیده بسیار  
 من کیم نیم آواره بود اینجا  
 سرکش تکی فیه و عدم کردن  
 نه از اوجی نه فرنی نه جای  
 بر سره چاکو هر را نشانی  
 بر سر غیر اعتدال یا افشانی  
 باطن سبزه و کمالی آرز  
 بر رخس کعبه کشتی و من و باطنی

سبقت بدویشی دوی بنی  
 صاحب لطفی شیدا این کشت  
 بقوت دجله کی دم نری  
 بی او توان بود با توئی  
 ایند فرمود عاقلان کور  
 سجان می کرد شوال شش  
 کرایه کرد و جنت کار  
 زلف راه بروی شدت  
 بادام که نه خیال از لب کی  
 تارک خسته بود عالم  
 درین تو غیر مست تامل  
 درانده زرق خلایق او  
 و ۱۳۰ م نه چیز ز تعجب نری  
 خود را کینت بکدر نری  
 اندر آفرینش مخوف نری  
 سجان الله به اگر نری  
 تیران و علی و ای بر نری  
 کیسان کید ز شوالی بود  
 رویت طلب کدیا کردی  
 تا علم ز روی که آدمی و اگر  
 مشتاق حال اند شریکی  
 توانی جام شبنم بر لب  
 چون پاک شدی باز بر لب  
 می خورای که از خدای سر

ای صاحب کارخانه کور  
 یا فوج دگر یا به ازین صاحب  
 صورت پذیرفته غوغای  
 جفتم کان بهم بر ای خد  
 تمار رطل بکری شیطان  
 و زانکه امور را از حق می  
 ناکانی بی ارباب واکم کردی  
 ای سرکشته ملازم ایشا  
 هر چه فرمای بسوی اصلش  
 تا چارچو کفر عما حیکردی  
 ای ناگه بی علم لدن در می  
 یعنی که بهر چیز ترا میری  
 ناکانی بیغم طای و تکرار  
 اینها کرد و حرفی سبکی  
 می کرد و دست و پا نری  
 چه شک کسان بر سر نری  
 نیکی زرق و رست حسن  
 تسلیم شوی تمام کشت و  
 اورا خورشید و جوش را کردی  
 تا بر همه راه روان سر کردی  
 آدم چه آفتاب که خد است  
 سرکشته این عالم کردی  
 او در کاو تو بند خاک و آبی  
 تا پیش کر کنی مراد بیانی



در راز خلق خود بود بس  
 یعنی که جو عشق با تو هم نه  
 ای دل رنگت من و نا بود  
 گویند که قوی تو دلیر و بی خلق  
 اسباب سخن و کوی داری  
 سر دهم ابو جمل در کعبه  
 با آنکه زهر و کون پیشیم  
 ما از سر و غیب بر آمده ایم  
 آن دم که کفایت خوش خلق باشی  
 عالم حاکمیت میوان بود  
 الله تر است ای الهی  
 عاشق جو بر دنی فدا و از بر تو

۲

۲

در راز

و بر اند خود بهشت خاییم  
 هر دم زخیل خوشتر از کایم  
 هر چه تو هم موافق است  
 حق را همه رقت و مکر و خای  
 از هر سخن که ناره کردن او  
 هر چند درین آینه در می کرم  
 با هر چه یک در شکایت  
 آنی گفتن نقش و در سخن  
 ای تمییز دینی و مباحث  
 بر نقش خیال و رای افعال تو  
 ای خلد بحیر را تو گشته بلای  
 ریخته که چه چیز بدین کوت

۲

۲

۲

۲

۲

۲ فان غیر ملین که غشائی بود  
 نامش در غشائی خود  
 در خواب اگر چند چهره  
 پیدا شودی خودی در جای  
 ۲ از دیدن صورت معسرتی  
 اشیا اندر راجحت جویش  
 بر شکل که چیده میکند  
 آینه نقش کف و کفیت  
 ۲ ای نفس که طرچ از غور امار  
 تا چند تیرا خوش دور امار  
 کوه دلیست نه را که ازانی  
 در بازست نام که چران  
 مقصود چرای نیست که اندانی  
 تا واری از در طر سر کردانی  
 ۲ زن که دین آینه افش  
 این سستی از سستی از اسوب  
 این پروانه بدار نیست  
 هر چند کلق بکوی آویش  
 ۲ که هر دو امرفش بر تو باشد  
 هر طبع افسر عالم فو باشد  
 تا معنی نازانه دانی از او  
 عمری بیک درنگ و دو پائی  
 در چشم تو فیه صفش از دی  
 تا یک سپهر حسن با غموری

از

۴ کوی کجاست کاشن از این بود  
 کوی عسرت کس می بود  
 در لاف الویت مجنون لای  
 اودام که غیش ابلی استانی  
 ۲ ترچه و تقوی نیست که از اندانی  
 علم و عمل اهل با عاقل است  
 رسم و رهن و دنیا بر کرد  
 برست و خرد و دنیا بر کرد  
 ۲ دی یک دوزخ دم در کجای  
 کز آدم و کجای که کجای  
 بر کردانی خوش و نا کج  
 هر اهل را که کار اهل است  
 ۲ علم از بعل نیاید و اصل کج  
 کورست جزا بکده بخت است  
 ۲ تا فرخوری که غم غم از انانی  
 مجنون شده ایم و دل کج  
 ۲ دیگر نه بر کوی و غم مای  
 کفی غمی دین و دل کج  
 ۲ از نال سبوی حال ایران کج  
 هستی حالیت صفا کج  
 ۲ آرام نیافت جود کج  
 یعنی علم که نیست بر حال کج  
 ۲ آگاه نه هر کای و کج کج  
 بیکم ز سر کفر و دین کج

۱. نام و حق بطن این منی نیست  
 چون بخت بی تو لم آید کان  
 تو و احد در کجا بر دین کی است  
 دور او تو صد و احوالات را  
 احوال بی یک تلذذی  
 چون حد استیک در دگر است  
 ۲. تا کی کوی کبست فیما بین  
 بنای در جهان ها و بیرون  
 دم از دین چه سود باز نماند  
 اگر ادکش از آن اگر تو را  
 نه مرستی به نطفه و نه صانع  
 نمودن نفس خویش بر او  
 و خلق و عمل تمام چون حیوان  
 آب و گل اگر نرفته اند از آن  
 ۳. تا مردی را بتوفیق نه نطفی  
 محوی اگر چه پاک است اگر  
 بی یکله پادشاه عادل بر تو  
 رنج نشود بشیر و باز از آن  
 ۴. هر کار که بکشدن و در دنیا  
 پیر و دی کند بهم در جیب  
 در تقوی نیست از حقین اگر  
 کس در جام جاد در بر دین  
 در معنی قطره کسی گرفته  
 بچری دیدی که تخلص از سر

آن غره که این کتاب را آید  
 کلمه شایسته اگر بکشد در شرف  
 راز دو جهانی ز من حکم شوم  
 از طلق به حرف شایسته شوم  
 زان روی ندادم اختیار  
 کاف نه دین این دان کم  
 در کثرت ذرات که صفای تو  
 بی رحمت مهر عالم از تو  
 سر رشته هر چه بدست نیست  
 سرشته عالمی با تو ماری  
 از حادثه که غریب در کوه است  
 جسته که شکایتی ندادم از  
 زینش جن در دین کم  
 غیر از ادراک راق و انار  
 هر لحظه صیقلیت ترا در صفا  
 به رخ نه گفت که می بود  
 ۲. هیچ حقیقت این که بی  
 اندر نفس حقین است این  
 عارف مخفیست محض کون  
 وابسته شایع او به صاحب  
 ۳. قوافل حکیم ضایع و هرگز  
 ناطق نشود جز بلیب و دهان  
 ۴. بهر که سخن کنی بی لحن  
 میده او را که تو جان او

از حق روشم که در کمال است  
 حقیق بدست آوردن کمال است  
 هر کس که شرف کمال است  
 در راه زمان خود خود کمال است  
 یعنی که جو عشق با تو کمال است  
 خواهی که رسی به نشاء و کمال است  
 خود را در باب از آنکه تمام کمال است  
 و بدست و در آید تا کمال است  
 معجزی و معجزه کمال است  
 حق است سوال جانی و کمال است  
 ای آنکه با خون و جانی و کمال است  
 از آن تو کمال جانی و کمال است

هر چند معجز تو بر جانی کمال است  
 خلق جانی هر چه جانی کمال است  
 تا آنکه کمالی کمالی کمال است  
 عالم همه سر بند به جانی کمال است  
 قدرت ز قافیه هر چه کمال است  
 شرح هر چه جانی کمال است  
 قدرت از کمالی کمالی کمال است  
 موجود یکیت که تو کمال است  
 معجزی و معجزی تو کمال است  
 معجزه و معجزه کمال است  
 یعنی که کمالی کمالی کمال است  
 ای آنکه هر چه کمالی کمال است

با هر که که در چمن نازنی جان بد  
 هر مستوی چو من شود در کار  
 عشق آمد برده برگشت از کار  
 در قمار برادران هم کاسک  
 این گفت و در سگ و افریت  
 توین همای که فرجی پنه  
 این سخن تو می بینی از بیان تو به  
 خجسته ترا در دوزخند از دوزخی  
 او دایه و لای که گفت جفا  
 کرد و غیره گفته که میدید  
 آنرا که شنیده تو قادر از این  
 خلق و هم از دوزخی و دوزخند

صد کج که انداخته منبذ  
 روزی که مایست افکند عفا  
 کامر و خود بر تو به فرود  
 ناه و سستی پیش من عفا  
 وان گفت و نعت و انا  
 هر خدیویم و دوسر ای پنه  
 دشمنیت که در دست چاک  
 کل بودی را از دوزخی  
 این ارمیان و دوزخی  
 بر پیش و کمی که میدید  
 عاثر تر میدید اگر میدید  
 نه اصف این ارمیان

که چس که میدیدم فریم و بحر  
 پیرنگی تو میدید و سالک  
 کج معنی و از دمای صورت  
 ابو جح خلک که سر سرور  
 مانند جرس که این به صورت  
 خود را گزین که در مکان پاک  
 جوی حاکم علی بجا و بیست  
 که منی اوست است تا بدلی  
 کس که بدست رست و شور  
 و شن که می گفتند بدلی  
 که تو پاکی برای یک کس  
 که از بدلی بر کشی دانسته

نه که کینه عاقلان نه از  
 رنگ من و از وطن بگریه  
 با سستی بین کدام کجا  
 سرشته حکمت خدا و خدا  
 با دست و پا از دوزخی  
 هم از خود غنی که از آن بی آبی  
 مرد از خود از اراج خجسته  
 در کوی تو کم نمی آید مانی  
 زین حاصل ایای به جز  
 صادق که نه عارف بدلی  
 آینه خلقت بدلی  
 در داکه مر احوال هم بدلی

اگر خیال خوش نمی دوشی  
 بر جای بشر صنع زجا بستی  
 بر دشته تند تند راه دور  
 ای آینه غافل وقت از تو  
 دانی که هیچ چیست که نیست  
 دان نور چه برتری از هر که  
 موعظ تحقیق علو لغت  
 کاتبا بود بغیر حق منوط  
 پس بدخود یاد مباد یگان  
 در آینه که هر کسی را شمع تو  
 بی پیش اگر که چه دفتر شمع تو  
 در دهر بی اگر که رستم تو  
 نادیده به دیده یقین چو تو  
 سور الطفت از سر کز تو  
 در عالم حکمت آیت هر که  
 تقرب وجود عالم و حق تو  
 بی طبع سفیه و حاجت خیر تو  
 اگر که کر عمل نیز از تو  
 بی بر تو او نبود و در غم تو  
 به طر که داشتی کردی بود  
 تا او نمود و روی پاک بود  
 آن سر کشی و مباد خود

چو نه کرد و تا جهان دیدی  
 عین همه دیده است از تو  
 آینه رقت هر که عالم  
 بینی همه را و چون دیده تو  
 عالم که تو نام را تو از تو  
 کرب ناشی غافل کردی  
 هر چه حقست در از تو  
 اینست و فهمش کمال تو  
 هر چه تو نیست راقب پاک  
 که خطا شد که در عالم تو  
 آن ذات اسد و بیم است  
 سنان کشد و دست تو  
 کفتم که همه بوی زری باش  
 گفتا که مباد از بهر تو  
 کفتم که محب و خاص تو  
 در خنده شد و گفت که در تو  
 از لاف جو دیت غر از تو  
 در عشق که است غیر از تو  
 بر ساحل بر سهل بگریز  
 او میگوید که شسته نه دلی  
 هر که که تو نیست کم دکان  
 هر چه میباش حاصل از تو  
 در خانه چون آفتاب تابان  
 هم عکس رخ اوست بر تو

در کوی و ناچین را خادگی  
 در عشق زبا چو زین زانکه  
 در کسوت فقر است بخت نایب  
 پا در اندی و بر هوا پیایست  
 کان شاه عیور اولیا را دور  
 درخت قباب خوانی را رسوخ  
 در حال بیت از کرم کرد  
 ز قاتل صحرای قلم کرد  
 خزان ز مستحق و لب منی را  
 در کرد عبادت و لغت کم کرد  
 این که کفر است بدو زنی  
 گفت بعبادت جاودگی  
 و آن نیز که کل من علیها فانی  
 میخواست که کفر است او را  
 که بکرم ساخت امید و کوی  
 که کفر است او را  
 بل که است هان این عشق  
 از خرد باجه و نیز و عودش  
 که اندم خویش را قدم مید  
 عیش و کرسی و قلم مید  
 یعنی که پیر و بنی می بود  
 هر چه که او دیدیم مید  
 ای شیخ بر افروخته و بخت  
 عکس تر از آینه را حیرانی

۷۰

من مقصدی را بکلی گزینم  
 ز شانه ام بفرسردگی  
 هر لحظه از داکر نه بدو پایست  
 حق که نه ام و نه مرد پایست  
 درایت جهان که عکس است  
 باید نظری بر دم از دایست  
 که یا غافل است یا نیت است  
 نیک و بد خود کم نظری است  
 ای قطره کی بروی دگر  
 یعنی به سرتی به سرتی دگر  
 من کیم آواره و پیک  
 نه از این به سرتی به سرتی  
 سر کشی چند دهم که دهم  
 مانند جاب بر سر دریا  
 در هر امر است اشارت از کوی  
 خلق تا کیر تا شوی عجب  
 در نی کنایه هفت تو هم غیرت  
 کان محض خود است شاد و بد  
 جز حق مطلب چیزی اگر آید  
 تا بتوانی داند روی کاش  
 ز اندیشه این یکد و سه ما چنانی  
 خوش و دلش باز چرخ و خورشید  
 ای عشق بعد غم که فردم و ادبی  
 او را سطر کن بودم و ادبی



تو میگوید تر و عدم را میگوید  
 هر دم از این غرض بود و حلا  
 و ن سو میرست پیوسته  
 دلخسته مانع و در پیش  
 کرنا زهریم و دیگران شکوه  
 موجود میگفت که بر این  
 سبب از حد که بر این  
 صاحب نظری که در این  
 و انکس که نه اهل این نظر  
 صورت هر چند مانع نیست  
 زانگونه که در عاشق عارف  
 ۲ کفتم که ای که ترا و کسی

کذا

گفتا که ز باد شطرب میراث  
 یعنی صفتی که در غش مجبوری  
 ان لعل چرخش و زرخش  
 خروست و خیال عالم و نیست  
 در خوابی و در خواب کی نمی  
 زین بکر خاک بر نی و بر  
 بعد بدست هر عدم را وجود  
 دقایق بر هر نفس و هر جان  
 از هر سخن تو در نظر می آید  
 که هر دم را از دو معنی کرد  
 آن ذات که اوست معنی  
 از هر دو یکی که در تحمل کرد

که کمال حال میکند یاد که  
 بنشیند صفتش که در زمان  
 هر صورت و از دو خواب که  
 هر چند تو نیست با نیست  
 و این طرز که ای که تو نیست  
 آن ذات فعلی در صفت  
 دانسته بر این که نیست  
 وی مطلع آفتاب بر دان کرد  
 امکان و در هر سحر که بود  
 یا از حد و که در نظم کرد  
 باست چه یا پیش در و کرد  
 بشنو نمی کمال عمل کرد

صفت

در مستی غرض کربانی خورشید  
 خود را همه جان فکری لعل کرد  
 خود پرور و صمیم در ارم در جان  
 مارا جو طبری و جوی خورشید  
 ما خود کردیم خجسته انوار ویم  
 تو نیز کن هر آنچه لعل آن  
 وصال فرمود انکه عشق خورشید  
 هم ترک شادت که تو باطل دانی  
 اثبات خودت جای خورشید  
 که معنی امر و منی اورا دانستی  
 ای اگر میداد و میدانی آتش  
 بافت یکی نه خورشید و آتش  
 اندیشه ما نمی در غم مستقیم  
 بجز حالت بر سر خود سنجی  
 خورشید که درسی بصلی آن کرد  
 بگریز این طالب مطلوب دل  
 ز در حصار آدم و حوا طلب  
 جز و سوسا شوهری در حقش نیست  
 ای قهر اگر باند هم میرانند  
 انصاف این حادث که خواست  
 وی جان تو اگر بشنای بر سر  
 یک پای فرج در کل غم می آید  
 در هر که رسید انکه او در کرد  
 مراد خودش نکرد و خواند  
 سحر

خورشید که کس نامش را یک رو  
 رو و در حق انکه کس نمیشد  
 هر چند که از کس به چون لاله  
 در عرصه طبعی در پای کاسه  
 نزد عقل از ترک عشق بر لافش  
 بر قمارتی بجز در کس نمیشد  
 عشق است تمام فتنه و بوی  
 میران کن سستی از آفتاب  
 که میکوی که با چه چیزی فرسند  
 که میکوی که بکشدت باطل  
 هر چند که جستم ازین کس  
 جز عشق نبود زنده و فتنه  
 من بردم بایغبان حق جستم  
 بلبل ز درون داور کیم کرد  
 هر چند که هر کس کشت اندر تو  
 بیرون از تو نیست که کشت  
 چون مست نبی و اجدان  
 تا خود نشی نبی بکاشی  
 خورشید انبیا و مرسلانی  
 آن خط که بکشدت فصلی  
 ناله سبب کیم کرده همه ط  
 کاسی هر چند رو و دهکان  
 غیر از اسراریت عالم تا  
 که صورت او طالب کس نمیشد  
 که صورت او طالب کس نمیشد

در صورت ماتم و محنتی عس  
 سر تا دم از عرش شی یک کرس  
 زانکه که خبر حصه مردن پس  
 اما تو کی بیا پیش خا پرست  
 آینه دیا که خنجره کاسه کار  
 نمر خند قرینه و عیاسی دار  
 آهسته بهی خواتن زان پس  
 که اصدی و که بهر ای دارا  
 تا ترک و بدینی و خیال کنی  
 با دوت حقیقی توصل کنی  
 تا محلی کردی اندر همه جا  
 کیم که توکل کنی و کل کنی  
 مادم که راه از روی پرست  
 از سیه خود جوید و جوید  
 بر سینه پی نیازی از پیش  
 می که تو باشی اگر او میگو  
 غیر از از ای که خوش بودار  
 زین وقت نهفت ظاهر آید  
 از آن نه بانیک و نه بدیدار  
 در آینه تو عالمی جلوه کرد  
 تنگ که باطن تو بهر صفه آید  
 کس با خود نیست بخوانست  
 و از اندر که این ذکر تو در کس  
 هر یک همه ایست چون بودار

محلی را نان حکمت سجده  
 کرده چنان می پرسش پس  
 این کینه خیرات دین ادا کرد  
 تو خوشتر کنی که آن خود دیدار  
 آینه صفت بدست هر سبک  
 این سوی خود و علی آینه  
 او دیده تر آنکه عین هستی بود  
 زانش تو ندیده که عکس آید  
 ای طلق از ای صفت هر چه  
 یعنی که گفت نیده را از دست  
 ای دم زده از خود و بگوشت  
 تا دم ندی به صاحب دم شد  
 هر چند تو هستی و من هستی  
 آن نیست که غایب هر هستی  
 خوش میدانم تر او آید  
 تا آنی که در کشت خاک است  
 از مهر همه اگر که بر خود آید  
 چون پدر همیشه کاسه پر آید  
 در سار خلق اگر تنم خواست  
 خو که فقیر اگر کتب سر آید  
 ما را نمی اید از خبر نیستی  
 تو حیداد و جادوان را که  
 زینعت مشون که لطف است  
 مرا عاشق را زهر را که کند

خود است ز جلا و در درستی  
 چون روح که از زینت نما  
 کوتاه اندیش جانمی دارد  
 اندر جانب دیگرش روی  
 از خانه پیر خاکی نشانی  
 ز افسانه فریبانه کی نشانی  
 بسیار عفا دارد که مری  
 تا کل نشانی بکاکی نشانی  
 از خلق دی نیت صاحب نمی  
 بسیار پان پیش به هر کس  
 قرب از لبست با وجود مطلق  
 بعد ابری از بر آون دخی  
 آن باشد دوست که خیر خیر  
 خواهد که بعد اشی با وجود  
 هم دوست بدی می بود که  
 تا از تو داند که در دوش  
 آید خیالی بر فیه مانی تا که  
 روزه بقی می می چک  
 در نفس مراد و تفرقه می  
 کای از راه و که تفرقه می  
 زنده ملک افغان شون تا که  
 چون فضل محمد سزانی تا که  
 نه شمر دوشی بهر کس

دانشمند را در امانی است  
 یاقین یا علم با لب یا چاک  
 دانم که دارد بهی سبطی  
 گوید که ریا صفت که در چاک  
 عقل از کسی گفته کشته  
 عشق از کسی خسته کوی  
 در هیچ صفت رود در کس  
 فریاد زبانی داد از هستی  
 بدین صورت کار در هیچ  
 خلاق بود که تمام امر  
 در هر یک دوشی و هست  
 در هر یک دوشی و هست  
 بر نشت و تحلف از کس  
 کربانه حکمت نه پانی بود  
 شت کل آب را به کس  
 یکچند غنیمت جان دانه  
 کای دانی و لب حد  
 بچند سوال عقل و کیف و کم  
 انکار که چون شای حیرانی  
 هر دم زنده است در ویرانی  
 کوی یاست اصل بود و کای  
 کوی کمان که کی در دوش می  
 بیند میان زنی و شریک

نیت

از کس که در دوش می

شمع دم انس برون شدت  
 آگاه شد کس از حقیقت نری  
 کشته بوش این بهار نسیم  
 لب بندی اگر ترک یارب کردی  
 هر فرور ز غایتی بهم در غایت  
 هر چه که نیست چشم ایام جل  
 نه در خلق مروت نه در ما چیدیم  
 در غرور روزگار کبر سوزی  
 هر کس که نه حاجت با و بود  
 نه در دنیا است یکدم آرامی  
 از بس محرم ذات بیانش  
 فیض نظر بسطت نفس کنی

پیش آید که اظلمت و غیبت  
 هر کس که داد و بیداد خود کرد  
 در خانه و خویش دیگرها آید  
 چون قلب اگر به این جانب کرد  
 چون کل گشتی نه امی بکنی  
 شاید که غیبت شد او شد  
 کاری بکند که نصیب آردی  
 با هم شده هر ترینه در درو  
 نبود متوجهش که چون آید  
 نه در رعایت انتظار گشت  
 غافل از مهر اعانم و مراحتی  
 یک خط نگر چشم نهام دانی

مینی که ازین مفصلت بزدی  
 ای کجای ز خویش کرد این پیشی  
 هر چه که خاک را بشوی گشت  
 که زده بگلک کسی هر چه آردی  
 کوی که طلاق دیدم حق ایام  
 این طلق نه از نه زکار کردی  
 مدد سال اگر طلب کنی تو آید  
 در یک پی نیست رجا و شوق  
 شیطان بمیان تو دخی می باشد  
 هر کس پی و هر چه از دی گشت  
 خلقی در جوش از دود شیر  
 حرمت یکی و دیو سارست یکی

تا بچل خویش آتش کنی  
 دست از طلب هر چه درویشی  
 با این آب پارچه بگردش  
 جندی که سری را رشته برون آردی  
 ایمان یقین دیگری چون آردی  
 خبر سوختن و خاک شدن آردی  
 در زیر ملک بیدر دو کردی  
 اخلاق دخی را بجل آردی  
 مانند هوا نیست هر چه درویشی  
 زو نیست برون ز جلد آردی  
 مایه پید او بجز نه از خویشی  
 چون در لری نقش نگار گشتی

جنبین کل و غار درم یک پخته شد  
 خود تربیت بر بهار شکست  
 غیر از اینست که با پیک  
 هر چند از دست در کجی شد  
 که تران رشتن ساقی جرقه  
 کاغذ مدبری و علم شکست  
 موجود یک است که قدمه شود  
 جمدی که خلاص این منی از کد  
 در خلوت وصل ای کاشانه  
 کجای من نیست اگر کردی  
 به غالی از سر شده و هر دو  
 ای پادشاه فایده جمد جوی  
 بر کار حکیم کرده حکم کرده  
 بر توان داشت جرقه ای از غلی  
 هر چند قدیم تو کند آگاه  
 حادث که بود کز و بر این  
 فرستید ز شرفست بکر  
 به جمد بر آید از این دیوار  
 از بهار سستی از خلوت شود  
 با دشمن خویش بر سر میدان  
 و خود مسرور و غایب است  
 هر چند که در انجمن نهانی  
 به پیش ناکه در دراز قی  
 بس خاقل و دوشیز جوی

خاشاک بک بر روی آبی زان به  
 کاب تنگی بر سفاک کبی  
 از کف جمد خود سوخته  
 همچون منی که اندازد سود  
 و اعطای اگر از عطا خود داد  
 کی بر غیر ترک علقه خود  
 در عهد ازلی که زیارتی  
 کین علم عبادت و رشتی  
 مان کا سه لکای از کجی  
 چون کشته کوه با هر دو  
 آتش و کفر آتش است  
 شد پیغمبر در دقایق هر شرف  
 دنیا خوش نایبش می  
 ماند زنی که بعد شوق پی  
 عشق اول نیست جز نظر بخت  
 در آرزوی ادوی و رشتی  
 و آخر خود در تمام در بخت  
 در عشق نیرسد هوادوست  
 آری بی پرواست در بخت  
 هر کشته چو بخت هر دو  
 یعنی که نمی توان خود شکست  
 در عشق نیرسد هوادوست  
 توبه دای خود را بی بخت  
 کاستن دشوی و بیت انجلی  
 سدر کب بر ادب امید جوی

در کار که حکم خداوند عظیم  
 مشهور بود از این دنیا  
 با آنکه با شرم و نداشتن  
 این خلق را گفته از عبادت  
 خود را از کس نه به شرم که دان  
 ای که ده طور بر سر سترای  
 خود را یکم چون خود به چشم  
 مستم نمی هر جان آری  
 ختم سوی در می کشد غش  
 در پرده که هر چه که بر کنی  
 اما تو ز بس بودی و بجز  
 ای که خداوند از این است

بهمست کردی هم الت فانی  
 کس نبودن ز جلد خود کم  
 یا او به شرم که غیر است  
 با تو یکی اندر چو جانی  
 یعنی بهمست باشی و از بهر  
 زانگونه که خوشی و غم  
 یا چون طلبی ترا درین پیدا  
 بر دره مرسانی و سبکی  
 و زنده هر خود چو کندی در پای  
 سرفست بزرگ که هر چه که  
 جز آنچه پسندت بجز غری  
 آن عهد که در است سبکی

از کش کش و هم کجایم بر جان  
 آنم که در ارم بدو عالم  
 که خلق جهان همه چو جلد  
 عیش و طرب از بهر نیست  
 یعنی که طلالا دی هست  
 این ماست نه غم و او که  
 از این راهی مستی نه از این کین  
 در مجلس روزگار فانی  
 کیفیت خدا و او تو هم از این  
 چون بهم بهم بهم و جایی  
 ساسا که ستم کند جان سگ  
 تا جلد تو نیست زبانی دوی

یازد یاد به ما کس نیست  
 نایافته چو یک و دو  
 لازم نشد چو روی و پنا  
 خوشتر از با و زو از آنجا  
 تا نشود در سینه نشی  
 در کسوت هر که ای که  
 کی دیده اند از کین نشانی  
 و نه به چو بلبل و جانی  
 هر چه که باده اوست چنان  
 تا رز خواهد چو باده  
 کش عالم و دست جان  
 زیرا که خدا و او یک جان

ای که خداوند از این است





کز نه در ترش روی خری سپید  
 توی در قرآن عمل نه مثل سبک  
 اشیا بهیست نظر سجا  
 نان پیش مرد تو هم کی شایسته  
 تفصیل تو بر همه از نهشت کرد  
 این را از کست اندر نهشت  
 خورشید اولی نوحه از کجای  
 دردت جهانی و کی از کجای  
 نه جان الله که برده قتل از کجای  
 و صلی زلی و جیونی بهیست  
 هر کسی میزد بر صورت کجا  
 جرمی نیست نه از کجای  
 خلق همه چهره از حد و است  
 قول عارف چه از کجای  
 در کجاست از غیب و ظل از کجای  
 ای ای که میر عالم مردان  
 عرق کشت در درو ایام  
 هستی تو چیست ساعی نه  
 واکست یعنی بخت جادیه  
 چون ختم کلام در در کجای  
 هر لحظه با منی و سر کجای

کجاست که نه پاک نیست  
 خود را از خطا اگر نانی سر کجاست  
 خوش نیست و لاف نهشت  
 آنجا که نه نیست و کجاست  
 باطنی نه نیست و کجاست  
 از کجاست نه نیست و کجاست  
 کجاست که نه نیست و کجاست  
 ظاهر نه نیست و کجاست  
 نورانی نه نیست و کجاست  
 بر عورت چایست کجاست  
 با خود نه نیست و کجاست  
 با کست نه نیست و کجاست

کجاست که نه نیست و کجاست  
 در کجاست که نه نیست و کجاست  
 با کجاست که نه نیست و کجاست  
 کجاست که نه نیست و کجاست  
 هم او نه نیست و کجاست  
 حضرت نه نیست و کجاست  
 کجاست که نه نیست و کجاست  
 بی غمت نه نیست و کجاست  
 بی ساحت نه نیست و کجاست  
 در لطف نه نیست و کجاست  
 در جل نه نیست و کجاست  
 با منظر نه نیست و کجاست

این کجاست که نه نیست و کجاست  
 این کجاست که نه نیست و کجاست  
 این کجاست که نه نیست و کجاست

یعنی شمع جزبان نداشت  
 هر راه روی جاده صورتی  
 خلقی زین بشت می آرند  
 هر چند نیافت مرد جاوری  
 نانی شد نشت نیستی راه  
 از شکله ذلیل هر هواوی  
 یعنی آکس کز است برین  
 ما دام که در کوی جدی بماند  
 تپوسته زخود کز آنجا  
 آنجا که بسود اند در آنجا  
 هر جا دو فرک وین هم نیاید  
 در عین غنائیم و مجروحی

هر افسی خود و لایم و حق می  
 هر معنی نیست طارغان باقی  
 ما می توانیم از خدا آوری  
 تا ناز داشت دست کاه  
 نه ریش بر یک و طبع سواد  
 یک خط کجاست غریبی سر  
 نه از دانه جوینده او بی بخت  
 هر چه که زاهدی می پست  
 اندک کنی بیا بخت  
 در یافته اند ذات خود از دست  
 تو در غم آنی که سیو شام کرد  
 با این فقر دین دان اند

دین

ذرات در میان خبر شد  
 نه هم می داند امید بشت  
 صد حرف یک نفس برابر است  
 حق وقت قدم دیده او کرد  
 کتیک دیده ماضی و علم کون را تو  
 در عین ظهور است اگر در  
 سر مایه شد این ساجد و کبود  
 در کار تو می تو سر کبود  
 آن وقت کز آن ترا بهر دشت  
 آن وقت تو می دیدی می تر  
 روز آید بکلی جبهه اش  
 از بند مکان که نیست جز بند  
 این خلق را نیز ملک از دست  
 دیو ست بشتی غلام خود  
 فتنه از دل فتنه از پند  
 هر یک بیانه کی در بند  
 کز این حاصل جوش کز دست  
 هر یک که گفته نه جوی و نه بند  
 این خلق جهان بهر دردی  
 چوخت در جادو کرم و مردی  
 در این نه چسب بودی در آن  
 این مشت خیال سر کبودی  
 ما یکم بروی ز هر هواوی  
 وین فتنه غیر خصل و فتنه

کس راه آشنای با نیست  
 بان مکره در شوت بی باک  
 هر چند که میگویم می بینم  
 این کینه مقصود چه روشنی  
 خود را در باب را که کس نتواند  
 فی خردی برین جهان خالص  
 اینها همه مادی نمانند  
 عالم که وجود است بر تنگ  
 یاری که بشود بودت را  
 ای باعث هر خوشی و هر شر  
 کشتی که در شکست و بهار  
 تو حیدر جان مرد چون زلف

ما را نه سر شکایتی هم رکن  
 خلقی پیدا از نظر بر ما نماند  
 نیست که می بر خور جانک  
 کم گفته که ادای نمی توانی  
 سر مالک ملک بلکی عین  
 نه در آن دلیات در آن الی  
 آن کو را دست بر سر زو کا  
 کس از فو ده جز باین نشد  
 در بر کشیدن بر لبی که بشد  
 در هر کاری تو در هر صبر کار  
 تا با درین سخن و ملک مدار  
 جز خوشی که نیست کردید

عجز

معلوات که اندک آفرین است  
 جز عشق که او نیست با کج  
 بس باک روی که اسان نیست  
 جز اکل نیست قیوم خالی  
 تا بیشتر از زنده بدین اگاه  
 در نظر و بر سخن آرسید  
 هر چند که چه که دم و شب گفت  
 از علم علی بن جوادی خود  
 زانست درج که بر روی بفر  
 یکجند بهر خیالی دل نردگی  
 افق که نیست غایه کارها  
 تا داد بن ساقی و در کار

اندر عالم نیز اویت کی  
 زان باک نگر و نشود ادراک  
 کین فعل می شناسد که با کج  
 گرفت که نماند بود کار  
 بر و نشن نماند نامهای عالم  
 بهائی من قادر بر بدای  
 در گفتن عشق جز کل رسو کا  
 نه شهرت و کین که در عالم  
 زان نیست که بر دوش ای کج  
 سودای نماند بهر غیر بر قدر  
 جن از انان نه جز سر کار  
 رستم از قید هر جا ریا

۸



خود را بخت از آن آید  
 من پیر و اندام نه بر تو گو  
 زان و عدت حرف از تو  
 بای که ز هر کردی و هر  
 تا چند طلب کنی خلق است  
 ز بیت قوی و دینی و علی  
 یعنی هر کس که دشت کوشش  
 بختاب که بر کعبه و دیگر  
 بکشی کتاب عارفان طرنا  
 نه امر و دست زار و زار  
 خلق اموات غیره آب و گلد  
 عالم در لا مکان و موجد کشته

از تقن یکی شی است  
 سر خود او شنیده کام  
 ای تو نه چمن بر به ریح  
 در خوشی رسی که دات  
 ای غیر تو نه که خود و خود  
 از قوت ادب که داری  
 از حد و جرات نشین  
 بکشد خویش نه زین  
 ما عالم عمری بدی سیر  
 دیدی بطلب از او که  
 موقوف کند بعبث پست  
 در کوی مکان بندگی بگفته

نه بجای رکت و کوشش  
 در خویش را و خوشی را  
 نتوان پس ز خواند و ز  
 در هر خط بست کی نفس  
 یعنی نطق تو در ازل و حس  
 تا به طرقت عیسی و انطا  
 زانو و سوسن می آید  
 بکشی نظر بر خود و بر  
 تو خود بگرد و خود و خود  
 که کلاف زنده نظر ماست  
 نبشت کس که می را بر  
 خورشید سخن که غریب  
 انسانی و نطق و حجت  
 کاشیت مقام و نمری  
 یعنی که برین پیش از  
 چندین محور و محور را  
 در فزع به زره و در اسل  
 کر محو شوی در نظر چو  
 تا شیره شوی غریبی بر  
 مع و دم کی کن کوشش  
 آینه جنم دیگری و  
 هست پیش که کد است  
 نبشت مکر او که با او  
 کشت و دور و خرمی

تو مایه دایه بختی و دورا  
 خود را می کردی بختی و دورا  
 فردی که حقیقت دایه بختی  
 من سستی خویش از دایه بختی  
 در بختی غم از دایه بختی  
 در بختی بختی بختی  
 در بختی بختی بختی  
 ای آنکه بختی بختی  
 کشتی که بختی بختی  
 تا کی بختی بختی  
 خوش آنکه دایه بختی  
 در دایه بختی

الکی

آنکه بختی بختی بختی  
 این دایه بختی بختی  
 هر کس که دایه بختی  
 بختی که دایه بختی  
 و بختی بختی بختی  
 در دایه بختی بختی  
 از بختی بختی بختی  
 نه از بختی بختی  
 مع دایه بختی بختی  
 اکا بختی بختی  
 و بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی



شکفت زین و اما نگرین  
 زان شاه کیم هر که او کشید  
 دارم عی چند دهان عجم محفل  
 ای عارف در کبره اهل تا  
 در خواب حسی نیار کنی  
 در جبهه شست باغش بر بی  
 کسب یه پید و لب بر کین  
 کونن محرم بودت سببی  
 در عین جلالت خدا درید  
 این سیرت بر لبست بخاک  
 به میرد در رشتن او نیست  
 غم شادی راست که باید کرد

یکره سبک که در دهان کار  
 جز خود ندیده جلی در شرف  
 یارب تو چنین تو پندار  
 میخند برادرش بر سر آ  
 در تدر به از شت کس است  
 در رخ نامت غری او را  
 بی تابش آفتاب عالمی  
 در زان که قنیر این دلی است  
 به طایفه ای و هم فصل صاحب  
 تا دلف بر خود خود بر  
 جرمه زان که در دهان کار  
 در کوشه علم بود کیم کاشی

اندر

زان که غیش کردی که در دهان  
 زان که است آفتاب است  
 این در آفتاب شد خورشید  
 که کرم او تو خورشید  
 در حق خود از لطف تو کیم  
 تا که هر غیش را به خود  
 که دوست کیم که کیم  
 عالم جزو شست ز تو  
 هر چند که رشته کنش است  
 در عین طور و سبب ای  
 و در شست ای  
 ای که حال غش به کرد

چوب شری از دهان کار  
 به هر خنده و ساق کیم  
 که از لای کیم و کور کیم  
 آینه نیست ای سیم  
 یارب یارب در کیم  
 جان از خضر هر کیم  
 که تاب غیش و تو  
 به هر که کیم کوش ز عالمی  
 چندی که به کیم دست  
 به رقص از جادو هر کیم  
 کس را از سده و کیم  
 در ساز خود یا دهم کرد

۱. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۲. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۳. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۴. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۵. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۶. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۷. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۸. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۹. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۱۰. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن

۱. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۲. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۳. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۴. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۵. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۶. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۷. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۸. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۹. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن  
 ۱۰. غم از دشت تابد خورشید  
 هر چه که از عشق بر دهن

از زینت خویش نه بکنی  
در مردن خود بگو نه گریه کنی  
چه قابل سخن آفرین نامی  
نبود مگر اسباب کلامی  
خود را باطنی بطنی بکنی  
بجیل بیت عرض احوالی  
کرده ای صفت اگر در سخن  
باربت که ازستی بیکش  
خود را غم و درد و غم و غم  
از خویش چه دید که با خویش  
در هیچ جای نرسد به خانه  
زاندن که نسبت خربت توان  
دلیف از قهری قهر لطفی جان  
قربت بد اگر آن با پای زر کا  
هم قرب خربت اگر بدین کار  
دوری از خود که خود نمی خوردا  
چنی چه بزرگی بود و بزرگ  
خان بکر تا بود پاک بسی  
زاده شد این شت بوسه کس  
بر کسکت ز جوی خفت با  
عسانده بدینسان حرفی کس  
هر که گشت عرایمه بی تاب شوی  
فرمودن و جذب اناج شایسته  
فرمودن و جذب اناج شایسته

مهر افروز

مهر افروز قرار بد از هفت  
نارایش نقدت هر کرم کرد  
هرمت که نسبت کرد چلی  
بر هم چه نهد وید که دل لعل  
سجانی الله که عالمی از بس  
پردن و بد در کشته آفرین  
از خویش چه برستی غم و شادی  
دوست نشسته مکر ادبی  
در عشق رسیدی فر عقل بر  
کم کرده چو بافتی شادی  
هر چه که از برای او کفایت  
نبدی کنی باشد دل بست  
در هر مانی که باغبان رنج برد  
هر میوه بچشم او بود قرار  
یک نکته اگر این دنیا شوی  
خود از دکن حرفی شوی  
از نسبت که گفته میشود  
هر چه که از طایق شوی  
بآینه جهان که رود روی  
تا جدرنی دم از منی دارد  
از غیب و غایب بیکش  
جدی که تو باشی مکر او مکر  
کرمی که در نور باشی  
بچون بکرمی که در نور باشی

چو بخت با شرمم بنموزد  
 تا آفتاب روزی که بزمی باشی  
 حق بینی پس اگر شامی دینی  
 هر چند بهم رسد هلی و آینه  
 عارف پند محمد در مسیح  
 کمر آینه شش در هر دو جنب  
 عشق آمد و بر در و در و دانی  
 طایفه نه مطلب نه در بختی  
 و از دست نه از زده ز عالی و دانی  
 در جانب هر کسی هم از اوین  
 بنکت مراد بخت ناسو  
 کفای که به سود زرقی در ساکو  
 و زینکه خوش عین هر کرام  
 ای دای اگر شستی تا بختی  
 حقت بخت بران و آینه  
 رزخ دیگر ز در حق آید بر من  
 تا در هم امان شوی تحریر  
 باز که و غری خوش نماز  
 کاین راه می برد و از غری  
 عشق کرد و آینه تاب نکر  
 اما تو صورت او در آینه  
 آینه کشت با خود او تو بخت  
 می پنداری تو گفته یادگری

عارف پند محمد در مسیح  
 کمر آینه شش در هر دو جنب

این خلق اگر شاد و خوشگالی  
 هر چه که هست بخت غیر از آنست  
 در آینه چون آینه بر آدم  
 و در نه خاکی چون درست از دانا  
 تاسیسته از او بختی و بختی  
 نشانه غریب و آینه  
 است و قدر بختی که عشق است  
 عقل خود پیش خدا عظم کرد  
 عالم شود زرق از سر دی  
 در بخت تابت از هر بختی  
 کس بر یکبار نیافت در دانا  
 زانو که در بخت بختی  
 بر کس یکبار نه از دانا  
 و از نگاه شود خاشاک غالی و دانی  
 این عالم خفت بخت بختی  
 هم بخت معانی در دانا  
 آن ذات که هر کس از دانا  
 بخت اگر که از دانا  
 هر کس که برستی تو با او کرد  
 است و خد شمس هم از دانا  
 کوهی بر سر افلاک شمس  
 شایسته ناز دخت دانا  
 آینه کشت با خود او تو بخت  
 دست از آینه افت از دانا

زین صفت سر از ده کس است  
 زان سوی که خفت بر اثری  
 ماه ام که با خبر خود دار  
 شایسته که غنای سر باز اند  
 تا دوست ندانم که چه کار  
 بختی که در دست منی چه  
 موجودی که در کف منی  
 قول از طاعت منی هر چه  
 کس نیست به علم منی از خود  
 هر چند که که در این صفت بود  
 هر دم جایت بدید منی  
 هر زین من و مردی هر وقت

یکه شوی آن که بدار خود  
 زین سوی که خفت بر اثری  
 دعوی خود و غیره خود دار  
 تو ره سر خود کبر سر خود دار  
 می توانی دست از این باز  
 دعوی کنی از ده دوستی بسیار  
 کانی از زید که ز غرض است  
 تا بل دگری باشد دعا علی ذکر  
 دنبال هراد خویش می خوانی  
 هر که به آدمی بی خویستی  
 درشت روان الفسی و آفت  
 سبب پایش او کی و بانی

کی

تا که شوی علم و کرم و خوش  
 شخص آرای روی خلقت  
 بشتاب را این نظر از این  
 یعنی که تو را نه در جهان در کم  
 بدو تو هر چه که در او است  
 من از ده من و ده علم اما  
 دانی و دانی خود و دانی  
 حق مظهر علم ساخت این حق  
 کرم تو کی پایش زان را  
 هر چه در ده خود نیست حق کامل  
 هر که کند با شمس کس ترا  
 یعنی انسان نه بخیر و نه بد

و ساده خوار جان می شود  
 دل آینه کن جمال من شود  
 تا هر جهان که هست بداند  
 کانی جو بهی که کس آید  
 بخت چو عفو تو از دین  
 اسقاط نمیشود نصیب ازلی  
 این طوطی ظهور را پندار  
 ورنه کی دانت و تنی  
 یعنی که بهشت برین است  
 در کجاست شایسته قضا  
 در کاسه بیگانه بود هر که  
 کرد خستی از حال و صفت

فبنت نمود زنده است که  
 هر کس بسوی کریم در عالم دید  
 ای نگار تو عشق را نشانی  
 از آن من بکن بوی خوشی صفی  
 در آینه جان بعد جلوه  
 ای مدعیان جنت جو که جدا  
 از خوش نصیبی این آینه دانی  
 او بانه کس کار بودی بخت  
 دیدم تاجی بر لب بختی غمی  
 فی القبح از بحر چین را بخت  
 در کجای علم سیر حدیثی  
 گاهی ز من غمزه انداختی

مرشد بود اندیشه  
 در اصل وجود اندیشه  
 با کس نشین کرد بود بدو  
 کاشانه اندانی در جوی  
 پیشتاد او هم دست چرخ  
 که یاکو از پیشند از چرخ  
 مشتاقان مردم اگر چه جانان  
 لابد جانی ز خود نشانی داد  
 در رکود هر چه علم و هر چه  
 تر شرافت کردیکه بی  
 زیار دین و دست نه بخت  
 ای دل که من رمید باورم

ای نگار زنده در تنی است  
 پستم بسیار ز بختی بخت مرا  
 خیر از دنیا که هست از خیری  
 یکتا که ز هر طلب دینی  
 با جود ملک اگر او هست  
 بسیار کمال و فضل حاصل کرد  
 تا جدم را بکس خون نشاند  
 ای نور که در جان من تار کشی  
 کلام همه عاقبت پیشانی  
 هر لحظه را در دست اجل باشی  
 دل در سودای ایلی پر آ  
 هر شب و اندیشه مرا در خیر

به بخت بری و یک بختی است  
 ای نگار زنده بختی بختی است  
 بدو ماند که حسن اندک  
 تا بهر کوشش شادمان بودی  
 در دعوی تملکیت هر کس  
 تا به او فیتیم که فیتیم تر کنی  
 که در عقل و که به خون انداز  
 وقت که بر روی بدن انداز  
 خست و زین کار و چه بخت  
 نداشت به باطن او دیگر کار  
 و راسته زهر را در هر آ  
 نگار شسته بچکان را داد

آنچه بود آغاز توئی که راست  
 نماند و چون نماند آن شب  
 تو را بی این آینه اخبار  
 تا ذات قدیم خود در دست  
 در ده خود اورا طلب آید  
 جفت و دلا درین دست  
 تو که در خانه پر آب کن آید  
 این کوزه بی کوزه دیگر  
 در جهان دست خام طبع  
 بکند خود را نهاده نام طبع  
 دیگری گفته که آن ستر  
 این یکی گفته که آن خای  
 هر یک از یک برست خای تر  
 پی اسمی که هست خای تر  
 نه از نیست متناهی  
 معرفت ذات دین می افتد  
 تا تو را عارفی و از خود دور  
 هیچ دوستی که شود مظهر  
 جو که عارف شدی هیچ بود  
 آن زمان جز تو که است در عالم

ای برادر تو خوشی را بشناس  
 من عفت کوشی کن زیر آفتاب  
 پیشوایی که راه دین فرستد  
 راه دین جلا این چنین است  
 چون تو باشی رشتی به این  
 که با ایشان نه ز بیم گشتن  
 تا تو در بند خویش تن باشی  
 در شمع دروغ و تن باشی  
 قصه این لوح را بطلب  
 بمل امل باشی نه منیب  
 کسای این قوم و زرب سبک  
 که نه بسیار ادکی با نوب  
 زانکه پدید است از پیکار  
 این که او خود کیست که نجا  
 به پسر پسر زالی پی دارد  
 که بجز سبزی و چای و ماد  
 لیک بقال را بگوی که من  
 به پستم از خانه ای حسن  
 کم به شرم دار از خویش  
 پیشترده ترس از خویش  
 میرک این چه گفت با بقال  
 گفت بقال آفتاب احوال  
 کز تو بولی گفت من نه  
 خانه میرد خدی آن تاب



در زمان ملک رحم کرد بدو  
 پیشتر دادگاه قیامه فرد  
 خلق عالم اسیر کام بودند  
 غافل از ملک و پسر زنده  
 غیر انگشتر مراد بودند  
 همه را همچو باد میدادند  
 می گفتند کان تباه جرات  
 و آن فلان دور از آن جرات  
 آن یکی چون غیر دود و دشت  
 و آن غنی و غریب چون دشت  
 آن کارزد از برای چه مرد  
 وین چرا دیر مانده در دود و دشت  
 هر سبزه زنی همه غم دل  
 حبششان بسته از لطفه گل  
 آفتاب حقیقی عسیر بان  
 غافل از حرص و دزدان  
 خلق اندر دانی در دست  
 غیر انگشتر که از لطفه دشت  
 یکسره مرغان کام یک شدند  
 رسته از جزو قوس گل شدند  
 بود دیوانه بهر دستم براه  
 یکدور فلان را بروشاده نگاه  
 هر یکی خنده و نازی داشت  
 که چه دامانده در دانی داشت

می گفتند

می گفتند حالت در کس  
 بل بدیدم آلت در کس  
 یا چرا گشت بهت دیوانه  
 یا معاشش کدام و برانه  
 تیار و تو آتشش ملک است  
 در دل او ننگه و سبب است  
 هیچ زخمی بخوار ای دونه  
 خبر از کای ای او نه  
 خلق بیرون رکوی شدند  
 هیچ ملک شدند و هیچ شدند  
 همه از او یک فکر شدند  
 کس با او یک در کردند  
 پس که نه آن یک یک کردند  
 همه مشتاق یک یک کردند  
 شرم دیدم رحم در دل نه  
 این بکن جزو کربا بل نه  
 با همه که کام خود بهرند  
 یکدور از او دود و دشت  
 بهر شدای طلب غم بگرزند  
 بحر این و صفت در طاعت بگرزند  
 عاقلی گفت آن مردی  
 زین غم خبر بگو می طلب  
 گفت اندک فانی حرام  
 که این رحم و شرم و کلام

که کو از اندر کس نیست  
 تا بهر جا که کس که رسم  
 چون از دین و دنیا ابرارم  
 که به میرید این و پیش فرد  
 که از دین و دنیا خشنی  
 که به بیند ویراند نیست  
 آن منم ز اینم اگر بود  
 که قضا را ریت بلیک  
 از قضا پیش مردم حق دان  
 چه بهر شش درک ابرار  
 که نخواه که خرد است  
 سوزانک پیش خانه نعت

منم که از اندر کس نیست  
 کتم و کیم آنچه شد بوسه  
 شداد آتم و کرم بوم  
 بفرم این صحن بازی ز بله  
 لیکن گفت از برای من خفی  
 واقف از خفا غافل نیست  
 از قضا چون خبر نیست بود  
 و دشمنی بصورت و تارک  
 با طریقت جرقه ضامن  
 جان بجان من با کسیر  
 من خشم بدشتم که جبارت  
 دیدم کسی دید با شش گفت

آنکس از دین و دنیا ابرارم  
 پس که به می شمع از پی کا  
 شد جان نیز در کز کردن  
 هست در خانه امان است  
 معرفت کار بهر رایت  
 هست خورشید غریب با آور  
 پیش کس پیش کس نیست  
 نماند پیشان نمرده که  
 تا تو پرونی بود الهیست  
 راه این روشنی با کسیت  
 روشنی هزار شهر می  
 نمودند از هزاره در شش

بجان در خدا تیر کشید  
 تیر اندازیش نکرد و کس  
 که هر سوزش اندکی کردن  
 حال او را که توان نیست  
 خوشنمای خود دانیست  
 تاشوی ملک ویران آور  
 راه این خوشنمای با کسیت  
 هرگز این ده بهر نمرده که  
 به طبعندی قدر خود نیست  
 عالم بین ابد با کسیت  
 خواست تبار و دوشش نرسد  
 در تیر دشت هزاره از شش

باز که دیدم کین نه ره بوده  
 این نه ره بوده مگر چه بود  
 هر دو رشتت که مضطرب بود  
 نری یک در عقب لاد  
 بی بر فست کن آرخ  
 شاد شو یا و کین رناتنج  
 بلکه اگر گرفت و داد ادا  
 هست اظهار خود را ادا  
 هر چه مرد از تو به ازان بخت  
 هم شناسای که جان بخت  
 او را که خرفا علی غایت  
 گفت بطلب مرا نواخت  
 چون مرا یافتی دهم دست  
 شمع چون مست بر تو شمع  
 هم ز لاف فرما بیا آست  
 گفت در خود جان درین آست  
 یک بیرون ز حد در بخت  
 در شناسد کینت ناست  
 در پیمان رسیدن کی تاب  
 بهر چه بی کشیدن آب  
 بای او از خویش از سکه  
 داشت در دست دنا کیک  
 میکشید آب که قضا نگاه  
 بای افراز او خدا و کجابه  
 بای افراز او خدا و کجابه

بی

بس نبود این بلا که شناسم  
 باد تشنه و کده سختی هم  
 مانده حیرانی و عاقر این کین  
 تا شد آه که دوا و دکن  
 با پر بند راه می رسید  
 ندی چند جبهه در دست دید  
 که شده زده ز کوه و چو غمد  
 که با سایش عدم بخت  
 بگذر از قفسید هر گمانی  
 کین جهان نیست بر گمانی  
 کل این رنگ و بو که سحر است  
 کرد و داد خود در دست  
 دفتر صنعتت اگر بختی  
 نیست چه در شمس است  
 بی هیچ عز و علم و عسل  
 سر یک دم خیال بل و امل  
 نیست بر کیم این نور و آفتاب  
 که چه می کشد بهر بخت  
 یادم آمد اندک که در بانا  
 بهر در و زده کشته آفتاب  
 شعر خانات کدی چه است  
 تا رسید او به بیابان است  
 چون دمی داشت پیکان  
 تلخ آمد و در خورشید ادا

پله خسته در انگی خم  
 خواند آفرین باب آنگون  
 آفرین گفت آن بکیش  
 گفت درویش تنگین کاغذ  
 این بزل بود که با کز م  
 کوه کی نکاشت نفس بهار  
 رفته و آوردنی که کلید  
 چون سرفی بکل رسید بخت  
 بشنیدین پند را بر احد بخت  
 سخن کاغذ بود در جان  
 قلب شک تراوند قاب  
 ناف در کش نه از ادب است

از ازان خوش که با هم بهم  
 هر چه بودش بخاطر ابله  
 مایه خوش آمدی درش  
 بس که خواندم قشایه کشیدم  
 بر ره هر چه گلی بود در دم  
 گلی دید بر سر دیو در  
 آن کلک را در دست خنجر  
 بهیو دنیا که بود و بود کجیت  
 گر چه هر چه در دود داشت  
 ابتدا در درده انتها در مان  
 باد در زرد سافوت ناب  
 ترک آن نیز تا طلب کار

چون گیتی دوک آن گفت ای  
 در نیای بهم از تو حاصلیت  
 پیش این شمع پر قوی میکن  
 بر دست تابد دست بسیار  
 باقی گفت با کسی شب تار  
 بود خاتون ازان مقام آید  
 نه تر تاویل غیر در دست  
 نگاه کنی عجب زبیر نهفت  
 گاه این که سر تعلق داشت  
 که به از جمل روی زردی است  
 در دوا فرسوی درش کشید  
 مرد اعبد در بیخ مع مارا

آن کی کشید بود نیت دی  
 زانکه نخواست بهل اصل  
 به را شش پیرای میکس  
 کرد بکارای اوست کرد  
 که نوی دید و نوی دمار  
 بپند صرع کار صرع نکرد  
 نه بخود فهم این نور است  
 کاجن من در نیام آنم گفت  
 بیست خار خارجی بکاشت  
 یک در حیرت اهل در کشید  
 یعنی آمد به پید آنچه کشید  
 مهید هر شرو و یقین مارا

در حقیقت یقین به الوهیت  
 بر یقین هرگز نیست کمالات  
 خود احوال این عبادیت  
 نیست بر مظهر ربوبیت  
 در عبادت خود کامل شد  
 محبت مانع عبادت اعلی شد  
 در عبادت کامله کمالات  
 ناشی غم از دل غلظت  
 بی عبادت مجرب نیست  
 جز بی نیت راه کمال است  
 نمکند عباد را کی هر گشت  
 تا نباشد در رب بر برکت  
 و به کفتم که عباد هم عدم است  
 که نشان قدم بهم از قدم است  
 هر عبادت که عباد داد دوست  
 از تقاضای فاعله و پی اوست  
 هر که بگرفت از عبادت رب  
 مانده در غمتی لغوب و غیب  
 هر کس از عشقش دانست  
 که در کار خدا که برافست  
 آئین یکی گفته ریزد و بخونم  
 در تکالیف عقل بیرونم  
 چه عبادت کنم که تیرستان  
 این در آتی چه تیرستان

که به درخش زلفه افزون بود  
 چون ز نیت بهر هیچ بود  
 که به سر دشن که بند وصل  
 کلمه خود بهر شدن رفعت کل  
 شاه در راه و شایه سواد  
 شب به شب بخت استیلا  
 همچنان بر دوش آب از دوی تاب  
 که در ایستاده همچون در آب  
 همه کشته خیرای سپوش  
 کرد شمشیران اشارت کی خوش  
 چون بگشت چمن با شاد  
 خدمت او کون با افتاد  
 شاه در خدمتش که گوشت شد  
 حلقه خیزش بر سر شد  
 بخت از راه انعام  
 گشت در کونستان که  
 کس فرستاد و خواه هر گز  
 بهر تقیض او هر گز  
 کس نشانی از ان سیاه نیست  
 سر نه به بخر لاله نیافت  
 خود بهر شد که هر گز  
 آمد از آتش زشت کرد  
 پیش رفت و نگاه کرد او بود  
 آن سیاه و سفید بهر خود

گفت ای رویه بکای تو / ای صحن در بر جبرای تو  
 گفت چو آن گفت که شد / در تو ای تو از جنت کشیدم  
 هر چه خبر محمد از اوست / به توبت جبرست رعایت  
 انگشانی که در دهانم اند / در بلای ایستم هم اند  
 بر طایر سبزی و صفا / هر چه میخوای از ده غنای  
 نیست خبر غرق غرق و نه / بهر این آید غنی و نه  
 چست این خلق غرق و نه / این همه داده از بی بی  
 عشق را دیدم این سخن باشد / که هر خدایی که به زمین باشد  
 تا اخص خلقت کسی / که در او انوار است بسی  
 خالصت اندک برست / که در عالم همین یک برست  
 تا به از کام خود جدا باشد / که لغزش ششی که آب باشد  
 تا ابر خودی خطر و آس / که در اطلاق زیر پر و آس

بخوانی

بنوائی که کسی ره داشت / خبر او را علیه داشت  
 آرزو کرد تا که در طبعش / ز کجا بایش که میران  
 وسعت با صفا قیوم مراد / داد او با بشمار داشت  
 که خاوار و گناه دنیا سے / کنیز نه که گناه شهنش  
 از کسی هیچ پیچیده / بهر کس بهر نهی که نبرد  
 بگذرانید زهر و کس و در / نماید به یکس خود و  
 حاصل غنای آن رسید به کام / یعنی امانده بهر دانه به ام  
 او طعم و با سستی خوش / که بای باشد ز خلق صبر و  
 نیم شب نفس از خیال است / رفت و بر بام قصر شایست  
 کای شسته حشره کوشش با بر / که زن کوشش و شش بر  
 در فلان موصفت اندک / شالی سبزی بهر شش نشانی  
 بخودش خوان چو یاکار / تا بری نشانی از جام و شش

رفت از لای محض بود  
 بنشست و دو چشم بر او  
 شاه از آن حال در دودند  
 مخرج را سوسوی خود خواند  
 که برود در غلته جالب  
 بر نشیبت او شایب  
 رفت القهقهه مار سیرانی  
 اگر شکسته بود دیر آجایی  
 احترام تمام کرد او را  
 رفت پیش سلام کرد او را  
 گفت بر خیز شاه خوانده  
 چشم اینک بر او مانده  
 بر و القهقهه پیش مجلس شد  
 شاه دادش هم جلوی کوفه  
 گفت با او زده گفت خود  
 که خواب تو شب به آمد بود  
 گفت زیم که پس که او بودم  
 شای آمد ز جوش آمد  
 شاه گفتش بگو به بگو  
 که دهم از زبری دست  
 گفت نه بخواه و نه در هم نمی  
 خرقه و لقمه پذیرم من  
 که بر این هر دست افتاد  
 در اضعاف است بچه آفت

شاه بکاشت حامی از خانه  
 خدمتش را به حاجت نهادن  
 این خبر در تمام شهر افتاد  
 کان که او را به پیش بر افتاد  
 بوی میخند خلق و شکست  
 عهد اول که او بختی است  
 ماند از آسپهان غر و بلال  
 بر زمین بگو مع بی بر بال  
 این مثل زان زدم که راه دود  
 یعنی از خلق در راه رودند  
 هر که گفت که به شخص ما داد  
 حول و قوت در خدا داد  
 حق که هم شایست نیم شود  
 با رحمت او بهیت خود بود  
 مصطفی کیت فیه اسفند  
 سر تراستی از این سخن دانند  
 کیت انسان بجان فدا  
 با طشخ از ظاهر شش بند  
 حق نه است که شود و بد  
 بلکه آید جو و در دود  
 بر تو و هر چه بگری پسند  
 که کند رو دکاه بگریست  
 قوی و فعلی کسی که فایز است  
 آن زانده میشتی که غیرت



شکر کردی اگر ندیدی غنیر  
 نرسند کسی خود جز غنیر  
 او کند شکر که غیر از او  
 شکر بشود کرده روی باز آرد  
 غیر از شکر که در دلم دید  
 بشد غنم بمل از آن شهید  
 مرد عارف جو مجمل خود دید  
 همه عالم مفصل خود دید  
 عالم آورد و کار او نبود  
 کار او نیست کار عالم بود  
 داده چون مفصل از سینه رو  
 او را عالم نشان و عالم آرد  
 با طفت را چون گفت ظاهرین  
 در رسیدی کجای بحرین  
 که در آبی رسی بخیر بنی  
 کیت صحرای بی که مطلق  
 اگر بر دود زیدی و عمری  
 در دم با خلعت عن اسر  
 فضل حجازی کلیم را تو کلام  
 نه جا از سفینه هست غلام  
 بکوه و شش غرض این افعال  
 تا بدانی که اوست در عالم  
 مکرنازد و گریخت زارد  
 در سینه از دین زارد

هر چه چینه خواندش در کن  
 مرد چون در رسد به علم دان  
 تو شود خالق آدم و عیسی  
 هر زمان در تو ای عیسی  
 در پیش و دور اندیشی  
 تو چه در فکر هر پس و پیشی  
 ای تو در فکر کیست آدم  
 هر زمان در تو نشود دم  
 حق با جلد جلی نموده  
 کار موقوف آدم از چو  
 کار حق نیست پیش و پس  
 کار آدم از پیش بود و ادراک  
 زلفه و آینه حال نماید  
 هر کجا حق جلی نماید  
 بر آید از فلا اسباب  
 زنا سنان دلی که رفت محاب  
 همه را دیده خود تحت جاب  
 ای تو در عالم فلا اسباب  
 همه را دیده خود تحت جاب  
 فارغ از اسم و جسم و صفت  
 در کلام تو ای دنیا تبسم  
 رفته از کعبه جانب کعبه  
 تا بر دنی ز خویش تن جوی  
 هر را مهر و کیست را کینه  
 تو چو شمع و عالم آینه  
 هر را مهر و کیست را کینه

هرگز نشناختی سبزه بخت و نغمه  
 بیک باغ و چوینش زلفت  
 چو زلفش ازیند نرود  
 هست عین تو هر چه در کمر  
 و عده پست ای دوستی نقد  
 از تو هر که خبر دهند تو  
 این زلفش نیست بشکاف  
 زین سبب خلق را لغزیده  
 در میان شن زلفش نه  
 حلقه های دیمه چو نغمه  
 هر که اتفاق یاری شد  
 هر که اختلاف خشم و عشق

فی ۷  
 فی ۸

موشکی بیکان سوختن بخت  
 گفت بخوابم در دم آفتاب  
 ای خدا بخت در دکان کل  
 که کسی شمع علی فرموده است  
 چو پستی از کاغذ آفتاب  
 جبر خدا با بخت ما هستی جو  
 مرد اگر از شهر کردار در کاف  
 رسم هر کجا کی از طاعت  
 هر که در طاعت هر که شین و  
 بی تو حق هر که دانی که نشو  
 دفتر خود را کی که بخت جو  
 و چکار کی شمعش ای بخت  
 و در دم ایجا از همه عالم نهان  
 آهوان خوشی سواران اهل  
 در زبان و سوزنی بخت  
 دیو را در کاسه نهار است  
 کل شنی با کاسه آلوده بود  
 ظاهرش بکانه و باطنش  
 باطن را در آشنای ماه است  
 چون باطن بکری عین سو  
 از میان بخت ای کف کوثر  
 نیست حرفی در بدن یاری

او نشاء دارد و در حبس بران  
 آهوی ناکه بیا که چنان  
 از حیوانی میخیزد که برود  
 مردم آن آهوی خوشی میبرد  
 آن خری بری که دلش در هوا  
 زان خرد دنیا و کاش هر وقت  
 گفت ای آهوی زخم آنا شو  
 از تو که ز تو مانا شو  
 گفت آهوی زخم آنا شو  
 آهوی با آهوان خود چسبم  
 من آهوی هستن کل خوانم  
 لاله و شیرین و سبیل زده ام  
 این زمان که چون خرم کاه تا  
 سیر همر کشا تا آهوی خستم  
 سرکش و خود رای دعو دینم  
 آن خرد که بران و در ظرف  
 گفت «بر سید افروز کین»  
 که ظریفی کج و الا ن تو کو  
 تو بهر و بکل و الا ن تو کو  
 خلعت حقیت ای پسر  
 پیشکی ویشی و ابریشی  
 صورت بیکت ای منی زنده  
 تادرون صورت برون کج خبر

بکین رایج اثر نیست  
 جمله تو می شمع اگر نیست  
 نور ز پی شمش آری نهان  
 کم کنی و در او در اقیانان  
 شمع صفت آینه بیا سرخی  
 تماشای همچو مرا میست  
 بانه کس سینه بی کن  
 در همه بیا پیش دانی کن  
 پای ترا کار تو ناگفت  
 در از تر اکوش تو ناگفت  
 بر طرف باغ در قی بلیند  
 ر ر بنهالی جویدر گفت بند  
 هست ازین باغ برون کج  
 کوست جویدر پلا او کج  
 چون تو کشی بر سر او کس  
 این سخن آندم شدت کاکر  
 تاجه هوا بر سر او کس  
 در نظر ما به تغا بود است  
 ای تو نه ازین پیرد لغوز  
 آید و هر گونه سلام دعا  
 سویی من از حق کی آشت  
 کرد و شکفت بسی اما جویدر  
 بود الی ظلمت او یک دور

رشته میلم چو بخود بسته  
 خرابست زمین پیش کفایت  
 هست حجاب تو بر من تبتیق  
 لیک شده کثرت شغل زقا  
 بودی اگر طامن با بلش  
 شغل کی آمدی اندر کس  
 خلق گرفتار پی رخ نسیم  
 مع شده چو شتر و دهم  
 دست فشان دوق کان مسو  
 چیت فلان رشت فلان چو  
 ترجم چوین را که نه دل زبانه  
 حج بخوانی که برگذمانه  
 فرد روی دولت سلطنت  
 کلمه شبنی عادتیه و است  
 جلد جهان بند و اثر دینیک  
 کوره پرازان شش در رانیک  
 صدقه را بر خط شتابان او  
 چون دوسته بر اطراف  
 خلق بطلبای بند نیست اند  
 فی سنان آب سیر شربت اند  
 متصل در حفظ و رخ روزگار  
 کاه بنهر کاه چنگ ایستان اند

نای ناکه پیشان بکند  
 هر فی کاید خوشن ایدرد  
 باوسر بر و کند سوراخها  
 کرد وقت نغمه بکشد خفا  
 زوق چه ریهها کو کاغذ  
 بعد از دگرید در احوال او  
 خلق اگر نیکی می رسد  
 نیت حجاب با خلق ایزد  
 هر که را پیشی غریب چو حال  
 صورتش بچران بود خوش حال  
 کیست خلق که خود تواند خوش  
 وصف حالی زبانی برسیا  
 نمی نماند چو بهر دشمن تو رفت  
 انت کو بای خود ساخته  
 غیر این معنی ندارد که شتر  
 واقف مضمون و بیت مولی  
 بشنود از فی چون کایت میکند  
 و ز جلدیهها شکایت میکند  
 پیش حق مرد معصوم و مسکین  
 به رسلان و غمد بیکان  
 یک جدای از خلق و سبکی  
 به زهد انبیا و زکیف  
 تا بری ره بکار خانه و دین  
 صفت شخص بن و شخص بین

خلق خوشتر بین کمیت آن بود  
 خلق فانی همه به شکر بود  
 برای یکدشت سلطان  
 با سپاه کمان سبک روان  
 بر سر راه جوی آب بود  
 تکیه داشت و شور و کوه بود  
 آن ملکین زنده کشیده است  
 کشت ران آب تازه در دشت  
 جمله را ندانند بر جوی چوشت  
 رفته که جوی را از هر سو  
 بر ره رکت رانند و شکر  
 آنکه آچار سید در دشت  
 دیدان حال شد و دلش بسته  
 مرد درویش به سبک کشت  
 ز قمار اتمام بهشت کشت  
 کانی فساد این خلق را کشم  
 بهم خود گفت و غیر علم  
 آنچه گوی نه از سلیقه بود  
 دیده داری ز مورستان دید  
 دیده امر و سب و اسباب  
 طرفه رخساری نه از غریب کنی  
 بود یک لشکر شکر و سیه و کهن  
 لشکر و کشتن سیه و کهن

مرد شطرنجی که نادان بود  
 مرد شکر سفید را بر بود  
 و آنکه در پیشش بخت  
 بر و خود هم ز دیده بخت  
 شکر جوی شکر  
 مفت شهر و شاه و بی شکر  
 خواست آن شکر را بخت  
 بل رود پیش شاه بشیند  
 روز و صحرای سوی شهر نهاد  
 چون در آمد به شهر بود  
 شاه بود عروسی وی این  
 بستد بود شهر را این  
 اتفاقا بمنزله خود و حور  
 پهلوانی بنده دید و خلق او  
 گفت با خود که خوش شکر بود  
 لشکر و شهر حاجی بود  
 نم ندانی که هر که حرف چند  
 بشنید آن بهل شکر بود  
 بگد این خلق هر که بخت شود  
 غیر نام و کان چند بود  
 آنکه شکرست نه ملک پیش  
 عالم ایند است در دشت  
 پادشاه را ندیم خام بود  
 غایتش دید و در غایتش بود

که جو این مجلس این پاک	در طعاش کشند زهر پاک	اندک اندک جزیر خود نمرد	جان از انسان سگنجی مرد
بشنید این غم بر دپناه	بوزیر که بود محشر شاه	کسیت آن بادشاه خلق تو	بیت آن زهر و عجب جای
که مراد او بود در وی دست	که مجلس نبود مایه نیست	آن وزیرش شفاعت حکیم	حکمت اوست که کار عظیم
بودم افتاده حسته جان	چون شدم بستر آدم بجای	کر رسد تلخ شوق خاک	کمان کشش بود ز کمان پاک
در زمان رفت نزد شاه وزیر	که طعانی جسته بود و دگر	اندک اندک بر دینور باز	تا نمیری حو آمدت همه باز
شاه گفت که حکم ما رویت	تیر را رفت بهت اندر	بی ریاضت که عارف من شد	حلا فربرجن خود در او نشاند
شد غیبت ز پیر عذر پذیر	در شفاعت یکدل شسته پذیر	هر تنی آفر جسته که کمرست	منی حرکت ترک بر حرکت
شاه را بدو العجب کلیمی بود	که به کار را عسلی بود	هر که ایجا از برک میگذرد	بر که نگاه حرکت میگذرد
گفت من دیده ام در این	که بسند دشته کرم پیش	این مفصل فانه اصفوت	یعنی از مجمل تو بیرون نیست
کاف قد از هر کان بود چنان	اندک اندک و نه بدین شش	که تو بر معین فرج سر دشمن	جرج و ابرام هزاره که دشمن
اندک اندک خود دستاوتود	سخن شاه هم غلط نشود	ز آنکه اینان کدورت این	نه خبر دار غلوت جی انان
که در بخش رسد از این خورجی	هم بعد از آن تو دین کردی	نفس کش پاکی از بهر دار	مار و اسر بکوب و دگر کار

بیت  
حکمت اوست که کار عظیم  
کمان کشش بود ز کمان پاک  
تا نمیری حو آمدت همه باز  
حلا فربرجن خود در او نشاند  
منی حرکت ترک بر حرکت  
بر که نگاه حرکت میگذرد  
یعنی از مجمل تو بیرون نیست  
جرج و ابرام هزاره که دشمن  
نه خبر دار غلوت جی انان  
مار و اسر بکوب و دگر کار





محمد احمد

بسم الله الرحمن الرحيم

از خفت جان و دل منورم  
و ز شر خلاف این نورم  
در تشنه و زخم نه زنگه  
در دوزخ و خوی جوشن هم  
از آنکه زبان جفت مانویت  
از تیغ زبن مکار که نیست  
برافزود و لیدر سپیدی  
شیر را چه دو کم ز زرنیت  
بدم نشویم پیش جاقی  
فرسند نشود دل کی  
آتش بجا و بوی ترس زخم  
خز تر که هو سبب خدایه

۷۳۹

دو کوکلی بی من با منند  
 جان دل اگر من نمائند یک  
 باران زده انجبا یک بار  
 وقت که خاک داده پیریا  
 فرود شد ز باد صبح  
 موت غریز را مثل سحاب  
 در دم که فرو نشاند او زده  
 مردم صبار و نشتان  
 کذاشت بچرم و درازا  
 کشت طیب چون طبع  
 سر سجد دست ماکرند  
 بر نانی ز تار بر ای کشیم

دو پنجه زین چمن گشتند  
 بوالهادی و پلین چمن  
 وی ریشته لغو یک کل بر سر  
 فضیلت که آب سیل بکشد  
 تیرم آمدند سنبیل و سرو  
 شست ز باران و کور و زبر  
 در شد آن سه شیر زهر  
 ای کاش که میباید باز  
 و ز ریح طیبیت میدگر  
 بنود چو دهای داد و ادا  
 ز دوست ریای بازیاید  
 مار اگر که رسد کار ز تارید

با آنکه بی کام بهتر دارم  
 در حال که دلم که چنان میخیزد  
 پشت و شکم و ده از قضا  
 صد که کند شیم و می توانیم  
 پیری مرده و طبع جا که کرد  
 حاجتمند عصای پیرانم  
 از خوان شست و آلودم  
 زین تریکان در و آیدم  
 از گوشه فقر به حقیقت  
 آنجا چو پستی بجای پستی  
 ایدل که برای جان پستی  
 برخیزد تا یک من سحر می

صد شمع چو پیران نور دل  
 با آنکه پیران نور دل دارم  
 کم که کند با و تحت ز پیر  
 پیران و دوست پیران  
 پیران ز شمع کند و آنکه کرد  
 مستحق از الطاف چه آنکه کرد  
 در شب و آلودم  
 به آن هزار پیران  
 سحر ابرو ز شمع که می خفت  
 کاهنت ده به کام دل  
 بر تیره و جوشی که در سحر  
 ای صبح که شمع خورشید

قوی که دل از سحر می  
 در سحر و سحر چنان که شمع  
 آنکه کرد که چندان در شمع  
 کردیم سر جیب و سحر  
 ای بار خدا و سحر می  
 زان ده که نور سحر  
 از شب شمع که در شمع  
 ما که کرد و در شمع  
 پیری نفوذ و در شمع  
 از من شمع حقیقت پیری  
 از وصل تو حاصل نشود و پیری  
 همیات کی یک که در شمع

وین شمع را سحر می  
 قندیل چه در سحر می  
 در سحر دل شمع می  
 بر طلس رخ آید شمع  
 و قندیل چه در سحر می  
 جامی و در سحر می  
 در سحر که در شمع  
 از شمع که در شمع  
 چشم شمع پیران  
 یک شمع پیران  
 این شمع که در شمع  
 سودای تو و صبر شمع

یار با چه شود اگر من جوش **منه** بدین شمع ز نور دل و جوش  
 چون دهن شمع شود هم کرد **منه** با شمع در جوش تیر جان جوش  
 آتش که میان ما غم جانان **منه** بار از خوشنمای جهان غم جان  
 دل را نگریم ناله و تاجان کرد **منه** جان را تیر اندر و پیر ما دان  
 صحت از شمع رسید و شد ایامی **منه** در من اثری ماند غیر از نای  
 یکساله به پیش پاکای بود **منه** طلی که کند کون سپی کا  
 چو بسته فلک در پی آزار **منه** پیرم و جفا بستم که ناست  
 از تاب و سیرایش و شکست **منه** کوی که ستاره عقد کاست  
 روزی که ز سیر کون فلک دور **منه** دل عشق و جنون کز و دل کز  
 بر جو و جفا صبر سکون زین **منه** چندا کند دل زمانه از جوش  
 آرزو ز دل غم جانان برید **منه** ز کله خود آینه جان برید  
 کین تیر و جفا آینه نشیند **منه** ویرج و خاک از میان برید

لیر ز زبانه ساق جوش **منه** چنانچه از خورشید آراست  
 از صاع جهان در جوش **منه** نیکت که رسم غم جوش  
 در هر بهر نای غری جوش **منه** بسیار نشا و عیش جوش  
 خون میوزم و لیرم دم **منه** طعم من شکست می گشت  
 جان خردم کس جوش **منه** دل خورشید و کفش جوش  
 در واکه در میان تیر جوش **منه** دین و پیر تیر جوش  
 ای جوش غم از سر و تیر **منه** در عهد تو ز وفا ندم جوش  
 اینخوان نوال بی جوش **منه** عرودم است همچو من بی جوش  
 کس جوش فلک در آینه اند **منه** چه از کله غم بغیر قدان جوش  
 ترسم که زمانه که مرا جوش **منه** پیوست ایام زمانه جوش  
 در خاک کل ز عیش و جوش **منه** غیر از جاکیش دل جوش  
 آرم و جوش و شاه یوش **منه** وطن است آب و خاک زین جوش

۱  
 ر عشق دلم میفکند  
 ۲  
 شادمانی خوشی در دل  
 عشق از دل شکست میخیزد  
 ۳  
 در پیش سرور لایزال  
 زهر غم ز دگر کسی نیست  
 یارب بیزجره دل از کس  
 یارب بکسی غمی در دل نیست  
 تا غم ز دم و دم تو غم  
 بر چهره کس کوه نیست  
 در صبر تمام عشق که بی کس  
 بنویسد جز کوه و انبار  
 اشک تو دلا با رخسار  
 چندی آسمان پس از این

از بهیبا

۴  
 ای بهیبا یوس خاگرد  
 دانی که نشان کوچه جانا  
 ۵  
 از پر تو عبودیت  
 ای صرخه ز پر که چون  
 هر چند که عشق غم اندوز  
 دود این شمشیرم از روز  
 پدیدد فلک چو در بر  
 طوفان بلا را که کشی  
 عشق همه روی همه در  
 که بر سبزی و گی بر سبزه  
 در کشد عشق جای شایسته  
 با در و دله توقع در مان

از بهیبا

دل ز غم عشق شکفت در جان که من شد گفت در  
 تیر غم کنگره در دوا صد که در عشق مرا که شکفت در  
 روزی که بتن توان بیاورد طلسم افکند بکوه جان  
 پیر در زنی که او را داد عشق و دل بقرار مار داد  
 عشق آمد و در بر سر در داد بر قدر عید چهره زرد داد  
 ای زده بر کنه بودم عشق کرد و کاس شربت مراد  
 کارم عشق است تا به کشتن چون که در هم که او را دوست  
 حاجت بود بیاوردی پایی که فرستاده بود و بکار بست  
 که پای کشیده هم ز صحرای در سپهر دارم هنوز بادی  
 در که عشق کرده هم در دشت و زشت در بسته به پای  
 هر دل که غم عشق در گیسو شد و جان با من بایست  
 در غم زین عشق روزی که شب قدر غلامیست روزی که شب قدر غلامیست

عشق

عشق تو زنی که جبار دل تا در دل دیوانه است که  
 چشم ز رخ تو دید چه در شک بن تر اصد و بکار حاصل  
 شادم که غم عشق بود مقصد خاکد معشوق بود معصوم  
 در مع که عشق و محبت علم هر چند که ازین دو مانده  
 فواید که شد نقد جوانی کنم چنان شد از عمر کرامی کنم  
 حاصل شد از محبت خیار یک که هر مقصود ازین بهیتم  
 بنشازد و رشت و فکرم بریش کند و فکرم بی کنم  
 بودم ملک تجرید پر و چون شب آمد و نیم خوشن بگویم  
 تا کی بشتاب کرد و رنج غم کند و چو صید و گریه  
 ای که به بد و خشت ز دل برودن روزگار بنشیند  
 دریم زنی ثباتی غم علم کند شست که تا می برانیم  
 ز شهاب و ز او و هم شب دریا کین عروسی چه می و درونکام

زویری که ترانه می سازیم <sup>منه</sup> جانم از غم ز غم می رانم  
 دامن بر بام زلف من خلق <sup>وین</sup> ریتی را بسپارم  
 قدم کن و چهره زیری بر <sup>در</sup> سنگ صولت زیری بر  
 کفتم که چه بترست پیری یار <sup>پیر</sup> دم گفت که پیری بر  
 بر عارض شاه همدانایم <sup>بر</sup> چهره آینه ایمان کنم  
 در قطع ره نفس هو کنیم <sup>و</sup> در ره طاعت و عبادت  
 از دوری که سر کشی ایم <sup>در</sup> ساحت باغ وصل کشی ایم  
 ما پر تو خورشید وجود <sup>کرد</sup> و را فیم بارستی ایم  
 شد و نیافت حد و نقصان <sup>ز</sup> سودن و از روی تو جان  
 مغلوب هوا اگر شدیم <sup>من</sup> بر چه هوای تپسیم  
 در بزم جهان می ناساتی <sup>نه</sup> جان تو با جسم طاقی  
 بر آب منی نقش تو پر زنده <sup>کی</sup> نقش بروی سب باقی

دوره

دوره روز حیات ز غم می رانم <sup>شده</sup> شمشیر من ز غم می رانم  
 بگذاشت بخواه بقصد و زور <sup>کو</sup> می همدگر را شمشیر من  
 در دایره مراد از در پی <sup>صد</sup> کوه اطمینان و بر پی  
 بودم همه ز در جویند <sup>بنگر</sup> که چه حال اندم در پی  
 جاز تا چند صحت تن کو <sup>تا</sup> کی هوس هوا در من کو  
 زمین معرکه پاکشیدن کنان <sup>کو</sup> تو که طبل با کشتن کنان  
 شد عمر قام و ناما میموز <sup>و</sup> در و رخ حسرت و جانم  
 نیست که در راه طلب <sup>و</sup> میطر فتنه در سخت کایم  
 در کینه ق و فقر و فساد <sup>فارغ</sup> ز غم و غصه پیوده ایم  
 تا چند توان تضرع <sup>مرد</sup> با خیر و بود ایم  
 تا کی میان خلق شورایم <sup>خود</sup> را به هر حق و نایم  
 ای نفس و بخواه بقصد <sup>بر</sup> خیر که خواهر اکبر اندایم

۲

با عنایت جهان که صفتش در دود  
 کلماتش قلم با بر مای جگر است  
 از دوش من هر که لب شیرین  
 دشت که زهر مرگ باشد و عطر  
 جان صفت غم دور و دگر را بد  
 دل صفت در وقت بی غم و غم  
 الفصیح بی شکست ماست  
 مرگ از طوفی و زندگی از طوف  
 مجروح دلی در شمع از نور  
 شبانه و بر پیشانی افکند  
 لوح و قلم از نقش موس باک  
 در صفی و عرفان بی حد  
 که صاحب بویا و کراوت است  
 از عیان قضاوت کشش بی  
 آخرت را سوی علم است  
 که رسته زلفش بر چرخش  
 آرد ای هر دو کون میخوام  
 در خند کی نفس هوا بر شدم  
 آرزو که دست باغ به یاری  
 چه رایگان است و دل فخر کند  
 بر عکس تصویرتی شکست  
 لی یا یاس معشوقه خنجر  
 در خند کی نفس هوا بر شدم

۲۰

۲۰

۲۰

۲۰

یکدم

یکدم از بوسه وصل اگر سرور  
 از نقش قضاوت نیست بیامی  
 روزی دهر زخو بگره کرد  
 هر دو شکست دل شود اوج  
 حالی شود از با ده غالی که  
 صیر این شکست پر غم  
 زهر سکه کل و سبزه ز صحرای  
 مار غم دور و از دل غم  
 که بر امید آب حست باز  
 از خاک غبار خاطر غم  
 شادی ز دل کسی که زنده  
 بر که کس زمانه را خنده  
 هر دم غمی از زمره زری باغ  
 روزی کسی صحن پر از کنده  
 صد غم شکست و دل بچون  
 شکست کل خاطر غم و شکست  
 خبر که تیغ نیز ز بر سپهر  
 مارا کل از کشتن کردون  
 در عهد پرکی و فایده  
 وزیر تو مدکی کل میبد  
 تا مجرّه زرم فلک ندهد  
 جزیبوی دل سوخته نشیند

۲

۲

۲

۲



صید من هو اول چاک  
 من کاظم دست پرست  
 چون زنج سپید بر باد  
 ای مهد شاب را برده بچاک  
 از دست تون زیاده ای  
 ز آتش فزوده کلاست مرا  
 جز عشق و محبت نبود ملامت  
 زلف تو زهر و زهر بچاک  
 ساقی کجاست بر دم ابواب بیت  
 مردم ز غبار و دوشین  
 آن عرق زگر عشق پرست  
 وی با ده لطف زینت درخشا

کسی در پیش این غنچه چاک  
 بیخانه من دل جو پست  
 جاکرد در شیشه اش  
 بر خیز که صبح صادق  
 و ز دیده خیال باغی  
 تا آید پری و جوانی  
 و ز خلق نماند بین مسلم  
 جز نیست که دیوانه ای  
 و ز قتل و جی با ده کل  
 به خاک و جدم حرقی  
 و ز پای فدا دم و ز تیر  
 چند کند ز عرق و شین

میش

مشین و چنان هر شست  
 آمو دستان زدم و شست  
 ای دل روش تو خیز و شست  
 هرگز نهال آرزو و زدی  
 آنکس که قدر تو بخوانی  
 جانی همه صرف غیر سیاه  
 ای که در کبریا به خویش  
 پر که کجاست سر ای غایت  
 بسباب علم پشش افکندن  
 آلوده است به دوش  
 بر تار که من پستند در  
 و زیند که تاج زر مند بر سر

کسی که الموحان هر شست  
 هم سر و خنجر دی عشق  
 کار تو فریاد لب و شست  
 تحمل هر پشش بر و شست  
 بر لاله تو فدا که کوی  
 از کمانی در غلج سیاه  
 نه و شست عجب و شست  
 در روز جزایر و شست  
 جمیع حصص پر کند  
 زان مایه و دمن و شست  
 پیر و زو کون قصه در  
 سر کرد یکی و شست

علی فرم که جل شوت بزم  
 قش ز زبان تیغ تبت بزم  
 تاج ز مهر در تپا بستم  
 چون سپهر بر زانوی گلنم  
 تا صحبت غافل گشت بخت  
 هر قدر که هست کشته بخت  
 تا نور بصر پاک از دیدن  
 خاشاکه در زرش همک بخت  
 هستم رفیق چرخ را خوان  
 مردم ز بهر ای کار آگاهان  
 دوری بود که بفرل گزیم  
 ره نیره و همگان همه گمان  
 بر چهره دهرت وجودم کشف  
 یا راکری چرخ ز بزم بخت  
 تا سنده تا سل ز کیم بخت  
 منیوت زمانه چمن باغ  
 ایدان بستر گرای و ارجب  
 وز ورطه جمل بر سنگ و بخت  
 در تیره شب شبهه و سنگ بخت  
 ای صبح یقین از افق بخت  
 در تیره شب شبهه و سنگ بخت  
 کل برده فکند بار دیگر خنده  
 چشمتی از ناله فتنه و بخت  
 بر دشت کل و بنه بر از خاک بخت  
 تعاس چیست مکر باد بخت

سند بخ پر

ای سرور با خود و دین بخت  
 سر زنده آنکه تمل حست بخت  
 معنی طلبان ز تو چه بخت  
 با بنده سگه خوبی که بخت  
 آنکس که ز حال داده بخت  
 از زهر غم و غمش قش ز بخت  
 آسوده صفت که در بخت  
 از باده جمل صفت و بخت  
 چون ذره غم سیه روی بخت  
 جانم نبود در کوه و بخت  
 بزم ده کیه کنج زندان بخت  
 بر من نقاشی پر تو صفت بخت  
 دل ناله افسانه رویت بخت  
 آن تفرقه بود در غم و بخت  
 اکنون بر من تو است بخت  
 هر باره بخت آرد بخت  
 هر کس که هفت و جنون بخت  
 کرد از رخ خود چون دل بخت  
 من آن دل و شمشیر بخت  
 از تربت نکی که روی بخت  
 ز یک من آید شد بخت  
 از لب غم و غم و بخت  
 هر جا که محبت همو بخت  
 دیوار و دیوار بخت

ان علمم چه علم قطره سپندم <sup>سه</sup> و شعل و غلغشتی که سپندم <sup>م</sup>  
 شرمش که تو احم زد و گشت <sup>م</sup> و ذرا که از عالم عمل پسندم <sup>م</sup>  
 آتش جهان از رخ تو چو <sup>سه</sup> یکو شود از نعل ما زلفش <sup>ن</sup>  
 از چشمه دمنش بی <sup>سه</sup> مشکین خط بجزر شود و خورش <sup>س</sup>  
 خوش خلق و خوش غم نشا <sup>سه</sup> ویزان خود کوی طاعت خورش <sup>پ</sup>  
 خالی نشو و نشسته <sup>سه</sup> که گریه توین کند برش <sup>ن</sup>  
 کس از کرد و بین از او <sup>سه</sup> رحمتی که کمال دل <sup>م</sup>  
 هر چند که نکم یار <sup>سه</sup> یکس که بر با <sup>م</sup>  
 چشم خون ز جوی <sup>سه</sup> را که کند که بر و بر <sup>ن</sup>  
 که بر ز دریای <sup>سه</sup> مهر شمر بجای باران <sup>ن</sup>  
 ای حاکم شاکر کرد و <sup>سه</sup> شود و طلب پای جان <sup>م</sup>  
 مادر و شوق تو کفش <sup>سه</sup> بر تار که خضرست کوی <sup>م</sup>

در دهم به دل خود <sup>سه</sup> در دهن غم پای جان <sup>م</sup>  
 دستی که خشن ز <sup>سه</sup> یکا رکون جیده <sup>م</sup>  
 پیر که کبر صفت <sup>سه</sup> کشود و دری زینش <sup>م</sup>  
 من بعد سر <sup>سه</sup> زین بس طاعتش <sup>م</sup>  
 مایه دم از در <sup>سه</sup> خون کرد و رخ <sup>م</sup>  
 آهیم یک شد از <sup>سه</sup> این کل درین <sup>م</sup>  
 تاسیده آن <sup>سه</sup> شرمده از ویت <sup>م</sup>  
 که لطف کند <sup>سه</sup> در هر کند و محبت <sup>م</sup>  
 و رخ شری <sup>سه</sup> طوفان می <sup>م</sup>  
 صد مونس <sup>سه</sup> یکا تکر از لغات <sup>م</sup>  
 تعلق و جنون <sup>سه</sup> آن شد و چنگ <sup>م</sup>  
 از کش کش <sup>سه</sup> تا دست خون <sup>م</sup>

روزی که رخ تو از نظر دور شد  
روزیکه که رخ تو شب بیدار شد  
بر کجی که عکس جان چشت  
حاکم بکنش پیش طر شد  
آید زلف بعد از آن از  
شوقی که درین کینه سرور شد  
از آن رخ طشتی که بخت  
دانت که جان فتنه میا شد  
ما غنچه ناسفته معتقدیم  
از چشم بد این نرفته معتقدیم  
کشته که کرد است او دود  
در دگر نرفته معتقدیم  
که جان ز کف جاسانیم  
مغفور شوم از چه رایگانیم  
وان عهد که ز چشم ساقی دیم  
نمانم که بیات جاودا شدیم  
از خلق هر آن طعنه در کار  
که جهت جانست که از ارادت  
و آنجا که مقام اتحاد من و او  
دل نیز کرد و ز کف بیارادت  
رویت تو چشم من را دستان  
کله تو با دین از باد تو ان  
تا روی تو چشم و عایتو کنم  
چون ز کس و بوم چشم و زبان

افق

خوشتر هر چه هست نیست  
و اندک عشق زنده است  
ترک زده بکن که در خوشتر  
غیر ز رخ زده و من ز رخ  
در خدمت جانان نفس بود  
کند زده و دل زده است  
جز در دو سنگی فخر ابدیت  
آنجان زده و چهره زده است  
ای خانه ز تو حشرت دیدم  
تو میدوی و حشرت تو یار با  
هنگامی که رو این کبر زده  
میدرد و بخندد کبر زده است  
چون از حرکات خویش شد  
آن غنچه دمی که در سینه زده است  
در سایه او فلک چه گماند  
آن ناز و نهال چون بود  
می سوده فلک کجک در گاه  
چشم روت سپرد خسته شد  
یک قطره ز قلم کف تو شید  
ای یافته سزا فادت زور  
علم تو کرده هرگز از جلال تو  
کشیخ رئیس بودی یافت تو  
آن فایده که طفل یابد از تو

انی منزه و کمالش معلوم نوند  
 علمم و تمام از عدل تو در روز و کلام  
 در پاپیخت و دولتت بخت نوند  
 در سایه کمالی مستعد دراز  
 مفضل من آسمان میرست با  
 نتیج جهان پیدا و غیرت با  
 عری جو قاضی این کس و تیر  
 آقا ز خوش وقت نیرت با  
 مشایخ هر پرتو ز رویا به  
 ز نور کرا ز خاک و رشتی با  
 حوز شایین مارقان کنند  
 در مسلک هلاک تو کره یاب  
 کی زستم یاریان مسایم  
 کر نیت جناسی بقیان سایم  
 کلاهت بخت از زما و نمود  
 بر خاطر ما کرکت کران سایم  
 دل در کف عشق و منانی دیم  
 پیرم و هوشی فردوسی دیم  
 از هر جنس و خاد جانشین  
 کبر عزان و پیر صافی دیم  
 تا کی بجهان پنج و مال الخ  
 در طول صلب ماه سال اندیم  
 زین کلامه لیس هم روز انداز  
 با چهره ای روز و بال اندیم

چو از ستم صف بفریدایم  
 وقت از بندگی زداویم  
 با هفتید پیدا و چه میگردانم  
 زان پیش ازین فریادیم  
 ای صبح زحمت ز صبح تویم  
 ای صبح است مشک و کافوریم  
 منار تو آستین بزم دانا  
 ز می کز نشسته است و مسویم  
 از می زلفت فراقی دایم  
 آرزو دلی و تلخه می دایم  
 سر زرمی بخت غیر شو  
 باغ ازین شراب باقی دایم  
 زاهدی کن منق ناپود  
 بخت دل خسته زوده  
 کر شود زهر و پاک دور آید  
 امنیت خوش دامن آوده  
 شد صندل از ذوق نود  
 بخون شده ام نجوش در پود  
 پر شکری و قاضی خم دایم  
 نیست بزم و بیت و هند سدا  
 کر بای کشید هم ز صحرای طلب  
 در سر و دم منور سودا طلب  
 در گردن شوق کرده بهر دست  
 در رشته بهر نیم طلب

کجای که بر تو کیمیا ترست منه تر خودم شش قدر و دست  
 زمین کی که تو برگردا ز دوش منه خم تیر برست و حال از دست  
 خورشید موی نبود اگر منه باقی دشتال در کند افس  
 دوش بود کف کاس منه از شکله بگو چهره با حسن  
 نفسی از مضایق از دوش منه و مشوه و بیای نفسی مستک  
 سر در بار و انی قتل و من منه معز و بفسد پر و بیای  
 ای نفس قوی نیست هوای منه از دوشش مجز از دست  
 رنجی که ز ما میاید چرخ منه ای کنگه نفس در دست  
 رمزی که از سر قد نشیند منه حرفی از نفسی چه در نشیند  
 حال من و نفس بر چه منه افسان و بود و نشیند  
 دوش آمد و بود چکش منه تا جام افسان کند بر دست  
 از آتش بلبل بخت مای منه با چون که بر شش چشم در دست

آنکه کو چنانا موس شکست منه مردی کرمی بود چنگ  
 العنصره تر از ساق و بنای منه آبی او نود و آب و کیمیا  
 از نو تو هر دم عهدی منه بر خاست ز دلش دمی از دست  
 دست هر کس بر تو نعل منه پشت بر بارش شکست  
 زلفی شد از دیده و دل منه و دست از آتشش از دست  
 جانب باد و نیم دوش منه روح باد و نفوس در کیمیا  
 یارب سیزده دل منه لطف کن دو بارانش شکست  
 یارب کرمی مای منه بردای ز آینه مار کند  
 از کو تو که سر کزیم منه سر مرز از پیت نه سر کیم  
 در کوی با نشو و مای منه آوازی از خوش آن بود  
 از کو تو میرویم تا منه قرب در آن وقت شکست  
 حاجت نه بزاره بود منه سر تا سرست پر ز خون اس

در کوچه که به تیرت پیک <sup>سند</sup> باز در جبهه و تیرت پیک  
 و بر شمشیر جانان اگر <sup>سند</sup> چون رفت جانم و تیرت پیک  
 لعلی بمن آن یکا نه هرگز <sup>سند</sup> چرخ دگر ز وصل بی پیک  
 از ده درخت و درخت <sup>سند</sup> کا از خلفا و ده چون پیک  
 از عشق غلغله جاز <sup>سند</sup> ای مثل مست و شش ناز  
 که درون نوا می شنوی <sup>سند</sup> بشو زنی خانه ما ز ناز  
 یک قطره ز ابرم کجا <sup>سند</sup> کان ال نوری و جزون یکید  
 بری که در پای محبت <sup>سند</sup> زان بر بغیر نزل بر چون یکید  
 از پستی و دودن پرور <sup>سند</sup> ضد فرس نعل با یکو یکید  
 قوی که ز نقب نصاحت <sup>سند</sup> از فرم من بخوش چینی فرسند  
 مومن که کشید ز ره <sup>سند</sup> و ز صفا زهد و عفت او علم  
 چاره چاند و خست <sup>سند</sup> بر روی کما جفت می شتم

در یاس که دانه در <sup>سند</sup> زخمی که زبان شکوه مال است  
 بر گویم و یکدیگر <sup>سند</sup> خون گیرم و زهر خشم نیم است  
 رندان جانان <sup>سند</sup> نه چون در کان زهر و طبع است  
 در پادشاه <sup>سند</sup> زان می که بجز خدایان است  
 در آتش عشق <sup>سند</sup> هر سپهر باقیم آن در ناز  
 شمع <sup>سند</sup> پروانه آن پیشه لاغری است  
 قمت <sup>سند</sup> و زو و زو مثل منوع است  
 در روز <sup>سند</sup> از خورشید صاف منوع است  
 زک <sup>سند</sup> ایام حیات و روزه است  
 بر جوان <sup>سند</sup> چشم همه بر کاسه زینت است  
 از یاس <sup>سند</sup> یک که زینت کجا که زینت است  
 صد <sup>سند</sup> بر کلمه ناپرتو است





زاده علم پیشد بر یکدیگر  
 زاده بر باد و شید سخت  
 سجاده و پیشد بر یکدیگر  
 و بهیت فکده و انچه  
 فوت مطلب و لاله و انچه  
 تحصیل و قارم و انچه  
 با مردم معتبر کی میکند  
 نگاه خصل و رعیت میکند  
 کی پیشد و در حق و انچه  
 با دست مطلب و انچه  
 از او بود دست و انچه  
 دانش که در دست و انچه  
 هر صفا از غیبه و انچه  
 هر نعمه از نوا و انچه  
 ایدل شری و انچه  
 و ز طبع عشق و انچه  
 یک قطره خونی و انچه  
 این که غذا از جگر و انچه  
 کی بر طهر و انچه

بکند

یکبند و دوا در دوا  
 یکبند و دوا در دوا  
 نصف دلت از شرب و انچه  
 رد تویت زنده ای و انچه  
 با خلق کیت باطن و انچه  
 نکر شده و بی سطر عاظم  
 فارغ شود از روح و انچه  
 طالع شود از زمرق خاطر  
 تا چند هر چه و انچه  
 دین طبع و بی خودتید کند  
 بهتم ز خود و انچه  
 ساقی قدح بد که چو کند  
 کوهست کسی و انچه  
 مرهم مل و جان و انچه  
 بهر سو سپهر و انچه  
 تادست کسی و انچه  
 دورست بسی راه و انچه  
 پیچان و انچه  
 وین که کام سنی و انچه  
 عالم همه صورت و انچه  
 مستغرق و انچه  
 در شنی و انچه

دیکه ازین هرزه دوسی باید  
 مسرور میسر منوی باید  
 فوای که کنی حاجی چشم شکست  
 چون مردم دیده منور می  
 از اهل زلفه فرودین  
 پیوندا زین کرده میرین  
 از لعل مسج که نشین  
 نادین هر که است از دین  
 قدم کند سپهر زری بری  
 در هم شکند مونس بری  
 کفتم که چه بر تربت بری  
 میر خد کشت که بری  
 زاهد و شین بنده بر دین  
 پیش کرم خدا هم یک  
 آن سجدین خود پرستان  
 رندان خدا پرست در میدان  
 مومن و شرف اراست  
 کارین منین سیاحت  
 در کرده این کارها دست  
 ناکاه باین بر مهادت  
 روشن رخ ز پر حسن  
 دلهامه و نهاله و حسن  
 افوس پس روی در خانی  
 از مظهر خط قدوس

بر عارض شاد مسامحی کنم  
 بر چهره آینه بیستم  
 در قطع ره قفس هوا میریم  
 و نذر ره طاعت و عبادت کنم  
 روح عقلا از نفس سختیست  
 نیک زنجیری این کشته  
 در دیده اگر سر به جفت  
 پینی که دبال هر دو کشته  
 کارنده کی لغا و کشت چا  
 این یک زیاده ان کی کشت  
 بر بستر سجای کی نقشه  
 باین کی دیگر از خسر  
 حرفی من نکار شوست چا  
 یکا نه باین نکار شوست  
 هر که قدم در وفا بکشد  
 بر صوفی در کار شوست  
 بر خود ده دخل و خرج را بکشد  
 مردانه هوای قفس را بکشد  
 این جور کردن تو را شستم  
 رفیق و سری تیر و فو بکشد  
 صید هر سه بود ادا شکت  
 کوی کوکبین بخت با شکت  
 مرگ از دست هر سه شکت  
 شجانه مراد دل بوشکت

ای چرخ خدای از جبروتی - در عهد تو از وفایم می آید  
 از طواف خالی می نبرد و - مردم نیست چو من بیک پیوستی  
 تو که بآزان مقصد عالم دادی - کاسه دل را آب ماکم دادی  
 که چرخ از باد محقق گشتی - میانه کی کعبه در غم دادی  
 از دانه اشک خود خور دیدم - دین زاری ما را در کفر دادی  
 که نیت را از اثر ماست چو - این کوکب اشک ما را در آید  
 شب من سر می بشارت دادی - مدی بل بدل خود میکار دادی  
 ای سخت نم که بشنم با ده دل - وی چرخ که نوی تاب بر می آید  
 می بخور ولی غم جهان توست - تا خوردن می ز ترک جان توست  
 از تنگی می که چه ملاست ما - اما بکنم تو به از آن توخت  
 در بستن تو به نیز پستی کردم - آتش صلاح و رکعتی کردم  
 زلفی می دیدم و روی - بهر زمان رویت پستی کردم

ما زلف

تا زلف سیر بر کل و کشت - روی تو نه زلف بر کل کشت  
 در ایام تو بیدار که چو نقی - بر صفا رویت آید باست  
 مرده شد و قدر خویش خود را - سحرش و مقبره خویش  
 از شدت بردوسن و کافور - مویان بجای رسد و مویان  
 ز دانه ریاح بر کوه و نخل - آتش چو کل از صولت می آید  
 از برده ها و شوق تو دیدم - آیین زردشتی و اخیان  
 در بزم جهان می میساقی - ز جانتو با جسم می میساقی  
 بر آب منی نقش تو بر دهنش - کی نقش بر وی آب باقی می  
 که شود ما کنه انداخت - آیین که چشم از آن دوخت  
 که خاک وجود ما بشنفت - مقصودش از نیت زشت  
 در راه خلافتان زجاست - بی لطفی خلق اتعاست  
 چون سکه کی لایق کنه با - غلغله کی از مظهر است هر روز

ای گنجه ز کج فقر تنگی داری / در مجلس خشنیا و کجی داری  
 داری سرور ازیم و کجی / بریت ازین طایفه زکی داری  
 بر خود غم فاقه مسل کجی / و زهر و سیرافه ز کجی  
 بنش کسی که غم شاد داری / حجت پیر و کجی بر کجی  
 شد فصل دی و باغ تنزل / هر یکت که نام کل دارد  
 کل مسدود و بخت چون گذارد / امر و زکریا جایی بل دارد  
 و ز باغ زده هزار دستان / بی برک و کجی باغ دستان  
 ای سرور و کجی و کجی / داد دل خود باغ دستان  
 شد صحرای جحر و کجی / در زهر و کجی از نوای دستان  
 هر که ز کجی میاد و کجی / از کجی که کجی که کجی  
 زانو می جهان نو زد کرد و کجی / سر دانه ز کجی که کجی  
 چون را کجی و کجی / از کجی که کجی که کجی

دایم زنی شاد و کجی / کجی که کجی که کجی  
 از کجی که کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 کو کجی که کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 تا و کجی که کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 دایم دلی و کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 از کجی که کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 آمد مصفا و کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 همان کجی که کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 قوی شغل و کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 و کجی که کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 روشن دل و کجی که کجی / کجی که کجی که کجی  
 پیور و کجی که کجی که کجی / کجی که کجی که کجی



عاشق که ز تاب جگر خون جگر  
آهی که شد ز لب بر لبش  
تجلیست که شعله شمع و جگر  
تجلیست که بود دل آتش  
میوش حق ز جگر میگذرد  
شمار میوب پرده بسن زد  
و غطره هر مصیبت چو دم که  
آلودگی که نسبت برود  
تا غم و دلم و دم افراشته  
غمی که سب و لب ز پر عشق  
بر چه پس کوه نیست کشید  
تا چند بختن میان پر عشق  
در کوه عشق که در کوه کشم  
بر وضع جهان نظر که در کشم  
جایزه عشق نام و ز سر کشم  
دست ستم که تا که کشم  
یکدم دل ما پس اگر ستم و را  
رحمت بن دم و اگر ستم و را  
از لبش قاصدیت و پاشی  
در کارگی که ستم نام و را  
هر روز که بخت بر سر در دو  
هم ناید بکین و هم زمان در یک  
با بخت بنون عهدی کرده ام  
بر عهدی روزگار و عهدی

بخت

تا صبح خلق صفت صفت  
به نقشه که سست کشد تا بخت  
تا فریهر پاکشد زویدن  
خار شده و درین صفت  
ایش که سوز و دلت زلف  
تا جان کند و در تن آتش  
ز شعله آه گوید رحم  
سازم نفس هر دم بخت  
زاف که کل و سبزه ز صفت  
مار غم و در از دل کشید  
از خاک غبار خلا کشید  
جان سوز که چرخ میریزد  
دل خون شد و اگر سست  
در و اگر دلیان همه پیش  
دین و بر شیر که سست  
در کوه عشق جای سست  
تجلی که کاهشت و سست  
بدر و دوام توقع در مان  
چرم و کشته امید بخت  
تا به خط از صفت  
طوفان کشد بر در و سست  
از نقشه پوفای سست  
کوی که سست بختش و سست





نتوان سجده از علم است منه حجت نبرد راه با قدیم بود  
 در دای معرفت بر این علم منه چون دماست در چو آگاه بود  
 چون شرع بنی بر وی بود منه چرخ از پی مندرش او گشت  
 هر شتی که بر منکست او منه که در پی منانده او گشت  
 در پای مهر کاشا گشت منه بنود چو علی که هر یازده گشت  
 خورشید کی بر من و کاه منه که نور و در به ده در خورش  
 ای ماه خلافت تو این گشت منه و در راه خلافت تو این گشت  
 بر خیزد به بنی بر من منه و اما چو بنی خیر خلافت گشت  
 آرد تو که در دست با تو پیر منه پیر و کل نیست و دل خیر گشت  
 جز عکس و صورتی نقش است منه فی ای یکس سفر رخ نمود  
 زیر ملک سکر سفید است منه در سیاحت جوده که این گشت  
 باغ و کاه و مایه زرق اش منه بی پیش جامه زرق اش گشت

مغنی

تا عقل مرا نوید مجور منه عشق تو باق فیش بودی  
 مینا و چون زلف منی منه کش عسل تحت تن نبردی  
 بیز که ترا بنده منوری منه مر شسته آن دست منوری  
 باید دل معلوم از او منه باید سر وصل خو به جو نوری  
 که آتش کینه تو در رخ منه خاشاک وجود ما سحر است  
 در دوزخ جا و دوزخ منه خاد دهن ما زمره بود گشت  
 از دوزخ دل موج بر خیزد منه آتش بجهان دید و ترزد  
 بر سر زده و عیال منه بر دشته دست از دل و بر پست  
 که آدم آگاه و کرد منه از با دهستی تو بهیست  
 فارغ از جهانی و جهان منه پیر و نیکانی و مکان از پیر  
 می از نو روح ملک منه باز و بنو که دشت سدر می  
 رده و بهار علم و تحقیق منه ای بابا بدین علوم نوی

مستور

مستغنی نیل معصیت جانده  
 کویند که در زینت می شود  
 ای مرگ کی تو سرده می تر  
 ای صرخه چه کام صفت کن  
 ای که تو تن پروری تو سرده  
 شربت به دار چون می جابست  
 ای خواجه که ام وصل و بر  
 این لبت که بکن که با من تو  
 که به زلف همچو ز چرخ شدم  
 آن دی که دو کون منو پر شدم  
 در باغ جبار که کس قاری تر  
 کردیت که بر خطایری تر

جانست غم و درد و بلا را چو  
 انقضای سکت با پسته  
 چو شرف ابرو بهر تخته و پندارم  
 زو عطفه نه مفتی نادارم  
 حمت بنمای خضم اگر بجا دارم  
 شمع سرت به شعله کوی بجا دارم  
 آنم که چو رخ ستم آید شمع کنم  
 مگر هم آراه دو دیردی کنم  
 آتش صفت چو غم ز سر دی کنم  
 از دهن من سیش را بکینه زده کنم  
 از جنس و فایده است باز جبارم  
 از روی جاسان و لادیده جبارم

ناو دل پیچفت و غفلت شک منه تو گشتی و قدر و نشان شک  
 تا سجد و غفلت نشود پیشگاه منه ماست صراحی همه تن حق شک  
 و گشتی و روز و شب شک منه تیرت و دشت شک  
 این صحن و سحر صد شک منه در چشم تیرت یک در شک  
 تا عشق ز پیش اندر بگشاید منه بر خاست جی باز شک  
 یک در نقاب شب بگشاید منه در سینه اگر دشت دل چو شک  
 این لایه ای که در پیش آید منه و ز سپهر حق دیده دل شک  
 در سینه اگر سدل انداخته منه در زلفه چو آید و خفته اند  
 در سینه اگر سدل بگشاید منه در عشق سنا و چو بگشاید  
 یک در سینه عز و خوار شک منه و دست تو که سحر صد و اندیش  
 که خون ز دل عشق و در میاید منه کاهی سخن شود جهان میاید  
 من از دل تو پیشین در آمیخاید منه چندین گل و شکم و زبان میاید

کاف

کانت من از عالم جان می آید منه از جان ستم صوم زبان میاید  
 عشق شک که در آن دشت شک منه این تجلید بر من از جان میاید  
 عشق حرا و دین و سیاه منه زلفه چو آید از این سحر  
 هر چند در از دست شک منه صبحی بد که تیرت یک سحر  
 و می شک که جدا از کان شک منه چکانه زبانین و ز سحر شک  
 از چغت زدن کی و از دشت شک منه کاهی بی کسی ستم در شک  
 هر چند شود بایب باز شک منه کشته بود از دهن و شک  
 سحر که در سینه نشا میاید منه سمدت در زویر شک  
 کوه در تندرستی از ضلالت منه شام که از کجا و از شک  
 صیت بخت بادل کسین شک منه آن کرد که بازوی شک  
 در کیش عوم کی بود تحقیق منه کشوده بر پیشان در شک  
 آنکس که بود پیشین صیتی منه در دیر و تحقیق بود شک

تن چیت یکی مردمان شسته و ز دیده برای کدو هر پاره شسته  
 در کش کش نفس بر این شسته و شکسته شاد و کوی با شسته  
 در دهنی خونی مسکت اسباب شسته و پیش شسته  
 خون خورم و نیندم دم کوفه طغیان و سنگی کنی شسته  
 در دم و بر زمانه بخل پیش شعله زکوه بود بر و دم پیش شسته  
 نمون زده خود که قی و بار کاهی چاکر و خسته کاهی دل پیش شسته  
 که صوت نهارد و بر دم کف شسته که کچه و اق از پیش مرکز شسته  
 دی از رخ و کفش جان و فرو اندوز از و محبت کف شسته  
 پوخته ز کف و بختوان ز شکر و کام هر شسته اندان ز شسته  
 در کوش از طبع سخن بختوان از صدف آنچه بر میان ز شسته  
 و صفت من پسند و پاکیزه شسته یکدم فدا و مرزا کف شسته  
 چند و نو یافان کنان تو نمک شسته یکدم که عازم با کدو شسته

جان خوارم که با ده کف شسته زمین اش تو بر سوز پر کف شسته  
 کوهر با و تهنه ساز عالم سوز تاقه خیمه و خیمه و کف شسته  
 خال لب کوک و پو دستی ما دور از لب مات از تنی شسته  
 با ما سر و اکر است با آن دخال و غم شسته  
 خورشید مرا ز در در شسته تحمل هوس من میرا شسته  
 اقبال بلندین که از شوق فر ماه شب چاره ده بر شسته  
 ما شوکت شاه می بیدای شسته صد کج زنجیر می بیدای شسته  
 غری در بیکای خلق زدم تاره و بار شسته می بیدای شسته  
 در صفت خلق و زنه شسته خبر و جگر و در ان شسته  
 از هر که نشان مردی بیدای شسته گفت که درین دیار شسته  
 تا کی ستم از سپرد و انجم شسته نیکو کای رکن ازین شسته  
 فزاید و خیمه های مردم شسته تا مردم و بخل مردم شسته

زهر من حضور خلق اگر گشت  
 تر تا که دگر بشی اگر گشت  
 محتاج باشی خلقی نیم  
 ما را المی چون جو گشت  
 این قوم که ترک دوش گشت  
 ناهنجار چون مرا گشت  
 شریک که بنده را گشت  
 قومی که خدا را گشت  
 از خلق نباشد آشنای گشت  
 در جانش بود جدای گشت  
 یار را که از منید و فادای گشت  
 همه زهر من بود فادای گشت  
 جو خلقی که بت بود و مشعل گشت  
 و خلق من است پس صیقل گشت  
 زلف و زهر من و زهر من گشت  
 عیبت که دیو اند این گشت  
 ساقی بکش بر خرم ابو گشت  
 و زلف و می اما ده کن می گشت  
 مردم زخامی و شبنم گشت  
 بر خاک و جو دم قدری گشت  
 آن عمر عزیز که گشت پیر گشت  
 و پای قیام و نه تو پیر گشت  
 دی باد و لطف بخت و راجد گشت  
 چند اکثر عمر خوشتر پیر گشت

نشین بر قیام من و شبنم  
 کین بود و لعل من هر چه گشت  
 آسوده تان بزم عمر گشت  
 همه شکران و عشق و جو گشت  
 ایدل و شوق و غیره گشت  
 کار تو فراتر از لب و دشت گشت  
 هر کس ز مثال از زور گشت  
 محل هوس ترا بر و شست  
 آنکس که قدر ترا بخوی گشت  
 بر لوح تو دف کند کوی گشت  
 خوبی همه صرفا میرا کرد  
 از ناکامی در رخ میرا کرد  
 ای که در دگر پاید و خوش گشت  
 نرو و شندی عجب و کبر گشت  
 بیکه نیست سری که گشت  
 در روز و غیره بزم گشت  
 اسباب طبع با ش آفت گشت  
 جمیع صحرای پر گشت  
 آلوده جنب از بود شوان گشت  
 زان ناله و دهن طبع گشت  
 بر تار که جو من و شست  
 بیرون زد و کون مقصد گشت  
 فریاد که تاج زهر من گشت  
 سر کرم کلاه من و شست

علمی تو هم که چهل شوق دهم <sup>س</sup> آتش ز زمان معجبت جدم  
 قیام زهره در بهار پانجم <sup>س</sup> چون سحره انوی ملکات ندیم  
 با محبت حق گشت آید <sup>س</sup> هرفته که مست کنه تا آید  
 تا تو زهره پاکش از دیوان <sup>س</sup> غار شه در رخسار حکایت  
 مستیم غیبی خود را خوان <sup>س</sup> مردم زهره ای کار آید  
 دوری خود اگر مبتل زیم <sup>س</sup> ره تیره دهم مان چکر آید  
 زهره صی که زرق و شید <sup>س</sup> اصبا و فیه عود زید است  
 بچوئی ز باد و چو خواب میاد <sup>س</sup> از بهر کفر ری صید است  
 بهم کن از بهر و سامان شده <sup>س</sup> ای خاک نشین تو میدان شده  
 روشن نیست دیده اهل خود <sup>س</sup> هر چند کجا که سر و کمان شده  
 ماسخه این رخ کج است <sup>س</sup> صید فلک و دوزخ است  
 از غافل رسیده با غلک <sup>س</sup> دیوم ولی مندی این شین

مین کشای لب بیک و بخت <sup>س</sup> بکند از بهر کج این قول و رخت  
 که صومعه در ویر به بخت <sup>س</sup> چون در کجی بود و بخت  
 عشق تو زانی که به با دل <sup>س</sup> تا در دل دیوانه مایل  
 چشم از رخ تو چه دید و بخت <sup>س</sup> و آن تیر بصورت جگر کمال  
 آینه فک که در رخ از و در <sup>س</sup> بر این پیش نموده میوان  
 گفت چه شد و تا به بخت <sup>س</sup> و نمود قصه که غایت روح  
 شام که خورم دل و میاد <sup>س</sup> یک زهره نیم مال دنیا و بری  
 رنج پی می کشد دنیا دار <sup>س</sup> دنیا است که حال دنیا واری  
 قربان شود آن لعل بیک <sup>س</sup> که خنده کجا که و فک نشاند  
 بر دزدان من که و رتد <sup>س</sup> غافل بی صاف غایب خورا  
 اکنون که مرشد بکلف دار <sup>س</sup> جز باده بگویم چه خبر  
 کرمی زدن ز بهر کج نیست <sup>س</sup> که در دهن هر روز جام دار



شادم که غم عشق بود مقصد  
 خاک که معشوق بود معبد  
 در مکه که عشق و محبت علم  
 هر چند که از شیب دوامند قدم  
 در زیر فلک باشد میدست  
 خاصیت سیرا بود و قضا  
 تا چندی شکست ماخوایست  
 شمرده نشود فلک زین درگاه  
 ویرانه دل را می آید بکشد  
 چون خاک شویم بر سر ترست  
 حاجی برین راه مانشناسید  
 تن پرور اگر برون فرج شود  
 از تیغ جانست و بوج شود  
 در دار فنا هر که بقا میخواهد  
 باید که جو عیسی هم تن شود  
 از ناراضی چشم خشم و کین بود  
 در شمع همه زهر و در آب چو کین  
 آخر دل پاره پاره برگزیده  
 از کلین فری که چیده امین  
 جانان تو دوست و اطوار بود  
 در چهره پریشانی دلی دینار  
 روی تو میان طور و وضع بود  
 افتاده چو مصحف در دینار

باز

باهوش و قاریا و دانا  
 سکه چو نازد و ریت کانی پیش  
 با هر که از آن تبر نماند نشین  
 آخر قومی بد که بنیادش  
 جو عهدی یاری و فانی کرد  
 کجاست که کند و کجانی کرد  
 با غیر نشستن و گذشتن از  
 خوش نیست از دور نماند کرد  
 شد کینه رسوم وی و کشت  
 این همه فوشت و بستره دید  
 از کینه و نوحه ای و یاری تو  
 نه شیت قدیم و نه شرح جدید  
 از عشق نهال چه کوه کانی شد  
 شادی تو بود و هر که بخواند  
 سرور و معشوق قیدی نه  
 قربانی جویای الهی باشد  
 مهر تو صومی لاله زاری کند  
 کینه دل او سینه فکری کند  
 کلای شرم بکشت از دین  
 و چو چکس چنین بهاری شد  
 کلزار رخت نباد و رونق  
 محل لب قوی مروق دارد  
 کز دست تو سهرق کز روی تو  
 بگذارد که در کون حق دارد

۲

در چه اگر چه دل جان بشن  
 یکباره چشم بار غمش فدا  
 طاعت کنم که عقل و صومند  
 خدمت کنم و رنج بر من نهد  
 از دلی غم انگیزین  
 دل داد و جان فدا نمود  
 مومن زده قتل می بود  
 از دیده ببار شکوه من چید  
 روشن جودم و یکتا دید  
 از صف دل آفرین قفس هوا  
 تا چند پیر و کوش و بی پند  
 مرگم لیکن همه زین بزم  
 کفتم شکر که قدر من بشن  
 میجو بر شد مردی از پیش  
 امت نشوم که از سپهرم  
 در صف نواحی بشن جامند  
 از زردی جان بکاشین  
 دیوان یکدیگر نهادم بستان  
 بر آتش و بر طوار بود بخش  
 کعبه زده قتل که کردی بکشد  
 چون ز کمری بگو کفین صبح  
 بر خورست چو ز کشت زارین  
 بدو که که نمود که دی با  
 این شیشه دین به ناکه باشد

خ

میوز و مال و جا اگر نشد  
 از آه سحر دل ملک چاکتم  
 یکباره ای ز سیدم جان  
 دیدم همه چو دیده ام همه جا  
 در راه تو که جان سپردم  
 حو و در حو جان بستان  
 نگه که از زین می رسد  
 در خاک که زین زینتی روشن  
 صفا بی می هر فتح طلبا بود  
 زین سحر ارباب چو میا بود  
 ما را که شربابیش لب تر کند  
 کوچه بزم بودی با نیکو دوچ  
 از بزم دلی عوف و شکر  
 هر چند که آه در کعبه است  
 حرم می باقی کشیدم جامی  
 بسباب دین خود زیدم جان  
 در و سحران کوی بزم بود  
 که غیر قریب و دور بود  
 کشیدم که ازین دم به پیران  
 از چو قوس شیب و زینم  
 خواجه خواجه شین و طلس بود  
 هر چه که با خود توان بود  
 یکدیگر چو با کله می سر کند  
 کوچه سحران لب افق کردند

ک

سبزه رقصه که در میان داند  
سبزه رقصه که در میان داند

صد رخسار زلفش در دل داند  
دل به قدر ز جایی خود و این قهر  
از تحت می ندون دل به چینه  
خاک که بر بر چرخ زده است  
دل ز غم عشق شگفتی در  
تیر شعله کننده در دل کسب  
در کعبه دل قطع مری در  
بر شش نفس نا آبی ز غم  
مسکین دلم ز لعل تو در شوم  
از باد عجب دامن چای که آید  
روزی که سیاه زشت عرفان  
تا پای بر امان کشی و خمر و

تا دیده بدو ز غم زلفش داند  
ای نفس دین حرم کی کشی  
شکست که تا قهر صحت میرد  
مغری موسی به هم نماند  
دعای غم را بجا بگردی قاف  
با غیر نشسته و برده از زلف  
او پست چه مرغ غایتی بود  
از من آن سر و سرافراز  
چشمش که نیاید می زلفش  
آدم غم و شسته چو دل در بر  
چرخ زلفش زلفش زلفش  
تا دیده بدو ز غم زلفش داند

تا دیده

در مشرب بکافور و دینار است  
 زمین جایسته تا بعد از صد است  
 با من نهاده با بر سر چنگ است  
 قوی که کینه در ازین است  
 با هر صبر با دیم و تن عیش است  
 ای خواجه علام چشم بین خود  
 تا زوین و دیم بهنگام عیش  
 از صفی و ریت و چشم زدن است  
 چشم و رخ و قد که خوب بود  
 فرزند در لطافت حسن جمال  
 چون بلبل بودی را کسند  
 حسن تو بر چشم با عیال است  
 چو بی و صفا هیچ وادی است  
 و کائنات بی روح شد چون خوار  
 باز تو عاقبت چه بکش است  
 دی و در مرا فرغ و فرزند است  
 و زلفت و در یک بیکان است  
 امر و زبده است محبت ارم  
 در حکم غیر از غصه دیوانه است  
 رحمت بحال و چاهل من  
 بر جان فرومانده پا در کمال است  
 از صد پیر یمن و جان بر شلی  
 در دست موس از غنای من

ای خواجه

از غنیش و کرم و دینار است  
 بر تشش میسر بر خفته با دینار است  
 شونجی تو اگر ترا بجز و بگذرد  
 هر که کندی با بر دینار است  
 عریست که با جام بیانی نرود  
 لاف و دود و قتل کجای زده است  
 و راق هر دو به باد نیان نرود  
 و در من قتل تشش و دینار است  
 روزی که بن توان با را نرود  
 بطریق نیک بکوه خارا نرود  
 پدید روی کوار و دینار است  
 عشق و دال میسر و دینار است  
 یکجنگی که با زلف و دینار است  
 جانی نایب و دینار است  
 آهوشی نام بکجا می نرود  
 عاشق که در سر لعل و دینار است  
 چون مقصد ما عبادت نرود  
 و ز خلق به چشم لطف نرود  
 و ز خلق به چشم لطف نرود  
 در مشرب با شاه و کدلیا است  
 از خلق به دیم و تن و دینار است  
 و ز خلق به چشم لطف نرود  
 و ز خلق به چشم لطف نرود  
 غیر از تو اگر کدرا و کدلیا است  
 از دوات عشق بی نرود  
 و ز خلق به چشم لطف نرود  
 و ز خلق به چشم لطف نرود

از مشرب با کافور و دینار است

دیوانه تو دل شکست  
 هر کس در شادمانی خوش است  
 در سر نوید غیر سودا میجو  
 باشد همه چیز فاش میجو  
 در باغ دلم که با غم میجو  
 شکست یوکل منای تو میجو  
 شادی و خوشی در دل میجو  
 غم دل آنکس که ز غم میجو  
 عشق در دل شکست میجو  
 کین شکست قهقش میجو  
 در عالم گل میشو یا رنجی  
 غیر ز جگر ریش و دل ز رنجی  
 آرام و توار و شادی میجو  
 وطنیت آب و خاک ز رنجی  
 دل بر که و نواز میجو  
 درین غم عشق و دلی میجو  
 فی فی غم قهقش میجو  
 هر کوشه هزار دل فدا میجو  
 بر نیلایم ز خون جگر میجو  
 دین دینی مزایا میجو  
 دامن فی لوده مرطوب میجو  
 کین دهن لوده بگل پاک میجو

عشق دلم شکست میجو

عشق

عشق آمد و در بر سر در رفت  
 بر قد حمیده چهره زرد رفت  
 ای زنده بر کف و کمر رفت  
 کرد تو کاست قیمت مرد رفت  
 که چرخ فلک را نیا افتاد  
 زان بر که سر بر قدر افتاد  
 ترسم که مرا زان که نواز  
 بر سیرت بنای زمانه ساز  
 در کینه ما باش ای حشم  
 بر شیر و زده کی شود روبر  
 به خشم و شیرم ز بس خشمی  
 در پیشه کل دوازمانی  
 تا چند بپوشم پر فن بودن  
 چون خاک درین بستان  
 در کام مننگ بود آن کاس  
 و سوار بود به کام دشمن  
 از فی زده شکست پیمان دل  
 رو و رو که نه حاجت ویر دل  
 نقش رخ تو سر دم از جگر  
 پر دقتم ز نیل تو خاند دل  
 از دکه چهره اش زنی کلک  
 از باده رشک ساغر میجو  
 کوه که پیش من بر ز کین  
 کوه که در طاق من است

۲

۲

پیرم چه کرد و بخت کشید  
 ز ترس می و شکم شوش  
 آب  
 ز خاک که فروه بر ریخت  
 آن خاک که خا صینش دارد  
 صیحت و هوا چه بزیست  
 بمقام صبح کشت قیامت  
 و صاغر که از میشت  
 کز خون منتهی بر می سپا  
 آتش که بزم علیه را کرد  
 فی الزمونی ز عشق منتر کند  
 کی و دل او از کند یکدی  
 این که تو اندک نفس ز کند  
 لبانت بختیده ماسو غریب  
 صد جان دل نشد با صلاح  
 با صبح رخ تو بر تو بود  
 ز آنکه در صبح صلاح  
 آو که بر اندر در آید  
 صد کوزه ام در هم در پیری  
 بود و ز در جو است  
 چو که چه حال اندر می  
 مشک که خلوده خون میاید  
 چو که در این خون شده خون  
 این شد و زان که اوصاف  
 با آنکه ز پیر و یار و ن میاید  
 سبکی او

باز

با آنکه ز نظر شد و شکم  
 از بی لطفی زویده اندر پشم  
 این مدعیان در نیر استند  
 در پوزه که این طبع که بزم  
 بزم کلمه ز که به کورت  
 بزم خنود و مر از ر پور است  
 کی صوت کاغذ و رونق  
 کی مرده و قیامت فی در است  
 آتش که بر غم خویش صاحب  
 عاری ز نقون شود استخوان  
 سنگ نیت که طبعان شکست  
 زینو که در شکست میباشند  
 بر لاله که در روی چو بیا  
 زکند دل چون کوه کبیر  
 بر ترسین شک بر دمی شک  
 هر شام که شکم و کبیر  
 دل ز کند صحبت اکسیر  
 خون ز کشتن شکم صبر  
 زنده و ز در مسرعت دم  
 چند آنکه طالع از در کبیر  
 مرد از بی نفس کی بهر شد  
 خنود خون ز باد و ناب شود  
 منت ز می با و زینش کند  
 آن کشنده که از سر با بر شود

ناکلی تن بگرد این جری بید  
 عجم کز دچو صبر و استیسته  
 ای کوه بلا و غمت از دل خیز  
 بر دهن روزگار مشکین  
 در بر من جان خیزد که معلوم  
 دل مرده و جان پیر و معلوم  
 که موه و بیجا بل و معلوم  
 ای اجل با صبر و معلوم  
 مومن بعثت کرد و بکشی نشین  
 تا چون که بدست رخ صفین  
 از کردش میا بود که هشتاد  
 کز خاندن بود یکبارست  
 تا آتش عشق در دایه زد  
 و زو که در ابر کلاه است  
 حالی نشود بر من باغیش و سر  
 جامی که از دست دل پرست  
 در پیش و سرور لایزال شد  
 چون میسر که لایالی شد  
 زهرم از روزگار که می کشد  
 در مشربتی که لیاق شد  
 هر جا که شد از غم جان کشد  
 شاه پیش او دل آگاه است  
 تا چو شود که لی که بر خور است  
 چو بپایه پیشانی خود خورم

در تر و شب چراغ کانیست  
 در دو غم دل زنا بهمانی  
 چند آنگه نشان صبحم چو بوی  
 هر چند دعای بی اثر چو بوی  
 چو در دمی خون دل زار  
 کز نوش گئی جگر زبانه ما  
 نقش و دمی ز دولت شود نگار  
 خوانی و رقی ز دفتر ساد ما  
 در محبت و جلال تن زان که  
 در جمع جلال شوری اند که  
 از پیشه در بر و کفر و نصیف  
 روز خود و غم سیه سحر  
 ما کجی و جام با د و فنیلم  
 فی و عیسی از اوده فنیلم  
 رمزی که بعد کتا به منوشم  
 از منفر و دی ساد و فنیلم  
 آفاق ز فیض تو بهار پر شد  
 کم بود و لی که از بهار پر شد  
 افسوس که در میان چند تو  
 پیمان تو به بهار پر شد  
 سبب نشا ط تو دل خور و بین  
 پیمان زباده دیده پر خون  
 در جامه انوار و زمان مکره  
 برداق تو قیاسی که ناکون



ایزد که جان لعل جان بر جان  
 و در این عشق دودیده را طوقان  
 داد از رخسار تبار بر رخسار  
 آید رخ طالع دیده که کمال  
 از دست تو آن بازو افتی  
 و زوید خیال از جانی رفتی  
 ز آمدن زو و زو شد کمال  
 تا آمده پیری و جوانی رفتی  
 در مازنه لعل از زویم  
 آلوده در کس کس تویم  
 کوچ که در این دایره  
 تا دست زکات می شود  
 هست که نیست چه آن  
 از وزن سحر صفت نام  
 در کعبه بار و زو شد  
 چندی که در شرف کردیم  
 ای شهاب که شد غم و در غم  
 انجام تو که کجاست که هر روز تویم  
 از رخسار آه و ناله نمید  
 ای من که کوش بر آواز تویم  
 از شب که دشمن زو شد  
 کوشی که هوای تو کی گرفت  
 صبح از تو رفت بدو نمید  
 آه شب مزه و مزه اهل گرفت

بکر

بکر که من صبح بخندید  
 شکفت مرا یک گل امید  
 مردیم و نیم صبح برافزید  
 حیران گل صبح را که خندید  
 مرد از بی جاده ایی رفت  
 و ز خلق زیر بار رفت  
 در قهر حیم اگر با زوید  
 فلوده از دمی حست رفت  
 سر حلقه از زبان و کبیر  
 محنت طب و طاعت تویم  
 کد را بر بست خد اکتی  
 مصروف بحر طاعت تویم  
 تا هست جهان بکار او  
 دامنش از کشت ای  
 احلاص رفیق طاعتش  
 از دوزخ و آتش آزادی  
 با غایت جهان که حش و  
 تکلش تمام پاری حش  
 از فوش حیات هر که بشیر  
 دهنش که زهر مر که شد سحر  
 ای که ز جان و دل فرست  
 عیبت که ستم از جانی نمون  
 بسا فی اگر تیغ سپر پادشاه  
 آمد زو جان زخم سحر تو بر



رغان فرغ زنی و زانم  
 در وجه و سماجی و فکرم  
 در آنم بود خرق و عیش و شو  
 روی تو که بار کفر و سیاهی  
 تا کی بر فتنه پروردگار  
 از شراب و امم خود ملک است  
 دارم خبر ز دوست و بی دوست  
 در وادی برهنه میایند  
 بوی غشی بر و نام خورده  
 شیشه کرد و شکند و گز و  
 لاله کوئی با عریض نیست  
 و دستم دل بر دو دشمن است

بجای

بچکس از سما خود و ران تو  
 تا بر رود و غم تو پیوستیم  
 چشم صدمت شکست دل جواد  
 تا در راهی در و خنوت و لای  
 مایه می سیب و رض تو  
 نیست مارا خاری از غیبت  
 هرگز آلوده بهو نیستیم  
 بتم اند بهم سفلیان دور  
 طوطی طبع من شک خورده  
 کی شدم بر دربی با میدی  
 و دو خایتو حرم من شکست  
 بچکس از سما خود و ران تو

و او دم عنان بهشت مشرب  
 رستم ز گفت و گوی مغرب  
 آفاق ز قیل و قال پسند  
 معلوم نشد که صیحت طلب  
 ز اهر تو بهر ما کوارا  
 ماوی خوش کوارا بهر شب  
 این نه خم خرم شد مشرب  
 تا ساغر ما شود لبالب  
 از جنت و میوهای جنت  
 و اعطاکشای پیش لب  
 دانی شربشت ما صیحت  
 عا با بست و صیحت  
 مومن بهل این قول سرا  
 بکش لب معذرت شارب  
 هر که اسوز جنت در سرت  
 کی سر باین و فکر شربت  
 روی معوری پند ملک دل  
 عشق تا فرمان ده این کشور  
 در دل سک که حاجی صیحت  
 عالمی عشق و محبت صیحت  
 تندر طمانه غایت بی نیست  
 ز بهر تا این بنم راجع کر  
 نشود جز بوی نو میدی که  
 مد تا بزم فلک را بکشت

حیت وصل بار را لغت بد  
 کرده چو نشن لی حادث  
 هرگز از محبت نیا سو دم  
 بهت تمسک نیست حیت  
 و او خود بتام از شمای  
 گزیده از روی و بهر شب  
 میکند که می دلی در کای  
 و از دستت دلی نیست  
 تا بید او ش قی در  
 عاقبت می اندیش حیت  
 دوستی دارم که با دوست  
 دشمن خویشم از این حسن  
 سرگرد و دوستی شوری کو  
 و سری با دشمنی بی  
 بر امید وصل آتشبار  
 تکیه بر خاکه کج نیست  
 ز بهر که چکان برای خود  
 بزم با ناله و شیون  
 و من افشان بوسه بکشد  
 کل ز خون بیه در دهن  
 کوی که سر نوشت من در و  
 بر جوی غم کشت در کینه  
 از بسکه حج کشته غم دور کو  
 عجب نه زان حاجت دیوار بود

تو گشت سیدیده رهت زجا  
 کین شش ناکسته مرا می گشت  
 منت میکشیم ز دهان می گشت  
 روزی از خون لاله گشت  
 مومن بخوابد که دفع گشت  
 موقوف بر بنیت ساقی گشت  
 روزی خفت در چو گشت  
 سانغی کردل پر خون گشت  
 کوه مقصود کی می گشت  
 دید عاشق اگر چون گشت  
 یا رگتی مریان کرد با  
 نمیشود در محبت دیگر گشت  
 عشق جوانان صفا را گشت  
 نه هرگز در مشرب می گشت  
 نشاء تمام محبت کم گشت  
 لیلی که تا کسی محبوب گشت  
 بی نیازم دار از این گشت  
 یار با این عشق و خون گشت  
 پر زخار و چشمتی در گشت  
 آه ما مهوده بر کرده گشت  
 میشود روز شب دیگر گشت  
 فرقه را که درون مرده گشت  
 مومن ز مردم کفایتی گشت  
 کس در المون نیست گشت

از این قصه مریان گشت  
 کتی تر ستم بار و کی گشت  
 بغی در کردی بر زده گشت  
 اگر روزی صفت و این گشت  
 همه زراف و دوست گشت  
 قی ساقی قصه در کما گشت  
 آلی نقد مانع ده و یعی گشت  
 فی انکه نه می خون فین گشت  
 رو و خون ز دل شکم گشت  
 احبات لغو ز در باده گشت  
 نه را بل لب یار عشق گشت  
 هزار سپید زین باده گشت  
 حفظش مایل هوس زده گشت  
 مراد کونی محبت عثمان گشت  
 ز چشم زنده تا بروی گشت  
 سپید و در دل غمزه گشت  
 شبی ز لغو با صبا پائی گشت  
 گوشت غری و خاطر شسته گشت  
 سرمه زک در شش نام خاک گشت  
 بر روی به دوستی گشت  
 برای و دنا می و دن مکه گشت  
 بیا بروی بهر آستانه گشت  
 زلفم تر معانی رود گشت  
 نه طبع شکر و آرزو گشت

همیشه بود و کینه با ستمی  
که حق زبانه نام کس بپریم  
کو که نیت بهت بدو می  
ببرده نه کس چه راه بپریم  
بای تقویت یا تو حق مع  
زبان شیر و زخم معی و دردم  
حضی و اکیم شد و غلب و صغ  
زب که تصبه آن نشان معی درم  
حقا که معی که ز کجی کس  
سخت روح چون نفس خویش نموم  
مقاوه و سری کن نیست  
نطق مردم عالم بندیش  
و کر باشد دولت مایل بتغلی  
شکر ز می با موز از لبش  
ای پر مرد حق پرست نیست  
که عداوت نفس فی سبب  
پاکو امانی از خدا نیست  
کو راه طهارت نیست  
و کز این زهد نیست  
کیر نیز قایم اصل است  
زاده طاهر جانان نام نیست  
شما قدر زور و زیاده نموم  
اگر دم نبردی خون من در او

چو شمع ز نفس دل شعله در شمع  
اگر خونم زمره باره بر در  
که شمع از رخ طبع خون شمع  
چون ماه را خون من بر در  
شیرم یک کلک است ساقی شمع  
سر و دم پیش من حقان بود  
سیر است همچنان شیر و نم  
که گفت خانه ام روشن زدود  
فلک کو خنده پر بین سدر زمره  
که مرغان سکر می ملامت نیست  
نم که در صف رندان در شمع  
عین عالمی روی کشان زمره  
زمره عشق بر خان بکر کشته  
نم چون وصال پستان بعشق ستم  
چان ز راه چون کشیده ام کجا  
زمره اگر دم نمیشود و قدم  
هر سیر است که شمع در بر شمع  
زمره خاک اگر نمیشود و قدم  
مرا که در نام بخت نیست  
کس خسته صفت معشاق شمع  
زمره خوی مراد ز کجا نیست  
حد که کشیده عالمی کجا نیست  
هو پس ز دست بی اصل و بلد نیست  
زخون ز کجا نیست





ماکلی رسیدن پند آفتی <sup>۲</sup> خواسمین ترا توید کرد  
 جلوه کرد بر یک حقیقت نیست <sup>۲</sup> کرد کثرت دیده را بی کرد  
 گرفت خار و منجم بود <sup>۲</sup> غزل شد در و زیور هم از قرب جان  
 نقد رنگ اینم زانکه نیست <sup>۲</sup> صبارت کرد از زانما مان  
 در اقام از دست و نار <sup>۲</sup> کرد زانم ز خواجگان غلامان  
 همین سبک و دم از دوست <sup>۲</sup> دل شکست با سر بپایان  
 زبانه و سحر و جنت مونس <sup>۲</sup> سیاهش در جنت نیکان  
 ز کفار شیشه پنهان <sup>۲</sup> مژده کنی و صحبت تخمکان  
 و با لبت بر طبع مجوری <sup>۲</sup> سماع بختی شیشه کلامان  
 نقل قول از یفا ده است <sup>۲</sup> قلی روز کار با ده است  
 نموده جقه دو غم خشم با <sup>۲</sup> جش و شتر طلاق داد ده است  
 شب جوان متاع خانه دل <sup>۲</sup> غم بر روی غم نه ده است

مناظر

حزن و فاری که در می نرسد <sup>۲</sup> تن بر خاک رهش ده است  
 مفضل بود چون سحر در آتش <sup>۲</sup> دل طاقت نداشت و ده است  
 خون ناپدید رنج میرزد <sup>۲</sup> طفل امکی که خانه زده است  
 دیدم ای سپهر را که <sup>۲</sup> رنگ بر دیده کشا ده است  
 چون بیان موز عشق ششم <sup>۲</sup> آسمان سینه افاده است  
 در حصول مراد ما حوسن <sup>۲</sup> آنچه فی مدخلت اراده است  
 عددی کوتا دم از معنی <sup>۲</sup> غل قتل میان بر در و جوی  
 مری چون من وی تب <sup>۲</sup> غم و در سحره معنی نهیم  
 سحر دشمن از سخن باطل <sup>۲</sup> بر حصا کی تمیه بر موسی نهیم  
 ساقی آن آینه ما افرو <sup>۲</sup> کاشش از طرفه قوی نهیم  
 چه مومن سپهر پای غم <sup>۲</sup> پشت بار و بی و عقبی نهیم  
 دلی ریش و تنی فرود <sup>۲</sup> رخ زرد چون از دوده دارم

پس از عمری که چو دم رفیق  
 به تنهای بره زود دردم  
 شوی روز نشد و پیرانه  
 من این آینه چو بود دردم  
 لبم از ناله خیزد بسته  
 قوی پنداری دل سوده دردم  
 پیشش از زبان شکوه  
 که شمشیری ز بهر لوده دردم  
 زانم آنچه آید بر سپهر  
 که چو در راه ناپسوده دردم  
 چو موسی بخون دیده ام  
 که زان قلعه بزرگ اندوه دردم  
 رهنم نماند و شد ساسی  
 عاقبت کل که در تنه ساسی  
 بهشت لاف قریه و اقیانوس  
 دهری ز غمائی و با لاسی  
 بهلر کرد و فیض لعل  
 شش ما در فیض باران ساسی  
 خوش بخت بود و چراغ ماه  
 رفت رفته از پیش و اسی  
 ناله مومن کما و زم یاب  
 کی رسد بر آسمان و اسی  
 ای که کاه جفاست و نود و شصت  
 که مستقر راه طلب فکر و شصت

درآمد

خورشید بنور و زرد خورشید  
 ز طبع خود تو گشتی خاکستر  
 ای زور و رقیب کوه سیاه  
 وی درون خفا نه خفست یکه  
 که در ستاره زلف و طوقه  
 کرد و در شمع مهر برقی خفته  
 ای سواد و جفا در سینه  
 کی آنچه تو می بینی در عدل خفته  
 طوقه زور و شکست یکن  
 که با شکست زور و شکست یکن  
 بشین بر کفیه و عذرتی که جفا  
 که در ناله جفا که جفا  
 فردا که در شمع و کاهست چرا  
 و صحبت با ضل و کراهست  
 از صحبت خلق و کن مجنون  
 چو در پیر زنده و زین مجنون  
 در دست طلب بر آینه سواد  
 برد این کوه و دشته زینت  
 هر که در دشت اهل و پس گزتم  
 جا بر فراز آسمان و کس گزتم  
 ای که بکشد زنده در و جرس  
 ما قمار و بی و کس گزتم  
 باده از ناله و کس گزتم  
 ای که در خلق اگر است در ناله

بکر از

خدایا  
 خدایا  
 خدایا

سر پر دست تاجش بکشت  
 جان سگرش بر پیر نکشت  
 دل گشت تنی ز جنت و دیده رجا  
 این کلاه سر کون چو ایر کشت  
 پوسنه فلک در پی زار گشت  
 بهر چه و جاجوت کمر گشت  
 از نابت و سبیا کشیدم  
 کونی که ستاره خند و کار گشت  
 گفتی که جهان بخت از دست  
 دین خاک زید و رخ و نامیر گشت  
 فیانی چنین ستاره زار گشت  
 چون کینه تنی شد به غم ز کشت  
 در دیده بی دیدم و کور گشت  
 سخن فلک و کلامه در کور گشت  
 بودی ز هر که هر خود بخود گشت  
 از هر ذره که فرمود و کور گشت  
 نماند نه دست سستی اسودن  
 یک خط کج و راستی اسودن  
 دانی چه بود سایه بوی گشت  
 در سایه سر و قامتی اسودن  
 سر دین فرود آمدن گشت  
 افروخته که سر منزل و کور گشت  
 دل مرده و دیر اندیش گشت  
 وین سپید صدف ک در و کور گشت

کاسه

کجه

کشید عشق بی عافا رخ  
 ز خست و جوری و متافرخ  
 مرغ دل داشت و شمع فرخ  
 شد عشق بیک سبب و متافرخ  
 کون رخ تو شکفته چو گل رخ  
 دانه کلاه داغ بود از دل رخ  
 بر خشم فرس زنده ای کس  
 بر سینه با جافش زدی پر رخ  
 از قید نفس دل انداز گشت  
 هر دل که غراب او شد تاب گشت  
 هر چه رو جاک که در قیاد گشت  
 با یقینت ایمان ز تاب گشت  
 که صاحب بویاد و کور گشت  
 فراموشی و غم گشت  
 از جام قضا که کشش گشت  
 هر چه که ز رخ می گشت  
 هر چه که در هر سحر می گشت  
 بر که کلاه تاج و می گشت  
 فایده بود از خنده و می گشت  
 هر روز بوش و می گشت  
 کشای عجز لاری سویی گشت  
 بیکه یک است درین کوی گشت  
 بی دنیا نیند و کور گشت  
 کونی و کلاه و می گشت

در عهد پیری و فادیه کسب  
 در پیر تو هر کی که سپید کسب  
 تا کجای به هم شکسته و نشسته  
 در پیری که نشسته و نشسته  
 خردی و نرود و نرود و نشسته  
 یا می بود و نشسته و نشسته  
 از نیلی غم بارخ و شکسته  
 طاعتی بود و نشسته و نشسته  
 که شکسته و نشسته و نشسته  
 شاید که نشسته و نشسته  
 جزند و بار و نشسته و نشسته  
 این بخت سید که نشسته و نشسته  
 در سینه چال که نشسته و نشسته  
 کنجی شرب که نشسته و نشسته  
 زاده یعنی که نشسته و نشسته  
 زبانه زده و نشسته و نشسته  
 در سینه و نشسته و نشسته  
 نوای سینه و نشسته و نشسته  
 نعل از لاله و نشسته و نشسته  
 کنجی و نشسته و نشسته

در پیر تو هر کی که سپید کسب  
 تا کجای به هم شکسته و نشسته  
 خردی و نرود و نرود و نشسته  
 یا می بود و نشسته و نشسته  
 از نیلی غم بارخ و شکسته  
 طاعتی بود و نشسته و نشسته  
 که شکسته و نشسته و نشسته  
 شاید که نشسته و نشسته  
 جزند و بار و نشسته و نشسته  
 این بخت سید که نشسته و نشسته  
 در سینه چال که نشسته و نشسته  
 کنجی شرب که نشسته و نشسته  
 زاده یعنی که نشسته و نشسته  
 زبانه زده و نشسته و نشسته  
 در سینه و نشسته و نشسته  
 نوای سینه و نشسته و نشسته  
 نعل از لاله و نشسته و نشسته  
 کنجی و نشسته و نشسته

بازمانده از کتب  
مکتوبه

میزم و مهر دیده کوکب هم میسج  
د ز غنچه شکر جام باب هم میسج  
ز آموشدن ماه در یک کشت  
دیشبه شام بود به پیش کشت  
دو چشمه سرشک در شرف بود  
د امان که ناله پر کرد بود  
خو هم دل جهان غمی آن بود  
تا سبیل تازه با گل او خوش کرد  
چشمی ز سدا رخ ز پیش  
د فطرتش سپید و زشت کرد  
تا زله در عین کشت و کزین  
از سینه نشد رحمت و دین کرد  
از رخ بلا یخچه چیدن برین  
کر بام دماغ ریخته و سینه کرد  
آنی تو که ز نوازی دلت است  
اقاس مسج با دیم است  
هر مصرعی از راجع کونست  
و کنی تو که چار کن بر است  
عشق از شمش کس سبب کز  
کاهی ز درخت بر نار انگیز  
ز تو ز دل مرده بخت است  
چون مهر که از بوی جانکند  
کجاست ز لای تمه پستی با  
چون می ز جفا خستین بر تو

المز

از صحنی با ده میتوان بستن  
کوه خنجر بود ز مستی ما  
صد شکر خدارا که نیم ملا  
مدی کافیت کر با شد ما  
نقعی نه ز خلق دشمن از ما  
دارم در کفای خدا افشا  
با عده می چشم بیا به مست  
کار آید دل غمده پاشگشت  
حال دل و چشم نیستند  
دانی چه بود قصه دیو است  
صد شکر که از طبع کیم  
در عشو ده در دوش نیم  
ای ز اهر که تو بخت کیم  
شادیم که هرگز کیم  
در حیرت ز غنچه کیم  
تغیر کند کیم و لای کیم  
پوسته فرج کیم و انبار کیم  
آرام کیم و کرامت کیم  
دیرانه از نواختن کیم  
خود را بطن سخن تو بر افشا  
زمنه کیم جان و هنر کیم  
کر کیم و کیم که از خلق  
زین توده خاک کیم کیم  
وز خواب غمده و سینه کیم



یارب در هیچ کز ذراتش <sup>و</sup> آفر در رحمت تو باز شایب  
 جویم دلی از شکستناک بسته <sup>و</sup> جانانی ز تعلقات دنیا بسته  
 بر تنم هم و کلاه کی خنده تر <sup>و</sup> روزم رو پا برهنه و بسته  
 بوج دلی و چشم از جو رنگ <sup>و</sup> شبی که در برش مرا خاک کند  
 لوح دلم از نقش خوش پاک <sup>و</sup> در منور و حرفی منته  
 تا کی ز غمت ناله جانم زکنم <sup>و</sup> جان بر سر بر دل غم از تو کنم  
 ما تو هر روز و روزگرم <sup>و</sup> با تو چه شود کز شبی رو کنم  
 برو دش بوی باد در دم <sup>و</sup> در دمت صراحی که گشت  
 حاجت نبرد مرا که خون زان <sup>و</sup> سجاده بدوش کردم و گشت  
 از سجده و قیامت زان <sup>و</sup> مباد که شوم مرز و پای تو  
 شرمند و شرم تو شوم و ریش <sup>و</sup> عریست که تعل و میزید و وارو  
 از فاقه و قهر روی دش <sup>و</sup> صد ساعه زهر تو شوم و دش

پسندام

باکلی

باکلی را کند حاجت من <sup>و</sup> میر کین شوم و منت تو شوم  
 از قلعه در شمع کز برای نادان <sup>و</sup> کین قلعه بکفر بود هم ایمان  
 سکه میت که در کمر گشت <sup>و</sup> کز ناله فلسفه نایم بیان  
 قد و کل سرخ با هم بسته اند <sup>و</sup> تا چو محمدی برانجسته اند  
 منشور سلیمت در کمر <sup>و</sup> مشکین رقی که پیش بخفته  
 بجز تو بام و وزخ آرد <sup>و</sup> سر و دموم صند در دهن  
 روزی اگر شوم بروی خفته <sup>و</sup> کوبم که ذوق تو به کار دهن  
 یکند اگر چه صحرای سخت <sup>و</sup> خار می سپرد در راه تو سخت  
 صفت و دعای حیات <sup>و</sup> دان ما و ناله که در کین بود  
 ای از بند در وصل و دست <sup>و</sup> چندانکه شوم منت و رخی کمتر  
 آبرخ مرا اگر چه بیست <sup>و</sup> بر خاک مذلت از نریخته تر  
 صد غنچه شکفته دل پر شگفت <sup>و</sup> سبزه گل خاطر و شگفت





باز در صفا زانگی ویره بر  
 از دوسه در صمد و لکیر شام  
 دل از تو و بند نامت ای ماه  
 بگرفت و ده دیگر و روبرو کرد  
 مایگی گستر از تو و روز و پیا  
 مرغ و زخم و لی خوازد فرخ  
 از خاک گل عدل غیر و پیر باد  
 آفاق تمام طغنت کجاست  
 قوی شده جل و صلب و شمشاد  
 بجز این قوم که در عارین  
 منتی ناقص که نیست به شمشاد  
 کم حرفی بین که لبین کوده  
 حدیث شده است که به شمشاد

بنا

اینای زمان که سالک طراز  
 همساز جو به بند بر لبایم  
 دل در زرق و شب و صمد  
 در مشرب باغ و نوبیدی  
 ماحر ص به نروسی قفا کنیم  
 پا بر سر تاج کیه تا دی نیم  
 ز لالیش در ص مشرب با صفا  
 ایوان سپرد و اطلس جرج غوغا  
 این کشته بچند طبع و در کس  
 کمره ز خاک کبابی از خاک کباب  
 معجم کسرم دل است از تو هم از تو  
 شادم که ده و کرد کام دل من  
 طور بد و نیک ما با یکد از تو  
 مردم و کار ز ما چه توقع داشت  
 جام می قرب و کفش آید  
 این ده نصیب جام که صفا  
 از دل خلق خا میست کنیم  
 اینجا که کله کوشه است ششم  
 و ز خوان قضا است کله با صفا  
 ویرانه و کشته عیسی کشت  
 افشاده بجا که قدم میرد ویز  
 پیش که شمع بر و کونست غیر  
 پر شک بود در و ن و بر و نام  
 نمون خودم ساخت نمون از تو

وقف

پای

از خاک وجود ما شود حاصل  
 و ابریم همیشه بر زبان ز دل  
 عریضه که میخیزم خون لاله  
 مژگون کسی بنم مد طلب  
 اسی غاصه و مال است از گدا  
 نزل زدیم کل که جوایف  
 شب جمیع در کم در آن دو  
 و زنی در می روز بود و تو بر  
 کرانه معرفت قدح نوش  
 چون غنچه بندی لب خاوش  
 مهور شود در وقت آنکه گوهر  
 ماکلی بی پیش و جمع بیابند  
 تا چند بطل می نویسد  
 شمشیر کار اسیر انجان  
 تا چند بطل تیغ بود بر سپهر  
 ممکن بود ز رو پا بر امان  
 ناصب می می که شود محرم زار  
 ناچار بود و بسوی شش برادر  
 از منی کفوح اگر با خاک رسد  
 از نعل و فی زود می که افتد بار

مهم

همه رفتی دم از سخن زود مرد  
 خاک کل که چرخ کند نیست زود  
 بی و ده لب صان کشت یخن  
 کی از ملک می آید آروغ  
 از عشق و محبت از می پند  
 هر میرد پی می دایند  
 سر تا سر شرف و ذوق نشان  
 جز در سر بار از محبت  
 دامن ره مقصود ره پرب  
 مری که درین دایره است  
 و در گوشه صبر پای در کوشش  
 کین ره نه با نزهت  
 فعال با قصه بوی آبست  
 روز همه در جبهه است  
 ستمت توان قدرت تا هوش  
 قیام تو کشت که ترک است  
 ارادت فضا که هر جا تیر مباد  
 کس با سپر بلا زنده تیر مباد  
 تو پیر مکن بود ولی کردن  
 در کش کش رشتنه تقدیر  
 از عشق چه کسی زود مباد  
 و زهر تو کس را نفس سرد مباد  
 در دایره اشرار تو مکن  
 کس سر و کار با تو پیر مباد

در تشریف اجبت خود کمان  
 ناصح چه زنی بر تشنه دمان  
 مزد خدایا پیش قدم  
 نام شده بر جریه بر نامان  
 ای قس جبرای زینم کردی  
 باخت از دونه که کردی  
 از خبت دهر عاظم غایت  
 سرگرم هوای آن دایم کردی  
 خوش خیزت برست از دودان  
 بر عادت روزگار گشتان  
 یا شکر که از و بر چو یار  
 یا بر که روزگار بنیان  
 تا راه بکرم دهم دعا و پیک  
 راسی بکرمی ارادت بک  
 این پرده نیکو نوازی  
 کر بر تن خود بر عادت بک  
 وی بودم ز من مزاج بک  
 برد از ره خالفه انا و دای  
 که هم که ز من دهید یا اهل آب  
 کفزدین خانه نیکو خیز  
 شب بودی ز من یار دیری  
 می بود و عریف با صفا کمال  
 در دهر سر برشی بر عادت  
 و زکس نشینم صبح الطیر

هر کس قتی ز منم در بسینه  
 خلق نهاده دست رو بسینه  
 چه رفتی که جل ز کین پوشه  
 پیش کس دست رسیده  
 شد عذر تمام و ناله میم هوس  
 دو دوزخ حریق و میم هوس  
 و میم که در دشت کاه میم  
 و میم که در دشت کاه میم  
 بی عشق کل بخت در دشت  
 فارغ بانی قرآن باغ دلان  
 بی عشق چرخ ما در دشت  
 کو عشق که روغن حر دشت  
 چه چید کل باغ کوی اید  
 پید که از چه رکنه بوی اید  
 تا حزن ریزد بر دل چو کشته بک  
 آن خسته که بوی جوان می  
 چو در بران سرو سی خرم  
 دایر بسته ز تیره بوی بک  
 چو در دشت بیکری تیره بک  
 سوی تیره ز دشت بوی بک  
 دل خجسته و خند و صفا  
 عشق تیره و بای از دشت  
 مستغرق عشق از دشت  
 دوزخ باشد کون بک

زاده سوزی که بشد ما نیست  
 تر ساینم خانه فردوست  
 که طالب حق نوی قصید کل و  
 چه کعبه چه بناد چه کعبه  
 شوخ که گلشن سخن و جز دست  
 برنگاه کین کش خنکس  
 جز مکر کعبه یا ساسی شلم  
 لطفش کند شمشاد زرد در کس  
 با جنت زردی شکوه کفتم شب  
 تا چند کس هم بجز احباب تب  
 گفت زنی و صفتش که روی  
 از شرم زدم مهر تو نشی لب  
 فی با قدم که خشت زیار  
 صفت ز قبول خاطر مایه  
 هر که در معرفت در دوستی  
 تاج مالک اهل عامی او را رب  
 کرد و نه ده بر چهره من چهل  
 و چشم و دایمیک و دم فکرو  
 که هفت شش من و دم و کا  
 آرزو خام از کلفت تن  
 که هکله سخن زهر پس یار  
 جزر و بی و کر نشا سنا یار  
 هر که سنا به کی شک نشا

خانه گداز و جوی غیبت  
 آنجا ز سخامی نشن سکت  
 شهرانی حاکم بود و جیت  
 و هزار حقیات حاکم مش  
 از شک منان پرشاد جوی  
 آرزو ز جوشان سهرابی  
 ای کاش عقیقه میشدی بود  
 تا میرستی ز سکاسی زمان  
 چون لاله انکار محب سهر  
 تا غیر عشق و بی سبه  
 حد زه که با شای حیرت  
 مکه که که دید و پاره دل پرد  
 در وصف زش که طعمه بزر  
 از فایده بی و دوش سپرد  
 اندیشه روح قافش میگرد  
 صد شخ کل از طبعم سر برد  
 کوی که زینده بازگو سینه  
 روشن کندم جریغ و آینه  
 که کبر است کورمان ز خودم  
 سپردم بنو و جریغی دیرینه  
 نگاه داشت زلف از هند و شمشیر  
 بر طرف رخ صبح سعاد و شمشیر  
 که در حرم انقباسی بود  
 که نهدم صبح بودی انقباس

آرد و ز که در زمان در تیر روز  
 از بند بر درج که انی در شای  
 پنجم من و از پنج مبی و پس  
 باین که در هر یک که چون صفای  
 دمی یا ربوی خیر و سنگ شد  
 مایی که از اهل ملک شد  
 خوشناتویا ر تویتدا عیان  
 تو یوسف در حسن که در کج  
 مومن پی که بره نوردی  
 عاریت طواف تو در قول  
 مومن اگر که در حجت  
 این پس بود از برای امر زو

با

با آنکه سیه نام و بد عالم  
 کر شبت شود طاعت کعبه  
 از تو که هر یک سید و شاه شد  
 چون چشم شایر و خجاکا در تو  
 مد و م اگر بکوه و صحرای  
 کلک خجاکا لایق شبت  
 نبود که از سپهر و از مردم  
 منزله بلاخ و رده شبت  
 چون من و سپهر و پادشاه  
 ای عهد شایر و پادشاه  
 ده روزه حیات و پادشاه  
 کعبه شایر و پادشاه

ز نیم چه نیم از طاعت خود  
 چون حال مروی با ده عالم  
 چه بود ز می که در خطره  
 در خانه شایر و پادشاه  
 با و رکنی که نور از انعام  
 از روضه و مد و ماه  
 و ام که نشاید دست و دست  
 متمم ز به سپهر و پادشاه  
 با که در و در شایر و پادشاه  
 بر خیز که در شایر و پادشاه  
 شمشاد شایر و پادشاه  
 کوهی که در شایر و پادشاه

بر طرف مستش ده بخت  
 آرزو ز ناله عیشی بخت  
 دجست بره دل بخت  
 در باغ خشت ریختگی بخت  
 یکده چو شود اگر لی شاد بخت  
 امروز و دیروز بخت  
 غنای محروم و دیندار بخت  
 کفار و بختی پدید بخت  
 ماهی که در خشت جان از بخت  
 جان بخت کند و آتش بخت  
 مستی و نری بخت  
 خورشید که گیتی زخم بخت

جمیع بنفشه با بخت  
 گلزار تو با نوا می بخت  
 خاست غیب از با بخت  
 بی برک و نوا چو بخت  
 ویرانه از نگاه بخت  
 و ده که بنیم بخت  
 خون رول از مستند بخت  
 کاهی بختی بخت  
 چون کلین با جلوه بخت  
 تا چشم بر از بخت  
 کوتاه بود دست امید بخت  
 زخم که بران بخت

کرد و بخت که بخت  
 یک کاش بخت از بخت  
 اشتباه که بخت  
 پیدار نشود بخت  
 یک شب که بخت  
 در بخت تو صد بار  
 چون و زور از بخت  
 ای بخت من بخت  
 در دلت بخت  
 رحمت بخت  
 شوقی که از بخت  
 خندان بخت

یه بخت بخت  
 صد خوار بخت  
 مرغی بخت  
 مبعی که بخت  
 بخت که بخت  
 کر زنده بخت  
 چرخ بخت  
 از بخت  
 فرسوده بخت  
 بخت که بخت  
 در بخت  
 چون بخت



چون شیکه ولی بدیده پر خون  
کاهی بنوازش دل خرون  
چون چمن گلن مجنبتی دیگر  
ایام بهارست چو گل پر خون  
تکی بر عشق تو شتاب دل  
نه در نشیند نه شب و روز  
ما شکره کنیم از جو روی  
چنان برستیم که به بدو  
ای عشق که زبون از زمین  
همی که مراد تو انیست  
چو بخت اول از ده دانه  
همی مراد در دهانیست  
کدام که چشمتی تیغ بزم زد  
در چو در غزل جوایم زد  
بمیل نه که کردی محبت زود  
یمنی که درانی بر کس بدم  
ای فتنه دانه بهی رم  
فروخته میانه مظهرم دید  
کی به ندم از در ویت شل  
باشد چه سپهر اگر بهر رم دیده  
بر صغیر زهر حفظ از دست  
ز نارغان بستم و تا تو سپهرم  
در کعبه شقایق بمانی بخت  
آن سبک که برینده ناموسم دم

سر در صج

قصه

مست در عشق و خون سر تا  
ای کینه سفاک صحن کی در شام  
آبی که از مهر بریند خضر  
بر خاک فاشده مساوت  
مستیم ز جامی که در آن شکر  
نه کردی که شد حیا شکر  
میخانه است یکنی فی نرود  
کردن تو آقا جانشین تو  
موسیقی بی نیشش تندرست  
نی مقصد بود هر چه در پیش  
هم که کجک و عجز که در شکر  
کوهی تو سی زینت چو شکر  
ز آلودگی زده و ریاضت  
صافی شود لی تفرقه طربا  
دما ز بریر فتنه زید سید  
در عشق بحال چو نی و پندی  
هر که بهیانه می خرد و پندی  
مردم بود ز لذت انداخت  
هر دل که بر زبانش میزد  
خوادم ز غم عشق و لافون کرد  
و سی دیده می با شکاکان کرد  
ای خواججه بعد از خیمه  
ای غریبی عشق یار با تو کنا

خدا ص

تا خواجه بعد از غم نشاند

کوهش که باز از جفا سازد کم  
 کشته شدن شین چش  
 دی بود مندی در کابل  
 امروز زمین غشی کافر بجه  
 مشبه به مشبه هر کوشش  
 تاز و زمره عشق و شگفتی  
 شوقم که مشبه به این بجه بود  
 سر بر زده بود دهم از شگفتی  
 از مشبه که مصلح خوش شید  
 تمود زده و کوشه ابرویش  
 آید و باغی چندی بزم  
 مردیم که نا امید می شد

هر که که می نوشت کفر کرد  
 کردند و بیانی چنگل در  
 آنکس که چو ل و مر میخواند  
 تا بنگم و عسکر ز مسلح  
 فارغ نشدی یل شید کرد  
 ای به صد تکیه چو نشانی  
 این محل محبت با طریقی بود  
 شامی بی این و رسیده بود  
 عیشی بخند این ل و دهم  
 عزمم از شش بقای کند  
 با غیر سخن ای به صد کن  
 بهنگام خوبی تو گشت با

یست م

دین سی

شایسته در عشق پاکست  
 شکی که از بار دهر نیست  
 باز تیر شمشیر عاقبت  
 کان انصیب جان نیست  
 زان کربان شد جزای او نیست  
 در طایفه باطن نبود عشق  
 هر روزی برین آتش نیست  
 آن همه کس طوق لغت او نیست  
 زانچه در صبر و قناعت نیست  
 در روزگار که نافع باشد  
 زهری که نمی جلب نافع باشد  
 آن خیمه بکام دل درین نیست  
 کاز کدشت در دل نیست  
 خواهی که برید کشت او نیست  
 در کشت و دهر خیمه نیست  
 این و زیاده و تیر و سحر تا بود  
 مفتاح در میدان پیدا بود  
 کفیم که در صفت آید نیست  
 هر جا رقیم بخت ما با بود  
 رفتن اکو میان کل و سبیل نیست  
 بستر همکار دم و چون کل نیست  
 تاملت از آفتاب کرد و ششم  
 در سایه دیوار تو کل نیست

بیخ از شمشیر آید و رده بود  
 جگر کل از شمشیر بزد و سید  
 کوسا قی کلفدار و کوفتانی نیست  
 که با دیرضا ندوعد و سید  
 از این اهل محوس زبانه و لطف تو  
 و شیشه باز که جوهر نیست  
 ما را که ندیم تو و لطف تو  
 تا چند بر آفرین خدای نیست  
 پیمده خان چو قالیب نیست  
 انسان می بصورت نیست  
 زلف و تمور جزو طفس نیست  
 اما زب من معرفت نیست  
 دل خون وین بر کف نیست  
 آبی روشن تان نیست  
 بایرنا صد پاره نیست  
 کسریه تان گل نیست  
 بهر لطف که از او صد نیست  
 که زلفت و کف نیست  
 شد فکر کردین صفت نیست  
 بر صفت ماه هم کف نیست  
 بهش که زد و دل و کشت نیست  
 آتش زده که کشت نیست  
 چون تیر شمشیر نیست  
 کشت زده که کشت نیست



در خانه گردون زوخت نام  
 بر پیرت بستم مواید شام  
 زنده و فامردی چشم  
 از دود آوم چه دگر و چنان  
 فصل و همزاه و زمره کا  
 صاحب سخن از مقوله نموت  
 تمیز که نه نقشه دودی  
 در صف نعل انکارا صورت  
 شد ز لب خویش تنگ مان بزند  
 با موختی اشک چو خامان بزند  
 از گلشن که کشیده و نالین  
 کل بر سر هم ز طغادمان بزند  
 از دوسل نصیب غیر خرم  
 و ز بچه دوش که زینت  
 کفتم که نیند هم دل از دست  
 از فوسکی دست و دل بستم  
 که آید ز بر کله بجا بکشد  
 از خانه تو همه می ناب بکشد  
 خوشتر تو ای نیات ارباب  
 آتش نشنیده هرگز آسب بکشد  
 کی دل بدو و انت کس چار  
 این آینه کی ز کند کس بکشد  
 کیر و خال و امر با بکرم  
 دیوانه ماد من کس بکشد

مطهر و زنا

شد روزی ز منت اول جا  
 آن جا که جزو جن آمد پایا  
 صدقه فدایان چهار بخت  
 این طاف که چار دیکر کرده چار  
 ای پای از قدر تو زنی بپر  
 حسرت غرور خونت اطباء  
 یک نقطه ز خانه تو خوشنیک  
 یک جزو ز تاریخ تو دور  
 زمین جرم که صفت بکشد سیم  
 داریم معیذ روی از غدر کن  
 عذر بیک که بستم سر با بخت  
 کوسی تن به نامده از حد  
 آن که کنویم تو شرح دور  
 کوتاه بهست قصه بچوری  
 با جان حجاب من خاوی  
 آن کرد که با عقل می بخوری  
 روزی که زمین سکون ملک دور  
 دل شوق و جنون کزیده بخت  
 بر جو روح صبر و سکون درین  
 چید کند دل زنده از غور کر  
 بر کشته پیر و یار هم خود کا  
 هست که روزم شب و بخت  
 سجن سیم و ان دلتیر  
 روزیم حال رخ نامت

همچو آن بخت که بنیادین کم  
 از صفی روی که با دایم  
 دقتی شب غم میسوزد  
 در عهد فراق تو باش دین  
 شب غم که میسوزد  
 چون مرغ محرم الفیاء آورد  
 شب غم که میسوزد  
 در پی پیر اباد آورد  
 اشک تو دلا با غم میماند  
 آه تو میا در جهان میماند  
 پیوسته آسمان کس نمیخند  
 عاشق شده در کربان میماند  
 در دیده ز سودا توام میماند  
 در تشنگی در جگر میماند  
 از ناله فریاد دل دیوانه  
 در کار که حد نمی رسد میماند  
 ای باد صبا بوسه بکشد  
 و افکاه ز دور ماندگان دهد  
 دانی که نشانی کوچه باستان  
 نقشه بخون است و دوار و درش  
 با هر بد و نیک و زشت و خبا  
 ز هر غری بیخبر سوختن  
 هر چند که دل کعبه و میکوت  
 بهر کجی بگردد از کشتن

بر سر صبح

مجن

صحبت بخت و نافرین  
 بودن مدفن طوفانین  
 در موزه یک مکدر زیر سپر  
 تا کی کنی ای بنیاد عاشق  
 آرزوی دل سپهر فرشتی  
 دین باغ و مال باغی آورد  
 کار که بر یوزنه دیدار شد  
 عاشق کرد و ذوقی نیاز آورد  
 لبر زرد و دوپایه  
 بپایه ناله مال است  
 اوصاف جهان کس نمیخواند  
 یکست که در عمر کس نیست  
 از تنگ و خوشی منقطع  
 و ز غم و سیاهی خودم  
 جز آن که بهر ناله از جان دم  
 یکبار زشتی است از شکم  
 ای دل مکی بوی و دینار  
 ره کن بجای آنکه در فراق  
 مشغول شو سیاه دیوار  
 بکس بپوشش و آرایش  
 از روز و دل غم جان بر  
 سنگ تمام آینه جان بر  
 کین تر دهنده نمی نشین  
 دین تو دهان کاس برین

این بیت را  
 در موزه  
 یک مکدر  
 زیر سپر  
 تا کی کنی  
 ای بنیاد  
 عاشق

از ره زوی محبت کیسوار زن  
 از پهلوی مرد و زن برودن  
 ماهی که نرج خیر مردم  
 پیرم ده سنا عیش با رخ  
 یک لطف نکود یار در باره  
 شرمند نامم که دار و کار  
 یار به یک لطف از در جان  
 دستم بر او به پند  
 از پر تو مهر و غمت  
 کوی خنما که چون مهر و  
 صافی دل از چو پر تو گل کرد  
 بروی فلک تسلیم شد  
 ما بهیت هر سپهر مازن  
 یعنی که تکی گویست به ناز  
 غمبت که به کعبه تم  
 چون بزده خویشید بر کعبه  
 یک باغست یاد او ره  
 حق مکی بر یک یار و مز  
 یاد چه کند که کشش آن بزم  
 کرد دست نمان پای کوبان  
 تار و عن عشق در غمت  
 بر صوفی دل چاره غمت  
 مطلقه فراق روشن کرد  
 کین خبیر خاطر من کرد

در بزم

در معبد ما نهر طاعت است  
 هر کوشه از چو دو مدو  
 میبست قرا به در کعبه  
 ساقی به غمت از کن  
 آن رخش تو به سوز کعبه  
 در کون کون در غل کعبه  
 فی سده بود که در سبزه  
 رویت با فراق بر تو  
 حق و در کعبه شبنم روی  
 یارب خود دوست بزم بران  
 خوان تو سی زارده و دعا  
 درم ز غمهای زبانی  
 دوزخ اگر پیری محسوس  
 هر کوشه از چو دو مدو  
 کعبه نماند که نماند  
 ساقی به غمت از کن  
 آن رخش تو به سوز کعبه  
 در کون کون در غل کعبه  
 فی سده بود که در سبزه  
 رویت با فراق بر تو  
 حق و در کعبه شبنم روی  
 یارب خود دوست بزم بران  
 خوان تو سی زارده و دعا  
 درم ز غمهای زبانی  
 دوزخ اگر پیری محسوس



ریشتمند از فضا ب درگیر  
 ز آرزو ز پیشش که فعل بد تو  
 آن بچه که تو که شوکتش  
 چون منی شو تا من روی تو  
 از رخ نشان نماز در کج  
 ملاکه بود جز پیشش  
 دی قننی ده پیسند  
 پیقه لبش ز با لود  
 آن کس که شکست کام من  
 یکبار نشد مهم ریشش  
 که خواجه بن رخ نماید بهتر  
 تا چند نشسته که برون میار  
 تو سواد همه که کنی که در عهدش  
 بار و میوان کند که از نفس  
 هر مصرعی از کسی که بر دست  
 بر قامت و روش مرتع  
 در علم علامتی نه در علمه  
 قاضی که ستون خیمه  
 با تیره طبع و دو خرد چین  
 دامن رخ از مهری  
 بر زهر ملاحظت جام من  
 امی رنگش تو به شام من  
 کام ز در او کشاید بهتر  
 شمع که اگر برون نیاید بهتر

مهریزین

شو تو نه شد و از این است  
 بخند و بهریت از وی  
 بغیر تو که عیش است  
 بی برکی عقل و بهشت  
 همی تو ریس و بهشت  
 حجت کند ز آنکه نه  
 امی روشنی بی و بهشت  
 نه شرط و نه نه نه  
 امی قاری می نویسد  
 و می در فن نه با مرد  
 امی مدبر از راه حیات  
 سبب یک که میور و زنج  
 کشتن خورشید و خورشید  
 خبر نیکه میار و میور  
 مانند نصف و لی نه دست  
 کوشی تو که هر که کنی  
 خود بس که بهشت  
 افروپ نه درین  
 نه عمر ترا میار و بهشت  
 داری ز من پس نه  
 که قاری و کاهش  
 کس عال مغول میار  
 از خانه برون میار  
 خود میدانی که وقت

سه تا سرفشته زنی میرعلی  
 بر من شب معیری تنی میرعلی  
 نه تو بلی نه من تو مساقی  
 شب تا شب معیری از منی میرعلی  
 ای نام تو باطل کنی پیوسته  
 صد روز رس کرده خدای تو  
 می نامدستی عروفت  
 بی نام تو آتشینه نیاید پرو  
 ای شوخ معطر تو عالی دار  
 پر زرد و سفید خیالی دار  
 شیت این معطر خوش مستور  
 شانه معطر خطت فی دار  
 ای شیخ از پنجه میرعلی  
 شانه معین من زنی هم  
 جزوی نه فرستاده است  
 آزارت از جزو است  
 سر بر زده نشن منو انوری  
 با صد غم دور و دور منو انوری  
 بر پشت تو چکس تو ایدو  
 سملت تو به تو چو ما چو  
 بزنی سپاهیش زده است  
 بگوشت زینم خانه مو جی  
 تا در محو کان بدست  
 حکم گشت میان پیش کوی

شانه کس کند فرانی  
 ایان چنست تو با دست  
 اگر مثل بود درشت  
 در آنکه دوست بر باد  
 این تو کردی نام کند  
 خیز سر مست حج درشت  
 رسا اند عای انجاء  
 جز نشو و چه در دست  
 این مشت قند که جگر  
 تاتش حرم شره اندو  
 خلاق و یکدست زوخت  
 بر قامت خود مرقی و نه  
 آسمی حرم شطاب  
 داری هم در آن ای تو  
 از صحت تو زیاده است  
 عید بلبله روز و شب  
 موسی زنت و در چشم  
 چکانه خوبی تو شکست  
 رو با دل ایش کشته  
 اسباب پیشانی تو شکست  
 هر کس در این دنیا  
 هر چه میانه است شکست  
 افشا می کانی ز شکست  
 چون کانه کند ز شکست

رونی کا قادی نذر دیا  
 آن کی بود چون کاسیرا  
 رفعت طراوة از گل نثار  
 آن کی کا قادی نذر دیا  
 این گردش حرج آرد و کافور  
 که تیر کی آورد کئی نذر  
 دیروز بر پیش سبک کوی  
 امروز کسی آرد بر پیش کوی  
 زشتت علی کمر از نو  
 کر از تو منور کسیدین  
 شوری منی که پای رنج کیم  
 بر سازه و بر دست زم کیم  
 صد میر و دست بر پیش  
 تاشی نو بر کون بر راند  
 روی تو مفید بار ساق  
 بادست تنی چه بری خست  
 مستوز و سیدین کسیدین  
 شومش پیش زور و سحر  
 چن حال حاصل و کیمست  
 مستوز و سیدین کسیدین  
 زویش منی در پیش کوی  
 کوفت آرد و در پیش کوی  
 دور ز کون تو حاصل شد  
 تیسب تو در پیش کوی

بودنی طایریش فارغ چو  
 یاریش تر چو کون بودنی  
 پیش تو کجا چو بست شد  
 از پیش بسای تو کجا بست  
 چو خانه که خلق نه چو  
 درختن خزان و درخت  
 جاسی که دران سکمتی بای  
 فرستند حریفان شکم کرد  
 شمس خفت غنیمت یار  
 یار همیشه در دلی دیا  
 بایک نور کوی در سید  
 بایک نور کوی در سید  
 رویت کند چو در دست  
 بیخ از رخ تو بر سید  
 تو ریش خفته رشتی ایست  
 زب حلی پیش تو کجا  
 ای آنکه تر و جویست  
 در پیش تو کجا کوی دیا  
 ای قاضی طمع طمع کن  
 رشوت من چو رشوت من  
 بر حال من دست تعدی  
 پیا این سال من کن



قاضی مرضی چنان گشت  
مرگ تو نهالی شمع را  
در محله که باد ویران باد  
هر چه که نار و هست و شمع را  
گو بهمت قاضی قضا  
روزی خورد از دست تو  
حاجت بقضای او بود مردم را  
و در دهری قضای خلق  
پای تو که شونت بمیدان  
اما سر تو کوی در میدان  
ای پای از قدر تو زلفا  
خروج تو از قوت العباد  
یک نقطه زخام تو زلفا  
چگونه ز ما رخ تو او را  
مگر زین هم که بودیم  
دریم سینه روی اندر کفا  
مگر از یک بخت مرگای کفا  
کوئی تن است مانده از کفا  
مگر آن که تو هم بهوش دوری  
گو تا به دست قضا مجوی  
مگر بجان فرایان خرمی وصل  
آن که به عقل می آلودی

روزگار

روزی که زین سکون بکنند  
دل عشق و محبت زین سکون  
بر جو و جفا سبک و سبک  
چند آنکه دل زین سکون  
بر گشته سپرد و به هم خود  
اینکه که در زین سکون  
سخت بهیم و رخ دل سبک  
روز زین حال رخ ایت  
بهر آنکه بکشد که بهما  
از صوفی و مکارم باوین  
وقتی شب و صبح بهما  
شب بر سر زین سکون  
در عهد و افتخار و این  
شب بر سر زین سکون  
چون مرغ سر افرازد  
شب بر سر زین سکون  
روز سید و ابا و اود  
شب بر سر زین سکون  
آه تو بیا و مد جان بهما  
عاشق شده و در کمال  
در آتش آن حکم است  
در کار که خدای سبحان

کر است

کر است

کر است



ای باد صبا بوی خاک کدر  
و آنگاه ز دور ماندگان  
دلی که نشان کوه جانان  
آتشه بخون بایست دیوار دور  
بایر و تنگ و زشت و پنا  
مهر خرمی مهر سوختن  
هر چند که دل کعبه جو شکست  
سیر مکنی بگرد لب کشتن  
صحت بحریف ناموافق با  
بودن در طعن طلاق با  
در یوزه یک ناله زهر سیر  
تا کی کوی ای نذیره عاشق  
آرزو کمال سرفرازی  
دین را بفرمان باز نمی  
مارا که بر یوزه و پادشاه  
عاشق گرد و دیوانی  
لبریز زبانه سلسله جنت  
عاشق گرد و دیوانی  
اوصاف جهان اگر بگویم  
مشکلت که رسم عمر است  
از کجا و جو خوشیست  
وز خوار می و بیاضی جو علم  
چو آه که بر مسیز نذران  
یکبار زنت کلی از آب و دم

